

جای خالی سلوچ

محمود دولت آبادی

چاپ دوم

لشرونو
تهران، ۱۳۶۱

چاپ اول : ۱۳۵۸

چاپ دوم : ۱۳۶۱

تعداد : ۷۷۰۰ نسخه

باتشکرافرمسؤلوان انتشارات آگاه که امتیاز

نشر این اثر را به نشرنو واگذار کردند .

حق چاپ برای شرکت سهامی خاص نشرنو محفوظ است .

چاپ ، چاپخانه کاپیان

صحافی : شرکت سهامی افست (معا)

به احترام مادران ما

مقدمه‌ای بر

جای خالی سلوچ

داستان «جای خالی سلوچ» روایت دردمندانهٔ مسیر تباه‌شدگی زندگانی يك خانوادهٔ روستایی بی‌زمین است؛ روایت زندگانی خانمانی که در فاصلهٔ دههٔ ۵۰ - ۱۳۴۰ نمونه‌های آن را در گوشه و کنار سرزمین شده؛ قربانی پدیده‌ای تحت عنوان «انقلاب سفید». سلوچ و خانوادهٔ سلوچ ما ایران به‌وفور می‌شد مشاهده کرد. خانواده‌هایی و مردمانی قربانی درواقع امر قربانی تلاشهای مذبوحانهٔ نظام پوسیدهٔ سلطنتی هستند؛ نظامی که برای ادامهٔ حیات زیانبار خود به‌راهنمایی و طراحي. اربابانش اقدام به «انقلاب سفید» کرد. البته امروزه برهمگان روشن است که عوامل و کارگزاران اصلاحات ارضی، و در رأس آنها محمد رضا پهلوی در ایران، با اجرای طرح انقلاب سفید بر تیره‌روزی و بی‌خانمانی مستمندان روستایی افزودند و در همان حال وابستگی چاکرانهٔ صنعتی را با اربابان خود تحکیم بخشیدند. و زود دانسته‌شد که اصلاحات ارضی آنچنانی که شاه معدوم بدان فخر می‌فروخت، فاقد هدف‌های مثبت و خیرخواهانهٔ اجتماعی است و در زیر پوشش فریبکاریمهای تبلیغاتی، یکی از هدف‌های عمده‌ای که تعقیب می‌شود همانا به‌چنگ آوردن نیروی کار ارزان به‌منظور بهره‌گیری در صنایع وابسته و پیشگیری موقتی از تراکم فشار بر پیش از ۷۵٪ جمعیت ایران بوده است:

«در واقع دولت‌آبادی در این داستان زوال زندگی روستایی و محصول کشاورزی ایران را که نتیجه اصلاحات ارضی و طرح‌های صنعتی پهلوی است، مدنظر دارد. نویسنده در جای خالی سلوچ دگرگونی اجتماعی‌یی را که روستای زمینچ و مردم آن نمونه‌ای از آن است، باز می‌نماید. از این روی ناپدید شدن سلوچ نشانه ناپدید شدن آن چیزی است که او از لحاظ اقتصادی و اجتماعی در جامعه روستایی‌اش بدان متکی است. سرگشتگی مرگان بیانگر سرگشتگی همه جامعه و بی‌هویتی مردم در این دوره تاریخی از تحول اجتماعی است این دو عامل پی‌هایی هستند که چارچوب ساختمانی داستان بر آن‌ها استوار شده و سیر موضوعی داستان بدان سو پیش می‌رود.»*

لاجرم، با ایجاد چنین شرایطی، مردم روستایی ایران گروه گروه از خانمان خود برکنده شدند و راه شهرها - بخصوص تهران - را در پیش گرفتند تا به خدمت صنایع وابسته و چاکر، و به امر فعلگی در امور ساختمانی - بساز و بفروش که همزمان با دیگر برنامه‌ها رونقی کاذب و بیمارگونه می‌یافت - درآیند. بنابراین جای خالی سلوچ اگر توفیق حق یافته باشد، می‌خواهد گوشه‌ای از این فاجعه روستایی ایران را بیان کند. بدیهی است که پیدایی يك اثر هنری خلق‌الساعه میسر نمی‌شود. بنابراین نگارنده کارمایه داستان جای خالی سلوچ و تأثیر عاطفی آن را در دهه ۵۰ - ۴۰ از زندگی برگرفته و از پس گذشت قریب ده سال (سالهای ۵۷ - ۵۶) این داستان به نگارش درآمده است. چاپ و نشر سلوچ برای نخستین بار در سال ۱۳۵۸ وسیله انتشارات آگاه انجام گرفت و اینک چاپ دوم آن، در اختیار خوانندگان قرار می‌گیرد که امید است قبول افتد.

اسفندماه هزار و سیصد و شصت و یک - تهران

م - دولت‌آبادی

نشر نو

* برگرفته شده از نقد «جای خالی سلوچ» به زبان انگلیسی، نوشته رضا نواب‌پور، دانشیار دانشگاه دارهام، انگلستان.

بخش اول

بند یکم

مرگان^۱ که مر از بالین برداشت، سلوچ نبود. بچه‌ها هنوز خواب بودند: عباس، ابواء، هاجر. مرگان زلفهای مقراضی کنار صورتش را زیر چارقد بند کرد، ازجا برخاست و پا از گودی دهنه در به حیاط کوچک خانه گذاشت و بکراست به سر تنور رفت. سلوچ، مرتنور هم نبود. شبهای گذشته را، سلوچ لب تنور می‌خوابید. مرگان نمی‌دانست چرا؟ فقط می‌دید که مرتنور می‌خوابد. شبها دیر، خیلی دیر به‌خانه می‌آمد، بکراست به ایوان تنور می‌رفت و زیر سقف شکسته ایوان، لب تنور، چمبر می‌شد. جثه ریزی داشت. خودش را جمع می‌کرد، زانوهایش را توی شکمش فرو می‌برد، دستهایش را لای رانهایش - دوباره استخوان - جامی داد، سرش را بیخ دیوار می‌گذاشت و کپان کهنه الاغش را - الاغی که همین بهار پیش ملخی شده و مرده بود - رویش می‌کشید و می‌خوابید. شاید هم نمی‌خوابید. کسی چه می‌داند؟ شاید تا صبح کز می‌کرد و با خودش حرف می‌زد! چرا که این چند روزه آخر از حرف و گپ افتاده بود. خاموش می‌آمد و خاموش می‌رفت. صبح‌ها مرگان می‌رفت بالای سرش، سلوچ هم خاموش بیدار می‌شد و بی آنکه به زتش نگاه کند، پیش از برخاستن بچه‌ها،

از شکاف دیوار بیرون می‌رفت. مررگان فقط صدای سرفه همیشگی شویش را از کوچه می‌شنید و پس از آن، سلوچ گم بود. سلوچ و سرفه‌اش گم بودند. پاپوش و گیوه‌ای هم به‌پا نداشت تا صدای رفتنش را مررگان بشنود. کجایم رفت؟ این راهم مررگان نتوانسته بود بفهمد! کجا می‌توانست برود؟ کجایم می‌شد؟ پیدا نبود. کمی نمی‌دانست. کمی به کمی نبود. مردم به‌خود بودند. هر کس دچار خود، سردرگریان خود داشت. دیده نمی‌شدند. هیچکس دیده نمی‌شد. پنداری اهالی زمینچ در لایه‌ای از یخ خشک پنهان بودند. تنها خشکه سرمای سمج و تمام نشدنی بود که کوچه های کج و کوله زمینچ را پر می‌کرد. سلوچ ژنده، بی‌پاپوش و بی‌کلاه، کپان خر مرده‌اش را روی شانه‌ها می‌کشید و در این خشکه سرما که یوز در آن بند نمی‌آورد، گم می‌شد؛ و مررگان نمی‌دانست مردش کجا می‌رود! اول کنجکاو بود که بداند، اما کم‌کم رغبتش را از دست داد. می‌رفت که می‌رفت. بگذار برود! مررگان، دیگر کشتی در خود به مردش حس نمی‌کرد. این کشتی از خیلی پیش گسسته بود و فقط عادتش مانده بود. این آخری‌ها، عادتش هم کم‌کم داشت کمرنگ و کمرنگتر می‌شد... تاکی بی‌باقی^۱ از میان برود. همه آن چیزهای پنهان و آشکاری که زن و شوی را به هم می‌بندند، از میان مررگان و سلوچ برخاسته بود. نه کار بود و نه سفره. هیچکدام بی‌کار، سفره نیست و بی‌سفره، عشق بی‌عشق، سخن نیست و سخن که نبود فریاد و دعوا نیست، خنده و شوخی نیست؛ زبان و دل کهنه می‌شود، تناس بر لبها می‌بندد، روح در چهره و نگاه در چشمها می‌خشکد، دستها در بیکاری فرسوده می‌شوند و بیل و منگال^۲ و دستکاله^۳ و علف‌تراش در پس کندوی خالی، زیر لایه ضخیمی از غبار رخ پنهان می‌کند. دیگر چه؟ خرکه مرده باشد، زمستان سرد و خشک که تن

را زبیرتن سیاه و سردش بفشارد و آندوه که از جاگاه^۱ جان لبریز شده باشد... دیگر کجا جایی برای بند و پیوند می ماند؟ کجا جایی برای دل و زبان؟ وسلوچ این روزها گیج و منگ شده بود. نه چیزی می گفت و نه انگار چیزی می شنید. اما مرگان، مگر حرفی داشت به سلوچ بزند که بداند او می شنود یا نه؟ چیزی، چیز ناچیزی مگر در میان بود که مرگان بهانه ای برای گفتن بیابد؟ وقتی هر چه هست و نیست در غمباری گنگ و بیمار دفن شده باشد، لبها به چه معنایی می توانند گشوده شوند؟ لبهای مرگان با دستهایی ناپیدا، دوخته شده بودند. تنها چشمهایش باز بودند. چشمهایش به حالتی شگفت زده، باز بودند. چنانکه گوئی دیوارها هم مایه تعجب او می شدند. هوا هم. روز و شب هم. و انگار از اینکه بود، راه می رفت، نفس می کشید و سرما را تا دل استخوانهایش حس می کرد، در شگفت بود! انگار از اینکه مادری او را زاییده است، شیرش داده و بزرگش کرده است، به حیرت بود! چنین چیزی راست است؟ ممکن است؟ اصلاً ممکن است؟ چقدر چیزهای عجیب و باور نکردنی در این دنیا پیدا می شوند؟!

همه چیز عجیب بود! برای مرگان، همه چیز عجیب می نمود؛ و از همه عجیب تر، جای خالی سلوچ، بود. اما هیچ روزی، جای خالی سلوچ، مرگان را به این حال و انداخته بود. دیگر این حیرت نبود، وحشت بود. هر آسای تازه، ناگهانی و غریب. بی آنکه خود دریابد، چشمهایش وادریده و دهنش وامانده بود. جای خالی سلوچ، این بار خالی تر از همیشه می نمود. مثل رمزی بود، بر مرگان. چیزی پیدا و ناپیدا. گمان همانچه زن روستایی «وه»^۲ می نامدش. وهم، شاید! سلوچ رفته بود. این داشت بر مرگان روشن می شد. مرگان تازه داشت احساس می کرد که

پرهیز سلوچ از هر چیز، کناره‌گیری اش از مرگان و خانه، بهانه نبود؛ زمیته بود. سلوچ خود را جدا کرده بود، دور انداخته بود. ناخنی به ضربه قطع شده که بیفتد. چه شبهای درازی را سلوچ باید با خودش کلنجار رفته باشد! چه روزهای سنگینی را باید بیزار و دلمرده، در خرابه و درخیرات و در خارستان گذرانده باشد! چه فکرها، وهم‌ها، خیال‌ها! بچه‌ها را - لابد - یکی یکی به درد از دل خود برکنده و دور انداخته بوده است. و مرگان را - لابد - در خاطر خود گم و گور کرده بوده است. دیگر چه می‌ماند که سر راه برجای گذاشته باشد؟ غصه‌هایش؟ نه! به یقین که سهم خود را همراه برده است. به یقین برده است. این را دیگر نمی‌شود از خود کند و دور انداخت. این را دیگر نمی‌توان به کسی واگذار کرد. نه! با بار سنگینتری بردل، باید رفته باشد. رفته است. رفته. بگذار برود. بگذار برود!

«بگذار برود!»

این، به زبان خیال مرگان آسان می‌آمد. فقط به زبان خیال. چون او در هیچ دوره عمر خود، اینجور که در این دم، باشویش احساس یگانگی نکرده بود. ناگهان چیزی را گم کرده بود که درست نمی‌توانست بداند، چیست؟ به نام شوی بود، سلوچ؛ اما به حس، چیزی دیگر. شاید بشود گفت نیمی از خود مرگان گم شده بود. اما این، درد را روشن نمی‌کرد. درد برای مرگان گنگ بود. چی از او گم شده بود؟ نمی‌دانست. نه دست بود و نه چشم بود و نه قلب. روحش، حس اش؛ خودش گم شده بود. سقف از فراز و، دیوارها از کنار او کنده شده بودند. احساسی مثل برهنه ماندن. برهنه از درون. برهنه بریخ. دستهایی او را تهی کرده بودند. برهنه بریخ. درست اینکه برهنه و تهی روی رویه یخ بسته آبگیر کنار حمام حاج و واج مانده بود. برهنه و بی‌سایه. آیا می‌توان پیکره‌ای یافت که بی‌سایه باشد؟ احساس مرگان از خود، چنین بود: برهنه،

تهی، بی سایه. ناامنی و سرما. قلبش می تپید. تکه ذغالی گذاخته در سرماهای نیمه شب. ناگهان، می سوخت. چیزی می سوزاندش. کهنه خاکستری که همه چیز روزگاران مرگان را پوشاند بود، یک دم از روی قلب او رفته می شد. چیزی گم و گنگ، چیزی از یاد رفته در سینه اش سر بر می آورد: سلوچ. عشقی کهنه، زنگ زده. مهری آمیخته به رنج. حسی ناگهانی. دریافت اینکه چقدر سلوچ را می خواسته و می خواهد! تا چشمهایت با تو هستند به نظر عادی می آیند؛ اما همینکه این چشمها ناگهان کور شوند، به میله ای داغ یا به سر پنجه هایی سرد، تو دیگر تنورخانه ای را هم که عمری در آن آتش افروخته ای، نمی بینی. تازه درمی یابی که چی از دست داده ای! چه عزیزی از تو گم شده است: سلوچ! «راستی سلوچ رفته است؟ کجا رفته است؟! من چی؟ هاجر چی؟ پسرها چی؟ عباس و ابرو؟ سلوچ رفته؟ کدام گوری رفته؟ مارا بدامان کی گذاشته و رفته؟! ها؟!»

مرگان، کم کم داشت به خود می آمد. چشمهایش نرم نرم به روی آنچه روی داده بود، باز می شدند. فشار و نیرویی وحشی، بار دیگر از درونش قامت برمی کشید. چشمهایش بار دیگر خود را می دیدند. دور و برش را آشکارا می دید. همه چیز از نو جان گرفته بود. از دل خشک سرمای زمستان، بار دیگر زندگانی می جوشید. همه چیز انگار دوباره زنده می شد. میدان یخی که ماهها بود پیرامون مرگان را فرا گرفته و او را در خود مهار کرده بود، داشت برمی شکست. مرگان تکان خورده بود. از سرما به آتش درآمده بود. می سوخت و می رفت تا بسوزاند. برافروخته؛ چنانکه بر گریه ای نفت ریخته و زنده زنده، شعله ورش ساخته باشند. ذوب همه یخهای دنیا را در خود حس می کرد. گدازان بود، چنانکه حس می کرد می تواند سر سرمای زمستان را درگور کند. لب فرو بسته و

خاموش. خاموش و بی‌تاب. دل در سینه مرگان، دل نبود؛ کوره بود. کوره‌ای از کینه.

واپس آمد. با اینهمه هنوز چیزی، جذبه‌ای او را وامی‌داشت تا به جای خالی سلوچ، نگاه داشته باشد. در نگاه مرگان، جای خالی سلوچ دم به دم گودتر و گودتر می‌شد. به اندازه يك زهدان. به همان شکل. جای سر. جای پاهای بسته. جای خمیدگی پشت. آیا سلوچ اینقدر کوچک شده بوده است؟ مرگان، روی برگرداند. کندوی سلوچ هنوز میان حیاط بود. کنار گودال. کندوی نیمه‌کاره. پایه‌ها ولایه اول، خشکیده و ترک خورده. سرمای سخت، ترکانده‌اش بود. سلوچ، نیمه‌کاره رهایش کرده بود. از دزدگی نیمه‌کاره رهایش کرده بود. یکماهی می‌گذشت که تنور همانجا مانده بود. وامانده بود. وامانده شده بود. کسی ساختن کندو را به سلوچ سفارش نداده بود. خودش، از بیکاری کار کندو را شروع کرده بود و چند روز بعد هم ناگهان دست از کار کشیده بود. دست از کار برای چی نکشد؟ وقتی که بار نباشد، غله نباشد، کندو برای چی؟ به چه کار می‌آید؟ تنور برای چی؟ برای کی؟ کدام لگن خمیر؟ حیف از آن خاک شیخ که به دوش کشید، سلوچ! حیف از آن گلی که به رس رساند! حیف از آن عرق پیشانی، حیف از سلوچ! انگل رامی‌مالاند، می‌مالاند و می‌پروراند، آنقدر که می‌رسید، و می‌آمد. هیچ ناوای خبره‌ای خمیر را اینجور ورنمی‌آورد. نمی‌رساند. مثل کیمیاگرها کار می‌کرد، سلوچ. همه کندوهای آرد و غله، همه تنورهای نو زمینج بادستهای لاغر و انگشتهای کشیده سلوچ تیار شده بود. تا محتاجش بودند، همه در او به چشم يك صنعتگر نگاه می‌کردند. به چشم کسی که از هر انگشتش کاری، هنری می‌چکید: سلوچ تنورمال. سلوچ مقنی. سلوچ لاروب. سلوچ دروگر. سلوچ

تاقزن. سلوچ پشته کش. سلوچ نجار. سلوچ نعلبند. حتی از دهات اطراف می آمدند و می بردندش که برایشان تنور بسازد. گُل به سر انگشتهای سلوچ، موم بود:

«گُل بر آن انگشتهای»

نشانه سلوچ، حالا، همین کندوی نیمه کاره، ترك خورده و وامانده بود. جایی که سلوچ رفته بود، آیا کندو مالی رونقی داشت؟

ابراو، پسر دوم سلوچ، با گوشهای بزرگ و برگشته و چشمهای گشاد و خواب آلود، از گودی در پا به حیاط گذاشت و یکسر رو به گودال بیخ دیوار رفت. مادرش از کنار او گذشت و درون طویله گم شد. به نظر ابراو، رفت و آمد مادر با هر روز فرق می کرد. بی قرار می نمود. تب و تاب داشت. یکجا بند نمی شد. از در بیرون آمد و به زیر ایوان تنور رفت. آرام نداشت. بی خود دور خودش می چرخید و از این سوراخ به آن سوراخ سرک می کشید و باخود واژگوبه می کرد:

«رفت! هه خوبه! رفت. رفت. هه! رفت که برود! برود از کله خواجه. هم آنطرفتر برود! برود. مگر چی می شود؟ گرگم می خورد؟ هه. رفت! هه! ابراو که نگاهش به رد مرگان بود، پرسید:

- کی رفت؟ باکی داری حرف می زنی؟

- به گور پدرش رفت. رفت به سر قبر باباش. سرگور آن مرد کله قوزی. به سرخشت مادرش رفت. من چه می دانم؟ رفته نیست شده. نمی بینی؟ نیست. نیست. هر روز که می رفت یک چیزیش اینجا بود! اینجاها... اما امروز هیچ علامتی از او نیست. هیچی!

- هر روز چی داشت که اینجاها بگذارد؟ چی داشت؟ فقط کپان خرش را داشت که آن راهم هر روز با خودش می برد.

مرگان گنگ و گیج بود. پریشانی، کم کم داشت دراو بروز می کرد.

دستهایش را بی‌هوا درهوا تکان می‌داد. بال بال می‌زد. مرغ سرکنده. باخودش - و به پسرش - گفت:

- خودم هم نمی‌دانم! نمی‌دانم. اما به نظرم که يك چیزی، يك چیزی از خودش باقی می‌گذاشت. باقی نمی‌گذاشت؟
- چی یعنی؟

مرگان، روی سرپسرش جیغ کشید:

- چه می‌دانم؟ من چه می‌دانم؟ نمی‌دانم! شاید کفنش. کفنش! ابرو دستهایش را شست و از لب گودال برخاست. آب سرد از سر - انگشتهایش می‌چکید؛ دستهایش را زیر بنل فرو برد و دورفت که بیشتر با مادرش گفتگو کند. اما مرگان دیگر نماند. از راهرو دیوار بیرون زد و رودر روی باد خشک، قدم در کوچه گذاشت. به کجا برود؟ به کجا می‌رود؟ کوچه خالی، کوچه‌ها خالی بودند. سرمای خشک کویر، تن زبرش را بر دیوار و در زمینج می‌سایاند. سگها، فقط سگها در کوچه‌ها سرگردان بودند. سگهای لاغر و گرسنه و بیمار. سراسیمه و پا برهنه، بایک تا پیرهن، مرگان بسوی خانه کدخدا می‌رفت. به میدان آبگیر که رسید، کربلایی صفی، پدر پیر کدخدانوروز را دید که از حمام بیرون آمده و سربلایی کوچه حمام را دارد گشادگشاد بالامی‌آید. کربلایی صفی، خود یکی از ریش سفیدهای زمینج بود. دیدن کربلایی صفی، مرگان را واداشت که بماند. بیخ دیوار ایستاد و سلام گفت. کربلایی صفی بیشتر آمد، دست به تپه‌گاهش گرفت، نفسی راست کرد و گفت:

- ها مرگان! ... صبح سحر کجا؟ هراسانی؟!

مرگان که تازه داشت لرزش یکپارچه تن خود را حس می‌کرد، دستهای کشیده و باریکش را زیر بغلها قایم کرد، پا به پاشد و گفت:
- سلوچ نیست، کربلایی جان. سلوچ نیست. رفته. سلوچ گم شده.

نیست!

کربلایی صفی، بی‌نگاهی به مرگان، از جلوی او گذشت و گفت:
- هر جا رفته باشد، خودش برمی‌گردد. کجا می‌تواند برود آن
مرد که مردنی؟ پای راهوار کجا دارد، او؟

مرگان به دنبال کربلایی صفی کشیده شد و گفت:
- نیست! نیست کربلایی جان. به دلم برات شده که رفته. همیشه
صبح زود از خانه بیرون می‌رفت، اما امروز رفتنش جور دیگری بوده.
یکجوری رفته که انگار هیچوقت نبوده.

کربلایی صفی ریشش را خاراند، لحظه‌ای خاموش ماند، پس بی-
آنکه حرفی بزند انگشتهای کلفت و کج و کوله‌اش را روی در بزرگ و
موریانه‌خورده‌ی خانه گذاشت. در با صدای سرد و خشکی گشوده شد و
کربلایی صفی قدم به هشتی سنگفرش گذاشت و با گامهای آرام به حیاط
رفت. مرگان برای خود، راه ندید. ^۱ همانجا ماند و به دنبال سر کربلایی
صفی نگاه کرد. کربلایی صفی پا روی پله‌ی آجری گذاشت و تنه‌ی نسبتاً
سنگینش را با احتیاط بالا کشید و میان ایوان از نظر گم شد. مرگان، دمی
همچنان ماند و پس، آرام به هشتی خزید و در گوشه‌ای، کنار آستانه‌ی در نشست.
فکر اینکه کدخدا هنوز خواب است و اینکه تا برخاستن او از خواب، باید
چشم انتظار بماند، دل مرگان را چنگ می‌زد. با اینهمه چاره‌ای نمی‌دید. باید
می‌ماند تا خط و خبری بشود. بالاخره یکیشان بیرون می‌آمد: «الله و اکبر»
صدای اذان کربلایی صفی بلند شد. بعد از آن سروصدای رفت و
آمد مسلم، زن کدخدا برخاست. دیگر چه از دیگر، و پاتیل از لگن برمی‌داشت.
صدای سایش ظرف و جاگاهای مسی، قاطی می‌روند مسلم، طنین کلمات
کربلایی صفی را خراش می‌داد.

مسلمه از صبح که برمی‌خواست با خود می‌غرید و اخم‌پیشانی‌اش يك دم باز نمی‌شد. با کسی حرف نمی‌زد و با مردم، انگار قهر بود. به گفته‌هایی:

«دَمبش را می‌گفت دنبال من نیا، بو می‌دهی!»

«از بزرگی در خودش جا نمی‌گرفت!»

زن و مرد زمینج هم خلق و خوی مسلمه را می‌شناختند و کم‌کم داشتند در او به چشم‌زنی نگاه می‌کردند که جدا از دیگران است. گونه‌ای نیمه‌دیوانه. و آشکارترین علت این طبیعت مسلمه را در پدر و برادرش می‌دیدند. مسلم، برادر مسلمه، راستی دیوانه بود. اما پدر مسلمه، حاج سالم را، مردم دیوانه می‌پنداشتند.

- پنه! تو برای چی آنجا نشسته‌ای دختر؟! -

مسلمه بود. دیگرچه‌ای به دست داشت و پایین پله‌ها، روبه‌مرگان ایستاده بود. مرگان از کنج هشتی برخاست و سلام گفت. مسلمه روبه‌طویل‌ه رفت و گفت:

- بیا کمک کن، بیا! بیا گوساله را بیمار چارناکله به سینۀ مادرش بزند، بیا. حرام رفته تادمب گوساله‌اش را نلیسد، شیر پایین نمی‌دهد. گاو بخیل!

مرگان، دنبال سر مسلمه به‌طویل‌ه رفت. طویل‌ه هنوز تاریک بود. پرهیب گاو، ته طویل‌ه سیاه، به دشواری دیده می‌شد. چشمهای علفی‌اش می‌درخشیدند و سر بزرگش به یکسو خم بود. گاو، آرام بود و با گشوده شدن در، قدمی به پیش برداشت.

تا چشمها به تاریکی عادت کنند، مسلمه دیگرچه‌اش را روی پهن نرم و کهنه کف طویل‌ه جابه‌جا کرد و به مرگان گفت:

- گردنش را بگیر بیمار اینجا!

مرغان ، گاو را پیش آورد ، حیوان را چرخاند تا دیگچه زیر پستانهای پرشیر جا بگیرد . مسلمه ، پالان کهنه‌ای را از بیخ آخورپیش کشید ؛ شانه به شکم گاو ، روی پالان نشست و نوک متورم پستانها را با سر انگشتهای خود بازی داد ، موج کشید و شروع به دوشیدن شیر کرد :

- بخلمکن حیوان ! بخلمکن دیگر ! هابگردمش . مهربان . هاو... هاو... هاو... سینه‌بده بخیل ! سینه‌بده . بده مادر جان . بده برهم . هاو... ماشاءالله . هاو... ماشاءالله... بده بلاگردانت . بده دورت بگردم . بده مادرم . گاو ، شیر نمی‌داد . سینه‌های به آن بزرگی باید مثل ابر بهار می‌باریدند و نوک هر پستان باید چون ناودانی ، شیر به دیگچه سرازیر می‌کرد ؛ اما گاو شیر پایین نمی‌داد و سر بزرگش بسوی در بند خم بود و چشمهای حلقی‌اش به چشمهای گوساله‌حنایی که آنسوی در بند ، پشت دو تکه الوار حبس بود ، دوخته شده بود . گوساله‌حنایی سر ظریف و زیبایش را از بالای الوار به اینسوی دراز کرده بود و به نرمی عثر می‌کشید و مادر به نیم ناله‌ای جوابش می‌داد . مسلمه کم‌کم داشت از جا در می‌رفت :

- وامانده ! آدم را می‌کشد تا یک پیاله شیر بدهد . راه گوساله‌را باز کن بگذار بیاید و سر من را بخورد !

مرغان مالبند را از دهنه در بند برداشت و گوساله با سر به زیر شکم گاو یورش برد و پیشانی‌به‌زیر سینه‌های پر بار مادر کوبید و مسلمه بی‌درنگ انگشتها را برای دوشیدن به کار انداخت .

گاو ، شیر پایین داده بود و دیگچه دم‌به‌دم پر و پرتر می‌شد . مسلمه که سربه‌شکم گاو چسبانده بود و با هر چه تلاش و خبرگی پنجه در سینه‌های حیوان می‌کشید ، فریاد کرد :

- بگیرش حرامزاده را . شیر را انگار از چورنه آفتابه می‌کشد ! بگیرش دیگر . چلاقی مگر ؟

مرگان گردن گوساله را زیر بغل گرفته بود و می‌کوشید تا حیوانک را از سینه‌ی مادرش وا بکند، اما گوساله دهن از سینه بر نمی‌گرفت. مرگان، ناتوان و شرمزده گفت:

- زورم نمی‌رسد. ماشاله یکجوری سینه را به کلف گرفته که...
- زورت نمی‌رسد؟ مگر نان نخورده‌ای؟ آن پوزه‌بند را از سر میخ
وردار بیار بزن به پوزه‌ش. آنجاست. آن کنج. بیخ چراغ موشی.
مرگان پوزه‌بند را از میخ برداشت و آورد. مسلمه هم دست از
دوشیدن کشید و بکمک یکدیگر سرگوساله را از زیر شکم گساو بیرون
کشیدند و مسلمه پوزه‌بند را به پوزه گوساله بست و گفت:
- حالا سرش بده!

مرگان گردن گوساله را رها کرد، گوساله سر به زیر شکم مادر
برد و مسلمه بار دیگر روی پالان کهنه نشست و به کار دوشیدن شد. حالا
دیگر مرگان کاری نداشت. روی لبه‌ی آخور نشست و به تماشای گوساله
که بیسوده پوزه به سینه‌ی مادر می‌مالید و به ماده گاو که دور دم گوساله‌اش
را لیس می‌زد، سرگرم شد. کار رو برآه شده بود. مسلمه که نگرانی گوساله
را از خود دور کرده بود، گفت:

- خوب؟ کارت چی بود سر صبحی؟

مرگان، چنانکه گویی از خواب پریده است، گفت:

- رفته! بابای هاجر رفته!

مسلمه گفت:

- رفته؟ رفته که رفته! جای بهتری که گیر نیاورد، خودش بر می‌گردد.

کجا را پیدا می‌کند؟

مرگان، دیگر حرفی نزد. گفتگوی بیسوده بود. مسلمه هم پی‌حرف را
نگرفت. سرگرم دوشیدن بود و آخرین شگردهایش را برای نیجانندن شیر

سینه‌های گاو به کار می‌برد. یک بند انگشت مانده به اینکه دیگچه لبالب از شیر شود، خسته و نیز راضی دست از دوشیدن کشید، پالان کهنه را کنار زد و با احتیاط و خیره‌دست، دیگچه شیر را بلند کرد و از در طویله که بیرون می‌رفت، به مرگان گفت:

- پوزه‌بندگوساله را باز کن

مرگان، پوزه‌بند را باز کرد و سر جایش به میخ آویخت و از در بیرون رفت. مسلمه، بیرون در دیگچه را بر زمین گذاشته و منتظر او بود. مرگان رسید و دیگچه را برداشت، نرم و مراقب بالای سر برد، ته دیگچه را روی سر جابه‌جا کرد و هموار و روان رو به اتافی که درش زیر پله‌ها باز می‌شد، رفت. این اتاق، کندوخانه بود. جایی که مسلمه، ماست و قیماق از شیر می‌گرفت. مرگان که در کنار مسلمه کار بسیار کرده بود، راه را بلند بود و سوراخ سببه‌های خانه را می‌شناخت. پس، دیگچه را کنار در زیر زمین از روی سرپایین گرفت، بیخ دیوار گذاشت و کمر راست کرد. مسلمه مجمعه‌ای بر سردیگ گذاشت، براه افتاد و به مرگان گفت:

- تا این پیمانۀ دوگوشی را از حوض آب کنی بیاوری، کدخداهم از خواب بیدار می‌شود. کنج ایوان است. اینجا. از ترس اینکه پیمانۀها نترکند رویشان را لحافپاره انداخته‌ام.

مرگان پیمانۀها را به دوش گرفت و از در خانه بیرون رفت.

کوچه‌ها هنوز خلوت بود. گویی مردم خیال نداشتند از خانه‌ها پا بیرون بگذارند. باد سرد زبانه می‌زد و در کهنه دامن سوراخ سوراخ پیراهن مرگان می‌پیچید. انگشت‌های خشکیده مرگان، دستگیرۀ پیمانۀها را چسبیده بودند و آن را بر شانه می‌فشردند تا باد از جا برنکنندش. سرمای پیچیده در باد، چشمهای مرگان را آب انداخته بود. اما زن، هنوز به حال خود نبود و بی اختیار نگاهش را به اینسوی و آنسوی می‌چرخاند

تا مگر سلوچ، یا نشانی از او - که نمی دانست چی می تواند باشد - بیابد. اما دیوار و کوچه ها، درها و خرابه ها چندان خالی و تنها بودند که هیچ امیدی در دل مرگان زنده نمی گذاشتند. با این وجود، مرگان نگاهی به این خرابه و سرک کشیدن به پشت آن دیوارک را، از دست نمی داد. به آب انبار هم که رسید، پیش از اینکه پا به پله بگذارد، گنبدی را دور زد و چاله چوله های گوشه کنار را از نظر گذراند. اما از روزم برایش روشنتر بود که سلوچ آنجا هانبااید باشد. پله ها را پایین رفت، پیمانانه را پر آب کرد، بالا آورد و پشت به باد و روبه خانه کدخدا نوروز براه افتاد. باد می بردش و مرگان سبکتر می توانست پا بردارد و پا بگذارد. با این وجود، باز هم می کوشید تا کوزه را روی شانهاش قرص نگاه دارد. چون باد در هر کله - موج خود، می رفت تا کوزه را واژگون کند. دشواری راه، همین میدان باز - از آب انبار تا کوچه بود. به کوچه که رسید، خود را به پناه دیوار کشید و پیمانانه از دوش پایین گرفت، شکم پیمانانه را به ساق پاهایش تکیه داد و تازه حس کرد انگشتهایش از سرما به ناله درآمده اند. دستها را زیر بازوهایش فرو برد و بازوها را به پایین فشرد، بعد دستهایش را بیرون آورد و به هم مالانداشان. اما پنجه های خشکیده و بیخزده به این چیزها گرم نمی شدند. همینقدر که پنجه ها بسته و باز شوند، بس بود. مرگان چنگک به دستگیر پیمانانه انداخت، آن را بر دوش گرفت و پا از خاک سرد و چغندر کند.

در راه، حاج سالم و پسرش مسلم را دید که می آیند. حاج سالم هنوز هوش و حواس خود را چندان حفظ کرده بود که توقع سلام از ضعیفه ای داشته باشد. مرگان باسر فرو افتاده سلام گفت و حاج سالم جواب سلام او را از تنه حلق ادا کرد. مسلم، چشمهای درشت و پر سفیدی اش را به مرگان دوخت و به پدرش گفت:

- آب! آب! بایا، آب می خواهم.

مرگان، پاسست نکرد. در حوصله اش نبود که با این پدر و پسر کلنجار برود. پیچید و دور شد و صدای پیر و پخته حاج سالم را از پناه دیوار شنید که می گفت:

- ادب! ادب به خرج بده پسر! تو که هنوز نان ناشناختی را نخورده ای، چطور تشنه ات شده؟! چشمت به هر چه بیفتد هوشش را می کنی، سفیه! شاید روی دوش آن ضعیفه دست خر بود، باز هم می خواستی؟ ادب! ادب به خرج بده، سفیه!

مسلم گفت:

- حالا که این جور شد، من گرسنه ام. نان! نان می خواهم. گرسنه ام!

حاج سالم گفت:

- ادب! حیوان، ادب به خرج بده!

مرگان، دیگر نشنید که پدر و پسر چی ها بهم می گویند. رسید و کوزه را به ایوان برد. کدخدای دستها را شسته و داشت از پله ها بالا می آمد. مرگان پیمانہ را جابجا کرد؛ برگشت و سلام گفت. کدخدا بال پالتوش را بالا گرفت، زیر لب به زن جواب سلام داد و به اتاق پا گذاشت و گفت:

- بیا ببینم کارت چی هست، مرگان!

مرگان در پی کدخدا رفت و کنار در ایستاد. کدخدای نوروز دستهای پشمالویش را با کناره پرده خشک کرد، رفت و پله بالای کرسی نشست، لحاف را روی زانوهایش کشاند و به یکی از پسرهایش که هنوز پایین کرسی خواب بود، نهیب زد:

- ورخیز خودت را جمع کن از زیر دست و پا! بیا بنشین دستهایت را گرم کن، مرگان. بیا! داری می لرزی.

مرگان پیش آمد و پایین پای پسر نوروز زانو زد و دستهایش را

زیر کرسی فرو برد و صورتش را در گرمای لحاف مالاند. حالا پشتش خم شده و استخوان تیره پشتش از زیر پیراهن کرباس، به عینه پیدا بود. استخوان خالی. دنده هایش را می شد شمرد. لرزش شانه ها و مورمور پشتش را نمی توانست مهار کند. گرمای ملایم و دلپسند کرسی به تنش دویده و اعصاب سرمازده اش را واجنبانده بود. این بود که مرگان، دم به دم می لرزید و آرام می گرفت. تن می تکاند و آرام می گرفت. پسر میانی کدخدای سماور را آورد. مرگان کار خود را می شناخت. برخاست و مجمعه را از کنار دیوار آورد و روی کرسی گذاشت، سینی استکان نعلبکی را بیرون برد، شست و آورد. می دانست که مسلمه، زن نوروز، کمتر با شوی و بچه هایش شام و ناشتا می خورد. نان و خورش را برایشان درست می کرد و خود به اتاقی دیگر می رفت و چای و نانش را تنها می خورد. مگر نمی گفتند که او دیوانه است؟ پس، نان و ماست تیجیده را هم به دست مرگان داد تا پیش دست نوروز، کنار مجمعه بگذارد، و به صفی‌اله، پسر بزرگش که داشت پالان بر پشت خر سفیدشان می گذاشت، گفت:

- کجا داری می روی؟ زمین یخ زده را که نمی شود شیار کرد؟

بگذار چشم خورشید وا بشود اقلاً!

پسرهای نوروز کمتر به حرف مادرشان جواب می دادند. صفی‌اله تنگ خر را بست و مرگان نان و ماست را به اتاق آورد و جلوی نوروز گذاشت. نوروز پا روی میج دست پسرش که هنوز خواب بود گذاشت و فشار داد. نصراله، خوابزده جیغ کشید و کدخدای نوروز به او گفت:

- ورغیز خودت را جمع کن دیگر! ورغیز برو دست و پهوزت را

بشور!

نصراله، میج دستش را به دست گرفت، از زیر لحاف بدر آمد،

گیج و هتره هتره خوران از در بیرون رفت. نوروز دست به نان برد و لقمه گرفت. مرگان سرش پایین بود. نمی خواست به نان و دستهای پشمالوی کدخدا نگاه کند. آب دهانش را قورت داد. نمی خواست دل به دست شکمش بدهد. هم اینکه یکجور واهمه ای داشت از اینکه به نان نگاه کند. نان انگار می خواست او را بخورد. نمی خواست و ادا بشود. خودش را به سماور سرگرم کرد. برای کدخدا نوروز چای ریخت، استکان ها را شست، آب کشید و باز چای ریخت.

- يك استکان هم برای خودت بریز. بگذار گرم کند. خیلی سرما خورده ای انگار.

- من چای و نانم را خورده ام. گوارا.

کدخدا نوروز می دانست مرگان دروغ می گوید. مرگان هم این را می دانست. این را که کدخدا می داند او دروغ می گوید. با اینهمه کدخدا چیزی واگوی نکرد. مرگان چشم براه حرفی از سوی کدخدا بود. حرفی که - شاید - گرهی از دل او بگشاید. که روزنه ای، شاید. گرچه مرگان، همیندم که امید به حرف نوروز بسته بود، داشت از اینجور راهجویی خود نومید می شد. یعنی نومیدی مثل شب پیش می آمد تا او را راهجویی فریبنده اش را، در خود ببوشاند. و این با پرسشی در مرگان شروع شده بود. برای چی، اصلاً آمده بود؟ که برایش چی بکنند؟ کنکاش بیپوده چرا؟ مردی که شبهای بسیاری را تنها و بی صدا لب تنور گذرانده بود، رفتنش را که به کسی خبر نمی داد! دیگران هم علم غیب نداشتند تا چیزی را که مرگان نمی دانست و می خواست بداند، به او بگویند! گیرم به لحنی دلسوز دلداریش بدهند. که چی؟ دلداری! دلسوزی های بی ثمر. گیرم که از ته دل هم باشند این دلسوزی ها. خوب،

چه چیز را عوض می‌کنند؟ این حرف و سخن‌ها، کی توانسته‌اند باری از دل بردارند؟ پس چرا مرگان یکباره سرکن، از در بیرون زده و یگراست راه خانه کدخدا نروز را پیش گرفته بود؟ چرا تاب‌بی‌تابی خود را تیاورده بود؟ چرا خود را سبک کرده بود؟ چه سود؟ عادت! این فقط يك عادت بود که مشکل را با بزرگتر در میان بگذاری. پشیمانی! اینهم پشت عادت. برخاست و بیرون رفت. اما پیش از اینکه پا به پله بگذارد، به اتاق مسلمه سرک کشید و پرسید که کار دیگری با او ندارد؟ عادت! مسلمه، کم‌گوی و کم‌شنو، به تکان گنگ سر، به مرگان فهمانند که: «نه». به هشتی که رسید، صدای نروز را شنید که از مسلمه می‌پرسید:

- پس این زن سلوچ کارش چی بود؟!

مرگان، دیگر نماند. پا جلد کرد و به کوچه پیچید.

داماد آقا ملک، ذبیح‌الله و کربلایی دوشنبه پدر سالار عبدالله رو به خانه کدخدا نروز پیش می‌آمدند. مرگان به کنار دیوار کشید، سر فرو انداخت و سلام گفت. داماد آقا ملک به سلام مرگان جواب داد و دنباله حرفش را گرفت:

- بعضی چیزها مثل خار به چشم آدم می‌روند. تو بخوای یا نخواهی، باز هم آنها مثل خار به چشمت می‌روند. حالا شما هر چه می‌خواهید، بگویید. اما من می‌بینم که این قنات دارد زورهای آخرش را می‌زند! من با سالار عبدالله و کدخدا نروز هم حرفش را زده‌ام. پیش از اینکه بی‌آبی شافلگیرمان کند، باید فکری بکنیم. من روی «خدانمین» خیلی حساب می‌کنم.

مرگان، به خانه که رسید، عباس از خواب برخاسته بود و به دنباله ریسمان چمبراش می‌گشت. عباس سلوچ دیگر جوانکی بود. جُره. بالای

پانزده سال. گوشهای برگشته و بزرگ، صورتی قاق کشیده، چشمانی بزرگ و سیاه، و رنگ و رویی که از زردی به کبودی می‌زد. تا پدرش بود، او را وامی داشت که موهای سرش را از ته ماشین بزند. اما عباس به هزار زور و زحمت و پاشنه بر زمین کوبیدن، توانسته بود به سلوج بقبولاند که کاکلی جلوی سر خود بگذارد. این بود که حالا یک دسته‌موی زبر پیچاپیچ از زیر کلاه پاره‌اش بیرون بود. نیمتنه‌ای را که دیگر به تنش تنگ شده و سرشانه‌ها و آرنجگاه آستینهایش ساییده شده بود به تن کرده، زشمه‌ای دور کمر بسته، سرپاچه‌های تنبان را نخ‌پیچ کرده و پاشنه گیوه‌ها را ورکشیده و نخ‌ی را محکم به دور گیوه‌ها گره زده بود. گیوه را نباید نخ بست، اما اگر عباس تخت و رویه گیوه‌هایش را به نخ برهم نمی‌بست، از پاهایش می‌افتادند. گیوه‌های عباس تار و پود پوسانده بودند. مرگان، چادر از روی دخترکش هاجر برداشت، پابه شانه ابر او زد و گفت :

- هنوز هم نمی‌خواهی خودت را جمع کنی؟ تو که تاریک - روشن برخاسته بودی! ورخیز دختر! شماها که خواب را پاره کرده‌اید! مرگان به نک و نال بچه‌هایش نایستاد. از در بیرون زد و رفت پا به کوجه بگذارد که عباس از در طویله بیرون آمد و در حالیکه نم پشت لبها و سر بینی‌اش را به آستین نیمتنه‌اش پاک می‌کرد، به مادرش گفت:

- ننه، نان!

مرگان خوش نداشت بشنود. از شکاف دیوار بیرون زد. اما عباس نان می‌خواست. از بالای دیوار ک‌گردن به کوجه کشاند و گفت:

- نمی‌شنوی؟ نان! می‌خواهم بروم به پنبه چوب ورکشیدن.

مرگان سر برگرداند و گفت:

- ته ناندان که نان بود!

- آنها را که خوردم .

مرگان، ماند :

- خوردی ؟ همه‌اش را ؟ پس خواهر و برادرت چی ؟ سر بابات

را بخورند ؟

عباس نعره کشید :

- همه‌اش مگر چقدر بوده ؟ از خوراك يك بزغاله هم کمتر بود!

مرگان به نعره پسرش پاسخ داد :

- می‌گویی چکار کنم ؟ خودم را نان کنم ؟ نیست ! نمی‌بینی ؟

- خوب، دو تانان از همسایه‌ها قرض کن. برو خانه علی‌گناد.

پا نداری ؟

مرگان که لبها و پلکهایش از خشم می‌پريدند، نزدیکتر آمد، غیظ

پرفشار صدایش را خورد و دندان به دندان عباس گفت :

- پایش را دارم، رویش را ندارم ! حرف به گوشات فرو می‌رود؟

رفت. عباس دنبال سر مرگان داد کرد :

- پس امروز پشته پنبه چوبیم را مسی فروشم . می‌برم میان قلعه

و می‌فروشم !

مرگان، پا درگریز، گفت :

- آن یکی، ابراو را هم بیدارش کن. همراه خودت ببرش. لخنچنگی !

بکوب و از زیر جا درش بکش !

عباس فریاد کرد :

- یکشاهی هم از پول پنبه چوبهایم را به کسی نمی‌دهم . همه‌اش

را می‌دهم به نان و خودم می‌خورم !

مرگان نشنید. سینته به باد داد و راه به بیرون زمینج کشاند.

هنوز کسی از خانه اش بیرون نیامده بود. تنها حاج سالم و مسلم بیرون بودند. دوتایی شان پشت به دیوار داده و چشم به آفتاب داشتند که برآید. مسلم، دستهایش را زیر خم زانوهایش فرو برده و پاهای بزرگ و برهنه اش را دمام از زمین برمی داشت و بر زمین می گذاشت و زیر لب به خود می گفت:

و د... د... خورشید دیر کرد! دیر کرد! نمی آید. نمی آید. نمی آید. ها، بابا؟ خورشید امروز در نمی آید؟

حاج سالم می گفت:

و آرام بگیر جانور. کفر کم بگو! خدا را قهر می گیری. قدری آرام! مرگان از کنار پدر و پسر ژولیده گذشت و پا به راه گذاشت. راهی که از دامنه بلوک بالا می آمد، در زمینج با راه ده بید سربیکی می کرد و سوی شهر می کشید. مرگان از زمینج دور شد. خورشید همچنان در لایه ای از ابرهای خشک و بی رمق، ابرهایی که شادی دل هیچ دهقانی را بر نمی انگیختند، گم بود. اثر ابرهایی چنین، تنها این بود که راه بسر خورشید می گرفتند. سودشان تنها نیرویی بود که به سرما می دادند. گزشی که به باد. دلگیری را به حد می رساندند. ریگستان و کویر، زیر سینۀ سردشان قاق کشیده و پوسته شان پنداری یخ بسته بود. چفر. اخمی چفر به چهره داشتند و با هر چه بود و نبود قهر می نمودند. پدری عبوس، فرزند مرده. چرا باز زاده نمی شدند فرزندان؟ چرا باز نمی آمدند؟ رگباری! راه، سینۀ کویر را می خراشید و چون پوست ماری در سرمای خشک، برجای بود. بیابان خالی بود و از بوته های پارینه تنها خلاشه های جا به جا باقی بود. خلاشه های خشک. تارهایی اینجا و آنجا تا وزش باد را مرموزتر کنند. باد و بیابان. بیابان و باد. راه و باد و بیابان. تنهایی و نومیدی. پاهای برهنه مرگان از سرما به نال درآمده بودند.

انگشتهای پاها، آشکارا می‌نالیدند. چیزی فزونتر از درد، عمیق‌تر از درد، انگشتهای را به ناله درآورده بود.

مرگان به لب رود شور رسید. رود، در هفت شاخه؛ هرشاخه ازدهایی پیر، نرم و خاموش می‌خزید. آب، کم، کند و ناچیز بود. روی آب، لایه‌ای از یخ. می‌شد برهنه پا بر یخ گذاشت. نمی‌شکست. یخ ضخیم بود. اما چه سود؟ آنسوی رود شور، در چشم‌انداز مرگان هیچ جنبنده‌ای نبود تا او پندار خود را از سلوچ به آن بدهد. هیچ و هیچ. زمین، گویی از نفوس خالی شده بود. حتی چرنده، حتی خرنده‌ای. پس به کجا باید رفته باشد سلوچ؟ پس به کجا باید می‌رفت مرگان؟ چرا، اصلاً آمده بود؟ اصلاً چرا؟ که چی؟ حتی اگر سلوچ را می‌دید؟ ... می‌دید! دید! خودش بود! او بود که می‌آمد؟ سلوچ؟ از پناه آسیاب خرابه و متروک بیرون آمده بود و می‌آمد! کپانش را به دور خود پیچانده بود و می‌آمد! خودش بود! سلوچ بود؟ خواب؟ نه! روز است. روز روشن. خود اوست. کوله و ریز نقش. چشمهای خود را پشت دستمالید، مرگان. نه! خود اوست. گودی چشمهایش، صورت قاق کشیده‌اش، اخم پیشانی‌اش؛ لبهای قفل شده‌اش. کبودی چهره و کلاه نخی کهنه‌اش. آمد! آمد! نزدیک‌تر آمد. پاهای برهنه‌اش، جشمی شولا. پیچ او را به نزدیک و نزدیکتر می‌کشاندند. نرم می‌آمد. مثل سایه. نگاه برخاک خشک پیش پاهایش داشت و پیش می‌آمد. آمد و به مرگان رسید. خاموش. خاموش. نه انگار که زنش آنجا ایستاده است. نه انگار که مرگان در پی او راه آمده است! نه انگار که او کسی را داشته. که کسی را دارد. هیچ و هیچ. سایه! از پیش چشمهای واخشکیده مرگان گذشت و بسوی رود رفت. پاچه بالا نزد. خاموش و بی‌صدا، همچنان که بود. سایه، پا روی یخ رود گذاشت. سبک می‌رفت. نه انگار پا بر

جایی داشت. نه پاورچین پاورچین، که پرواز پرواز می‌رفت. سایه‌رمنده، دور می‌شد. شولایش را باد می‌برد. دور می‌شد. دور شد. آنسوی رود. آنسوی یخ. بستری از یخ، حالامیان مرگان و سلوج بود. شاید سری برگرداند و نیم نگاهی ... اما نه. سایه که سر ندارد. می‌رود. پروازی پر ملال در کوتاه‌ترین فاصله. آخرین رمق سایه پسرنده بر خاک راه می‌خزید. دور می‌شد، دور. دورتر. نرم نرم. بی‌حجم و بی‌شکل. دور می‌شد، دورتر. سایه‌ای کوچک. دورتر. نقطه‌ای. پوش می‌شد. پوش شد. دود. هیچ.

بیابان و باد. باد و بیابان. خیال. خیال و رود.

- خودش بود؟

مرگان لب ترکاند. پس، احساس کرد خشکی کاسه‌های چشمانش کمی نم برداشته است. شاید از سرمای باد؟ دیگر چه بکند؟ بماند؟ باز هم بماند؟ برود؟ باز هم برود؟ برود و بماند؟! بگذارد چشمهایش بروند و خودش بماند؟ چشمهایش را ببندد؟ بله؛ بهتر! دستهایش، شانه‌هایش را کمی بتکاند؟ ها؟ از لایه یخی که او را در خود حبس کرده بدر آید؟ بله. سرما. سرما نکاندش. لرزید. پنداشت کابوسی را از سرگذرانده است. کابوسی که او را بیشتر به بهت واداشته بود، تا به وحشت. زندگی، انگار لحظه‌ای در او درنگ کرده بود. بینائی‌اش، تنها بینائی‌اش در او بیدار بود. بهت! آیا با این دو چشم کوچک می‌شود همه این چیزهای شگفت را دید؟ می‌شود؟ حالا که مرگان دیده بود! سلوج رفت. چنانکه آب از زیر لایه‌ی یخ، رود. گم رفت.

«من دیدمش! سلوج را من دیدم که رفت!»

مرگان توانست جم بخورد. به خود آمد. تنش آستری از سرما به خود گرفته بود. بیش از این نباید می‌ماند. باید می‌رفت. به یقین نه در پی سلوج. پشت به سلوج و روبه زمیخ. براه افتاد و کوشید قدمهایش

را تندتر بردارد. به سرما نباید مجال داد. تو اگر بمانی، او می‌تازد. یکجا نباید بمانی. به تن تکان باید بدهی. جان به جنبش باید و ابداً. سرمای کویر، ناجوانمردانه می‌تازد.

آب از چشمهای مرگان روان بود و او خود مایل بود بیندارد از باد است. نمی‌خواست به روی خود بیاورد که دارد می‌گرید. دلش این را نمی‌خواست. گریه دیگر چیست؟ سالها می‌گذشت که آب درکامه چشمهای مرگان خشکیده بود و حالا... حالا دیگر حوصله‌اش رانداشت. حالا دیگر حوصله‌اش را نداشت. چه چیزی از او کم شده بود؟

«بگذار برود. گور پدرش. آب هم از آب تکان نمی‌خورد. مگر کم هستند زنهای بی شوی؟ مگر کم بودند مردهایی که رفتند و نیامدند؟ نه! گریه ندارد. بگذار هر کس به راه خود برود. بگذار هر نخاب بستر خود را بچوید. گور پدرش!»

مرگان آنچه زیر لب می‌جوید، به ظاهر همین بود. اما این نه آن شعله‌ای بود که از تنور دل بالای آمد و به هزار حيله فرو نشانده نمی‌شد. مرگان نمی‌خواست بگذارد این شعله از چشمهایش، از گلویش، از دستها و از زبانش بیرون بزند. نمی‌گذاشت. این بود که شعله سر به درون او می‌گذاشت و می‌سوزاند. می‌گرید و می‌گذاخت. درون مرگان، آتشباران بود. غوغای خاموش. دهقانانی زمخت، باخیش‌های خود، قلب زن را شخم می‌زدند. ریشه‌ها! ریشه‌های سالیان در این قلب از جای هزارساله خود برکنده و باژگونه می‌شدند. بود و نبود برآشفته می‌شد. ویران می‌شد. قلب مرگان، دیگر آن پرنده کوچک و آرام، آن پرنده دستاموز و مطیع نبود. بالهای پرنده از بیخ برکنده شده بودند. لغت و بسی‌پر. خفاشان. خفاشان بال به پرواز گشوده بودند. پس، لاشخورها کجایند؟ پوسته رسوبی این زمین، همچنان به خواری خراشیده می‌شد و مرگان

سرمای نوک تیز خیش را تا جگر بند خود احساس می کرد، و آنچه از این خاک از یاد رفته سر بر می آورد، چشمهای زن را داشت و امی در اند: مرگان، عاشق شویش بود! این را حالا حس می کرد. او عاشق سلوچ بود! به یاد می آورد که عاشق مردش بوده است. عشقی که از یاد رفته بوده است! تازه به یاد می آورد که عشق خود را به مردش از یاد برده بوده است! مردی که این آخری ها، اگر هزار شب هم لب تنور می خوابید، نبودش را در کنار خود، مرگان احساس نمی کرد.

کسی که این آخری ها بود و نبودش به جوی بود، حالا در قلب مرگان دوباره سر برداشته بود. مرگان، تازه در می یافت که عاشق سلوچ است. که عاشق سلوچ بوده است. این دیگر چه بود؟ از کجا سر برداشته بود؟ چطور در او بیدار شده بود؟ خوب، رفت که برود. به گور مرده اش! دیگر این که در مرگان از خود بجا گذاشته، بجا گذاشته ای را در او رویانده، چیست؟ امروزه نزدیک هفده بهار از زن و شویی آنها می گذشت. هفده بهار. عباس، پسر بزرگشان، کم کم داشت برای خودش مردی می شد. کرک پشت لبهایش در آمده بود. با آن دوتا دندان بزرگ و دهن گشادش فحش ها می داد!

هفده سال! می شود چیزی

سالها در تو گم باشد و تو از آن بی خبر بمانی؟ عاشق شویت بوده و این را از یاد برده باشی؟! این حرف را کجا می شود برد؟

مرگان در هر قدمی که بر می داشت، هر نفسی که از سلوچ دور تر می شد، احساس می کرد بار دیگر هزار فرسنگ به او نزدیک و نزدیکتر می شود. چقدر دور! چقدر دور از هم شب و روز گذرانده بودند! آی... که زندگانی چه جور تلف می شود!

مردم، کم کم از زمینج بیرون می آمدند. فصل شخم بود. اما نه برای

زمین‌های دیم. دیمکاران هنوز منتظر باران بودند. هنوز در خانه‌های خودنشسته، دل به دعا و چشم به آسمان داشتند. تک‌توکی مرد و گاو از مینج بیرون می‌آمدند و رو به زمین‌های بالا می‌رفتند. زمین‌های آبی. حاج سالم و پسرش مسلم، همچنان کنار دیوار بودند. مسلم، دیگر پا به پا نمی‌کرد، اما دستهایش هنوز زیر بازوهایش قایم بودند.

- بابا... بابا...

حاج سالم بی‌جواب بود و نگاهش، زیرا بروهای خاکستری، خیره به جایی بود. انگار در نقطه‌ای گیر داشت.

- بابا... بابا...

پیرمرد به خود آمد:

- کوفت بابا! چه دژی به دهان داری؟

مسلم دندانهای زرد و درشتش را به رضایت نشان داد و گفت:

- آفتاب! آفتاب برآمد!

- خوب، چکارش کنم؟

- خودت را گرم کن، خودت را گرم کن!

حاج سالم پسرش را نگاه کرد، دمی خاموش ماند و پس گفت:

- احمق!

مرگان، چون باد از کنار پدرو پسرگذر کرد و کبود از سرما، به خانه رسید و خود را به درون اتاق انداخت. سالار، روی گلگودا نشسته بود. مندیش را محکم به دور سر پیچیده و بال‌های قبای راه‌راهش را روی زانوهایش کشیده بود. مرگان بی‌سلام و حتی بی‌نگاهی از او گذشت، به ته اتاق رفت و در تاریکی گنگک پاشنه‌خانه نشست و دستهایش را که از سرما به درد آمده بودند بالا گرفت و انگشتهای خم‌مانده‌اش، آویخته

مازندند. درد در انگشت‌های مرگان پیچیده و تنها شرم‌مانع‌گریه او بود. با اینهمه جلوی ناله خود را نمی‌توانست بگیرد. درد، خود چون ناله‌ای مانده در گلو، درون انگشتها در پیچ‌وتاب بود. آب گرم. سالار به هاجر تمهیب زد:

- چرا همین‌جور بغ کرده‌ای و نشسته‌ای دختر؟! ورخیز يك قدح آب گرم درست کن و ردار بیار. ورخیز! هاجر برخاست و اجاق را گیراند. ابراو با انبری شکسته به درون آمد. صورت آبله زده‌اش درهم بود و لب کلفت‌زیرین را به دندان می‌جوید. بی آنکه به کسی نگاه کند، گفت:

- با این انبر که نمی‌شود پنبه‌چوب از زمین ورکشید! مرگان، که لب و زبانش را سرما کرخ کرده بود، گفت:
- آن برادر تیر به جگرت کو؟ کجاست؟ ابراو گفت:

- دارد بغل گیوه‌اش را كوڤ می‌زند! انبر او کسه شکسته نیست. تازه با این انبر شکسته‌ای که دست من افتاده، می‌خواهی که من هم به اندازه پشته او پنبه‌چوب بیاورم؟ - برو از یکی قرض کن يك انبر. حالا که غر شمال‌ها اینجا نیستند تا من بدم برای تو درستش کنند.

ابراو غرید و از در بیرون رفت:
- قرض کن! قرض کن! کی به قرضم می‌دهد؟! هر کی خودش انبرش را بکار دارد.

- پس می‌گویی من چه بکنم؟ از خودم انبر بسازم؟ آهای ... عباس!
لنگ گیوه به دست، عباس دم در پیدایش شد. مرگان به او گفت:

- کار برادرت را چرا روبه‌راه نمی‌کنی؟

عباس، نخ را زیر دندان جوید و گفت:

- مگر من آهن‌گرهم هستم؟

- خوب برایش يك انبر فراهم کن! زبانت که لال نیست؟ برو از

یکی برایش بگیر.

- چی را بگیرم؟ مگر اینجای بازار آهن‌گرهاست؟ بیل را بگو و در دارد.

همه مردم که با انبر پنبه چوب از زمین ور نمی‌کشند!

سالار، میانه گفتگورا گرفت و به ابرو گفت:

- برو در خانه‌ما به مادر علی‌رضا بگو آن انبر دسته کوتاه را از

پرخوار بردار و بده. برو. بگو به همان نشانی که دیشب دانه هندوانه

تفت داده بودیم. برو!

ابراو پایه‌پا کرد. عباس پشت یقه برادر را گرفت و از راهرو

دیوار به‌کوچه هلش داد. ابرو با نك و نال در کوچه براه افتاد و عباس

به‌کنار در اتاق آمد، بر زمین نشست و مشغول پاکردن لنگک گیوه‌اش

شد. حالا دود خانه را پر کرده بود. سالار به‌کنار اجاق رفت، دست در

آب کاسه زد و گفت:

- خوبست. نیاید که لُق لُق بجوشد!

کاسه آب گرم را از روی بار برداشت، بسوی مرگان برد و جلوی

او گذاشت و گفت:

- دست‌ها را بگذار میان آب. بگذار! ببین کله سحر کجاریفته بوده!

مرگان دست‌هایش را در آب گرم کاسه خواباند:

- خدا پدرت را بیمارزد، سالار. آه ... چطور به عقلم نرمید؟!

دیگر عقلم را هم گم کرده‌ام!

سالارکنار دیوار نشست و گفت:

- هر مخلوقی مادرعباس، در يك راهی، در يك کاری پختگی پیدا می‌کند. مرد در کاری و زن در کاری. در سفرهایی که به مشهد داشتیم، شبی یکی از همراههای ما را که از مردم انارک بود، سرما زد. بی‌ادبی هم می‌شود، رویم به دیوار، مردانگی‌اش را سرما زد ما، درمانده او را به قهوه‌خانه رساندیم. پیرمرد رهگذری آنجا بود که به دادبنده‌خدای انارکی رسید. تا چشمش افتاد، برخاست و آبهای داغ کتری قوری‌های قهوه‌خانه را میان يك لگن خالی کرد، نیم‌پیمانه هم آب سرد به آن بست و به ما گفت که مرد را لختش کنیم. مرد را لخت کردیم و او را تا کمر میان آب خوابانیدیم. نیم ساعت نگذشته بود که حالش بجا آمد. شکر خدا عیب‌وعلتی هم پیدا نکرد.... بعد از همان سفر بود که شترها را فروختم و پولش را دادم و این چند ساعت آب‌قنات را خریدم. از آن سرگردانی و بی‌خانمانی نجات پیدا کردم و در این يك کف دست زمین و يك چر بلبل آب گرفتار شدم... حالا، ام‌تاد سلوج کو؟ کجاست؟

مرگان گفت:

- سرگور باباش!

- چی؟ باز هم مثل سنگ و گریه پریده‌اید به هم؟ ها؟ چی شده؟

اوقات خیلی تلخ است. کجا رفته صبح به این زودی؟

- رفته!

- کجا؟

- خدا می‌داند. من چیزی نمی‌دانم. صبح که برخاستم دیدم نیست.

یعنی دیشب هم... نمی‌دانم. گیج شده‌ام. هر شب می‌آمد و لب تنور سر

مرگش را می‌گذاشت، اما دیشب گوروگم شد. دیگر نمی‌دانم!

سالار، و اخورد و بی اختیار گفت:

- تف به گور پدر آدم چپلی چیاوا دیروز وعده ناشتا، دم حسینیه وعده کرد که امروز بیایم آن پنج من مس را وردارم بیرم.

- کدام پنج من مس را؟

- همان که بابش پانزده من گندم از من گرفته بود، دیگر!

مرگان گفت

- حالا که خودش نیست!

- نیست که نباشد. قول و قرارش که هست! این ما شاهد بوده.

کدخدا نوروزهم ضامن شده.

- برو از خود کدخدا بگیر.

- از کدخدا بگیرم؟! من گندم را به سلوچ داده‌ام، مس را بروم از

کدخدا بگیرم!؟

- مس که مال سلوچ نیست! سلوچ از خانه بابای نداشته‌اش

مس و تاس ارثی به خانه من آورده!؟ این چار تکه مس و تاس را برادر

من جمیزیه به من داده. حالا آن‌ها را بیارم بدهم بابت قرض شویی که

نمی‌دانم کدام جهنمی رفته؟

سالار که دمی به خود آمده بود، مبهوت پرسید:

- خوب؟ پس... مال من چی می‌شود، بالاخره؟ سلوچ گندم من را

آورده، شما هم خورده‌اید، حالا من چی؟ گناهکار شدم که سر زمستان

جور زن و بچه‌اش را کشیدم؟

مرگان گفت:

- من که نان از گندم تو نخورده‌ام، بچه‌هایش خورده‌اند. می‌خواهی

برو شکم بچه‌ها را پاره کن و گندمت را از شکم‌هاشان در بیار.

سالار، بی‌تاب از سرسختی‌های زن سلوچ، به او براق شد و گفت:

- چی داری می‌گویی تو، زن؟! آدم ساده‌گیر آورده‌ای؟! مگر من

با تو شوخی دارم که تو جواب سربالا به من می‌دهی؟ من گندم داده‌ام و حالا هم پول یا عِلِّش‌اش را می‌خواهم. خود سلوچ دیروز با من عهد کرده.

- تو هم برو خودش را پیدا کن. بال که در نیاورده به آسمان برود!
لابد میان این یا آن خرابه سر گذاشته و مرده!

- که یعنی تو نمی‌خواهی مس‌ها را به من بدهی؟

- من مسی ندارم که به کسی بدهم!

سالار، سرش را پیش روی مرگان برد و گفت:

- به من نگاه کن! چرا چشمهایت را به پشت دستهایت دوخته‌ای؟

گوشت را باز کن! من مس‌ها را می‌خواهم.

مرگان دستهایش را از آب کاسه بیرون آورد، خشکشان کرد و

گفت:

- تو بلکه سربچه‌های من را هم بخواهی! من باید بدهم؟!

- آخر این که سربچه‌های تو نیست! من طلب دارم.

- برو طلبت را از مشتری‌ات بگیر. من تو را چه می‌شناسم؟ چشم

چشم را می‌شناسد و دست دست را. مگر من از تو گندم گرفته‌ام؟

- شویت که گرفته! همین پسرت کیسه گندم را روی دوشش نگرفت

و آورد به همین خانه؟ نگرفتی عباس؟ نگرفتی؟

عباس به مادرش نگاه کرد. مرگان گفت:

- او هنوز کبیر نشده. وقتی کبیر شد بادهای بیابان را که از باباش

ارث برده می‌فروشد. و دین تو را ادا می‌کند!

سالار، بی باقی از جا در رفت و زن سلوچ را به باد تشر گرفت:

- داری یکبند جواب سربالا به من می‌دهی؟! شیرین‌زبان شده‌ای

زنکه پاچه ورمالیده بی چاک دهن! خیال می کنی من همشان و همزبان تو هستم که دهن به دهن تو بگذارم و بابت یکی به دو کنم؟ چی به خیالت رسیده؟ که من می گذارم مال مسلم من را بخوری؟ من حق خودم را از گلوی گرگ هم بیرون می کشم، چه رسد به تو؟

- اگر توانستی بکش! من از جانم سیر شده ام.

- به جهنم که سیر شده ای. من مالم را می کشم می برم.

مرگان که خون به دست و پایش دویده بود، از جا برخاست و هرای

کرد:

- ورخیز برو بیرون مردکه خام طمع! قد و قواره ات را از خانه

من ببر بیرون! ببین چه اولدرم بلدرمی برای من راه انداخته! کفتارا نان

ندارم بدهم بچه هایم بخورند، تازه او آمده و می خواهد چار تکه مسی

را که برایم مانده از دندان من بیرون بکشد! اهه! بی پناه گیر آورده!

سالار که همپای مرگان برخاسته بود، گفت:

- بروم بیرون؟! می روم. می روم، اما پنج من مسی را که طلبکار

هستم از این خانه با خودم می برم.

سالار به پستوی خانه هجوم برد و مجمعه، تاس و مشربیه حمام، و

دیگچه ای با خود بیرون آورد. مرگان بی درنگ به روی دستهای سالار

پرید و نعره کشید:

- بگذارشان زمین! بگذارشان مردکه بی مروت!

سالار، دست برد و کماجدان راهم از کنار درین برداشت. مرگان،

خود را به دستهای مرد آویخت و گفت:

- بگذارشان زمین! بگذارشان بی پدر. خا کشت می کنم،

بگذارشان.

سالار به يك تکان تن، مرگان را به کناری انداخت. مرگان خود

را از زمین جمع کرد و فریاد زد:

- بچه‌ها! عباس، ابرو، دختر، دم‌در را بگیرید. نگذارید مالتان

را بیرون ببرد. بگیرید!

ابراو که با انبر کوتاه سالار تازه از راه رسیده بود، شانه به شانه عباس دم در ایستاد. سالار با دیگ و تاس و مشرب‌های که به دست داشت بسوی در هجوم برد. مرگان از پشت سر به سالار پرید، مندیله او را از سر کشید و به ته اتاق پرانند. سالار برگشت. مرگان بال‌قبای او را گرفت. سالار ناچار از این شد که دیگ و تاس و مشرب‌ها بسوی بیندازد و با مرگان گلاویز بشود. هاجر، به چابکی مس‌ها را برداشت و درون دولابچه جا داد. مرگان با سالار گلاویز بود. سالار نمی‌دانست چه باید بکند. مرگان میان پاهای سالار نشسته و دست به قاج مرد برده بود. سالار، فریاد در گلو، تقلا می‌کرد تا خود را برهاند. اما مرگان او را رها نمی‌کرد. می‌کشید. می‌پیچاند و می‌کشید. فغان سالار به هوای رفت. کنده زانویش را محکم به شانه مرگان کوبید. مرگان غلتید. سالار دست از دهانش برداشته بود و هر چه دشنام به زبانش می‌رسید، نثار می‌کرد. پسرها به درون دویدند. ابرو با انبر و عباس با ریسمان. مرگان، بی‌رمق از درد شانه، خود را به میانه کشاند، پاچه سالار را گرفت و دندان در گرده پای مرد فرو کرد. سالار جیغ کشید و به لگد، مرگان را پس‌انداخت. در دم، سالار با سه نفر گلاویز بود، می‌زد و می‌خورد و فحش می‌داد. عباس و ابرو هم دریغ نمی‌کردند. زن و فرزند و پدر و مادر سالار را می‌جنبانند. هاجر به کنجی ایستاده بود و جیغ می‌کشید. سالار یک‌بار دیگر خود را از دست مرگان و پسرهایش وا کند و بسوی دولابچه هجوم برد، دریچه را گشود و مس‌ها را بیرون ریخت. عباس و ابرو خود را روی مس‌ها انداختند. سالار چنگ به هر جای پسرها انداخت تا مگر وا بکنندشان. مرگان از در

بیرون زد و هوار کشید:

«دزد... آی دزد... مردم! به دادم برسید. مرد که روز روشن دارد خانه من را خالی می کند!»

گفته و ناگفته به طویله دوید و بیلچه کمکینی سلوچ را برداشت و خود را به اتاق انداخت. باد آباد. بیلچه را بالا برد و با چشمهای وادریده و لبهایی که کف بیرون داده بودند، گفت:

- سالار عبدالله! خونت پای خودت. می کشت. هم تو را می کشم، هم یکی از این بچه ها را. به برکت خدا می کشت. من از جانم میرم. سیرم! سیرم مرد!

سالار، زیر بیلچه مرگان به دیوار چسبید و با چشمهایی که داشتند از کاسه ها بیرون می زدند، به زن خیره ماند. در نگاه مرگان چیز مہیبی پیدا بود. می کشت! راستی می کشت؟! سالار، سر برهنه، پا از زمین کند و خود را از در به حیاط خانه انداخت و در نگاه به هراس آمیخته همسایه ها، صدایش را شکاند:

- زنکه... زنکه دیوانه است! قصد جان من را کرد! آی... آی... به خداوندی خدا می خواست من را بکشد! به خدا... به خدا... به روح رسول اله می خواست بکشم! کدخدا... نوروز خان... این زنکه می خواست من را بکشد! بیل به سر من کشید!

همسایه هانک و توکی به کوچه درآمدند و قاطی معرکه شدند. علی- گنا و میانجی شد. پسر صنم، رفت تا خاله مرگان را آرام کند. در این میان، کدخدا نوروز سر رسید. همراهانش. داماد آقاملک، ذبیح اله و کربلایی دوشنبه هم خود را از کوچه به اینسوی کشاندند. کربلایی دوشنبه، پدر سالار همچنان خاموش بود. اما ذبیح اله، نمی توانست ببیند که بیوه زنی رود روی پسر عمویش ایستاده است. پس، پیش از اینکه ذبیح اله پا به

داو بگذارد، کدخدا پیش آمد، از کنار شانه سالار عبدالله گذشت و به اتاق رفت. مرگان بیل به دست ایستاده و چشم وادرا ندیده بود. پسرها - عباس و ابراو - هر کدام در گوشه ای شانه به دیوار داده بودند. هاجرمی لرزید. کدخدا بیل را از دست مرگان وا کند و با پشت دست، سیلی سنگینی به چپ صورت زن نواخت:

- پشیماره! دم در آورده ای؟!!

بیرون آمد. بیل را به کناری انداخت، مندبل مالار را به او داد و همسایه ها را بیرون راند:

- ایستاده اید که چی؟ تماشائیت؟!!

سالار عبدالله مندبل را به دور سر بست. داماد آقاملك زیر بازوی او را گرفت و همراه هم - ذبیح و کربلایی دوشنبه و کدخدا نوروز - از در بیرون رفتند. مرگان، در آستانه در، روی زانوهایش خمید، صورتش را میان دستها گرفت و به عریده، گریه ای را که در سینه اش تلنبار شده بود، سرداد.

بند دوم

زمین آبخورده، زیر پای پسرهای مرگان یخ زده و بسته بود. زمین یخ، کف پاها را می سوزاند. درست مثل اینکه روی نرمه شیشه راه بروی. کار را همین کند کرده بود. نفلا بسیار و عاید کم. پسرهای مرگان هر چه نیرو که در کمر و بازوها داشتند به کار انداخته بودند. هر چه زمختی و جانسختی در خود ذخیره داشتند به کار می بردند، با اینهمه کار دشوار پیش می رفت. خورشید بیش از یک نیزه بالا آمده بود، اما عباس و ابرو هر کدام کمتر از یک بغل پنبه چوب دسته کرده بودند. ریشه ها در خاک یخ زده، سخت چنگ گیر داده بودند. گویی خانه در سنگ داشتند. برکشیدن هر ریشه، فشاری بیش از آنچه که باید روی کمر و شانه ها می آورد. فشار کار به درد می کشید. گاه چنان می نمود که پنداری دود در کمر ابرو پیچیده است. چهره ابرو درهم می شد، کناره چشمهاش چین می خورد، چشمها تنگ می شدند، پلکها به هم می آمدند و درد را به هزار زبان واگو می کردند. اما ابرو جرئت این نداشت که آخ بر زبان بیاورد. عباس، برادر ابرو، شمری بود. در کار هم خرجش را جدami کرد، با این وجود دمام، خرده گیر، ابرو را می پایید. هم به قصد اینکه تندتر دست بجنباند، هم اینکه ابرو ریشه هایی را که عباس برکشیده، نذرود.

در کار، همیشه عباس، ابرو را به لج و امی داشت و پشتت هیزم ابرو اگر از پشتت عباس کوچکتربود - که همیشه بود - پسرک راه نیش زبان آزار می داد. زهری اش می کرد. بسا که کار به کشمکش می کشید. به جدال. دعواشان سر می گرفت. به جان هم می افتادند و سرانجام آنکه زخم برمی داشت و باگریه های خود بازی را پایان می داد، ابرو بود. اما درد امروز چغری زمین بود و بهانه انبرک سالار که به دست ابرو آشنا نبود. دیگر اینکه دندان انبر از ورزیدن سالها ساییده شده بود و ساقه پنبه چوب را رد می داد. مایه آزار و خشم ابرو، بیشتر همین بود. چرا که اگر دندان انبر یک بسار ساقه پنبه چوب را رد بدهد، برکشیدن آن پنبه چوب صدبار دشوارتر می شود. برای اینکه پوسته گزنه گزنه ساقه وامی گردد و می ماند یک چوبچه صاف و نمدار که جای دندانگیر ندارد. و مردکاری می تواند ساقه ها را یکی در میان رد بدهد و بگذرد؟ پس، انبر تیز دندان و قدرت بازو می خواهد تا بتوانی ریشه را از کام به هم فشرده زمین وابستانی. همانچه که ابرو نداشت. نه انبرکاری داشت و نه دست و بازوی قرص. استخوانهایش هنوز محکم نشده بودند. ماهیچه هایش هنوز آب بودند. گرچه در همین عمر کم نیز انگشتهایش کلفت و بد کار ورزیده بودند، اما ابرو هنوز به پله بلند و پر غرور جوانی گام ننهاده بود. به قد، حتی از عمر خود کوتاهتر بود. اما در سماجت کار، کنه ای بود. به کار که می چسبید با آن یکی می شد. روی ساقه پنبه چوب که می خمید به زنبوری می مانست که روی برگ گلی بال گشاده و نیش در آن فرو برده باشد. می مکید. می مکید. شیره گل را، شیره کار را می مکید. انبر انگار ناخن های او بود، و پنبه چوب انگار خاری که در پایش فرو نشسته است. ابرو، نه ریشه را از خاک، که خار را از پای بدرمی کشید. گلوله می شد. یک مشت. کمر راست نمی کرد. مبادا از برادر واپس بماند.

نکند در پایان کار، پشت‌اش کمتر، کوچکتز بنماید.

سرمای سخت، چستی و چالاکی دستهای پسرک را به نیم چندان رسانده بود. انگشتهایش چون سم بز خشکیده بودند. آب از بینی و گوشه چشمهایش سرازیر شده بود. گوشهای بزرگش یخ زده بودند. دسته سرد انبر کف دستهایش را می‌سوزاند؛ با اینهمه او خمیده‌خمیده، چون بره آهویی، از ساقه‌ای به ساقه دیگر می‌رفت و از ریشه‌ای به ریشه دیگر.

نیاز اینکه نفس گرم خود را به دستهایش بدمد، ابراو را از کار واداشت. کمر راست کرد، دستها را به نزدیک دهان برد، نفس را میان دستها هاه کرد و آنها را به خشم درهم مالید. انگار گناه از دستها بود که یخ زده بودند. انبر را بار دیگر به دست گرفت، اما پیش از اینکه تن بر ساقه بخراند، نگاهش به دشت افتاد. همسال‌های او، کوچکتز و بزرگتر، بر دشت پراکنده بودند و اینجا و آنجا پنبه‌چوب برمی‌کشیدند. آنسو - ترک، يك جیغبراه، چهار - پنج جوانسال آتش درست کرده بودند. ابراو می‌دیدشان که گرد آتش ایستاده‌اند و دستها و پاهایشان را به نزدیک آلو می‌برند و گرم می‌کنند. بر زبان ابراو گذشت که:

- آتش!

عباس، همچنانکه روی ساقه خمیده بود، سر بر گرداند و چشمهای درشت و پرفسیدی‌اش را، خیره به او دوخت. ابراو دمی درنگاه برادر تاب آورد. عباس گفت:

- حال تو دمی خورشید از زیر ابر بیرون می‌آید، به کارت باش! نماند و خود به کار کشیدن پنبه‌چوب شد. ابراو هم جایی برای واگوی حرف خود نیافت. پس، خمید و زور به ساقه آورد. زور به خود. ابراو این را می‌دانست که برادر می‌داند بر او چه می‌گذرد. هم خود این را می‌دانست که بر عباس چه می‌گذرد. اما بین دو برادر، این يك قول و

قرار ناگفته بود که وقت کار زبان به شکوه نگشایند. گویی هر دو این را به تجربه دریافته بودند که راه رفته را باید رفت. چه با ناله و ونگم، چه با خموشی و بردباری. با اینهمه قول و قرار پنهانی برادرها، همیشه به هم می خورد. چرا که فشار و درد و خستگی نمی توانست از جای بیرون نزند. نمی توانست بروز نکند. این دیگر دست هیچکدامشان نبود. جوانه گاوی را که داغ می کنند، خواهی نخواهی عُر می کشد. دست و پامی زنده و شاخ بر خاک می مالد. تنها کوشش پسرهای مرگان این بود که حندی از فشار را تاب بیاورند. پس، هنگامی به زبان پا به حرکتی فغان می کردند که نیروی درد به خستگی درمی آمیخت و اراده شان را از هم می گسیخت. و این فغان، عنان گسیخته بود.

عباس مرگان دست انبر را بیخ نسمه کمرش فرو برد و واگشت تا آنچه پنبه چوب که از زمین برکشیده، جمع و دسته کند. پس، بنا کرد به ورچیدن ریشه هایی که پس پشت خود بر خاک بجا گذاشته بود. یکی یکی و دوتا دوتا.

- چرا پنبه چوبهای من را ور می داری؟

- کدام پنبه چوب تو؟

- همان که ریشه اش کغز دارد. صد نفس زده ام تا درش آورده ام.

- توی لنگ خلاشه، اصلاً آنقدر زور داری که همچو ریشه

یوقوری را از زمین به این چغری بیرون بکشی؟!

- کوری که ببینی می توانم! بندازش این طرف. رد من پیدا است.

جای پایم را نمی بینی؟ بندازش این طرف!

ریشه کلفت و گره خورده پنبه چوب، همچنان دست عباس مانده

بود. ابراو به هوشیاری میج برادر را گرفته بود و عباس به هر راهی که

بود می خواست خود را یکجوری از تنگنا برهاند. و ناچار، دری بجز خشم و بدزبانی نیافت. برآشفته گفت:

- چندین دروغ به پای من میند ابراو! با همین پنبه چوب کورت می کنم ها!

خلق و خوی عباس برای ابراو آشنا بود. نمی خواست هم که کار به زد و خورد بکشد. چون برای ابراو از کف دستش هم روشنتر بود که از عباس کتک می خورد. پس گفت:

- قسم می خوری که همو ریشه را تو ورکشیده ای؟!

- تو، خودت چرا قسم نمی خوری؟

- من قسم می خورم.

- نه خیر! لازم نکرده. خودم قسم می خورم. به چی قسم بخورم؟

- بگو «به همین قبله حاجات من این ریشه را ورکشیده ام».

عباس، همچنانکه ریشه گره گره را تنگ دست پنبه چوب زیر بغلش

جا می داد، گفت:

- به همین قبله حاجات من این پنبه چوب را ورکشیده ام.

- به کدام قبله؟ حوض حاج حبیب را نشان می دهی و می گویی به

همین قبله حاجات؟! قبله اینجاست. طرف ریگ!

عباس، رو به قبله برد و گفت:

- به این قبله حاجات. خوب شد؟

ابراو گفت:

- به این قبله حاجات چی؟!

- به این قبله حاجات که این پنبه چوب را خودم ورکشیده ام.

- بزند گردن دروغگو!

- بزند گردن خودت را! کنه!

ابراو گفت:

- باشد. از حالا خط می کشیم. تو آنطرف خط، من اینطرف خط.

عباس که سرگرم برچیدن ریشه هایش شده بود، گفت:

- اصلاً تو برو به آن یکی خویرا. همه زمین خدا که فقط همین يك گله جا نیست!

- چرا من بروم؟ خود تو برو!

- من بروم؟! نیم وجبی مگر من به اختیار تویم؟

- پس من به اختیار تویم؟

- به اختیار کی هستی، پس؟

- به اختیار خودم. من می خواهم میان همین خویر پنبه چوب جمع

کنم، به کسی چه؟! زمین مگر مال توست؟

- اینقدر با من جواب در جواب مکن ابراو! می زنم ناکارت

می کنم ها!

ابراو، دیگر چیزی نگفت. انبرش را در ساقه پیش پاهایش بکار

انداخت و زیر لبی غرید. عباس به او برگشت و گفت:

- داری فحش و دشنام می دهی؟! می زنم دندانها را می ریزم

توی دهنت ها!

ابراو به تنق گفت:

- اینهم شدکار صبحا که همه نانها را یکه خوردی!

- نانها را خوردم؟ معلوم است که می خورم. مال بابای تو را که

نخورده ام!

- پس مال کی را خورده ای؟ مگر ما آدم نبودیم که بخوریم؟ فقط

تو دندان داری؟ کاریک دفعه‌ات نیست. همیشه همینجوری. یکه خوری. دفعه پیش هم همه خرماها را از دولا بچه برداشتی و خودت یکه خوردی. تازه خرمای خیرات هم بود!

- معلوم است که می‌خورم! بیارم بدهم تو بخوری، خوب است؟
- خوب به اندازه خودت بخور.

- نگفته بودی!

- حالا می‌گویم.

عباس، دسته پنبه چوب را کنار ریسمان چمبرش گذاشت و نیمخیز، روی یک پا و دست، به برادرش براق شد و گفت:

- زیانت را کوتاه کن ابرو. کار دست می‌دهم‌ها!

- خوب. باشد!

عباس، به خشم، نهره کشید:

- زیر لب هم شرغر نکن. همینجا خاکت می‌کنم، مگس معرکه!
ابرو به پرخاش گفت:

- خیلی خوب بابا! لال می‌شم، خوبه؟!

- کاش لال می‌شدی!

سایه کدر سالار عبدالله فاصله میان دو برادر را پر کرد. عباس و ابرو ملتفت آمدن سالار نشده بودند. هر دو به سالار مات ماندند. ابرو پا پس کشید و به عباس نزدیک‌تر شد. عباس هم یک قدم بسوی ابرو برداشت. به فاصله یک چوب‌دست، هر دو شانه به شانه هم ایستادند. سالار عبدالله روبرویشان بود. از خشم نشانی در او نبود، اما یکجور خشکی زبر و زمخت همه پهنای چهره‌اش را پر کرده بود. زمین به اجاره سالار عبدالله بود، اما رسم براینست که هرکسی می‌تواند از هر زمینی ریشه پنبه چوب بیرون بکشد. این برای زمین هم خوب است. آخر، غیش نمی‌تواند

پنبه‌چوب را از ریشه زیر و رو کنند. مگر اینکه زمین با خیش تراکتور شورانده شود. برای کشت نو هم سودی ندارد که ریشه پنبه‌چوب سال پیش در زمین باشد. اینست که کار برکشیدن پنبه‌چوب، زبانی به زمین و زمیندار نمی‌رساند. سهلست که سود هم می‌رساند. پس، سالار عبدالله چه می‌توانست بگوید؟

- جمع کنید تخم‌سگم! ریسمان و انبرتان را واردارید و از روی این زمین بروید!
ابراو به عباس نگاه کرد. عباس هنوز خاموش بود و لبهایش نرم‌نرم می‌پرید.

سالار گفت:

- توهم آن انبری را که صبح از خانه ما گرفته‌ای بیارش بده به من! کارش دارم.

ابراو بار دیگر به عباس نگاه کرد. عباس دست برد و انبرسالار عبدالله را از دست ابراو گرفت، آن را بیخ تسمه کمرش فرو برد، از سالار رو برگرداند و بطرف دسته‌های پنبه‌چوبش رفت.

سالار، خیره به ابراو، گفت:

- مگر به تو نگفتم آن انبر را بده به من؟ کری؟!

- او گرفت!

سالار رو به عباس کرد و گفت:

- آهای... خرگردن! انبر را بیارش بده به من.

عباس که دسته‌های پنبه‌چوب‌اش را روی ریسمان جا می‌داد، گفت:

- من از تو انبر نگرفتم!

- همین حالا تو انبر را از ابراو نگرفتی؟

- از ابراو گرفتم، از تو که نگرفتم! دست، دست را می‌شناسد. از

خودش بگیر!

- انبر بیخ کمر توست، من از او بگیرم؟

- چه می‌دانم!

- دلت يك چندتا لگد جانانه می‌خواهد؟!

- اگر می‌توانی بزن!

- بخیالت می‌ترسم؟ اینجا هم ننه سلیطه‌ات هست که تنبانش را

روی سرش بیندازد و هوار هوار کند؟! تخم سنگ حرام، به تو می‌گویم

انبر را بینداز اینجا! کری؟!!

عباس، پنبه‌چوب‌هایش را - هرچه بود - به ریسمان بسته بود.

بی‌اعتنا به سالار، پشتش ناتمام را روی پشت انداخت و به ابرو گفت:

- نمی‌خواهی پنبه‌چوب‌هایی را که به هزار زحمت ورکشیده‌ای،

جمع کنی؟ بجنب دیگر!

ابرو بکار ورچیدن ریشه‌ها شد. سالار بطرف عباس رفت و گفت:

- با تو هستم نسناس! آن انبر را بده به من! مال من است.

عباس، پشت به سالار، براه افتاد و گفت:

- از خودش بگیر. به من چه؟ من که انبر از تو نگرفته‌ام!

نرم می‌گفت و تند می‌رفت.

سالار به دنبال او راه افتاد و گفت:

- اوقات من را بیشتر تلخ مکن امروز، پسره يك لاقبا! انبر را

بینداز و برو هرگوری می‌روی!

عباس پا تندتر کرد و در رفتن خود نیم‌نگاهی دزدانه به پشت سر

انداخت. سالار قدم درازتر برداشت. عباس هم قدمها را درازتر برداشت.

او پی‌بهانه‌ای بود تا پا بکنند. سالار خم شد و دست به پاره سنگی برد.

عباس پاکند. سالار در پی او دوید و سنگ را بسویش پراند. سنگ به

سرین عباس گرفت. عباس، درد را خورد و به روی خود نیاورد. دوید. تند و تندتر. عباس تیزی دوید و سالار سنگین بود. بهرد عباس نمی رسید. ایستاد و بنای دشنام را گذاشت. عباس هم ایستاد. فاصله دور بود. هر چه به زبان سالار می رسید، بار عباس می کرد. عباس هم دست از دهنش برداشت و زن و بچه سالار را به باد دشنام گرفت. شنیدن دشنام زن، آنهم از زبان آدم بی سروپایی که هنوز با حرمت زناشویی آشنا نیست، برای سالار عبدالله، صدمه بار گزنده تر بود. حتی در شوخی های ساده، آنکه زن ندارد، حقش نیست که با مرد عیالوار زبان بازی کند. به جلد و چنین بی پروا که دیگر جای خود دارد.

سالار خیز برداشت. تنها با کتک می شد جبران کرد. اما عباس سبکتر و چابکتر بود. گریخت. ترس از سالار، بیشتر او را می تاراند. از این خویر به آن خویر و از این گودال به آن یکی. سالار بار دیگر، ناچار، ایستاد. دمی ماند و ناگهان برگشت. آخرین ریشه را ابر او داشت و رمی چید. سالار سنگ تسمه اش را باز کرد و رو به او آمد. باید غیظش را یکجوری بیرون می ریخت. ابر او تلاش خود را کرد تا بتواند در فاصله رسیدن سالار عبدالله، پشته اش را ببندد و در برود؛ اما میسر نشد. تا پشته را بر پشته جا بدهد، سالار عبدالله رسید و او را بر خاک غلتاند:

توهم از جنس همان ولدان زنا هستی!

زاری ذمه و ناله نفرین ابر او سودی نداشت. سالار عبدالله میان بالهای بلند قبایش، مثل باشه ای دور سر اومی چرخید و چپ و راست می نواختش. تسمه کمر سالار ضخیم و سنگین بود، و تن و بدن کوچک و لاغر ابر او فقط با یک تنبان، یک پیراهن و یک نیم تنه گشاد پوشانده شده بود. سالار عبدالله یکپارچه از تن و پیرهن در رفته و از یاد برده بود که ابر او هنوز

هفده سالش عم نشده است. پسرک را به ضرب تسمه ولگد و خوابگوشی^۱ کبود کرد و بعد، در حالیکه تسمه را روی قبایش می‌بست، گفت:

- حالا ورخیز! ورخیز و خوشخبری ببر برای ننه‌ات و بگو که با کی طرفه! به آن برادر کونیت هم بگو چشم‌براه باشد تا حسابهایمان را وایکنیم. بگو مگر از این قلعه برود که نبینمش. حالا برو!

ابراو که پیرهن و تنبان پوشیده‌اش، زیر دست‌وپای سالار، درچند جا جر خورده بود؛ با گریه‌هایی شبیه عُر کشیدن جوانه‌گاو، پشته‌اش را به دوش گرفت و ناهماهنگک و لنگک‌لنگان روانه شد.

خسته و سروپوز به خاک‌آلوده، ابراو به پناه قلعه رسید. عباس آنجا، پشت خرابه خپ کرده بود. صدای ناهموار قدمها، هوج هوج ته مانده گریه‌ها و صدای پا و خش خش بینی ابراو، عباس را از خرابه بیرون کشید. ابراو بی‌التفات به برادر، رو به خانه‌شان می‌رفت. دلش می‌خواست برود به گوشه‌ای بخزد و سر در شولابی فرو برد. کنکی به ناحق خورده بود و از عباس هم بیزار بود. دلش نمی‌خواست به روی پلشت اونگاه کند. همیشه‌اش همین‌جور بود. پای تاوان دادن که می‌رسید، پا به‌گریز می‌گذاشت. آتش را روشن می‌کرد و خودش جاخالی می‌داد. با این وجود عباس سمج‌تر از آن بود که ابراو می‌شناخت. پا به پای او می‌آمد و دم به دم می‌پرسید:

- رفت؟ سالار رفت؟ ها؟ از کدام ور رفت؟ کری مگر، نیم‌وجبی؟!

با تو دارم حرف می‌زنم، کُجس!

سرشانه ابراو در پنجه خشک و خشمگین عباس بود. ابراو واداشته شد. عباس که کف به گوشه لبها آورده بود، خیره به برادر گفت:

- به کدام گوری رفت آن دیوٹ؟! نگاه نکردی؟

- نه!

- تو را خیلی زد؟ ... با چی زد؟

- با تسمه. با لگد. باخوابگوشی. زد دیگر!

- خیلی؟

ابراو هیچ نگفت. عباس پشته پنبه چوب را از دوش برادرش واگرداند و آن را بیخ پشته خود جاداد. پس، نشست و به ابراو هم گفت که بنشینند. ابراو خودش را بیخ دیوار کشاند، اما ننشست. شانه به دیوار داد و ناختمایش را درهم کرد.

عباس، روی پاها گرگی نشسته، بیخ بُرا شکسته اش را به زمین بند می کرد و دروغ و راست به سالار عبدالله فحش می داد:

- فر... دیلاق! یکروزی حسابم را با او و او می کنم. با نیم روز آبی که دارد و آن سی چهل تاگوسفندش خودش را گم کرده! میان رختهایش جا نمی گیرد. یکروز از عمرم باقی باشد ناکارش می کنم. پی پاهاش را می زنم!

ابراو به آنچه عباس می گفت گوش می داد، اما حرفهای او را باور نداشت. زبان عباس، همیشه درازتر از دستهایش بود. پشت می کرد و زبان می گشود. چاخان! چاخان می کرد. حتی برافروخته می شد. خشم می گرفت. اما نه چندان که سرش را به دیوار بکوبد. همیشه هوای خودش را بیشتر داشت. همین حالا هم برای ابراو چندان روشن نبود که چرا این حرفها را دارد می زند. غرضش دلجویی ابراو بود؟ می خواست دل برادر را به دست بیاورد؟ به دعوا پشت کردن خود را با این حرف و گپها می خواست جبران کند؟ چی بود؟

عباس، بار دیگر به حرف آمد:

- تو... تو خجالت نمی کشی با این پشته خردی^۱ از پیش چشم مردم رد بشوی؟

ابراو خاموش بود. زیر نرمای خورشید پلك خوابانده و لبهای بزرگ و شیپوری اش را جمع کرده بود. عباس پی حرف خود را گرفت و گفت:

- من که خجالت می کشم. دخترها هم بیش از این پنبه چوب به خانه می آورند. مردم چی به ما می گویند با این پشته هاما!
ابراو گفت:

- اگر انبركوك داشتیم می رفتیم روی زمین دیگری و پشته ام را بود می کردم.
عباس گفت:

- پدرسگ دستکوناه! نظر تنگ بی ناخن! چه جور می خواهد جان بکند این! گور پدر دیوئش! حالا ما چکار کنیم؟ من که رویش را ندارم با این يك بغل پنبه چوب از کوجه ها رد بشوم!
ابراو گفت:

- نوکه انبركوك داری. برو روی يك زمین دیگر پشته ات را بود کن.

- سالار هنوز میان دشته. می ترسم. می ترسم بزخم ناکارش کنم!
دلیم هم دارد پیچ می خورد. روده هایم دارند همدیگر را می جونند.
- نوکه صبح هر چه بود لمباندی!

- همه اش چی بود؟ بیا!

عباس دست به ته جیبش برد و نرمه نانهای پراکه با خاک و غل قاطی شده بودند بیرون آورد و جلوی روی برادرش گرفت:

- بیاه! بجو. ته دلت را می‌گیرد.

ابراو ناچار و نیز با اکراه دمتش را پیش برد و خاکه نان‌ها را گرفت، روی زبان ریخت، دهان بزرگش را بست و آرواره‌ها را به کار انداخت. نیم‌لقمه. قورت داد.

عباس گفت:

- اگر بتوانیم پشته‌ها مان را یکی کنیم تا بعد از ظهر می‌توانیم بفروشیمش. من می‌فروشمش به نانوایی و بجایش نان می‌گیرم می‌آورم خانه.

ابراو به نیت برادر پی برد. عباس می‌خواست کار را به نام خود تمام کند. البته نان را هم. ابراو رضا نداد و گفت:

- خودم می‌فروشمش.

عباس مثل سگ به او پارس کرد:

- آخر کدام خری می‌آید این يك دسته پنبه‌چوب را از روی دست تو بردارد؟ يك پشته پنبه‌چوب باید اقلًا يك تنور را گرم کند یا نه؟ این دسته پنبه‌چوب تو که يك اجاق را هم گرم نمی‌کند. می‌کند؟ ابراو گفت:

- از تو چی؟ يك بغل پنبه‌چوب تو چی؟ مگر پشته تو از مال من بیشتر است؟

- نه!

- پس چرا به سر من می‌زنی؟

- به سر تو نمی‌زنم. گوش‌ات را اگر به من بدهی می‌فهمی که من از روی بی‌عقلی حرف نمی‌زنم. من می‌گویم بیا این دو تا بغل پنبه‌چوب را روی هم ببندیم تا بشود يك پشته. بعد پشته را ببریم در قلعه بگذاریم تا خریدار داشته باشد.

ابراو گفت:

- من حرفی ندارم. پشته‌ها را یکی می‌کنیم، اما من روی پشت می‌گیرم و می‌برم.

- تو؟! تومی‌گیری روی پشت؟ مگر من مرده‌ام؟! من برادر بزرگ تویم. آنوقت بگذارم تو پشته را روی پشت بار کنی؟ مردم به من چی می‌گویند؟ به روی من تف نمی‌اندازند؟ نمی‌گویند به این بی‌غیرت نگاه کن که برادر کوچکش را کشانده زیر بار؟! عجب حرفی می‌زنی تو؟
ابراو گفت:

- من ... من روی پشت می‌گیرم. چه عیبی دارد؟

- عیب دارد. هزارویک عیب دارد! دیگران چی خیال می‌کنند؟! آنها خیال می‌کنند که من از گرده تو کار می‌کشم. هنوز استخوانهای تو آب هستند. آنوقت من بگذارم پشته پر نم پنبه‌چوب را تو روی پشت بار کنی؟ مگر من مرده‌ام! اگر شدی چی؟ جوابش را کی می‌دهد؟ همین کربلایی دوشنبه، بابای سالار عبدالله را نمی‌بینی که از وقتی قرش پایین آمده گوشه نشین شده؟ تو هنوز کمرت نبسته. من نمی‌گذارم برادرم معیوب شود!

ابراو، با ایشمه، گفت:

- پشته را من ورمی‌دارم.

عباس، که رگهای گردنش ورم کرده بود، جیغ کشید:

- اینقدر جهر نکن ولدالزنا! من خودم باید پشته را وردارم.

ابراو، دو پا در یک کفش، همچنان آرام گفت:

- من پشته را می‌برم میدان دم مسجد، توهم از کوچه پشت برو

خانه. خودم می‌فروشمش، از آن طرف هم پولش را می‌دهم به نان و می‌آورم خانه.

- تو می‌فروشی؟! با این سرورزبانی که داری! تو چطور می‌توانی جنس خرید و فروش کنی؟ من سه بار با دایی مولانا به سفر رفته‌ام و خرید و فروش کرده‌ام، حالا تو می‌خواهی پشته پنبه‌چوب را بفروشی؟! آخر کی می‌آید از يك وجب بچه پشته بخرد و پولش را هم نقد بدهد؟ می‌خواهی زحمت‌کشی امروزمان را به باد بدهی؟ دلت که نمی‌سوزد! این پنبه‌چوب‌ها را من دانه‌دانه با ناخن‌هایم از زمین ورکشیده‌ام، آنوقت تو می‌خواهی مفت و مجانی بدهی بروند؟!

مرغ ابرو يك پا بیشتر نداشت. گفت:

- پشته را من می‌برم و می‌فروشمش. توهم که همپای دایی مولانا به خرید و فروش می‌رفتی فقط خر می‌رانندی! مگر من نمی‌دانم؟ اگر اعل کار بودی که باز هم همراه خود می‌بردت. پشته را من می‌برم و می‌فروشمش. دلت می‌خواهد بخواد، دلت نمی‌خواهد من پشته‌خودم، توهم پشته‌خودت. انبر که داری. نمی‌خواهی برو پشته خودت را بود کن.

- انبر را می‌دهم به تو!

- همیشه؟

- نه! همین امروز. برو يك پشته قورقون^۱ برای خودت جمع کن

بیار. دیگر چی می‌خواهی؟

ابراو گفت:

- قبول. انبر را بده. نیم پشته که دارم. می‌روم همی قدر هم ور

می‌کشم و پشته‌ام را بود می‌کنم.

- یعنی این يك بغل پنبه‌چوب را برمی‌گردانی روی زمین؟ خجالت

نمی‌کشی؟ تا حالا کی را دیده‌ای که هیزم ازده به صحرا ببرد؟ می‌خواهی

مردم به ات بخندند؟

- بگذار بخندند! مگر مردم نان شب من را می دهند که بهام
بخندند؟!

عباس آرواره ها را برهم سایید و گفت:

- اینقدر یکدندگی مکن گمگیر! می زنم معیوبت می کنم ها! شکم
گرسنه ایمان ندارد. چشمهایم را می بندم و خفیات می کنم. خیال نکن
که چون برادرم هستی به جوانیت رحم می کنم. نه! روده های من دارند
همدیگر را می جویند. من با همین دندانهایم گوشت تنت را ور می کنم.
براه بیا و اینقدر جهر نکن! من که نان این پشته پنبه چوب را تنهایی
نمی خواهم بخورم! قسمت تو را هم می دهم. به برادریمان قسم قسمت تو
را می دهم. تو چرا اینقدر من را زجر می دهی؟ من دیگر از دست تو به
ستوه آمده ام. ای لامذهب، مگر تو دین و ایمان نداری؟ خدا را نمی شناسی؟
من برادر تویم، برادر بزرگ تو! از من خجالت هم نمی کشی؟ کون پاره
یک وجبی! چرا من باید گلوی خودم را پاره کنم تا تو حرف من را به
گوش بگیری؟ آخر چرا به من رحم نمی کنی؟! من برادر تویم. من و تو
با هم از یک سینه شیر خورده ایم. چرا حرف حالیت نمی شود؟ دلت
می خواهد من با این جیغ هایی که می کشم خروسک بگیرم؟ تن و بدن من
روز و شب از دست بدجنسی های تو تکان می خورد. آخر تو چه دشمنی بی
با من داری؟ می خواهی سنگ کشم کنی؟ ها؟ می خواهی که از دست تو جنون
بگیرم و سر به بیابان بگذارم؟

ابراو گفت:

- پشته را من می برم.

- تو میبری؟! تو به هر جای نه بدترت می خندی، مادر قحبه

الف به چشم! تومیبری؟! نشانت می دهم!

گفته و ناگفته، عباس مثل خرگوشی خود را به روی پشته ابراو

پرانند و ریسمان را کشید. ابراهم به يك پرش، خود را روی پنبه چوب هایش خواباند و پشته را زیر سینه و دست و پای خود گرفت. دیگر عباس تاب خود را از دست داد. خون به چشم هایش دویده بود و هیچ چیز را نمی دید. فقط می خواست ابراو را، که چون کنه ای به پنبه چوب هایش چسبیده بود، وا بکند و پشته ها را یکی کند. پس، دستها را باز کرد و پشته پنبه چوب و ابراو را - که هر دو یکی شده بودند - از جا کند، تا روی سینه بالا آورد و بر زمین کوبید. اما ابراو همچنان به پشته کوچکش چسبیده بود. از پشته وانمی شد. عباس پایش را بالا برد و به ضرب روی کمر ابراو کوبید که ناله او به هوارفت. با این وجود دست از پنبه چوب هایش نکشید. جیغ می کشید و دست نمی کشید. عباس هار شده بود. دیگر جاناش به لب رسیده بود. به زور و به بهای خراشیده شدن پشت دستها توانست زیر شکم ابراو خرنجه ببندد. پس، زانو به زمین کوبید و ابراو را بسوی شکم و سینه خود کشید. اما ابراو کنده نمی شد. عباس روی پشت برادر خسبید، کنده زانو را در گودی کمر او جا داد و پوزه پیش آمده اش را بیخ گوش ابراو خواباند و گوش خاک آلود او را میان دندانهای درشت و محکم خود گرفت و جوید.

فشارکننده زانوی عباس، خرنجه زیر ناف و جویده شدن گوش بزرگ ابراو زیر دندانهای برادر، او را از حال برد و از پشته - مثل بار رسیده ای که ازبوته - واگردید و بی حال، به تپایی يك گوشه، روی کلوخهای پای دیوار خرابه افتاد.

دهان عباس پر خون شده بود. تف کرد. خون شور بود. نخواسته، سر برادر را روی خاک غلتاند و به گوش جویده شده او نگاه کرد. چپ صورت ابراو غرق خون بود. نرمه های نور آفتاب روی خون سرخ می درخشیدند. عباس روی کلوخی نشست و سرش را میان دستها گرفت.

گریه‌اش هم نمی‌آمد. از آن چشمها انگار فقط خون می‌توانست بچکد. برخواست و پشته ابرو را از خود کرد. ریسمان ابرو را کنارش افتاده او انداخت، پای پشته نشست و پشت خواباند:

«حالا می‌شود به این گفت يك پشته!»

پشت به پشته داد و کنده زانو در زمین کوفت و به يك زوراز زمین بلندش کرد. خمیده ماند و پشته را روی پشت جابجا کرد. ابرو پیش رویش بود. افتاده. از کنار ابرو گذشت و پا در کوچه گذاشت. سایه‌اش پیشاپیش می‌رفت و عباس چشم به سایه پشته داشت. کاش بزرگتر جلوه می‌کرد. اما این جور پیدا نبود. خورشید از پشت می‌تابید. پهلوی خورشید ایستاد. سایه پشته نمود بیشتری پیدا کرد. رضایتی به عباس دست داد. راه خود گرفت. کوچه‌ای دیگر. صدای نفس نفس ابرو او را واداشت. روبرگرداند. ابرو دنبال سرش بود. ایستاد. چشمهای ابرو مثل دوتا اجاق بود. دو اجاق آتش و دود. دل عباس را هم سوزاند. با این وجود عباس به او تشر زد:

- ها؟! دیگر چی می‌خواهی؟ مزدت را که گرفتی!

- انبر. انبرت را می‌خواهم.

بند سوم

آفتاب که رفت، ابرو آمد. پشته‌ای روی پشت داشت و عرق از نوک بینی‌اش می‌چکید. رنگ به رو نداشت. مهم‌تاب. لبها و گونه‌هایش از خستگی و ضعف می‌لرزیدند. دلش خالی بود. عرقی که بر پیشانی و بیخ گوش‌هایش نشسته بود، عرق خستگی نبود؛ بیشتر از آن، عرق ضعف بود. مستی. حس می‌شد نارو بود اندام‌هایش دارند از هم گسسته می‌شوند. شنیده بود زنانوی مرد که بلرزد، دیگر می‌افتد؛ با اینهمه ابرو خود را نینداخت. آخرین ذره‌های توانش را فراهم آورد و گامی دیگر بسوی ایوان، به پای تنور برداشت. هترة هترة خوران رسید و پشته را به دیوار داد و زانوهایش خود به خود خمیده شدند، پشته پنبه‌چوب دیوار را خراشید و پای دیوار بر زمین جا گرفت. و ابرو پشت به پشته، بر زمین نشسته شد، پاشنه سرش را به پشته پنبه‌چوب تکیه داد و پاها را دراز کرد. پاها خود به خود دراز شدند. و پلک‌هایش، آغشته به عرق، بر هم خوابیدند. و دست‌هایش، هر کدام، بسویی رها شدند. اما بند ریسمان، همچنان گره خورده به چمبر، مانده بود. رمق گشودن بند ریسمان از روی جناق سینه‌را، نداشت. تنش انگار داشت پوش می‌شد. سرش گبیج می‌رفت و خود را مثل يك «کاغذ باد» گم‌شده در هوا شناور می‌دید. احساس این‌که ثقل تنش از هم پاش خورده است.

حالتی شبیه وارفتن و به جزیی، کوچکترین جزء، بدل شدن. وارهیده- شدن، واکنده شدن. سنگی از ستاره‌ای. معلق و بله. درنگی بلاتکلیف بین هست و نیست. بیخود. باد می‌خورد. تاب می‌خورد. باده می‌خورد و تاب می‌خورد. در نظرش هیچ چیز سر جای خود بند نبود. عبار گرفته می‌چرخید. دود آلود، همه چیز می‌چرخید. هر سنگ آسیاب. پنداری بر سنگ آسیاب، قاطی گندمها افتاده بود. تاب. مثل تاب. سلوچ یکبار خانواده را به سیزده بدر برده بود. آن روز برای بچه‌ها تاب انداخته بود. ریسمانی میان دو تنه درخت سنجید. ابرو سرش گپیچ رفته بود. قی! به زورایی که سر به روده‌ها می‌کوفت، ابرو از جا کنده شد و هم‌تکان او، پشته از جا کنده شد. ابرو روی زانو خمیده و پشته روی ابرو. زوراب. ابرو زرداب بالا آورد و با پوزه روی خاک خوابید. پشته روی پشت او کج شد. فشار روده‌ها آرامش نمی‌گذاشت. می‌کوباندش. باد در روده‌های خالی می‌پیچید. نای جنبیدن نداشت، برایش باقی نمانده بود. اما همین فشار زوراب به نقل و امی داشتش. پس، فکر اینکه خود را از سر پشته وارماند، دستش را به روی سینه، جایی که ریسمان در چمبرگره خورده بود، برد. گره ریسمان را به یک‌کند واکرد، پشته از پشتش واگردید و به کناری افتاد. ابرو سبک شد. بسار دیگر قی! نه فقط زرداب خالی. حالا لکه‌های خون. ابرو بی‌درنگ دست به گوشش برد. نه! خون گوشش خشک شده بود. اما ابرو نمی‌خواست باور کند که خون قی کرده است. آغشته به عرق تن، روی چهار دست و پا خزید و خود را به اتاق انداخت و تن تا پای اجاق کشاند. اجاق خاموش.

دیری نگذشت که سرما - سرمای که ابرو در گرمای تب آلود تن از یادش برده بود - او را تکان داد. و اجر قانندش. مثل چیزی که لرز گرفته‌اش بود. هفت بندتنش تکان می‌خورد. هیچکس نبود. هیچکس در

خانه نبود: «هیچکس نیست؟ هیچکس؟!» صدای شکسته ابرو به گوش خودش برگشت. باید برمی‌خاست. برخاست. دست به دیوار گرفت و ایستاد. ایستاد. می‌لرزید. تکان می‌خورد. نهال بیدی در باد. زلزله‌ای گویی می‌تکاندش. زانوها، شانه‌ها و کمرش می‌لرزیدند. دستش به زحمت روی دیوار گیر داشت. خانه سیاه بود، یا اینکه... چشمهای او سیاهی می‌رفت؟! به در نگاه کرد. شب، دهان در را پر کرده بود. نه! پس، خانه سیاه بود. با این وجود باید کاری می‌کرد. لحاف‌ها آن گوشه بود. میان دربند. کورمالی کورمال بسوی لحاف‌ها رفت و لرز لرزان لحافی بره‌اشت و روی خود کشید. نه! یکی بس نبود. یکی دیگر. باز هم یکی دیگر. هر چه بود. هر چه لحاف بود. صدای برهم خوردن دندانها اما فروکش نمی‌کرد. دندانها مثل برهم خوردن دسته‌های گز خشک صدا می‌کردند. چیزی، چیزی که خودش هم نمی‌دانست، ابرو را وامی‌داشت زوزه بکشد. خمناله. چیزی، حالتی برای گشودن راه بردرد. باریکه‌راهی که آدم ناخوش برای عبور درد بساز می‌گذارد. که درد اگر بماند، می‌ترکاند. خمناله. خمناله‌ای کشدار. از آنگونه که قلب آدمی را شخم می‌زند. چنان ناله‌ای که پنداری هزار سال عمر دارد. از رگ و ریشه‌مایه دارد. از مغز استخوان برمی‌آید. نه! اصلاً خود رگ و ریشه، خود استخوان است. همان رگ و ریشه و استخوان است که به صدا، به نوا بدل شده است و دارد از حنجره بیرون می‌ریزد. خودجان است، خودجان. جان گرداگرد زبان پخش می‌شود، چرخ می‌زند، لای کوبش دندانها درهم می‌شکند و قالبی می‌جوید تا مگر خواهشی برآورد. تا مگر مددی بطلبد:

«آی... مادر... مادر...»

این - همانچه زیر دندانهای پسر سلوچ داشت شکسته می‌شد - می‌باید اولین کلامی باشد که از سردرد بر زبان آدمی گذشته باشد.

عباس آمد. نانی به دست و لقمه‌ای به دهان. چشمهایش، از جویدن لقمه، باولع بیشتری وادریده بودند. حلقه ریسمانش را از شانته درآورد و کنج دیوار انداخت و بازبان درازی مردی که نان به خانه می‌آورد، صدایش را بلند کرد:

- هیچکس در این خراب شده نیست؟

تنها زنجموره ابرو و تاریکی اتاق را می‌لرزاند.

- این چراغ موشی سگ صاحب را چرا روشن نکرده‌اند؟!

ابراو چیزی نمی‌توانست بگوید. کلمات زیر دندانهایش نرم می‌شدند. عباس فثیلۀ چراغ موشی را گیراند. نوری کدر، سیاهی اتاق را شکست. عباس هنوز نان را از دست فرو نگذاشته بود. به پشت سرش که روی گرداند نگاهش به صورت خریدنۀ برادرش افتاد که از سوراخ لحاف بیرون بود و چشمهایش، مضطرب و بیم‌زده دود می‌زد. لحاف‌ها هرچه بود، روی کولش بار شده بود و ابرو با آن چهره ریز و بیم‌زده، به جانور درمانده‌ای می‌مانست. عباس، بی آنکه به آنچه می‌دید بیندیشد، بسوی ابرو رفت و بالحنی که خالی از خشونت نبود، گفت:

- چه خبر شده؟ چرا از خودت مزار تیارا کرده‌ای؟

ابراو چیزی نگفت. نتوانست. کوششی هم به خرج نداد. عباس کور که نبود! باید خودش می‌دید. عباس نزدیکتر شد و پرسید:

- لب و دهنش چرا خونی است؟ باز هم گیر سالار افتادی؟!

ابراو می‌لرزید و دندانهایش همچنان برهم می‌خورد. عباس به غیظ جلوی روی برادرش زانو بر زمین کوفت و گفت:

- گنگ و لال شده‌ای؟! کر شده‌ای؟! خرومک چرا گرفته‌ای؟!

ابراو، جویده جویده، گفت:

- تب ولرز! استخوانهایم دارند سر از هم ور می‌دارند. رگهایم دارند پاره می‌شوند. به دادم برس!

- دیگر چکار کنم؟ هرچه جل و پلاس بوده که انداخته‌ای روت؟

- خودت! خودت! دارم از جاکنده می‌شوم!

عباس زانو راست کرد و روی لحاف‌ها به شکم خوابید. تکان‌تن

ابراو، او را هم می‌لرزاند.

- چه بلایی سر خودت آورده‌ای تو؟

- شکم! شکم! روده‌ها...

- چه مرگی خورده‌ای؟

ابراو هیچ نگفت. تنها به ناله بس کرد. عباس از روی لحاف‌ها

پایین جست و نان را پیش آورد:

- لابد از اینکه روده‌هایت خالیست، ها؟ بیا! بیا!

تکه‌ای از قبله نان کند و به دهن ابراو داد:

- خوب بجو! خوب بجو! باز هم می‌دهمت. باز هم می‌دهمت. خوب

بجو. خوب بجو.

- سرما! سرما! من را یکجوری گرم کن. استخوانهایم دارند

می‌ترکند! سرما!

عباس دودل نماند. گیوه‌ها را از پاکند، به زیر لحاف خزید و

برادرش را تنگ دربر کشید. تکان‌تن ابراو او را هم می‌لرزاند، اما عباس

مثل چیزی که بخواهد گره چموشی را مهار کند، ابراو را سخت در بغل

نگاه داشته بود:

- نان بخور! نان بخور! هرچه می‌خواهی بخور! بخور! شکمت

خالیست که این لرز بند نمی‌آید. بخور! بخور!

ابراو لقمه از پی لقمه فرو می‌داد. تای نان، دم به دم بیشتر خورده

می‌شد. کاسته می‌شد. درست مثل ماری که دم به دندان خارپشت داده باشد، دم به دم کوتاه‌تر می‌شد. عباس اگر همچنان بر سر مهر می‌ماند، دمی دیگر چیزی از نان باقی نمی‌ماند. پس ناگهان به خود آمد و پاره مانده نان را از دندانهای ابراو بیرون کشید:

- بی‌انصاف بی مروت! نگفتم که تا ریزه آخرش بخور! نصف بیشترش را لمباندی که!

ابراو به ناله گفت:

- تکه‌های پرشته‌اش را که خودت خورده بودی!

- حالا زبانت هم يك گز دراز است؟! اصلاً تقصیر من است که... خوب، انگار آرام‌تر شدی، نه؟
- يك کمی.

عباس که پیراهنش در قسمت روی شکم از عرق تن ابراو خیس شده بود، تن از تن برادر و اگر داند، خود را از زیر لحاف بیرون کشانید و گفت:

- خودت را باد نده. عرق کرده‌ای!

تب! دمی دیگر تن ابراو درون کوره بود. در عرق می‌سوخت. عرق چسبنده و لزج. مثل بوتۀ جگن، درون دیگ جوشان. خلقش داشت تنگ می‌شد و دم به دم بیشتر احساس خفقان می‌کرد. مانگار زیر تنۀ کوهی مانده بود:

- این کهنه‌پاره‌ها را وردار از رویم، دارم خفه می‌شوم.

عباس رضا نمی‌داد:

- عرق داری، نباید باد بهات بخورد.

- رویم را سبک‌کن! نفسم دارد بند می‌آید.

- نه! تاب بیار.

ابراو برادرش را قسم داد:

- تو را به خدا، تو را به امام، تو را به جان هرکی دوست داری
 يك كاری بكن. دارم این زیر می میرم!

عباس دست از گهگبری برداشت و مانده نان را میان یقه پیراهنش
 انداخت، ته مانده لقمه اش را قورت داد و گفت:

- خیلی خوب. خیلی خوب. حالا که خیلی خلقنا کردی یکیش را
 ورمی دارم.

پلاس را کشید.

ابراو التماس کرد:

- یکی دیگر. یکی دیگر را هم وردار. تو را به جان بابا.

عباس دمی درنگ کرد:

«راستی هم! چرا چند شبی است دیده نمی شود؟!»

- توجی خیال می کنی ابراو؟ راستی راستی رفته، یا اینکه ننه جلوی
 این مردکه، سالار عبدالله، زادی گری می کند؟

ابراو التماس کرد:

- بخدا انگار میان تنور هستم! یکی دیگر را هم وردار.

عباس گفت:

- خودش کجاست؟ ننه را می گویم. نکند او هم یکطرف دیگر
 رفته باشد؟

ابراو فریاد کرد:

- عباس... عباس... نفسم بند آمد لامذهب! نهالی را وردار.
 رحم کن.

عباس، نهالی را از روی ابراو پایین کشید و آخرین تکه نان را
 به دهان فرو کرد و گفت:

- خوب شد؟ اینهم نهالی.

ابراو دیگر هیچ ننگت، انگار کرخت شد. بر صورتش راروی زمین خواباند، پلکهای سنگینش را برهم گذاشت و نجوا کرد:

... پشته‌ام... پشته‌ام را بیار اینجا... بیار بالای سرم.

واژگویه سر گرفت. عباس شنیده بود که آدم وقتی در تب می‌سوزد واژگویه می‌کند. پس، جای نگرانی نبود. میل کرد برود و نظری به پشته پنبه‌چوب ابراو ببیند. بیرون رفت و پشته را راست کرد. پشته به نظرش سنگین آمد. کنجکاو شد که پای پشته بنشیند. نشست. پشته چوب و سوسه‌اش می‌کرد. پشت به پشته داد، سر ریسمان را روی شانه به چمبر انداخت و کشید. چمبر پایین کشیده شد و روی سینه عباس جا گرفت. عباس سر ریسمان را به چمبر پلگه زد. پشته به پشتش جا گرفت. زور به خود آورد. پشته از زمین کنده نمی‌شد. پشته سنگین بود، اما عباس نمی‌خواست این را قبول کند. به خود می‌قبولاند که از تری پنبه‌چوب‌هاست. باز زور آورد. پشته از جا کنده شد، اما بر پشت عباس سوار نشده واگشت و سر جا ماند.

«پس این نیم‌وجب بچه چه جور آن را آورده؟»

به خود قبولاند که پاهای ابراو کوتاه‌تر است، پس چمی‌تر زیر پشته چاتمه می‌زند و برای اینکه پشته بر او بار شود کافی است کمی آن را از جا بکند. با اینهمه، خواری به همراه داشت اگر عباس نمی‌توانست پشته ابراو را از زمین بلند کند. آخرین فن و نیرویش را به کار گرفت و به دو تکان، تن را با پشته راست کرد. سنگینی پشته زانوهایش را لرزاند. استقامت پاها بر هم خورد و عباس نابخواه نیم‌چرخ زد. اما پیش از آنکه سرش گیج برود، بر خود چیره شد و ماند. میخ ایستاد. احساس مطبوعی از غرور، بار را بر عباس سبک‌تر کرد. چنین اگر نبود، زیر بار اگر تاب نمی‌توانست آورد، در چشم خود خجل می‌شد. پشته را

خواست زمین بگذارد، اما چیزی مانع این کار او شد. يك بار دیگر پشته را روی پشت جابه‌جا کرد، به‌کوچه رفت و در شب پیچید.

صدای سبک راه رفتن مرگان را، عباس حس کرد. بعد نمای بدن کشیده او را توانست ببیند. خواهر عباس، هاجرهم، کنار مادر می‌آمد. عباس پشته را به دیوار داد و زیر ثقل بار، خمیده ماند:

- شما دو تا حالا کدام گوری بودید؟

مرگان که خشمی فرو خورده در گلو داشت، بی‌درنگ گفت:

- سر خاك بابات!

می‌رفت از کنار سینه پسرش بگذرد که پا سست کرد و پرسید:

- داری می‌آیی یا داری می‌روی؟

عباس پشته را از دیوار وا گرفت، پشت به مادرش برآه افتاد و

گفت:

- دارم می‌روم نانوايي.

مرگان دندان بر دندان سایید و گذشت.

عباس در سیاهی، و مرگان و هاجر در خانه گم شدند.

ابراو، همچنان نجوا می‌کرد:

«پشته‌ام. پشته‌ام. پتبه‌چوبه‌هایم. آنها را بیارید همینجا. همینجا.

بالای سرم. می‌برند. می‌برند»

مرگان بسوی پسر کشیده شد. به‌گفتگو حاجت نبود. ابراو، نگفته

فریاد می‌کرد که ناخوش است. تب. مرگان روی ابراو را سبک کرد.

مژه‌ها و ابروهای ابراو غرق غرق بود. مرگان پیشانی و پشت چشمهای

پسر را به بال چارقد خشک کرد و سر جا، بر بالین ابراو نشست و پنجه

در موهای پسر برد. موها خیس بودند. لیش لیش.

هاجر، وامانده ایستاده بود. او هنوز ناچیزتر از آن بشمار می‌آمد

که بتواند چیزی از خود بروز بدهد. حتی غم خود را در ناخوشی برادر. هاجر باید می ماند تا فرمانی برسد. تا کسی چیزی بخواهد. بطلبد. حتی هنوز چندان برای خود جا باز نکرده بود که بتواند به میل خود کوزه‌ای به آب ببرد و برگردد. کوزه را می توانست روی دوش بگیرد. این کار را هم می کرد، اما وقتی که مادرش از او می خواست. دخترینه و خردینه خانه. همین، هاجر را دو چندان کم ثقل می نمود. پس، همیشه حالتی دل به شک و منتظر در چهره کوچک او جا به جا می شد. چیزی مردد و ناپایدار. در این چهره کوچک، هنوز چیزی از خود در خود نرویده بود. برکه کوچکی بود. گاه می درخشید، چون خورشید بر او می تافت. گاه کدر می شد، چون توفان شن می دمید. گاه یخ می بست، چون سرمای تاخت؛ و گاه گرفته بود، چون ابرها سر در شانه هم داشتند. امشب اگر گرفته و کدر بود، از آن بود که خانه گرفته و کدر بود. هاجر همانچه را بر می تافت که پیرامونش را می انباشت.

- کتری را و بارکن دختر را

هاجر، پی حرف مادر، رفت تا اجاق را بگیراند.

دلگیر و آزرده از خمناله‌های پسر، سمج و سخت سر در برابر آنچه پیش آمده بود، هم خون به چشم و برخشم؛ مرگان در خود می پیچید و می کوشید تا خوددار بماند. کاری باید می کرد. رهایی در همان قدمی بود که بر می داشت. پس، چراغ موشی را از تاقچه برداشت و به پستو رفت، از سوزاخ سمبه‌هایی که تنها مادران خانه به آن آشنايند دو سه جور غلف خشک بیرون آورد، در هم کفمال کرد و به کتری ریخت تا بجوشاند و بخورد ابراو بدهد. چراغ موشی را سر جایش گذاشت و دور خود، بی اراده چرخید و بالا سر ابراو زانو زد.

ناخوش بیماری برای مرگان چیز تازه‌ای نبود تا بتواند او را از

کوره بدر کند. مرگان با آن بزرگ شده بود و باور می‌داشت که با آن پیر خواهد شد و دست در دستش به گور خواهد رفت. بسیار پیر و جوان دیده بود که هنگام و ناهنگام دست در دست مرگ گذاشته بودند. هم بسیار دیده بود از لب‌گور برگشته‌هایی را که بار دیگر خیره به زندگانی پا گذاشته و شانه به شانه روزگار براه افتاده بودند. دیده‌ها و شنیده‌های مرگان! خانه ذهن او انباشته از همین دیده‌ها و شنیده‌ها بود. اما چه کسی می‌تواند از مادری چشم‌داشت آرامش داشته باشد، وقتی که فرزندش میان تب - تبی ساده - می‌سوزد؟

مرگان به روی آرام می‌نمود، اما به باطن آشفته بود. در هلدیان - گفتن‌های ابراو، مرگان گاه چنان دچار موج‌موج‌اندوه می‌شد که درد، چون دود از قلبش برمی‌خاست و مخاط بینی‌اش را می‌سوزاند. در چنین هنگامی حدکار مرگان این بود که جوشانده به پسرش بخوراند، و او این کار را داشت می‌کرد. دیگر چه؟ به خود دل‌داری می‌داد که بچه عرق کرده و این خوب است. حالا باید مراقبش بود که سرما کارش را نسازد. باید مراقبش بود که بعد از بهبودی واژگوش نکند. تنها کارهایی که می‌شود کرد، همین هاست:

- نجوشید، دختر؟

هاجر نگفت «نه». گفت:

- نزدیک است.

مرگان به خود، هم به هاجر، گفت:

- امروز کی تنور آتش انداخته بوده؟

همه روز را هاجر با مادرش بوده بود. پس مرگان، دانسته، اما ناخواسته پرسیده بود. اما مرگان در به‌زبان آوردن این حرف التیامی می‌جست. همین گفتن اینکه «کجا می‌توان آتش تنور پیدا کرد» دلش را

گرم می‌داشت. یکجوری به‌خود و به بچه‌هایش می‌قبولاند که بی‌جوی و دل‌درپی گرمای شب، هست. با زبانی به‌بچه‌هایش وانمود می‌کرد که کار هر شبه‌اش - آتش خوریز از تنور این و آن آوردن - را از یاد نبرده است. یکجوری به سر هدیانی ابراو، به چشم مضطرب هاجر، و به دل گرفته خود، امید می‌داد.

کتری و کاسه را هاجر آورد و خودش به کنار اجاق بازگشت و بیخ دیوار نشست. مرگان پیاله را از جوشانده پر کرد و به ابراو گفت که سر راست کند. ابراو به زحمت نیم‌خیز شد، دستها را ستون بدن کرد و مثل گربه‌ای سرجا ماند. مادر شنیده بود: رودل که سنگین می‌شود، تب می‌آید. این را هم شنیده و آزموده بود که جوشانده، رودل را سبک می‌کند. پس، جوشانده را در کاسه خنک کرد و به‌خورد ابراو داد. مادر همانچه را انجام می‌داد که می‌دانست. نه کم و نه بیش. با جان و دل و امید عافیت، جوشانده گل‌ختمی، گل‌بنفشه و فلولس را به دهان پسر می‌ریخت که گوش زخمی ابراو به‌ساق دست مرگان گرفت و فغان کرد. مرگان تازه داشت ملتفت می‌شد که گوش پسرش جویده شده است. ملتفت شد: - کی؟ کدام تخم سگ؟ کسی؟ ها؟ معلوم شد چرا بچه‌ام تب کرده! این را بگو! کی بوده آن حرام لقمه؟ ها؟ به‌من بگو. هر کی بوده، باشد! باباش را کف دستش می‌گذارم. بگو به‌من تا بروم چوب به‌آستینش بکنم. سگ پدرها یتیم گیر آورده‌اند! خدا که این بچه‌ها را زده، شما دیگر چرا می‌زنیدشان آتش به جان گرفته‌ها!

مرگان دیگر از پسرش نمی‌پرسید چه کسی گوش‌مالیش داده. برای او هم حرف نمی‌زد. برای همه حرف می‌زد. برای هوا. برای در و دیوار. برای گوشه‌هایی که می‌شنیدند و نمی‌شنیدند. ابراو را وا گذاشته

و برخاسته بود. بال چادرش را به کمر گره زده و به دور اتاق، به دور خودش می‌چرخید. هاجر همان گوشه به دیوار چسبیده و ابرو گنچ و کپلو سر گذاشته بود. مرگان راه می‌رفت و می‌ایستاد، می‌ایستاد و راه می‌رفت و در همه حال حرف می‌زد. بلند بلند حرف می‌زد. با خودش، با خانه‌اش، با شب، با بود و نبود. حرف زدنش ساده نبود. یکجور رجزخوانی بود. می‌گفت و خاموش می‌گرفت. خاموش می‌گرفت و ناگهان به جوش می‌آمد. صدایش را به فریاد می‌کشاند و فریاد را می‌شکاند:

- به کدام یکیشان برسم؟ بالم را روی کدام یکیشان پهن کنم؟ به دهان کدام یکیشان دانه بگذارم؟ هر کی دستش می‌رسد یکیشان را می‌چزاند. هر کی می‌رسد يك تپ ته سری به یکیشان می‌زند. یکبار به بیابید و ما را بخورید! همه مان را میان دیگ آب جوش بریزید. بیابید! بیابید دیگر!

- کسی سرش برهنه نباشد! یا الله!

صدای سنگین قدمهای کدخدا نورو، همراه سرفه‌ای کوتاه، مرگان را به خود آورد و پس، شانه‌های دو مرد میان درگاهی اتاق را پر کرد. کدخدا نورو ز پالتوش را روی شانه‌ها انداخته بود و سالار عبدالله قبا به تن داشت. هر دو مندیله به سر پیچیده داشتند. مندیله کدخدا نورو با ظرافت بیشتری پیچیده شده بود، و دنباله مندیله سالار عبدالله روی سینه‌اش تحت الحنك شده بود. مردها، سرما را با خود به خانه آوردند. تا این دم، سرما در خانه فراموش شده بود. تنها هاجر بود که سرما را - چه بسا تیزتر - حس می‌کرد و به اجاق چسبیده بود. مرگان و ابرو هر کدام در تنوری از تب می‌سوختند. ابرو در تب نوبه، مرگان در تب خشم. به دیدن مردها، مرگان خاموش گرفت و به کنجی نشست. هیچ نگفت. حتی سلام را هم از یاد برد. نه اینکه آماده دیدار سالار و کدخدا نباشد! بود. حسابش را هم کرده بود. با این وجود یکه خورد. دیدن

مردها چندان برای مرگان ناخوشایند بود که او را سر جایش خشکاند. مردها نشستند. سالار، پای در و کدخدا، دم اجاق. هاجر از نزدیک کدخدا واپس خزید. کدخدا نوروز سرها طوری نشست که خشتکش به آتش کم رمق اجاق باشد. این بود که برای دیدن مرگان و اینکه حرفش را چهره در چهره او بزند، مجبور بود سر بزرگش را روی شانه بگرداند و به دشواری حالی مرگان بکند:

- وردار آن چهار تکه مس را بیار!

مرگان همچنان که بود، ماند. پشت به دیوار، زانو در بغل و خاموش. کدخدا واگو کرد:

- ورخیز... ورخیز بیار آن چهار تکه مس را!

مرگان، باز هم جوابی نداد. نجنبیدم. سالار، زن را می پایید. گونه‌های خشکیده و نیمرخ کشیده مرگان را در سایه روشن نور پیه‌سوز می‌توانست ببیند. خاموشی سمجی او را بر جا خشکانده بود. نه انگار که زنده بود. نقش برجسته زنی روی سنگ. اما سالار چندان آرام نبود. حرفها در چنته داشت که می‌توانست نثار مرگان و پسرهایش کند. اما از آنجا که کدخدا نوروز به میانجیگری آمده بود، صورت خوشی نداشت که سالار از کوره در برود. کدخدا سر برگرداند و به مرگان نهیب زد:

- گوشهات کر شده‌اند؟! به تو گفتم ورخیز بیار آن چار تکه مس

وامانده را! زبان خوش حالت نمی‌شود؟

مرگان، همچنان خیره به خاک، گفت:

- خودتان بروید وردارید. جایش را که بلدید!

کدخدا گفت:

- اگر با دست خودت نیاری همین کار را هم می‌کنم. من که

نیامده‌ام اینجا شکل و قواره تو را نگاه کنم!

مرگان گفت:

- خدا از بزرگی کمت نکند!

کدخداء، نیش حرف را واگرفت و گفت:

- حساب حساب است. برادری سرچاش، جو بیار زردآلو بپر ...

سالار خودت ورخیز! ورخیز برو مس‌ها را از پناه‌کنندو بکش بیرون.
ورخیز. تا من اینجایم این کار خلاف قانون نیست.

سالار عبدالله، آماده، از جابر خاست و به پستو رفت. این سوخاموش ماند. مرگان، کدخداء، هاجر و ابرو هر کدام یکجوری خاموش بودند. صدای دنگ‌دنگ مس‌ها در آنسوی پرده بلند بود. سالار عبدالله پرده را کنار زد، مس‌ها را تکه‌تکه بیرون گذاشت و سرانجام خود با پیاله‌ای بیرون آمد و به کدخداء نوروژ گفت:

- مس‌ها از نصف هم کمتر شده، کدخداء! هنوز که زود است بیا

نگاه کن!

کدخداء برخاست، روبه‌درگامی پستورفت و به تخمین ظرف‌های مسی

پرداخت:

- ده سیر. نیم من. پانزده سیر. این غلف را هم بگیریم هفت سیر؟

روی هم می‌شود... ده، سی، پانزده و هفت - به عبارت يك من و دو سیر.
می‌ماند چهار من و دو سیر، کم. دیگر... خوب؟

پیش از اینکه گفتگویی در بگیرد، سالار عبدالله پیه‌سوز را از لب
ناچه برداشت، بار دیگر به پستو رفت، همه پس‌پناه‌ها را جستجو کرد و
بیرون آمد، پیه‌سوز را سرچایش گذاشت و گفت:

- نیست! مس‌ها نیست. آب شده و رفته به زمین!

مرگان خاموش بود و چشم به پیش‌پایش دوخته بود، امامی توانست

تیزی نگاه سالار و کدخداء را روی پیشانی و بناگوش خود حس کند. آماده

پرخاش مردها هم بود. پیش خود همه حسابها را کرده بود. شاید برای همین چنان محکم روی زمین نشسته بود. افعی روی گنج. جز این هم نمی توانست. زمین، تنها تکیه گاهش بود. دلش بارای برخاستن و ایستادن نداشت. خوش نمی داشت زیر پرخاش و تشر کدخدا و سالار زانوهایش پلرزند. دلش می خواست بتواند تاب بیاورد. این بود که مثل سندان در زمین نشسته بود.

سالار گفت:

- ناخنک! دست میان مسها برده شده. من خودم دیده بودم. دیگچه، غلف بزرگ، مشربه حمام و تاس و دوری، بادیه های کعب دار با يك مجمه سی سیری. فقط همین چهار تکه مس چاك برچاك نبود که! دست به مال من برده شده!

«مال تو؟!»

طبیعی بود که مرگان چنین حرفی بزند، اما نزد. فقط فکرش را کرد. کدخدا با قدمهای گشاد پیش آمد، نزدیک مرگان ایستاد و پرسید:

- بقیه مسها چی شده اند؟ کجا گذاشتیشان؟

مرگان، لب باز نکرد. کدخدا واگو کرد:

- دارم باتو حرف می زنم! کجا گذاشتیشان؟

صدای کدخدا نرورز می لرزید. مرگان، دیگر نمی توانست بی جواب

بماند. پس، گفت:

- همانجایی که بوده!

سالار به میان حرف دوید و گفت:

- نیستند که! نیستند! اینها فقط چار تکه مس شکسته پاره اند.

آن بدر دخورهاش کجا رفته اند؟

مرگان گفت:

- به گور پدر من رفته‌اند، کجا رفته‌اند؟! من چه می‌دانم کجا رفته‌اند؟ خود آتش به جان گرفته‌اش هر شب يك تکه‌اش را برمی‌داشت و می‌برد آب می‌کرد. من چه می‌دانم! به قلعه‌های بالا رفت و آمد داشت. لابد پیش آشناهاش گرو گذاشته، الهی آتش به خرمن عمرش بیفتد به حق دل سوخته زینب!

سالار، بی‌تاب، فریاد کشید:

- دروغه! دروغه! به همان عصمت زینب که دروغ می‌گویی! خود نانچیت گم و گور کرده‌ای مس‌ها را. مرگان، خیره به سالار ماند و گفت:

- من؟! این دستهایم خشک شوند اگر من به ظرفهای مسی دست زده باشم. بچه‌هایم جلو چشمهام پرپر شوند اگر روح من خبر از مس‌ها داشته باشد. خود پدرسگش، سلوج، هر بلایی بوده سر مشربۀ حمام‌من، تاس و طشت‌من، بادیه‌های کعب‌دار من آورده. این‌ها جم‌زیه خودم بوده که او برداشته برده فروخته.

- دروغ می‌گویی با هفت پشتت، ریحانه جادو! آن‌مرد دستش به مال حرام دراز نمی‌شد. سلوج آدمی نبود که از مال خودش بدزدد. - مال خودش؟! او از کجا آورده بوده که مال خودش باشد؟ لابد از بابای تنورمالش به ارث برده بوده! شماها که یادتان هست، وقتی باباش مرد چی برایش ارث گذاشت؟ يك بیلچه تنورمالی. فقط و فقط! علی و حوضش! مال خودش! مال خودش! یکجوری ادا می‌کنی که انگار من زن پسر ملك التجار بوده‌ام و خودم خیر نداشته‌ام!

سالار گفت:

- دست به قرآن بزن! می‌زنی؟!!

- دست به قرآن بزنم که چی؟

- که تو خودت مس‌ها را ندزدیده‌ای!

مرگان از جا کند و بسوی هاجر دوید، دخترش را بغل گرفت، محکم به ته سر او کوبید و گفت:

- همین دختر را کفن کرده باشم! با همین دستهای خودم کفنش کرده باشم اگر... اگر من خبر از چیزی داشته باشم. کدخدا! اقلان! تو يك کلام به این مرد بگو!

کدخدا نوروز، مرگان را می‌شناخت. نه فقط مرگان، که بیشتر مردم زمینیج را بهتر از آدمهایی مثل سالار عبدالله می‌شناخت. برای همین هم او کدخدا بود، نه سالار عبدالله. می‌دانست که اگر کار بیش از این بیخ پیدا کند، مرگان ابا ندارد از اینکه هاجر را سردست بلند کند و به کله سالار بکوبد. و کدخدا نوروز این را نمی‌خواست، نمی‌خواست بسا بودن او چنین کاری روی بدهد. هجوم مرگان بسوی هاجر، از نظر کدخدا، به همین نیست انجام گرفته بود. پس، کدخدا به هوشیاری پی‌برد که باید میانه را بگیرد. بیش از این نمی‌شد روی دم مرگان هم پا گذاشت. مرگان از آن قماش مردمی بود که امثال سالار و کدخدا به آنها می‌گفتند بی سروپا. از جنبه‌هایی درست هم بود. چون مرگان در همه عمرش فرصت این را نداشته بود که سراز پا بشناسد. به سرش شانه ندیده بود و به پایش پاپوش. اما اگر غرض از «بی سروپا» چیز دیگری بود، بسا خود کدخدا بود که معنایش را هم بداند. چون، مرگان به مثل یکی از زنهای کاری زمینیج بود. شاید کاری‌ترین زن زمینیج. شمشیر دو دمه. دمی آرام‌نداشت. پا اگر می‌داد، یکتنه همچند دو مرد کار می‌کرد. چغز و پخته. حالا هم، کدخدا یقین داشت که مرگان وا نمی‌ماند. پس، رو به سالار کرد و گفت:

- وردار! همین چار تکه مس را وردار تا بعد ابرسیم به باقیمانده‌اش.

مرگان برخاست و گفت:

نه دیگر باقیمانده ندارد کدخدا! من نمی‌توانم دم به ساعت سرم را جلوی کسی پایین نگاه دارم که الله بختکی خودش را طلبکارم می‌داند! یا همین مس‌ها را که می‌برد حسابمان سربه سر می‌شود، یا اینکه من نمی‌گذارم يك پيالهم کسی از خانه‌ام بیرون ببرد. خون به پا می‌کنم!
 - خوبست توهم! نمی‌خواهد گلویت را جربدهی.
 - خوبست که خوبست! فقط من را دست زپوسنگدا هرکس و ناکس مکن. باقی با خودت.

کدخدا به سالار عبدالله نگاه کرد و گفت:

- ها! چه می‌کنی؟

سالار، ناچار خم شد و جاگاهای شکسته بسته را برداشت، نگاهی بیزار و درمانده به مرگان انداخت و گفت:
 - باقیش را هم وصول می‌کنم، می‌بینی!
 مرگان، خود را روی دستهای سالار انداخت و گفت:
 - باقی ندارد. حالیت شد؟ سربه سر. می‌خواهی ببر، نمی‌خواهی بگذار سرجاشان!

کدخدا، مرگان را از روی دستهای سالار واگرفت و گفت:
 - برو بیرون سالارا! برو دیگر توهم! هنوز که سلوج نمرده. شاید هم دیدی برگشت.

سالار، مس‌ها را بغل گرفت و از در بیرون رفت. کدخدا هم مرگان را بیخ دیوار رها کرد، پالتوش را که زمین افتاده بود برداشت و پی سر سالار پا از در بیرون گذاشت؛ و مرگان بر زمین نشست.
 از لای در طویله، عباس مرگان رفتن سالار عبدالله و کدخدا - نوروز را پایید. به گفتگویشان هم، هنگامی که از پناه دیوار می‌گذشتند،

گوش خواباند و پس، به نر می از لای در بیرون خزید. با اینهمه واهمه بازگشت محتمل سالار با او بود. برای همین از پال دیوار، کوچه را، رفتن سالار و کند خدا را ورنه انداز کرد و آرام به اتاق خزید. مرگان در بغض بود. هاجر، بیم زده به کنجی کز کرده و خاموش بود؛ و ابر او زیر لحاف گم شده بود و کم و بیش هدیان می گفت.

عباس، کنار اجاق زانو زد و گفت:

- مس‌ها را کجا قایم کرده‌ای، ننه؟

مرگان که تا کنون فغانش را در سینه پنهان داشته بود، فریاد

کرد:

- میان جهنم! تو دیگر چه می‌گویی؟! بگذار به حال خودم بمیرم!

عباس، بی آنکه از کوره در برود، گفت:

- همه حرف‌ها را شنیدم. تو مس‌ها را يك جای قایم کرده‌ای!

مرگان رفت تا حرف به بیراهه بکشانند. پس، آب بینی به بال چارقد

پاك کرد و گفت:

- تو کی آمدی که من ملتفت نشدم؟ پس کو نان؟ مگر پشته‌ات

را به ناوایی نبرده بودی؟

عباس گفت:

- ورنه داشت بی پدر! گفت امشب نمی‌خواهد. برای فردا هم همان

فردا می‌خورد. تا پشته را به خانه برگردانم دال کنده شدم!

مرگان به خود جنبید و گفت:

- تنورشان که هنوز خوریژ داشت؟

- نمی‌دانم! در خانه‌شان را بسته بودند.

مرگان به هم دوید و حلبی را از کنار اجاق برداشت. عباس، بند

دست مادرش را گرفت :

- نگفتی مس‌ها را کجا برده‌ای؟ چرا داری کوچه‌غلط می‌دهی؟
چی خیال کرده‌ای؟! که سرمن کلاه می‌رود؟ آن مس‌ها مال من هم هست.
هشت قبائله تو که نیست!

مرگان، دست از دست پسرش کند و گفت:

- دهنش را به تهات بچسبان توهم! چه برای من آدم شده! بگذار
اول شاشت کف کند، بعد سینتهات را جلو بده. لفقان!

هر جور و از هر تنوری که بود، مرگان باید آتش خوربُز به‌خانه
می‌آورد. این بود که نم‌اند تا چانه در چانه پسرش بگذارد. لبه حلی
را گرفت و مثل گرگ‌آزد در بیرون زد. عباس، زیر رفتار مادرش، احساس
کرد هنوز خیلی خریدنه و ناچیز است. چندانکه به جدال گرفته نمی‌شود.
و این همان چیزی است که نوجوان تاب نمی‌آوردش. از گرده آنکه
هنوز ریش در گلودارد، هزار کار می‌توان کشید؛ اما بشرط آنکه حسابش
کنی. آدمش بدانی. مردش بخسوانی. و مرگان، در کورانی که بود،
فرصت چنین ریزبینی بی‌نداشت. این بود که عباس کینه مادر را به دل
گرفت. کینه، اگرچه آنی. آرزوی روزی که بتواند بر مادر، سر باشد.
سرور. اما این کافی نبود. روزی...؟ کدام روز؟ کوحوصله رسیدن به
آن روز؟ همین حالا. همین حالا باید سرشکستگی خود را جبران می‌کرد.
کسی اگر نبود، چیزی. اما، عباس در چشم خواهرش خسوار شده بود.
پس، به‌هاجر که همچنان او را نگاه می‌کرد، خیره شد و گفت:

- چیه؟! چشم‌هایت را به من دوخته‌ای که چی؟! آدم ندیده‌ای؟
هاجر، سر فرو انداخت.

عباس گفت:

- خیلی خوب! حالا اگر نمی‌خواهی حسابت را کف دست بگذارم،
زود بگو ببینم امروز همپای ننه کجاها رفتی؟
هاجر، آرام گفت:

- رفتیم پلوك! به آفتاب کردیم.

- دیگر چی؟ بعدش؟

- بعدش؟ بعدش...

- من و من نکن! بالا حرف بزن. مس‌ها را کجا بردید قایم کردید؟
هاجر، نیم‌ترس و نیم‌خواست، خود را به گریه زد:

- به خدا... من نمی‌دانم. من نبودم به خدا! بهاروای خاک بابا!

- دهننت را جمع کن کولی غر شمال! مگر بابا مرده که توبه خاکش

قسم می‌خوری؟

هاجر، به حق حق گفت:

- ننه گفت، او امروز گفت که مرده!

- او به گور باباش خندید! مرده؟ هه! حالا بگذار این ننه...

بیاید. يك بابا مردنی نشانش بدهم که خودش حظ کند!

هاجر، یکبارگیه گریه سرداد. اما عباس چنان دل نازک نبود که با

چنین بهانه‌هایی دست از سر خواهرش بردارد. او را، بار دیگر، سؤال

پیش کرد:

- خیلی خوب. حالا این حرفها به کنار. خیال می‌کنیم بابا مرده.

بگو ببینم مس‌ها را کجا گم و گور کردید؟

هاجر باز هم شانه از بار سؤال خالی کرد و طفره رفت. عباس،

دست به تسمه کمرش برد و از جا برخاست:

- کولی آب زیر کاه! حرف می‌زنی یا به حرفت بیارم؟

هاجر به کنج اتاق خزید. عباس مثل حارث بدطرفش رفت، روبه او ایستاد و تسمه‌اش را به زمین کوفت:

- باله! زبان واکن پتیاره! می‌خواهی زیر این تسمه سیاه و کبود کنم؟

هاجر، چشمها را بست و دستهای کوچکش را جلوی رویش گرفت و فقط گریه کرد. عباس نعره کشید:

- به حضرت عباس ناکارت می‌کنم! به این چارپاره استخوان خودت رحم بیار و زبانت را واکن!

هاجر، فقط گریه می‌کرد. ازدل گریه می‌کرد. نه تنها از ترس؛ از همه چیز. همه چیزهایی که دیده و شنیده بود، روی دلش تلنبار شده بود و او که جایی برای بروزش نمی‌یافت فقط می‌توانست بگرید و می‌گریست. شاید اگر عباس هم به او پبله نکرده بود، باز بهانه‌ای برای گریستن می‌یافت. اما حال که عباس هم به او پیچیده بود، دیگر از ته دل می‌گریست. مثل دمل رسیده‌ای که به نیشتری سر وا کند. جلوی خونابه را دیگر نمی‌شد گرفت. تا گره دلش گشوده شود، باید می‌گریست. اگر هم می‌خواست که نگیرد، نمی‌توانست. این اشک، آمده بود که بیاید. عباس را هم، همین گریه بیشتر خشمگین می‌کرد. گریه هاجر و اینکه قفل بر زبان زده بود. احساس اینکه هاجر، زیر گریه‌هایش دروغی را دارد پنهان می‌کند، عباس را بی‌تاب می‌کرد. شاید او هم بهانه‌ای می‌جست. تسمه را بالای سر چرخاند و فرود آورد. هاجر مثل فانوس، تا خورد. عباس رحم نکرد. یکی دیگر. باز هم.

صدای تسمه بر تن هاجر، ابر او را به خود آورد. چشمهایش را به زحمت باز کرد و خواهرش را دید که در سه کنج اتاق، زیر نمازبانهای بی‌امان عباس گنبر افتاده است. بی‌اختیار، کند. لحاف را پس انداخت

و جهید. حالیش نبود. تب، داغش کرده بود. از پشت سر، توانست دستهایش را زیر خرخره عباس قلاب کند و او را واپس بکشاند. هردو -عباس و ابراو- به پشت غلتیدند. هاجر توانست بگریزد. از در بیرون زد و جیغ کشید. اما دور نرفت. در دم برگشت و میان درگاهی به تماشای برادرهایش که یکدیگر را می‌جویدند ایستاد، خدنگ و مار. به هم پیچیده و در خاک می‌غلتیدند. هاجر، جرأت اینکه نزدیک بشود، نداشت. دریک پیچش، عباس توانست گردن از پنجه‌های ابراو برهاند و روی سینه او سوار شود. حالا دستهایش به دور گردن ابراو حلقه شده بود:

- خوبه که خفیات کنم، موش! تو که جان نداری سر پاهایت بایستی، چرا خودت را میان معرکه می‌اندازی، مردنی؟ حالا برو زیر جات گم شو!

عباس از روی سینه ابراو برخاست، لحاف را روی او انداخت و بسوی هاجر خیز برداشت. هاجر کند پا کرد، خود را به کوچه رساند، جیغ کشید و بسوی خانه مادر علی گناو دوید. عباس نخواست شبانه شیون به پا کند. پس، واگشت و میان درگاهی نشست.

زیر نگاهش ابراو بود که گم شده بود. هیچ جایش پیدا نبود. شاید خجل از خود، به زیر جا خزیده بود. عباس، چنین گمان برد. خواست از او دلجویی کند و هم به او بفهماند که هاجر را به ناحق، زیر شلاق نینداخته بوده است. پس گفت:

- مادر و دختر دست به یکی کرده‌اند! چشم من و تورا دور دیده‌اند و رفته‌اند من‌ها را یکجایی قایم کرده‌اند. حالیت می‌شود؟ گوش می‌دهی؟ چارتکه من به درد خور را برده‌اند گور و گم کرده‌اند! جایی که فقط خودشان بدانند. خودشان با خودشان! این کولی هم که سپرده اوست، هرکاریش می‌کنم لب از لب ورنمی‌دارد. آنوقت تو هم...

ابراو بی جواب بود. دلش به بار نبود. نمیخواست که سر بدر آورد. خود را زیر لحاف دفن کرده بود. اما عباس آرام نمی گرفت. نمی توانست آرام بگیرد. برخاست، سر از درگاهی بیرون برد و فریاد زد: - آهای... گیس بریده! اگر نمی خواهی که جرت بدهم با پای خودت بیا به خانه. ورخیز بیا، کارت ندارم... کدام گوری هستی؟ آهای... دارم با تو حرف می زنم. ورخیز بیا! کجا هستی!

صدایی از هاجر برخاست. عباس بیرون زد. سر تنور و طـویله را جستجو کرد. هاجر نبود. به کوچه زد. کوچه تاریک بود. يك ملخ بچه را که در سیاهی شب نمی شد گیر آورد. به هر سوراخی می توانست بگذرد. پس، عباس زبان خوش باید به کار می گرفت:

- ای ناقلا... به خیالت نمی دانم کجا خودت را قایم کرده ای؟ می توانم گیت بیارم، اما دلم می خواهد خودت بیرون بیایی. بیا دیگر! من با تو شوخی کردم، دختر! تو شوخی هم سرت نمی شود؟ بیا دیگر... هاجر... هاجر... کجایی؟ ها؟ با تو هستم بچه؟

بار دیگر عباس داشت پریشان می شد. هاجر خشم او را برمی انگیخت. خاموشی ناگهانی هاجر در سیاهی شب، يك جور بیم به دل عباس انداخته بود. چندان جای نگرانی نبود. اما پیدا نبود چرا عباس دلش به شور افتاده است! چیز گنگی می ترساندش. چیزی مثل به چاه و چاله افتادن دخترک. این بود که عباس پای برهنه، روی زمین سرد و چغفر کوچه، اینسوی و آنسوی می رفت و تسمه اش را به دور می پیچاند و امی گرداند:

- کجایی کلپیسۀ حرامزاده؟ می خواهی من را خیناق کنی امشب؟! بیا بیرون هر گوری هستی کولی! بیا بیرون! چرا شماها اینقدر عذاب جان من هستید؟ بیا بیرون دیگر، سنگ پدر! هاجر! هاجر!

هاجر نبود. انگار آب شده و به زمین فرو رفته بود. عباس، خسته

و خشمالود، سنگ زخمی، به اتاق رفت و پسای اجاق نشست. ابراو هنوز سر از زیر لحاف بیرون نیاورده بود. عباس، بی آرام و قرار فریاد کشید:

- تو هم که خودت را به موش مردگی زده‌ای و جیکت در نمی‌آید!
ورخیز ببین این دختره کدام جهنمی رفته؟ ورخیز دیگرا!
ابراو، باز هم خاموش بود. دلش نمی‌خواست جوابی به برادر خود بدهد. عباس، از سر محیط خود را کند، لحافی روی دوش انداخت و از خانه که با بیرون می‌گذاشت، گفت:

- گور پدر همدان! همدان به جهنم بروید. به جهنم!
یکراست بطرف تنور رفت، خود را به بالای تنور، به سه کنج ایوان کشاند و پشت به دیوار، دستها را روی زانوها و چانه را روی دستها گذاشت و ماند. احساس کرد دلش می‌خواهد بگریه. اما از آن چشمهای خیره، انگار چیزی بجز خون نمی‌توانست بیرون بریزد. پس، خاموش و دلگیر، بغض در گلو، مثل تکه‌ای نیمسوز بر جا باقی ماند و لحاف را به دور تن خود پیچاند.

شب سیاه؛ سرمای شب سیاه، مثل تیغ دودم می‌برید. عباس، پنجه پاهای لای لحاف پیچاند و آب بینیش را با کف دست پاک کرد. خشم بیهوده! چرا اینقدر پاچه می‌گرفت؟ حسن می‌کرد چیزی فراتر از این پاهوها آزارش می‌دهد. چیزی گنگ، مثل خاری تر، نرم و آرام به قلبش خلیده بود و دم به دم داشت بیشتر و بیشتر در او جا باز می‌کرد. دردناک نبود، آزارنده بود. می‌دانست که کشنده نیست، اما حسن می‌کرد که می‌فرسایدش. می‌دید، به چشم می‌دید که بی‌قرارش کرده است. می‌دید که سنگ شده است. سنگ‌ها را. پدرش همیشه گفته بود که عباس یک پارچه آتش است. به جنگلی اگر بیفتد، جنگل را به آتش می‌کشد. پدرش همه تلاش خود

را به خرج داده بود تا از عباس يك تنورمال بار بیاورد، اما عباس هیچوقت زیر بار نرفته بود. همیشه گریخته بود. گریخته بود و شب کتک خورده بود. پدر بزرگ عباس، تنورمال بنامی بود که سالهای آخر عمر کمرش تا خورده بود. چمبر شده بود. وقتی راه می‌رفت باید دست به سر زانویش می‌گرفت. طوری راه می‌رفت که عباس حس می‌کرد حال و دمی است نوک بینیش به خاک بخورد. مثل چرخ شکسته گاری قل می‌خورد.

عباس، پیشه پدری را نمی‌خواست. خمیدگی کمر پدر بزرگ - حمید تنورمال - همیشه دم نظرش بود. اما به مقنی‌گری کم و بیش تن داده بود. وقتهایی که سلوچ بیلچه و کلنگش را برمی‌داشت و می‌رفت تا چاهی در خانه کسی بکند، یا می‌رفت تا گره‌کاریز را باز کند، عباس هم دنبال پدر می‌رفت. این کار برایش گیرایی بیشتری داشت. سلوچ، عباس را سرچاه می‌گذاشت و خود به ته چاه می‌رفت. در پی سلوچ، عباس ابزار کار رامیان دلو می‌گذاشت و به چاه می‌فرستاد. چراغ پیه‌سوز، کوزه آب و دستمال نان را هم راهی چاه می‌کرد. تا سلوچ به اندازه يك دلو خاک از ته چاه بکند، عباس می‌توانست روی شیب خاکی حلقه چاه به پشت بخوابد و پرواز پرنده‌ها و آسمان را نگاه کند. می‌توانست برای خودش آواز بخواند یا به جل‌ها سنگ بپراند. دور - دست‌های بیابان و راه روی سینۀ ماهر را می‌توانست نگاه کند.

«هووووی...»

این صدای سلوچ بود که از ته چاه بالا می‌آمد. عباس می‌پاید ریمان را بچسبد، دلو خاک و سنگ و لجن را نرم نرم از گلسوی چاه بیرون بکشد، خالی‌ش کند و باز آن را به چاه بفرستد:

«هووووی... بگیرش!»

این با کار تنورمالی فرق می‌کرد. تنورمالی آدمی می‌خواست که نوس^۱ به کار داشته باشد. کسی با حوصله کار مداوم. از صبح تا غروب. کار نرم و دقیق. حواس جمع و دل صبور می‌خواست. همانچه که سلوچ داشت. همانجورکه سلوچ دل به کار می‌داد. عباس از خیال چنین کاری دلش می‌گرفت. در تمام مدت کار، سلوچ لب از لب بر نمی‌داشت. چشمها و دستهایش جوری به کار بودند که انگار داشت ابریشم می‌بافت. چنین کاری در حوصله عباس، که دمی را نمی‌توانست آرام بگذراند، نبود.

عباس، پیش از تنور مالی مقنی‌گری را؛ و پیش از مقنی‌گری دوره‌گردی را دوست داشت. پیشه‌دائیش. خری و خورجینی، مثنی جنس و گشت و گذار. مولامان، چهار کله‌قند و چهاربسته چای، ده بسته‌یی سنجاق قفلی و ده بسته سوزن خیاطی، دو من آبنبات، چهل پنجاه گز چیت و یکی دو دسته النگوی برنجی از شهر می‌خرید، بار خرش می‌کرد و راه قلعه‌های دامنه کوهسرخ را پیش می‌گرفت و می‌رفت. عباس یکی دو سفر خودش را به دایی بند کرده و به سفر رفته بود، اما مولامان او را پیش خود نگاه نداشته بود. مراد به خواهرش مرگان گفته بود که دست عباس کج است. اما عباس می‌دانست که علت جای دیگری است. اینکه مولامان نمی‌توانست خواهرزاده‌اش را کنار سفره خود ببیند. عباس هم به دایی امان حق می‌داد که بهانه گرفته‌او را از سر خود رد کرده باشد. مولامان به خواهرش گفته بود:

«نمی‌توانم سرم را بچرخانم که پسر دو سیر آبنبات رامی‌فروشد و پولش را می‌ریزد به کیسه‌اش! خیلی هم اشتها دارد که نقدی معامله کند! از این گذشته، سنجاق‌ها و النگوها را مفت و مجانی به دخترها

می‌بخشد. همین که يك لبخند تحویلش بدهند کله‌پا می‌شود! جنس پیش چشمش قرب ندارد. انگار دست به خاك بیابان می‌زند! نه انگار که من پول این جنس را با خون دل گیر آورده‌ام. ترسم اینست که چارصباح دیگر پایش پیش دختری بخیزد، قشقرق راه بیندازد و در قلعه‌های غریب صدتا مرد را با چوب و چماق به جان من بیندازد. آنجورش دیگر مزه دارد! خر بیارو باقالی بارکن!

دایی‌امان زیاد هم بیراه نگفته بود. دخترهای قلعه‌های بالاچندان رونمی‌گرفتند. اصلاً چادر به سر نمی‌کردند، خیلی هم خوشخنده بودند. دسته می‌شدند و برای خرید می‌آمدند. دور خورجین حلقه می‌زدند و عباس را با خنده خوشطبعی‌هاشان داغ می‌کردند. عباس دست و پای خود را گم می‌کرد و دخترها سوزن و سنجاق و النگوها را قاب می‌زدند و کرشمه تحویل عباس می‌دادند.

یکبار هم جروبحث دایی‌امان و عباس در گرفته بود. درست میان بیابان. دایی‌امان خونس به جوش آمده، عباس را روی سینه ریگ‌زمین کوبیده و گفته بود باید همه جایات را بگردم. حتی سوراخ بینی‌ات را! گفته بود:

«توداری همین سه شاهی صنار من را هم به باد می‌دهی! داری ورشکستم می‌کنی حرام‌لقمه. آخر من چه خاکی از دست تو به سرم بریزم؟»

پس، عباس را برهنه کرده بود. لخت لخت. تمام درز و پینه‌های رختهای عباس را واجسته بود تا اینکه از سوراخ لیفه تنبانش، از لابلاي شپش‌ها، يك اسکناس دو تومانی بیرون آورده بود. عباس سروپای برهنه، رختپاش زانگل زده، دنبال داییش دویده و التماس کرده بود:

«به خدا، به خون گلوی حسین قسم این دو تومانی مال خودمه.

آن را در قمار برده‌ام!

اما دایی باور نکرده بود. سهل است که برای عباس خط و نشان کشیده بود:

«اگر بازهم پاهات را توی يك كفش کنی، چهار دست و پایت را می‌بندم و همینجا روی ریگها می‌اندازمت تا لاشخورها چشمهات را دریابورند»

پس، عباس زبان به کام چسبانده و فقط نرم نرم دنبال سر دایی و خرش گریسته بود. بعد، سلوچ که هیچوقت میانه‌اش با دایی‌امان خوب نبود، همانجور که سرش به کار تنور مالیش گرم بود، گفته بود:

«حالا خوبت شد؟ داییت کاسبی یادت داد؟ اگر سرت به سنگ خورده، حالا بیا بچسب به کار جد اندر جلدت و يك لقمه نان حلال پیدا کن!»

عباس بازهم نرفته بود و هنوز هم پشیمان نبود. حالا هم که فکرش را می‌کرد می‌دید دخترهای قلعه‌های بالاروی خوش و خوی خوشی داشتند: «بی‌پیرها مثل بره‌های شیرمست، سر سر می‌کردند!»

مرگان، دستی به حلبی خوریژ و دستی به دست دخترش، قدم به حیاط گذاشت. عباس، پرهیشان را می‌توانست ببیند. هاجر، نازه سرگریه‌اش وا شده بود. بلندنه، خفه می‌گریست. مادرش بند دست او را گرفته بود و می‌کشید. هاجر هنوزها پس می‌داشت. یکجور بیم، بیم از برادر بزرگتر، زانوهایش را می‌لرزاند. گرچه خود را در پناه مادر گرفته بود، اما باز هم دل آسوده نبود. پاهایش می‌داشت و بی‌تابی می‌کرد. خشم مرگان را، همین دوچندان می‌کرد. این بود که نرسیده به خانه، فحش و دشنام را به جان عباس کشیده بود و هرچه را که بر زبانش می‌آمد، بار او می‌کرد:

- حالا کجاست این تخم‌شمر؟! ها؟ کدام گوری رفته، پس؟ برای

خودش تکه آگله شده، ها انشانس می دهم. میدان را خالی دیده ومی تازاند،
ها... کجاست آن برادر دندان گراز تو؟!

ابراو سر از زیر لحاف بیرون آورد و گفت:

- نمی دانم. گوش من را هم صبح همو جوید!

این به آتش مرگان بیشتر هامن زد. زن را برانگیخت تا بی پروا تر
به پسرش دشنام بدهد. عباس داشت مخلی در زندگانی بسته مرگان می شد.
نباید بگذارد بیش از این دم در بیاورد. تا زود است باید تکلیف او را
روشن کند. در این خانه، بزرگتر، یا مرگان باید می بود یا عباس. گربه
را دم حجله باید می کشت. نباید مرگان بگذارد هراسه ای جلوی رویش
سرپاشود. جوانک با يك وجب قد و بالايش بدجوری شیر شده بود. بچه های
مرگان را داشت کوچی جو^۲ می کرد.

مرگان حلبی خورپژ را کنار اجاق گذاشت، به پستو رفت و با
سیخ تنور بیرون آمد. به طویله دوید، آخورها و پرخو^۲ را جستجو کرد،
بیرون آمد و داد زد:

- پس کجا خودت را قايم کرده ای، بز دل؟! اگر خیلی مردی خودت

را نشان من بده نادزست!

عباس، جا خالی کرده به دیوار بام پیچیده بود که مرگان سیاهی
او را پایید. مرگان خیز برداشت، اما پیش از آنکه برسد، عباس روی
دیوار بود و پاهایش را جابه جامی کرد. مرگان های دیوار رفت و به خشم گفت:
- تخم نسناس! يك بار دیگر دست روی بچه های من دراز کنی،

داغت می کنم! این حرف را به گوشت آویز کن!

عباس، بی جواب به مادر، بام به بام پرید. آن بالا، سرما بیشتر

۱- نرېز. جلوکش گله.

۲- در کوچکی کسی را زدن، جویدن.

- انسان ذغال، دست و پا، دست و پا.

می‌گزید؛ اما همینکه دست مرگان به او نرسد برای عباس بس بود. مرگان دست به لحاف برد، آن را از کنار تنور کشید و روبه اتاق رفت: - امشب را هم مثل سگ بی صاحب میان کوچه‌ها و روی بامها

بمان بابت مزدت!

مرگان به اتاق پا گذاشت و لت سنگین در را پشت سر خود محکم بست و کلون را انداخت. هاجر هنوز می‌لرزید. مرگان لحاف را روی شانه‌های لاغر دختر انداخت و با سیخ تنوری که به دست داشت خوریژ میان حلبی را شوراند. بعد سیخ تنور را کنار دیوار انداخت و به کارپهن کردن جاها شد. جاها باید گرد حلبی خوریژ پهن می‌شد. مثل هر شب. مرگان کرسی نیمه‌سوخته را روی حلبی خوریژ جا داد و لحاف روی کرسی کشید. هاجر را سر جای خود خواباند و سر تا پایش را، تا آنجا که مقدور بود، پوشاند. بعدپاهای ابراو را گرفت و بطرف کرسی کشید. پس، چراغ پیه‌سوز را فوت کرد و آمد سر جایش دراز کشید.

زیر تاق گم‌واره‌ای اتاق، شب دوچندان سیاه بود. از جایی که زمستانها سوراخ سقف را هم می‌بستند، هیچ درز و درایی نبود تا چشم بتواند از انبوه متراکم تاریکی بگذرد و به شب باز، که به هر حال ستاره‌ای در خود داشت، برسد. زیر سنگنایی شب، تن مرگان هنوز می‌لرزید. پاهایش، دستهایش و قلبش می‌لرزیدند. آرام نداشت. پنجه میان موهای نرم دخترش فرو برد و نجوا کرد:

- خیلی قایم‌زد؟

هاجر گفت:

- نگفتم؛ هیچی نگفتم!

مرگان سر دخترش را به سینه فشرد و احساس کرد چیزی مثل دود از قلبش برخاست، بر سراسر وجودش دوید و حال می‌آید تا از چشمها و

گلویش بیرون برود. لبها و پلکهایش به لرزه افتادند؛ اما مرغان مانع مهمه موج شد. نمیخواست حق وهقش دخترک را برآشوبد. از عزاخانه خوشش نمیآمد. پس، سر هاجر را رها کرد و برخاست، به پستو رفت و يك مشت گندم آورد، به زیر جا خزید و نصفش را میان مشت هاجر خالی کرد و گفت:

- فردا آرد فراهم می‌کنم. خودمان تنور آتش می‌اندازیم.

رفت تا آرام بگیرد، مرغان. اما آرامش از او گریزان بود. دلش می‌تپید. دل به هزار راه بود. بیش از همه، عباس مایه عذابش بود. بیرون سرد بود. خشکه سرمای کویر. یوز در آن بند نمی‌شد. حالا آن يك ملخ بچه چه می‌کرد؟ صدایش هم در نمی‌آمد! مرغان چشم این داشت که عباس زوزه بکشد. فغان کند. دشنام بدهد و خودش را به در بکوبد. اما عباس چنین نمی‌کرد. پس چه می‌کرد؟ کجا رفته بود؟ چرا خط و خبری ازش نبود؟ مرغان دلش می‌خواست بر خیزد بیرون برود، مچ دستش را بگیرد و به خانه بیاردش؛ اما يك چیز که نمی‌دانست چیست، مانعش می‌شد. لابد برای اینکه نمی‌خواست خودش را صبک کند؟ یا اینکه حرف خودش را بی سکه کند؟ نمی‌خواست رجز خوانی‌هایش بی‌مایه جلوه کند. گیر افتاده بود. دچار خود شده بود. قلبش چنگ می‌شد. نمی‌خواست پسرش را با دست خود زجر بدهد، و می‌داد! نمی‌توانست این زجر را تحمل کند، و تحمل می‌کرد. ایمن خود، آزارنده‌تر بود. اینکه چیزی را داشت تاب می‌آورد که باطنش نمی‌خواست. یعنی که به خود دوبار زخم می‌زد. یکی اینکه معذب پسرش بود، دیگر اینکه معذب تحمل این عذاب. نمی‌دانست چه کاری می‌تواند بکند؟ اگر او را به خانه می‌خواند، دیگر عباس هیچوقت حرف و دشنام، خشم و خط و نشان مرغان را به جد نمی‌گرفت. اگر همین‌جور می‌ماند، می‌باید تا صبح، نگران پسر، مثل

سرکه درخود بجوشد و دندان بر دندان بساید. هاجر را هم اگر بی او می‌فرستاد، عباس این هوشیاری را داشت که بفهمد دختر پیشکردهٔ مادر است. پس، تنها چیزی که به آنچه بود افزوده می‌شد، يك دورویی بی‌ثمر بود. این، مرگان را درمانده کرده بود. دلش می‌شورید و در جایش قرار نمی‌گرفت. مدام از این شانه‌به‌آن شانه می‌شد و لبهٔ لحاف و بالش را به دندان می‌جوید.

اما چطور می‌شد تاب آورد؟

مرگان برخاست و پاورچین‌پاورچین به پشت در رفت، آرام و بی صدا کلون را باز کرد و لحظه‌ای گوش ایستاد. از عباس نشانی نبود. حتی صدای پا! حتی صدای نفس! دلش می‌خواست بتواند یکباره نام پسر را فریاد کند، اما نتوانست. نخواست که بتواند. فریاد، همچنان در سینهٔ مرگان، گره خورده ماند. پس او ناچار روبه‌جایش رفت، دراز کشید و چشمهایش را بازتر از پیش، به در دوخت. حالا مرگان هیچ آرزویی نداشت جز اینکه لای در باز شود و عباس بیاید. بیاید! دشنام بر لب بیاید! بیاید و همه چیز را برهم بزنند. بیاید و خانه را به آتش بکشند. بیاید و مادر را به باد کتک بگیرد. کتک بزنند. بیاید. فقط بیاید!

هاجر پرسید:

- خوریژ از کجا آوردی، ننه؟

- از جهنم!

بند چهارم

خشکه سرما، روی بامهای گنبدی زمینج، عباس را می‌نکاند. باد، پاچه‌های تنبانش را برهم می‌کوبید و او، چون سیخ تنور، راست ایستاده و دستهایش را زیر بغل فرو برده بود. از لرزه‌ای که به تنش افتاده بود، دندانهایش برهم می‌خورد و صدا می‌کرد. کم‌کم، از گوشه چشمهایش داشت آب براه می‌افتاد. پشت به باد در علقر - گودی میان دو بام - نشست و خود را جمع کرد. اما علقر بام پناهدادی نبود که بتوان شب را در آن به صبح رساند. پس باید کاری می‌کرد. جایی. جای گرمی می‌بایست گیر می‌آورد. اما کسی چون او، در این وقت شب، در خانه کسی را می‌توانست بزند؟ چه کسی در خانه‌اش را به روی عباس مرگان باز می‌کرد؟ ... باید کسی مثل خودش را می‌جست. خانه خاله صنم! اما نه. آنجا جای خواب نبود. از این گذشته، کسانی که به خانه خاله صنم آمد و شد داشتند، یا قمارباز کلان بودند یا شیرهای. برای نوجوانی چون عباس، در همچنین شبی، آنجا جایی نبود. اگر می‌توانست تا دم‌دمای صبح تاب بیاورد، شاید می‌شد که بروی به گلخن علی گناو و چشمی گرم کند. اما تا اذان صبح که علی گناو رو به گلخن می‌رفت، هوزهم اگر بود نمی‌توانست تاب بیاورد. عباس، به این فکر افتاد که به طوبله‌ای، آغلی بخزد و خود را با نفس

گاو، یا لای شاندهای گوسفندهایی گرم کند. اما در این فصل سال و در چنین سالی، هر لحظه ممکن بود به آدمی چون پسر مرگان، تهمت دزدی بزنند. تنگ این یکی را دیگر چطور می شد خرد کرد؟ نه! این کار هم از عقل نبود. تنها يك جا باقی بود. دخمه حاج سالم، پشت دیوار خانه علی گناو و چسبیده به دیوار آغل کدخدانوروز.

عباس، نیمخیز شد و چون گربه ای سیاه، چاردست و پا روی بامها برآه افتاد. کوشش او بر این بود تا نرم بر بامها بخزد؛ مبادا که گوش تیزی خشاخش پاهای او را بشنود و زبانهایی به هیاهو گشوده شوند. «این وقت شب، روی بام خانه من چه می کنی نره خر پدرسگ؟! مگر خودت ناموس نداری؟»

هردم، هر کسی می توانست چنین پرخاشی به او داشته باشد. پس، گربه وار باید می رفت، و رفت. روی بام خانه علی گناو ایستاد و نگاه کرد. پیه سوز حاج سالم هنوز روشن بود. عباس می دانست که پیرمرد، شبها دیر می خوابد. تازه، هنوز چندان از شب نگذشته بود.

در نگاه عباس، لت در اتاق شاه نشین کدخدانوروز صدا کرد و دمی دیگر، کدخدانوروز فانوسی بدست و چوخابی بردوش، از پله های ایوان پایین آمد. عباس، صدای مسلمه را از کندو خانه شنید که به گلایه و تعرض می پرسید:

- کجا این وقت شب ۱۲ باز که شال و کلاه کردی و راه افتادی؟

کجا ۱۲

کدخدا، بی آنکه التفات کند، گفت:

- می روم خانه میرزا حسن، داماد آقاملك.

نه با مسلمه، اما به هشتی که پا می گذاشت با خود

گفت:

- زیانمان مو در آورد از بس بر سر این مکینه چانه زدیم...
می ترسم آخرش هم...

صدای بر هم خوردن در بزرگ و سنگین خانه، نجوای کدخدا نوروز را درهم جوید و عباس، رو از خانه کدخدا گرداند و چشم به دخمه حاج سالم، پدر مسلمه، دوخت. نور مردنی پیه سوز حاج سالم، از چراک های در، پرپر می زد. عباس به زیر پایش نگاه کرد. بیخ دیواری کسه او بر آن ایستاده بود، خاک و خاکستر انباشته بود. عباس، خود را روی خاکسترها فرو انداخت، نیم غلٹی زد و برخاست، خاکستر از تن تکاند و کنار دیوار کمین کرد.

صدای حاج سالم، خطاب به پسرش، از درون دخمه اش برآمد:
- حیوان! ببند آن بند تنبانت را! رؤیت عورت، مکروه است
گوساله! ببند آن بند وامانده را! ما امشب کار داریم. نشیندی صدای در خانه شوی خواهرت را؟ کدخدا رفت! رفت! به من وحی شده که او به خانه یکی از شریکهایش می رود. ببند آن بند تنبانت را حرامزاده!
مگر چند هزار شپش در لیفه تنبان تو لانه کرده اند؟!
صدای مسلم، به نارضایی، بلند شد:

- د... د... د...!

عباس، خود را از بیخ دیوار به پناه دخمه رساند و پشت به دیوار چسباند. اگر پدر و فرزند می خواستند از لانه شان بیرون بروند، پس عباس چگونه می توانست خود را مهمان آنها کند؟
صدای حاج سالم، همچنان می آمد:

- ببند! ببند بندت را حیوان! بس است دیگر! بس! فردا هم روز خداست. حرکت می کنیم. حرکت به جانب رزق. امشب، دولت منداها يك جا جمع می شوند و تو باید بتوانی نان يك هفته ات را از گرده شان

بکنی. ببند گفتم، حیوان!

- چشم... چشم... نزن باباجان، چشم!

حاج سالم، پوشیده در شولای شینه شینه اش، با چوبدست کج و کوله، خمیده از در دخمه بیرون آمد و دم در، به آسمان رو کرد:

- خداوندا، امید به تو. مرا اگر فقیر کردی، به دیگران بخشندگی ببخش! دستهای مرا اگر بستی، به دل دیگران فراحی ببخش... بیا بیرون دیگر، حیوان خدا!

مسلم، همچنانکه دست به بند تنبانش داشت، بیرون آمد و گفت:

- نمی شود بابا! نمی شود! نمی توانم باباجان!

حاج سالم، دشنام بر زبان، پیش پاهای برهنه و بزرگ پسرش زانو زد، بند تنبانش را از دستهای مسلم گرفت و در حالیکه آن را گره می زد، نفرین کرد:

- خداوند تقاض عذابهایی را که به من می دهی، از تو بگیرد! دست چلاق شود، حیوانکم. آخر، سی بهار از عمر نومی گره خرمی گذرد، هنوز نمی توانی بند... لاله الاالله! راه بیفت! راه بیفت دیگر! یااله!

مسلم، در پی پدرش براه افتاد و نالید:

- خیلی... بابا! بابا! خیلی...

حاج سالم، واگشت:

- کوفت بابا. چی را خیلی؟

مسلم گفت:

- خیلی... خیلی... محکم... محکم... گره... گره...

حاج سالم براه افتاد و گفت:

- راه بیا! خودش کم کم سست می شود. نخ موپین گریزنده است،

حیوان! بیا!

- خوب! خوب! می آیم. می آیم!

پدر و فرزند، از خرابه بیرون رفتند و عباس پشت از دیوار وا-
گرفت و ناچار در پی ایشان پراه افتاد. شاید می توانست دزدانه به دخمه
بخزد و تا پدر و پسر برگردند، خود را درون جل و پلاس آنها گرم کند.
اما انگار ندانسته، به دنبال آنها کشانده شد. به گمان عباس، حاج سالم
می باید نواله ای نشان کرده باشد که مسلم را چنین اسیرانه می برد.

حاج سالم و مسلم - پدر و برادر مسلم - پشت خانه کدخدانوروز،
در يك آغل خرابه، زیر سقف شکسته يك طویله متروك روزگاری گذراندند
و نان شکم خود را از دست این و آن می ستاندند. کاری که هم حال،
حاج سالم در پی آن بود. کسی، یا کسانی ندیده بودند، اما گفته می شد
که حاج سالم يك در بند کتاب کهنه دارد. دبری نمی گذشت از روزهایی
که حاج سالم شاهنامه عظمی بزرگی را زهریغل می زد، به پای دیوار مسجد
می رفت، عصای نکره اش را به دیوار تکیه می داد و برای اهل زمینج
شاهنامه می خواند. اما این آخری ها گویا سوی چشمش پاری نمی داد که
شاهنامه یا کتاب دیگری بخواند. این بود که دیگر، کتابهایش - لایه -
میان در بند دخمه اش خاک می خوردند:

- عصای من را بگیر، مسلم!

- می گیرم بابا. می گیرم! چشم. بده من... بده...

- خوب! حالا من را از کنار دیوار ببر. شب، خیلی سیاه است!

مبادا میان گودال بیندازیم!

- چشم باباجان! چشم!

- شبی چون شب روی شسته به قیر!

- چشم باباجان! چشم: می برمت. کجا ببرم؟

- خانه ذبیح اله. خانه ذبیح اله. اربابهای تازه، باید آنجا جمع

باشند!

- چشم باباجان. خانه ذبیح‌المنان. ذبیح‌المنان.

مسلم، پسر پیر و درشت استخوان حاج‌سالم، همیشه همپای پدر بود. حاج‌سالم هم به پسر دیوانه خود، چون پیراهن ژنده تنش خو گرفته بود. هر صبح که حاج‌سالم سرداری بلند و کهنه‌اش را به تن می‌کرد و چوبدست بلند و کج و کوله‌اش را به دست می‌گرفت و از دخمه آغل بیرون می‌آمد، مسلم سایه او بود. پدروپسر، مثل هر روز، در حالیکه - اگر بود - تکه نانی خشک را به دندان می‌کشیدند، با بگومگوهای مکرر میان کوچه‌های زمینج براه می‌افتادند. گوشها به این بگومگوهای دایمی حاج‌سالم و پسرش خو داشتند. چون این جروب‌بحث‌ها، پلاس زندگانی آنها بود که بر آن راه می‌رفتند. جروب‌بحث‌هایی که سرانجام به آشتی می‌کشید.

دو نفر آدم، وقتی ناچارند با هم سر کنند، رنگ و رشته‌های خاص و کشمکش‌های خاصی، آنها را به هم گره می‌زند. در هر حال از کشمکش - پنهان یا آشکار - پرهیز نمی‌توانند بکنند. درست مثل اینست که رشمه‌ای به دور دستها، شانه‌ها، پاها و گردن‌هاشان پیچیده و هر سر این رشمه به دست دیگری باشد. بندی هم دیگر. در این کشمکش - که انگار جبر است - نزدیک به هم اگر بشوند، خفقان می‌گیرند و دور اگر بشوند، ترس برشان می‌دارد. سر رشمه اگر از دستها نگریزد، به هر حال، کشمکش برقرار می‌ماند.

حاج‌سالم و پسرش مسلم، راه رفتنشان هم کشمکش بود. اصلاً رنگ و رشته‌ای که آنها را به هم گره می‌زد، درهم می‌بافت، همپن کشمکش بود. در خورد و خفت و در رفت و آفت، با هم کشمکش داشتند. مسلم، همیشه دلش می‌خواست که در چشم این و آن شانه به شانه پدرش

راه برود. سایه به سایه او. اما حاج سالم، چنین نمی‌خواست. مسلم، خودش را به شانه پدر می‌چسباند و حاج سالم با چوبدستش ضربه‌ای به ساق پای مسلم می‌نواخت و او را پس می‌راند. مسلم، ساق پایش را میان دستهای گنده‌اش می‌گرفت و پیشانی درهم می‌کشید و لبهایش را جمع می‌کرد، و حاج سالم با بیانی آراسته - همانگونه که عادت لفظی او شده بود - به پسر می‌فرمود:

«دوگام عقب، کودن!»

مسلم برای هزارمین بار، به نشانه اعتراض، تکرار می‌کرد:

«د... د... د...!»

و برای هزارمین بار، دوگام عقب می‌رفت و با حفظ فاصله، در پی پدرش برآه می‌افتاد.

- بالاخره کار خودت را کردی، حرامزاده! عاقبت زخم زدی!

زهرت را ریختی، حیوان! آخ... کرم!

نرسیده به خانه ذبیح‌اله، حاج سالم در خندق بیخ دیوار لغزیده و افتاده بود. چوبدستش در دست مسلم مانده بود و پیرمرد در ته گودال، به هر طرف دست و بال می‌زد. مسلم، چوب را به گودال دراز کرده بود و می‌گفت:

- باباجان... باباجان... بگیر! سرش را بگیر. سرچوب را بگیر.

بگیرش.

- نمی‌بینم، حیوان! نمی‌بینم! مگر کوری که نمی‌بینی من

نمی‌بینم!

- بگیر! اینجاست. چوب... چوب... اینجا... اینجا... ست.

- آخ... آخ... حرامزاده... چرا چوب را حواله گینجگاه من

می‌کنی؟ نزن! من را نزن، فرزندم!

مسلم، حالا می‌خندید. بلندبلند می‌خندید. پیرمرد، میان گودال، دستهایش را به هرسو می‌چرخاند و به دور خود می‌چرخید و دشنام می‌داد؛ و مسلم چوب را روی سر پدر می‌گرداند و نگاه سر چوب را روی ریش یا گردن او می‌مالاند و قهقهه می‌خندید. حاج سالم، دیگر عاجز شده بود و التماس می‌کرد:

- آزارم مده، فرزندم! آزارم مده. خدا از گناهانت نمی‌گذرد، آزارم مده. دعایت می‌کنم، آزارم مده. من امشب، در این گودال، از سرما تلف می‌شوم، آزارم مده. بی‌پدر می‌شوی مسلم، بی‌پدر! آه... بی-پدر شدی مسلم؛ بی‌پدر!

حاج سالم، بیخ دیواره گودال نشست و سر را میان دستها گرفت و زار زار بنای گریستن کرد. مسلم هم لب گودال نشست و همصدای پدر، گریه‌اش را رها کرد و دستهایش را بر سر کوفت. چوب که از دست مسلم به میان گودال افتاد، عباس جرأت یافت و خود را به میان گودال انداخت، چوبدست را به دست پیرمرد داد و او را از مالرو گودال بالا آورد و خاک از شولایش تکاند.

حاج سالم زبان گشود:

- خداوند مرا وانمی‌گذارد. فرشته! خدای من برایم جبرئیلی فرستاد. جبرئیل! تو کیستی پسر؟ تو کیستی این وقت شب. در این شب ظلمانی، تو کیستی؟! پس آن ابوالمعجن مادر بخطاء، این ناخلف ظالم کجا رفت؟!؟

- آنجامت حاج آقا. آن طرف.

- نمی‌بینمش که! نمی‌بینمش! شبکور شده‌ام، وای! شبکور

شده‌ام. تو پسر مرغان نیستی؟

- چرا، حاج آقا.

- از صدایت می شناسمت. از صدایت. عمر به کمال کنی، فرزند.
خدا تو را برای نجات من فرستاده، می دانم. تو... تو... جبرئیلی. اما
آن... آن حرامزاده کو؟ مسلم!

مسلم، پیشاپیش می گریخت و التماس می کرد:
- کارم نداشته باش، بابا. کارم نداشته باش. تو را به جان خودت
قسم، کارم نداشته باش.
- کارت ندارم، بایست. نمی خواهم آنجا بی آبرویی راه بیندازی.
بایست!

- خوب. خوب. می ایستم، چشم!
عباس، سرچوبدست را کشاند و آن را به دست مسلم داد، و مسلم
راه خانه ذبیح اله را پیش گرفت.
از طویله خانه ذبیح اله، ناله ماده گاو بلند بود. مسلم، پدرش
را بیخ دیوار نگاه داشت. حاج سالم به مسلم دستور داد:
- دق الباب کن!

مسلم، چکش بر در کوفت و دمی دیگر، زهرا، خواهر ذبیح اله در
را باز کرد. حاج سالم گفت:

- دخترم! آمده ام ذبیح اله خان را ببینم.

- نیست!

- کجاست، دخترم؟

- خانه میرزا حسن، داماد آقا ملک.

حاج سالم به مسلم گفت:

- راه بیفت دیگر، حیوان! نمی شنوی؟

مسلم، عصا را کشید تا حاج سالم را به خانه داماد آقا ملک ببرد.
عباس، کنار در خانه ذبیح اله، همچنان ایستاده ماند. زهرا، رفت

در را ببندد که عباس پیش دوید:

- صدای عرک کشیدن گاونان را شنیدم!

- دارد می زاید.

- می خواهی بیایم بالای سرش؟

- نه! خودش می زاید.

- می خواهی بروم ذبیح اله را خبر کنم؟

در بسته شد و عباس در کوچه ماند. راهی نبود جز اینکه رو به خانه داماد آقا ملک برود. رفت.

مسلم و حاج سالم را هم به افاق راه نداده بودند. پدر و پسر کنار دیوار نشسته و آرام بودند. عباس هم کنار حاج سالم نشست. حیاط تاریک بود و دو تکه نور از در نشیمن و مطبخ به زحمت سیاهی را می شکاند. پیدا بود که زن و مادر زن میرزا حسن در مطبخ سرگرم هستند. و عباس می دید که حاج سالم مچ دست مسلم را به دست گرفته و دارد هوا را بو می کشد.

مردها - که صدایشان شنیده می شد - در شاه نشین، دور کرمی نشسته بودند و گفتگو می کردند. تشخیص صدای هر يك از دیگری، برای عباس دشوار نبود:

- می دانم. می دانم. از روز برایم روشنتر است که زنکه مسها را قایم کرده! هر جا هست گوروگمشان کرده! من این و دروره جادو را می شناسم!

- باید شیر را شکار کرد، سالار عبدالله. چرا اینقدر خودت را برای چارتکه پاره مس می جوی؟!

- زورم می آید، میرزاخان! زورم می آید. آدم اگر هزار تومن در معامله ای ضرر کند، آنقدر به اشگران نمی آید که يك تومن گم کند.

حالا من این مس‌ها را انگار گم کرده‌ام! اگر همانجا، همان روز بقیه سلوج را گرفته بودم و امانش نداده بودم که... آخ‌خ‌خ... دیگر پشت دستم را داغ می‌کنم که برای همچین مورچه‌هایی يك قدم خیر ورنه دارم. کدخدای نوروز به سخن آمد:

- حالا بگذریم سالارا! برویم سر موضوع کار خودمان. سر اصل مطلب. شما کربلایی، بفرما ببینم چه عقیده‌ای داری؟
جوابی از کربلایی دوشنبه بر نیامد. به جایش صدای میرزاخان، داماد آقاملك شنیده شد:

- اخلاق کربلایی را هنوز نمی‌شناسی تو، کدخدای ۱۹! او يك کلام را صدبار دور دهانش می‌چرخاند و بعد نصفش را ادا می‌کند. تازه، آنهم آخر از همه!
سالار عبدالله گفت:

- پدرم به این کار رغبت ندارد. جلوی خودش دارم می‌گویم. او به اینجور کارها رضا نیست.
داماد آقاملك گفت:

- یعنی اینکه دلش نمی‌آید پول بی‌زبانش را پای این کارها بریزد،

نه؟

سالار عبدالله، جواب داد:

- همچنین. برایش روشن نیست که چه می‌شود. از اول هم، بعد از اینکه شترها را فروخت، يك تکه زمین و يك ساعت آب هم بجایش نخرید. این را که دیگر همه ما می‌دانیم!

داماد آقا ملك پرسید:

- خودت چی، سالارا؟

عباس، در سکوتی که افتاد، خود را بیخ در شاه‌نشین کشاند.

سالار عبدالله، به جواب میرزاخان گفت:

- من! من زارعم. کار دیگری جز این ندارم.
- چقدر می‌توانی شریک بشوی؟ چند ساعت؟
- چهل تا از گوسفندهایم را می‌فروشم. پولش هرچقدر شد، می‌گذارم روی این کار.

- توجی ذبیح‌اله‌خان؟

- ذبیح‌اله، لبهای قاچ خورده‌اش را بر هم سایید و گفت:
- من هم دوروبرم را جمع کنم، شاید بتوانم بیستایی فراهم کنم. بیست هزار تومن. حقیقتش نصفش را برای عروسیم کنار گذاشته بودم و با نصفه دیگرش هم می‌خواستم بزخم به کار بده‌بستان و معامله. اما هر چه خیراست پیش می‌آید. من این کار را می‌کنم.
- حالا، عباس می‌توانست نیمی از صورت تکیده و چپ سیل سیاه و بازیک داماد آقاملك را در پرتو نور چراغ زنبوری ببیند. داماد آقا- ملك نه سیگارش را کنار سینی، روی کرسی تکاند و گفت:
- کدخدا... توهم که لابد... سی‌چهل تایی جور می‌کنی؟
- کدخدا نوروز، پیاله چای را پیش کشید، آبنباتی روی زبان گذاشت و گفت:

- آنقدرها که گمان نکنم. اما... فکری دارم.
- عاقبت باید معلوم کنیم که هر کدام از ما چقدر می‌تواند پول بگذارد. روی این پول است که ما می‌توانیم جلو برویم و از اداره کشاورزی وام مطالبه کنیم.
- کدخدا نوروز، پیش از اینکه جواب روشنی به میرزاخان بدهد، پرسید:
- فکر زمینش را کرده‌ای؟ زمین را اول از ممیزی می‌آیند و می‌بینند. آنها باید تشخیص بدهند که خاک مرغوبست و به دردپسته کاری

می خورد یا نه. پسته کاری هم در این ولایت نوبرانه است. دولت همینجوری پولش را دور نمی ریزد. می دانی که؟

داماد آقاملك، دمی ماند و پس، گفت:

- همینست که می گویی. زمین مرغوب باید نشان مأمورهای ممیزی داد. ما که اینجا هستیم، فی الواقع برای اینست که زمینهایمان تنگ همدیگر است. اما زمینهای ما، شاید برای این کار يك عیب داشته باشد.

- عیبش اینست که مای خواهم محصول خودمان را هم در همین زمین ها بکاریم و از همین زمینها جمع کنیم. ما که نمی توانیم دست از کشت و کار گندم و جو و پنبه و زیره و خربوزه و هندوانه و دراریم و هر چه خاک که داریم بدهیم دم پسته کاری و بعدش هم تا عفت سال، دستان را بزنیم زیر چانه مان و پای نهالهای پسته بنشینیم! از این گذشته، نهال پسته زمین نرم می خواهد. در زمینهای شخی که نمی شود نهال پسته کاشت! داماد آقاملك گفت:

- من هم غرض همینست کد خدا. برای همینم هست که فکر من روی خدا زمین دارد دور می زند.

- خدا زمین؟!

کربلایی دوشنبه در پی حرفش به آقاملك پوزخند زد.
داماد آقاملك گفت:

- می خندی کربلایی؟! بله، خدا زمین. دمب زمینهای ما و ذبیح اله، و بر پینادا زمینهای پسر ت به خدا زمین متصل می شود. می توانیم به راحتی پامان را روی خدا زمین دراز کنیم.
کربلایی دوشنبه گفت:

- خدا زمین که دست فقیر مردمست!

داماد آقاملك گفت:

- دست مردم هست، اما مال مردم که نیست!

- پس مال کیست؟

- مال خدا! اسمش روش است.

- خوب! حالا که بنده‌های خدا رویش می‌کارند و چارتا هندوانه

از گوشه کنارش می‌چینند!

- به چه دردشان می‌خورد چارتا هندوانه؟ ما زمین خدا را از

آنها می‌خریم!

- اگر نفروختند؟

- ما می‌خریم و به ثبتش هم می‌رسانیم. چون هرچه بیشتر مند

داشته باشیم، رویش پول بیشتری می‌توانیم از دولت بگیریم. مقدمات

کارها را هم آماده کرده‌ام.

- گمان مکن!

- چی را گمان مکن کربلایی؟ همه‌اش کام سیاهی می‌کنی! فال

بد می‌زنی! من از آسیاب می‌آیم، تومی‌گویی نوبت من است؟

- ببینیم!

کربلایی دوشنبه، از پای کرسی برخاست و آمد تا پاپوشهایش را

بپوشد.

داماد آقاملك به زهرطعنه گفت:

- قهر می‌کنی کربلایی دوشنبه؟

کربلایی، سرگرم پوشیدن پاپوشهایش، گفت:

- نه! نه... خدانگهدار... خدانگهدار...

کربلایی دوشنبه آمد که پا از در بیرون بگذارد، اما داماد آقاملك

به حرف نگاهش داشت:

- کربلایی! بیا ویک بار هم شده این پولهای زبان بسته‌ات را روی
یک کارخیر به کار بینداز!

کربلایی دوشنبه از در بیرون آمد و گفت:

- من پولهایم را از روی آب نگرفته‌ام که روی خاک خدا زمین
بپاشمشان!

عباس، سرش را دزدید و خود را به تاریکی کشاند. کربلایی دوشنبه
از پله‌های ایوان پایین رفت. حاج سالم، جلوی پهای کربلایی دوشنبه
برخاست. کربلایی دوشنبه ایستاد و پدر و فرزند را نگاه کرد:

- چه خبر است اینجا؟ روضه‌خوانی است؟

نماند تا جوابی بگیرد. رفت. مسلم راه افتاد تا دنبال کربلایی
دوشنبه برود، اما حاج سالم او را کنار خود نشانید:

- آرام بگیر، کودن! او را نمی‌شناسی؟ جان به عزرائیل نمی‌دهد،

او!

عباس، خود را به دم در خیزاند. داماد آقا ملک سیگار دیگری
روشن می‌کرد. کربلایی دوشنبه روی او را سوزانده بود. باید به کلامی
خود را می‌رهاند. گفت:

- ترسوست!

ذبیح‌اله گفت:

- از اولش هم من امیدی به عمویم نداشتم. او اگر پولهایش
همراهش نباشند، شب خوابش نمی‌برد! آدمی که بیست سالست چشم به
دست گُسنه‌گداها دارد تا بهره پولش را صنارصنار از آنها بگیرد، چطور
دل می‌کُند بیاید و پولش را در همچه راه‌هایی به کار بیندازد؟!

سالار عبداله گفت:

- آدم پیر پسر عموجان، غیر از او هم که باشد، کم دل و جرأت می‌شود.

نقل این یکی نیست!

کدخدا نوروز گفت:

- خوب! برویم سر اصل مطلب. تو میرزاخان، گمان می کنی می توانی خدا زمین را به ثبت برسانی؟ گفتمی زمینه اش را جور کرده ای؟ داماد آقاملك جواب داد:

- من به ثبت می رسانمش!

- به اسم خودت؟!

- نه! به اسم همه مان. تقاضا داده ام. ما در زمینج يك مكينه و يك دستگاه تراكتور کم داریم. همین! قول هامان که یکی شد، من راه می افتم و می روم طرف گرگان. آنجاها می توانم يك تراكتور کار کرده تمیز گیر بیاورم. آشنا دارم.

سالار عبدالله پرسید:

- تو خودت چقدر پول می گذاری، میرزاخان؟

داماد آقاملك گفت:

- من و بی بی، پنجاه تا. اگر هم لازم باشد، بیشتر.

صدای بی بی، بیوه آقاملك، از مطبخ بلند شد:

- شام آماده است، میرزاخان.

داماد آقاملك برخاست و گفت:

- آتش روی دیگ را هم بیار زیر کرسی، بی بی.

ذبیح اله و سالار هم برخاستند و پاوزارها را به پا زدند.

- شام چی؟ نمی خورید؟

ذبیح اله گفت:

- من که زودتر باید بروم. ماده گاوم همین شبها باید بزاید. روی

حسابی که دارم، دیر کرد هم دارد!

- سالار، توجی؟

- من هم بروم بلکه بتوانم کربلایی دوشنبه را قانع کنم. آخر این پولهای بی زبان را همینجور خوابانده که چی؟
آقاملك گفت:

- زیاد هم پاهای اش نشو. اوونه، توی کار آورد. شریکهای همچو کاری باید همدل باشند.

- تا ببینیم.

سالار و ذبیح‌اله بیرون آمدند. عباس، زیر قدم آنها خود را واپس کشاند. کدخدا نوزوز، به طعنه و با صدای بلند، گفت:

- یکوقت پیرمرد تو را قانع نکند، سالارا!

- خاطر جمع کدخدا. حرف از دهن مرد بیرون می‌آید.

حاج سالم و مسلم جلوی پای مردها بلند شده بودند. حاج سالم دعا کرد:

- خیر باشد انشاءاله. به خیر و خوشی، انشاءاله.

داماد آقاملك رفت که ذبیح و سالار را تا زیر هشتی همراهی کند. مسلم دست از دست پدرش کشید تا دنبال سالار و ذبیح‌اله برود. اما حاج سالم، او را نگاه داشت و خفه، گفت:

- حیوان! بوی پلو را نمی‌شنوی؟ آنها به غریبی که نمی‌روند!

زیر هشتی، داماد آقاملك، سرش را به کوچه برد و گفت:

- تا شب جمعه که خبرش را به همدیگر می‌دهیم؟

ذبیح‌اله سر برگرداند و گفت:

- پول من حاضر است.

- من هم می‌روم قیمت میش را مظنه کنم.

داماد آقاملك گفت:

- به هر جهت، شب‌جمعه همینجا!

- شب‌جمعه.

داماد آقاملك برگشت و از پله‌های ایوان بالا رفت. بی‌بی، بیوه آقاملك تکه‌ای نان و کاسه‌ای پلو برای حاج‌سالم و پسرش آورد و گفت:
- وردارید و ببرید بیرون بخورید. یا الله دیگر. می‌خواهم در را ببندم!

- چشم... چشم بی‌بی‌جان.

بی‌بی به مطبخ برگشت و عباس، گربه‌وار خود را به هشتی رساند و از در بیرون زد.

ذبیح‌اله و سالار عبدالله، در کوچه بودند.

ذبیح‌اله در پی حرف خود، گفت:

- این میرزاخان خیلی محکم حرف می‌زند! یکجوری وانمود می‌کند که انگار دستی‌توی عرب‌و عجم دارد! با این کاکلهایش یکوقت کاسه‌ای زیر نیمکامه نداشته باشد؟!!

- ماکه با او طرف نیستیم. طرف ما دولت است. سند ملك گرو می‌گذاریم و پول قرض می‌کنیم. سر هر ماه هم يك جزش را می‌دهیم. از این طرف هم با چارتا آفتاب‌نشین روی خدا زمین طرفیم که لقمه‌ای به حلق هر کدامشان می‌اندازیم.

- خلاصه‌اش یکوقت این چارتا قران ما را فدای سرش نکند!

زهر، خواهر ذبیح، فانوس به دست از ته کوچه پیش می‌دوید و با صدایی که می‌لرزید، به تعرض، می‌گفت:

- کجا هستی تو؟! گاو دارد تلف می‌شود... اما تو... تو...

- چی؟ تلف می‌شود؟

- نمی‌تواند بزاید، آخر! حیوان زور ندارد که!

- چطور نمی‌تواند بزاید؟

- گوساله از پا آمده. مانده!

- چی؟

- از پا!

ذبیح، فانوس را از دست خواهرش گرفت و خیز برداشت. زهرا هم در پی او دوید. عباس، خود را کنارشانه سالار عبدالله کشاند و گفت:

- من هم آمده بودم همین خبر را بدهم، سالار!

سالار برگشت و به پسر مرگان نگاه کرد:

- چه عجب رویت می‌شود با من حرف بزنی تو؟! لعنت بر دل

سباه شیطان! لعنت! می‌بینی؟!

عباس، وانگشت. پا به پای سالار وارد طویله خانه ذبیح‌اله شد.

طویله، گرم بود. گاو به پهلو غلتیده و چشمهایش بی حرکت به جایی

خیره مانده بود. ذبیح، به پسر صمویش نگاه کرد:

- چکارش کنیم، پسرعمو؟

سالار عبدالله نیمتنه‌اش را از تن بدر کرد، آستین‌ها را بالا زد و گفت:

- هیچی! بیرونش می‌کشیم. برو یک دیگ آب گرم مهیا کن

دختر! تو هم فانوس را بگیر جلوتر!

عباس، در پی زهرا از طویله بیرون رفت و عُر کشیدن گاو، دم به دم

بالا گرفت.

تا آب گرم را مهیا کنند، سالار عبدالله گوساله مرده را از تن گاو

بیرون کشیده و کناری انداخته بود. دیگچه آب نیمه گرم را پیش آوردند

و سالار، به شستن دستهایش مشغول شد. ذبیح‌اله همچنان بالا سر گوساله

مرده نشسته بود و پیشانی را میان دستها می‌فشرد. زهرا به دیوار تکیه

داد. عباس، خود را به کنج طویله کشاند و در تاریکی ایستاد. گاو،

همچنان نعلش بر خاک بود و نفس نفس می زد.

سالار عبدالله برخاست، سرلنگ گوساله مرده را گرفت و از طویله بیرونش کشاند و به کوچه برد. صدای چندسنگ و لگرد، شنیده شد. سالار عبدالله برگشت و زیربازوی پسرعمویش را گرفت و او را از جا بلند کرد:

- ورخیز! فدای سرت، گاو سالم است، شکر.

ذبیح اله برخاست و گفت:

- این خوش یمن نیست، پسرعمو! سر این کاری که در پیش داریم،

خوش یمن نیست!

سالار گفت:

- نفوس بد زن، مرد! این چیزها زیاد پیش می آید. حالا برویم.

- نه! نه! من باید بالا سر گاو باشم. امشب، من همینجامی مانم.

عباس، قدمی پیش گذاشت و گفت:

- اگر بخواهی... من هم می مانم اینجا. همینجا... میان آخور...

- نه! نه! خودم می مانم.

ذبیح اله، این را گفت و لب آخور نشست. سالار عبدالله هم کنار او

نشست. زهرا بیرون رفت تا لحاف ذبیح اله را بیاورد. دیگر جایی برای

عباس مرگان نبود. آرام، خیزه کرد و از در طویله بیرون رفت.

کوچه. کوچه همچنان سرد و سیاه بود. حاج سالم و مسلم، میان

کوچه در کشمکش بودند. مسلم، عصای پدر را محکم می کشید و حاج سالم

دم به دم به او می گفت:

- حیوان! حیوان!

و مسلم دم به دم به جواب پدر، می گفت:

- د... د... د...!

عباس، بسوی حاج سالم و مسلم رفت.

بخش دوم

بند یکم

زمستان می‌گذشت. زمستان کند و آرام. قاطری‌ها در بانلاق گیر کرده. جان می‌کند و می‌گذشت. دیگر کمر شکن شده بود. سرما! تا بود سرما بود. سرمای خشک و بی‌دار. حالا، ناگهان برف! شب، برف افتاده بود. برف سنگین. به غلو گفته می‌شد: يك كمر. اما نه اگر يك كمر، يك زانو بود. بامهای گلی گنبدی و گم‌واره‌ای، زیرسینه برف، بی‌نفس شده بودند. خاموش. خسته. اشترانی زیر بار. هنوز می‌بارید. اما نه پرکوب. سپیده‌دم، ضربش گرفته شده بود. سبک می‌بارید. پره‌های کبوتر. چرخ می‌زدند و می‌نشستند. برای مرگان، برف جزخواری به همراه نداشت. اما برای دشت، برای بیشتر مردم زمینج، برای آنها که دست کم تکه زمینی دیم و لنگه گاوی سر آخور داشتند، برف همان زر بود که می‌بارید. هر هر برف هزار دانه گندم بود، يك هندوانه بود. يك مشت زیره بود. چهل گل غوزه. نه تنها برای مردم زمینج، که برای همه اهل بیابان، برف نان بود. نان بود که می‌بارید و چه خوش می‌بارید. سختی سرمایش را، تنگی آذوقه را باز هم می‌شد تاب آورد. این گذرا بود. امید بهار و علف، تحمل را آسان می‌کرد. مرگان، چندان روزگار گذرانده بود که بتواند این چیزها را بداند. در سفره پر، چیزی زیاد می‌آید که او و بچه‌هایش به

دندان بگیرند. اما سفره خالی؟ از آن جز خاک چه برمی‌خیزد؟ چرخ و پر روزگار، به او چنین آموخته بود. مرگان دلگرسنه اگر بود - که بود - چشمگرسنه نبود.

مرگان دیگر جوان نبود. بسیار بر سنگ و سفال خورده بود. عمرش، کم کم داشت به چهل می‌رسید. گرچه چهره کشیده‌اش سخت خسته و درهم شکسته بود، و این او را پر عمرتر از آنچه بود، می‌نمود. اما تازه موهای سیاهش، جابه‌جا، تار سفیدی به خود راه داده بودند. پایین مقراض وار زلفها، روی پوست سخت و چغری پیشانی‌اش، دوسه شیار تند جا باز کرده بودند. دور چشمهایش، چین‌های نازک و ظریفی به چشم می‌زدند. زیرگونه‌هایش فرورفتگی نمایانی داشت. دندانهای درشت و سفیدش، در تکیه‌گی چهره، لبهای باریک و زبر شده‌اش را کنار زده بودند. چانه‌اش در دوسوی دهان به خطوطی خمیده آراسته شده بود. رنگهای گردنش بیرون زده بود و زیر گلو، آنجا که بالهای چارقش را با سنجاق قفلی می‌بست، گود و تورفته بود. آرواره‌هایش بدرجسته بودند و دندان که برهم می‌فشرد، برآمدگی دندانها زیر پوست نمایان‌تر می‌شد. در واقع، در صورت مرگان، گوشت سوخته بود و پنداری زیر این پوست، آب نبود. پوستی چغری، کشیده بر استخوانی سخت و سمج، با پستی - بلندی‌های نمایان. چشمها، با اینهمه زیبا بودند. غم‌انگیز و زیبا. خانه چشمها، گرچه گود رفته بود، اما نگاه از روشنایی تهی نبود. و قامت زن، گرچه پیوسته استخوانهایی ریخته در پوست بود، اما خمیده نبود. راست و ایستاده بود. درون این تن کشیده، روحی زخم خورده در خود می‌پیچید. این روح، اما لهیده نبود. پر خاشی فروخورده را، روح زخمی در خود می‌آراست؛ نه زوزه‌ای دردمندان را. هم‌از این بود اگر چشمهای مرگان، چنان زیبا مانده بود. درخششی سمج، از قعر نومیدی. شعله‌های لرزان

فانوسی، درگاوگم شبانگاهان. درشت استخوان بود، مرگان. نه همچند برادرش که او جمجمه‌ای چون جمجمه اسب داشت. اما در جمع زنان، درشت استخوان می‌نمود؛ اگرچه گاهیده استخوان بود. زوغوریت، هنوز چندان که باید، نفرسوده‌اش بود.

نگاه می‌کرد، مرگان. سپیده دم آسمان، در پوشش برف، سفیدتر می‌نمود. روشنایی خوشرنگ. از آن گونه رنگ که به هیچ چیز مانند نبود. تنها با چشم و نگاه نمی‌شد حسش کرد. با جان باید می‌دیدیش. دردمند، مرهم را چگونه می‌بیند؟ تشنه، آب را چگونه؟ مرگان، برف را همانگونه حس می‌کرد. به هوش اگر در چهره زن می‌نگریستی، بازتاب سپیده دم برفی را می‌توانستی در آن ببینی: جنبشی. حالی نو. احساس اینکه چیزی، چیزهایی داشتند عوض می‌شدند. پندار اینکه تخمه‌های علف، علفهای رنگارنگ، با نمایی که برف به خاک می‌داد، به خود می‌آمدند. پندار جنبش این تخمه‌ها، زیر خاکی که سراسر زمستان را سرد و خشک و اخمو در خود چمبرک زده بودند، پندار اینکه خاک لب تازه می‌کند، پندار آفتابی که از پی برف برخواهد ناقت؛ پندار خیش و شیار و دیمکاران؛ پندار اینکه دوباره دشت دستهای بلند خود را می‌گشود؛ پندار عرعر چارپایان و هی‌هی چوپانان و دودی که از تنور خانه‌های مردم برمی‌خاست؛ پندار اینکه اخم ابروی مردمان به هجوم پیایی خنده‌ها فتح می‌شد؛ مرگان را دیگرگون کرده بود. حسی نو. از آن گونه که دختران به رس رسیده لبریز آنند. چون هنگامی که خود مرگان، دشت بلوغ راملنگ و مست می‌بمود. مثل بیست سال پیش. روزهایی که احساس می‌کرد همه مردهای جهان را می‌تواند در آغوش بکشد. آن روزها، مرگان بهارمست بود. خنده‌هایش، شوخی‌هایش، رقص و دایره

نواختنش، کارکردنش، نان پختن و وجین کردن و از پی مردان دروگر، خوشه چیدنش. نخ ریستن و شبهای بلند زمستان را در جمع دختران به چرخ تاباندن و هر هر و کرکر پایان بردن؛ آوازاها و افسانه‌ها و بیت در بیت کردنها؛ گفتگوهای زیرگوشی و حرف مردان، جوانان؛ لرزه پستانها و غنچ غنچ دل؛ موج خون در رگها و زیانه‌های دمام عشق؛ عشقی که گم بود و هنوز نبود. پندار عشق، پندار عاشق شدن. بودن. بودن درکار، در خانه، در بستر، در بیابان. بودن در عشق. گری در سبزه. بچه. بچه دار شدن. شیر دادن. بانوج بستن. لالایی. قنذاق کردن. در آب نیمه گرم، زیر آفتاب ملایم نیمروز، بچه را شستن. احساس شوق. پسرک قلقلکی ست! خنده. خنده. آب. خورشید. خندیدن. خنده پاکیزه کودک. شکفتن غنچه. حالی میان گریستن و خندیدن. به همه چیز عاشق بودن. خاک تخت شانمرد. بوی خوش عرق زیر بغل. پیراهن سلوچ به خاک و عرق تن آغشته است. پسرک چه دستی بر آب لگن می‌کوبد! بوسه. بوسه بر سروپای طفل، هنوز دندان در نیاورده، اما قلقلکی ست. چه می‌خندد، غنچه! می‌شکفتد. آی...

دشت مالامال گندم است. زرین. طلاباران است، دشت. آفتاب تموز. های وهوی مردان. قیل و قال خوشه چینان: زنها، دخترها، بچه‌ها؛ کوزه‌های آب، در پناه خرمن، خفته در گودی جوی، با سایه بانی از پالان چارپای سالار. نان و چای و خرما. جوانی. مردها. دستمال‌های ابریشمی. دستمال‌های ابریشمی را جوانها به گردن بسته‌اند، با کاکل‌های بی‌کلاه. عرق از زیر دستمال به پایین می‌خزد؛ شیار کتف را پایین می‌رود و در نسیمه بند کمر گیر می‌کند و روی پهلوها پخش می‌شود. روی عرق تن نشسته بر پیراهن، خاک گندم به رنگ شکر. پیراهنها لیش عرق. در آمیختن عرق و خاک، پیراهنها لای شده‌اند. عرق و خاک. خاک و عرق. بازوها،

شانه‌ها نمی‌چینند. کار دست و بازو. دروازارها، منگال‌ها و بایتی‌ها - در آفتاب می‌درخشند. دروگرها با آنچه مهارت در بازو، از دسته پشته، و از پشته خرمن می‌سازند. درپی دروگرها، زنبا و دخترها - وقتی که گندم‌های بغل‌بغل پشته می‌شوند و بر پشت پشته کش روبه خرمن می‌روند - به زمین خالی می‌ریزند تا خوشه‌هایی را که از دم‌منگال و بایتی مردان فروشکسته و ریخته، برچینند.

مرگان در میان خوشه‌چینان بود. لب خویر نشسته بود و پهن‌رند زدن سلوچ را نگاه می‌کرد. دروگر بنامی بود، سلوچ، قد و پری نداشت، رشید نبود، اما پاکیزه کار و سخت بود:

ریز نقش و چاپک، سلوچ روی پاها، نشسته می‌چرخید و زمین را از بوته‌های بلند و خمیده‌گندم، صاف می‌کرد. دروگر پاکیزه کار، سلوچ، خوش می‌داشت کمی بی‌هوا درو کند تا بیش از آنچه که باید، خوشه‌بر زمین بریزد. برای این کار او، سالاردشت هم خرده نمی‌گرفت. چرا که می‌دانست سلوچ خوشه‌ها را برای مرگان بر زمین می‌دبزد. این دیگر یکجور رسم بود. شده بود. یکجور قرار پنهانی بین دروگر و سالار و خوشه‌چین. دروگر جوانی اگر خواهای دخترتری بود، این را حق خود می‌دانست که بوته‌های خشک گندم را با کاربرد خیره‌وار منگال چنان بتکاند تا خوشه‌های خشکیده و مست بر زمین بریزند. پیشلاو به کمر بسته دختر باید پرسود: پیشکش عشق. مرگان باید دست پر به‌خانه برود. مرگان دست پر به‌خانه می‌رفت. نیش و کنایه این و آن ۱۹ هر که هر چه خواه، گو بگوید! مرگان به‌جد نمی‌گرفت. زبان دیگران، دل دیگران است. بگذار دل برخی با مرگان نباشد. نباشد! دیگرانی همیشه هستند که بار کینه را به کنایه بسرزبان می‌آورند. این دیگران، به‌گمان خود زیرکند! غافل از اینکه نه‌زیرک، دو رویه‌اند. جرأت یکسرویگی‌شان

نیست. آخرش چی گفته می‌شد؟ اینکه مرگان ساربانها با سلوچ تنورمالها خواهای هم‌اند. بگویند! بگذار همه اهل زمینج، با این خبر دهن خود را شیرین کنند! چه عیبی؟ چه گناهی؟ بگذار همه بریام شوند و جار بزنند که مرگان و سلوچ با همدیگر می‌زنند و می‌خورند و در کارند. کی بود که جلوی خواستن مرگان را بگیرد؟ هیچکس. مرگان بیش از یک برادر که نداشت! پدرش مرده و مادرش هم خانه‌نشین بود. امان چه می‌خواست بگوید؟ خودش در شوریدگی گیسو لقب گرفته بود: مولا امان! مولا امان، خود پر خروشتر عاشق گیسو بود. چندان که کارش به جنون کشیده بود. راه می‌رفت و برای گیسو بیت می‌ساخت. يك پا نجما بود. به‌هوای گیسو، میان کوزه‌ها سرگردان پرسه می‌زد و آواز می‌خواند. شب‌ها تا صبح خواب نداشت. افسانه مولا امان و گیسو پیش همه خلق خدا، روی روز افتاده بود. همچنین برادری به مرگان چه می‌توانست بگوید؟ مرگان، فقط مست سلوچ بود. با او، مولا امان که خود دیوانه گیسو بود، چه می‌توانست بگوید؟ گیرم که بگوید! دشنامی و زنجیری و لگدی! چه غم؟ آنچه مرگان را می‌کشت، لگد و شلاق نبود. دوری سلوچ مرگان را می‌کشت. دوری پسر تنورمال.

« به کجا گم شده‌ای، مرگان! »

به خود آمد. سرما نکاندش. چه دور! چه قدر از خود دور شده بود! کجا رفته بود؟ یاد! یاد! واگشت. بچه‌هایش هنوز خواب بودند. خوریژ زیر کرسی سرد شده بود. خاکستر. بچه‌ها زیر لحاف چل‌تکه خود را جمع کرده و چماله شده بودند. مرگان رفت و دسته‌ای پنبه‌چوب در اجاق گیرا کرد و کتری را بار گذاشت. هاجر سر برداشت. دخترینه زودتر از پسرها باید از خواب برخیزد. عباس و ابرو، بعد برمی‌خاستند. برخواستند.

- چه برهی؟

عباس به دم در دوید. ابرو خود را بیخ شانه برادر رساند و هر دو خیره به برقی که روی دیوارک خانه شان و آنسوتر، روی بام خانه های زمینیج نشسته بود، خیره ماندند. چهره شان بخواهی نخواهی روشن بود. نگاه به هم. خنده ای ملایم. کم پیش می آمد که این دو براران با هم بخندند. خندیدند. از آن دورها، کلاغها پیدایشان شده بود: قار. قار. برادرها، می توانستند امروز را در خانه بمانند. این مایه شادی بود. در چنین روزی، همه می دانستند که کسی از زمینیج پا بیرون نمی گذارد. پنداری تند در چشمهای عباس برتافت: قمار! امروز می شد قمار براه انداخت. بچه های بیکار مانده، همه شان امروز درد کان جمع می شدند و حلوا می خریدند. حلوا جوژی. بعد هم بزرگترها، آنهایی که جیبشان سنگینی می کرد، یواش به پستو می خریدند و دوره به قمار می نشستند. تازگی ها آصادق يك دست گنجفۀ نیمدار هم از شهر آورده بود. بزرگترها با گنجفه قمار می زدند، پسرها با بجل^۲. آصادق از وقتی که گنجفه آورده بود، دیگر خوش نداشت در پستوی دکانش بجل بریزند. سرو صدایش مانع کسب و کار می شد. هر کی هر کی را هم به پستو راه نمی داد:

«اینجا چکار داری بچه جان؟! برو برو تیشه بازی کن. هنوز

برای تو زوده!»

پس، بچه ها جایی نداشتند. برفی بود و میان خرابه ها هم که نمی شد بجل ریخت. می ماند يك جای گرم و خلوت که يك نفر بتواند فراهم کند. طویله. چه جایی بهتر از طویله خالی خانه سلوچ. عباس فکر می کرد شاید بشود سه چهارتا از این بچه خسرده مالکها را به دام بیندازد و پای قمار را جور کند. شاید علی گناو هم می آمد.

شهد این پندار، عباس را بسوی دولا بچه کشاند. از زیر خرت و

پرت‌ها، قوطی حلبی بجل‌ها را بیرون آورد و به روشنایی جلوی در برگشت. بجل‌ها را روی زمین ریخت و دودست از میانشان جدا کرد. يك دست سه‌تایی و يك دست چارنایی. سه‌تایی برای بازی ، و چارنایی برای بازی گرگی. هردست را به کهنه‌ای بست و زیر لیفهٔ تنبانش جا داد و بسوی اجاق برگشت. ابراو جلوی اجاق نشسته بود. مرگان يك پر علف به کتری ریخت و هاجر کار جمع کردن لحافها را تمام کرد و آمد کنار دست مادر نشست. عباس هم خودش را بیخ شانهٔ ابراو چسباند و دستهایش را روی آتشی که در دود داشت خفه می‌شد، گرفت. دود پنبه‌چوب نخیس، چشم را آب می‌انداخت. این بود که مادر و بچه‌هایش گرچه به اجاق چسبیده بودند تا خود را گرم کنند، اما ناچار بودند روی از اجاق بگردانند و چشمها را که آب افتاده بود بیندند و دمادم آب بینی‌ها را بالا بکشند. خانه داشت پر دود می‌شد. ابراو زانو‌ها را خوابانند، کف دستها را زمین زد و در اجاق فوت کرد. یکبند فوت کرد، اما دمیدن او نیروی این را که آتش در هیزم تریبگیراند، نداشت. ناخوشی و زوغوربت رمقش را کشیده بود. ذله و نزار بود. هنوز نتوانسته بود جان دوباره بگیرد. همچنان تکیده و در هم شکسته مانده بود. پوزه‌اش جلوتر آمده، دندانهایش بزرگتر و دهانش گشادتر می‌نمود. لبهای شیبوری‌اش کبودتر شده بود و چشمهایش در ته کاسه‌ها دو دو می‌زدند. عاقبت، نفسش برید و واپس نشست. عباس جلوی اجاق خمید و دم خود را هرچه پر کوب‌تر به دود و پنبه‌چوبهای تر دمید. دود بالا گرفت و نرمه‌شعله‌ای در دل اجاق زیانه زد. مادر به هاجر گفت که پیاله‌ها را بیاورد: هاجر برخاست و دو پیالهٔ سفالی از دولا بچه آورد و پیش دست مادر گذاشت. مرگان به او گفت که آن چهاردانه سنج را هم بیاورد. هاجر جای سنجدها را بلد بود. رفت و کیسهٔ کوچکی آورد. مادر، سنجدها

را قسمت کرد و به هر نفر دوتا داد. بعد پیاله‌ها را از رنگابه داغ پر کرد. عباس پیاله‌ای را پیش خود کشید. این که عباس جای اول را هورت بکشد، یا این که لقمه اول را بردارد، رضا و نارضا، از سوی خانواده پذیرفته شده بود. چه حال و چه پیش از این، اهمیتی به این و آن نمی‌داد. حق خود می‌دانست که دستش را پیش‌تر از دیگران به سفره دراز کند. تا عباس و ابرو چایشان را سر بکشند، مرگان برخاست و به‌پستورفت. مرگان که برگشت، هنوز ابرو چشم به در باز و برفی که می‌بارید داشت:

- کاش امروز می‌توانستیم يك برفشیره‌ای بخوریم!

مرگان پاروی شکسته و بی‌لجه سلوج را آورد، جلوی در گذاشت و گفت:

- مردش اگر همتید بروید شیره‌اش را فراهم کنید. نان‌ش از من. این بیل، این هم پارو. برف چارتا بام را بیندازید و با مزدش ده سیر شیره آلکی^۱ بخرید و بیارید.

عباس گفت:

- يك روز هم که به بیابان نمی‌رویم باید برویم برف‌اندازی؟
- برای خودت می‌روی! نمی‌خواهی نرو. باد هوا بخور.
- يك روز که نمی‌توانم بروم پی هیزم، باید باد هوا بخورم؟!
ابراو گفت:

- اگر من دوباره سرما بخورم چی؟
- سرما نمی‌خوری. جوجه مرغ که نیستی! چادر من را ببند تخت شانه و کمرت.
عباس گفت:

- کفش پا چی؟ با گیوه‌های پاره پوره که نمی‌شود میان يك

۱- صفتی یا قیدی برای شیره انگور.

کمر برف قدم برداشت؟ پاهای آدم از سرما سیاه می‌شوند!
 - چطور برای دل‌گهی می‌شود میان برف‌ها رفت، اما برای کار
 نمی‌شود؟ ... از این گذشته، پاهاتان را خودم لته‌پیچ می‌کنم. تا وقتی
 هم يك خرمن آهن درست می‌کنم. خانه را مثل تنورگرم می‌کنم. دیگر
 چی؟

عباس گفت:

- هر کی خودش برف خانه‌اش را می‌اندازد! کی هست که بدهد
 ما برف خانه‌اش را بیندازیم؟

- هستند! مثلاً آقا ملك کسی را دارد که برف خانه‌اش را
 بیندازد؟

- دهقان‌اش! او يك دهقان دارد. کربلایی حبیب.

- کربلایی حبیب کجا می‌تواند در این هوا روز برف بیندازد؟
 دماغش را بگیري چانش درمی‌آید، پیرمرد لقلقو!

- گیرم من برف خانه آقاملك را انداختم، ابراو برف کدام‌گور
 را بیندازد؟

- برف بام بی‌بی، مادر عبدل را. عبدل خودش اینجا نیست. رفته
 شهر آسیاب ماشینی خریده. ابراو می‌تواند برود برف پشت بامهای او
 را بیندازد و چارتا قران بگیرد.

دیگر هیچ بهانه‌ای نبود. عباس گفت:

- پس بام خانه خودمان چی؟ بگذاریم اینقدر زیر برف بماند تا
 بپزد؟

مرگان گفت:

- خودم هستم. پشت بام خودمان را خودم پارو می‌کنم.
 - با کدام پارو؟

- تو دیگر چکار به این کارها داری؟ پی کار خودت برو؟
دیگر راهی نمانده بود. عباس برخاست و پارو را به دست گرفت.
بیلچه برای ابرو ماند: تعجبی نداشت. این کار همیشه عباس بود.
خوشدست‌ترین افزار را برمی داشت. با اینهمه ابرو بهانه گرفت:

- تا حالا کی دیده که کسی با بیل برف بیندازد؟
عباس، گوش شنو انداشت! پارو را صاحب شده بود و حالا داشت
پاهایش را در پتک می پوشاند. ابرو همچنان چشم به مادر داشت. مرگان
گفت:

- هر خانه‌ای که بام داشته باشد، پارو هم دارد. غم و غصه ندارد!
ورخیز خودت را به هم ببند!

ابرو تنبل نشده بود. خسته بود. یکجور خستگی یکنواخت، دلش
برپا نبود. چشمش از کار می ترسید. چشمش ترسیده بود. سرما و زوغوریت،
همراه ناخوشی، زهره اش را آب کرده بود. دورویی چرا، دلش نمی خواست
در این برف پا از خانه بیرون بگذارد! یکجور بیم او را به زمین خانه
می چسباند. مرگان چادر شب نخودیش را پیش ابرو انداخت و گفت:
- وردار دور خودت ببیچ! خوب گرده‌هایت را ببوشان. پاهات
را هم چار تکه کهنه ببیچ... اینقدر مثل شیرهایها چرت زن! یاله
دیگر!

ابرو، بناچار کسختی را شکاند و از جا برخاست. راهی نبود.
چادر شب مادر را تا کرد. مرگان به هاجر گفت:

- سرچادر را بگیر کمکش کن ببندد دختر! همانجور مثل الف
ایستاده‌ای و داری نگاه می کنی؟!

هاجر رفت تا چادر مادر را به کمر برادر ببندد. عباس پاشنه‌های
گیوه اش را ورکشید، دستمالی هم به دور گوشها ببیچید، پارو را برداشت

و از در بیرون رفت. ابراو مانده بود و مادر و خواهر که او را بر هم بیندند و راهی برف کوچکه کنند. مادر، چادرش را تا شده را به دورشانه و پهلوهای ابراو پیچید. ابراو گفت:

- تویره! آن تویره را هم بیار بیندم به تخت پشتم، هاجر!

هاجر به مادر نگاه کرد. مرگان گفت:

- بیار! آن تویره را هم بیار بیندد به تخت شانه اش. دارم علی

اکبر به میدان می فرستم!

ابراو گفت.

- پس پاهایم چی؟ با برهنه میان برف بروم؟

- پاهات را هم لته پیچ می کنم! اینقدر با نك و ناله هایت خون به

جگر من مکن!

تویره. ابراو تویره را به شانه کشید و بندهایش را روی سینه گره

زد. حالا مرگان داشت سرپاچه های تنبان ابراو را روی مچ پاها با کهنه

لته می بست. بعد نوبت خود پاها رسید. ابراو بیخ دیوارنشست و پشتش

را به دیوار داد و پاها را دراز کرد. مرگان یکی از پاهای ابراو را روی

زانو گرفت و هاجر یکی دیگر را و هر دو مشغول کهنه پیچ کردن پاها

شدند. آخرین گره، روی شیب پشت پا. مرگان گیوه های ابراو را پیش

او انداخت و گفت:

- باله دیگر! خودت را از روی زمین جمع کن. زن آبستن که

نیستی!

ابراو همچنان نشسته گیوه هایش را به پا کرد. دل هنوز یکدله

نکرده بود. این بود که دستهایش کند می جنبیدند. مرگان بیش از این

خود را کلزونگک^۱ ابراو نکرد. پای اجاق رفت و دخترش را پیش خود

خواند و هر دو به نوشیدن چای مشغول شدند. ابراو بالاخره برخاست. انگار چاره نبود. بیلچه را برداشت و از در بیرون رفت. برف، کم کم داشت بند می آمد. دیگر آسمان نه و توی خود را داشت می تکاند. سبک و سبکتر. مرگان سینی حلبی را برداشت و به دخترش گفت که حلبی آتش را بردارد، خاکسترهایش را خالی کند و به کمک برود. بیرون رفتند. اول می بایند راه زینه ها را از برف پاک کرد. پس، دست به کار شدند. برف افتاده، سنگین بود. اما مرگان در عمرش از این برفها زیاد دیده بود. سینی را به زیر برف می زد، میان چلیک حلبی خالی می کرد و هاجر چلیک را برمی داشت، به کوچه می برد و کنار گودال می ریخت. راه پله ها که پاک شدند، مرگان راه به بام گشود و بر بام شد.

برف، بند آمده بود. آسمان ساکت بود. دم کرده و ساکت. ابر فشرده و یکدست، همچنان روی آسمان ایستاده بود. بامهای زمینج، گنبدی و بانوجی، همدست از برف بود؛ سفید. کلاغها. کلاغها. خط بالها بر سفیدی همدست: قار، قار، تک و توکی مردم، روی باسها. کبود. کبود. نقطه های کبود. مردها بودند، پوشیده در چوخا و پاتاوه. پارو به دست و دست به دستکش، یا پوشیده در تکه ای کرباس، در آستر یک جیب کهنه پالتو. سرها پوشیده در شال و کلاه، کمرها بسته به شال و به تسمه، یا به ریسمانی کهنه. جابه جا، یک زن. بخار دهنها، دودی دمان از هیزم. ترسوز اجاقی در باد، بر زمینه سپید برف. شیشه به شوق آغشته جوانی از آن کله زمینج. سکوت سوراخ می شود. صدا در صدا. از این بام به آن بام. گفتگوهای بلند بر بستر بخار دهان. علسی گناو بر بام حمام. چه برفی! پرکت! خوشا آنها که تخمی بر زمین پاشیدند. هوا همچنان ضخیم می نماید. گلیمی کدر بر هر چه. سرو صدای جوانان،

از این کلهٔ بام به آن يك. گفتگوها طعمسی تازه دارند. کلمات، همان کهنه کلمات، تازه می‌نمایند. تر و تازه، از برف می‌رویند. دم‌ها زنده است. دم زنده. دلها بیدار شده‌اند. پنداری هر سرکه از بالینی برداشته شده، خورجینی از اشرفی پیش چشم خود یافته است. تن‌ها خمودی از خود رانده. کبود، کبود، تن‌های آدم، بر بستر پاکیزهٔ برف، شادمانه می‌جنبید. جنبش مسوزون بازوها و شانه‌ها. پاروها چه هماهنگ به کار افتاده‌اند. خم کمرها. نقش دبرینهٔ کرد و کار آدمیزاد. بالها آویخته بر گونهٔ سفیدبام، پشنگک برف بر پاچهٔ تنیانها، پاتاوها. نفسها، مشت‌مشت از دهانها بیرون می‌شتابد و در سرما پوش می‌شود. برف بامها، کم‌کم، کم می‌شود. کبودای بامها، کم‌کم، تن از زیرتن برف بیرون می‌کشد. نمودار می‌شود. بام نفس می‌کشد. مرد، عرق از پیشانی می‌زداید. زن، دستهٔ چارو به دو دست می‌گیرد. آنچه برف از دم پارو مانده، به چارو رویده می‌شود. گلوله‌های برف، از این بام به آن بام در پروازند. جوانها، دلی بالنده دارند. برفبازی. بال کلاغان. منقار و بال گشادهٔ کلاغان. سفرهای کوتاه، به يك غوش کشیدن. از این بلندی بدان بلندی. در همهٔ زمینج بیش از چند درخت نیست. يك کاج و چند سنجد. پروازهای سیاه بر ماعورهای سفید. بازتاب قارقار کلاغان. کلاغان گویی برای این هستند که در برف پرواز کنند. کلاغها برای چه بعد از برف، چنین زود پیداشان می‌شود؟ پیش از این کجا بوده‌اند و بعد از این به کجا خواهند بود؟ از چه تاریده‌اند و در پی چی؟ چه می‌جویند؟

مرگان، از قارقار کلاغها چنین درمی‌یابد که شب سردی در پیش

است!

مرگان، زیر بغلهایش عرق کرده و پاهایش یخ زده‌اند. کار برف

بام، کم کم، تمام است. مرگان به دخترش می گوید که آتش درست کند و خود همه تلاشش را بکار می برد تا آخرین تکه های برف را پایین بیندازد. به هاجرمی گوید که جارو را بالا بیندازد. هاجرمی تواند جارو را روی بام پرتاب کند. جارو را از پله ها بالا می برد، به دست مادرش می دهد و زود پایین می آید تا آتش روشن کند. ته مانده های برف را، مرگان جارو می زند و نگاه به اینسوی و آنسوی دارد. نگران می نماید. نگران پسرهایش. نکند از زبر کار گریخته باشند؟ دم به دم گردن می کشد، شاید بتواند روی بامی پسرهایش را ببیند. عباس! بالاخره پرهیب عباس را می بیند. اما نشانی از ابرو نیست. تن می خماند تا روفتن بام را به پایان برد. برفهای فرو ریخته، بیخ دیوار را انباشته. فکر می کند باید آن را به گودال کوچک بریزد. کار بام پایان یافته. مرگان دارد از زینه ها شبیه می کند که شیون زنها از ته کوچک برمی خیزد. بام خانه مادر گناو رویش تپیده است. زنها جیغ می کشند. تازه یاد مادر علی گناو کرده بوده اند! ننه گناو، سرزمستان از پسر و عروسش جدا شده و ته کوچک، زیر سقف شکسته ای لانه کرده بوده است. سقف، همان نیمه شب دیشب پایین آمده بود. حالا، کوچک از اهالی پر شده است و دم به دم دارد پرتر می شود. همه سقف پایین نریخته. خشتهای خام نمور، انگار آویزانند. این و آن به هم می گویند:

«پسرش! پسرش را خبر کنید!»

«پس این علی گناو کدام گوری ست؟!»

«روی بام حمام. داشت برف حمام را می انداخت!»

زنها، تک و توکی، عروس ننه گناو را تفرین می کنند. او بود که سر زمستان پاهایش را در یک کفش کرده بود که ننه گناو باید خانه

و خرجش را جدا کنند. مرگان خودش را می‌رساند. همه منتظر علی گناو هستند که بیاید و مادرش را از زیر خاک و برف بیرون بکشد. مرگان به خرابی نزدیک می‌شود، سر به خانه فرو ریخته می‌برد و کناره‌های برجا مانده سقف را می‌پاید. سرنه گناو بیخ دیوار بوده، این است که تا زیر قفسه سینه‌اش بیشتر زیر آوار نمانده. مرگان، بیشتر به خود جرأت می‌دهد و می‌رود زیر سقف نیمه فرو ریخته، زیر آسمان می‌ایستد. بعد برمی‌گردد و مردم را نگاه می‌کند. دو سه تا از جوان‌ترها به غیرت می‌آیند. زن کلاتی هم به کمک می‌آید. برفها را کنار می‌زنند، خشت و خاکها را برمی‌دارند. نیمی از تنه ننه گناو کوبیده وله شده است. گوشتی که در هاون بکوبند. صورتش که خود کبود بود، به رنگ دود درآمده است. معلوم نیست که مرده یا زنده باشد. اول باید از زیر خشت و خاک بیرونش آورد. بیرونش می‌آورند. در لحافی می‌پیچانند و بیرونش می‌آورند. چند دست، برف یک تکه از کنار کوجه را پاک می‌کنند. مرگان و زن کلاتی همراه چند تابی دیگر، ننه گناو را کنار کوجه می‌گذارند. علی گناو سر می‌رسد. دوان دوان سر می‌رسد. بالهای نیم تنه و تحت الحنک شال سرش در باد کشیده می‌شوند. زن علی گناو هم سر می‌رسد. علی گناو پارو را به گوشه‌ای می‌اندازد و بالای سر مادرش می‌نشیند. گریه نمی‌آید. جیغ می‌زند. مردها او را کنار می‌کشند و لاش ننه گناو را برمی‌دارند. علی گناو دست از رو پایین می‌کشد. چشمش به زنش می‌افتد که بیخ دیوار ایستاده و دارد می‌گرید. علی گناو بسوی پارویش خیز برمی‌دارد. پارو در دستهای اوست. به زنش هجوم می‌برد. فحش است که از زبانش می‌بارد. فحش‌ها می‌گویند که چرا مادرم را از خانه بیرون کردی، زنکه موذی! (قیه، راهی به حرف نمی‌جویند. پایه فرار می‌گذارد. علی گناو او را دنبال می‌کند. پاهای رقیه قوت‌چندانی ندارند. پاها میان برفها گیر می‌کنند.

چهار دست و پا، به شکم، روی برفها می افتد. علی گناو به او می رسد. دسته پارو! با دسته پارو به جان زن می افتد. رقیه، بی بنیه است. در همان ضربه های اول از پا می افتد. نفسش می برد. خون جلوی چشمهای علی گناو را گرفته است. انگار فکر این را ندارد که آن چارپاره استخوان، زیر ضربه های او دارند می شکنند. دیوانه شده است. مردها دوره اش می کنند، پارو را از دست علی گناو می گیرند و به کناری پرتاب می کنند:

«مردکه! کشتیش زن بیچاره را!»

زنها، زن علی گناو را که در برف فرورفته است، بلند می کنند. برف خونین شده. خون از پس کله زن علی گناو بیرون می مَخمَد. کتف و مچ پایش هم شکسته اند. رقیه، نای نالیدن هم ندارد. دوتازن، مرگان و زن کلانی، رقیه نیمه جان را رو به خانه علی گناو می برند. علی گناو روی برفها نشسته و با چشمهای سرخ، بردن زنش را نگاه می کند. چی شده است؟ تازه انگار دارد می فهمد. یکباره زوزه می کشد، هشتپایش را به سر و رو می کوبد و عرعر گریه اش را سر می دهد.

علی گناو، کمرشکن شده بود.

عباس سلوچ سر رسید. او «پاهای قمار علی گناو بود. بیشتر وقتها، عباس و دوسه تایی دیگر، زیر کرسی علی گناو قمار براه می انداختند. علی گناو از آنها بود که عاشق قمار هستند. بعد از آصادق دکاندار، علی گناو گنجفه را به زمینج آورده بود. حالا، همچنانکه روی برفهای خونین نشسته بود، به نظر می رسید که بریده است. صورت سیاه و پهن، لبهای کبود و درشتش، رنگ باخته و به زردی می زدند. چشمهایش، سرخ سرخ شده بودند. تنار خون. عباس را که دید، زار زد:

«خانه خراب شدم، پسر سلوچ!»

عباس زیر بغلهای علی گناو را گرفت و از میان برفها بلندش کرد.

هاجر کنار دیوارشان ایستاده بود. عباس پارو را جلوی خواهرش انداخت و گفت:

- آتش کردی؟! ... برو الو کن که دست و پاهام دارند اذ درد می‌افتند. بدو!

هاجر پارو را روی شانه گرفت و عباس علی‌گناو را برد. هاجر، پیش‌تر، میان گودال کرسی آتش درست کرده بود، اما پنبه‌چوبهای نمدار، آتش را به آسانی و انمی‌گرفتند. این بود که دود خانه را پر کرده بود. هاجر پارو را کنار دیوار تکیه داد و لب گودال زانو زد، کف دستها را بر زمین گذاشت، چشمهایش را بست و بناکرد به فوت دمیدن. پنبه‌چوبها و انمی‌گرفتند و بجز دود، چیزی از گودال کرسی بر نمی‌خاست. دود. دود. با این وجود چاره نبود. باید می‌دمید. چون خود دود پنبه‌چوبها را نرم می‌کرد و کمی می‌خشکاند. اگر يك گُله و امی‌جرقید، هاجر می‌توانست سینی حلبی را بردارد و آنقدر باد بزند تا آتش به تمام پنبه‌چوبها و ابگیرد. اما هنوز هیچ وانجرقیده بود و هاجر هم کاری نمی‌توانست بکند، جز دمیدن. انبوه دود، چشمهایش را آب انداخته بود. آب بینیش هم راه افتاده بود. ربه‌هایش پسر دود شده بود و او همچنان می‌دمید. برادرهای خود را می‌شناخت. اگر آتش هنوز تیار نشده بود و آنها سر می‌رسیدند، معلوم نبود که کاریش نداشته باشند. هاجر هم کسی حق را به آنها می‌داد. می‌توانست حس کند با پاهای لته‌پیچ و گیوه‌های پاره پوره یکی دو ساعت میان برف بودن، چه معنایی می‌دهد. پاها اول سرد می‌شوند، یخ می‌شوند، بعد کمرخت می‌شوند و سر آخر درد می‌گیرند. پاها، انگشتهای پاها، مثل بچه‌های آدمیزاد، به ناله در می‌آیند. ناله می‌کنند. همین حالا، انگشتهای پاهاى خودش

می نالیدند. اما او نمی توانست حواسش را متوجه پاهای خود کند. بیم. آنچه در هاجر نیرومندتر از هر حسی بود، بیم بود. بیمی که از همه، و بیش از همه، از برادرهایش داشت. نه که مادرش را به هیچ شمارد، نه! آتش اگر درست نمی شد، مرگان هم نامرادش نمی گذاشت. دست کم چندتا تپا نوری سرش می کوبید. پس، هاجر فوت می دمید. می دمید. چندان که پنبه چوبها گر بگیرند، یا او را نفس بیفتند.

ابراو خود را به خانه انداخت. می لرزید و دندانهایش بسر هم می خوردند. بیلچه اش را کناری انداخت و بر زمین نشست؛ گیوه های لیش و آغشته اش را از پا بدرآورد، لته های نم برداشته را از پا واگرداند و خود را به کنار گودال کرسی رساند:

- هنوز وا نگرفته؟

هاجر همچنان می دمید. ابراو پاهایش را درون پنبه چوبها فرو کرد. اما چاره اش نمی شد. پاها را بیرون کشید و کنار خواهرش زانو زد، کف دستها را بر زمین گذاشت و هم نفس دمید. در دل پنبه چوبهای خشک شده، کم کم گل آتشی داشت می گرفت. خواهر و برادر، همدم به نقطه گپرا می دمیدند. گل آتش و امی گرفت که عباس و مرگان رسیدند. مرگان یکسر به سر گودال آمد، زانو زد و همدم بچه هایش شد. عباس گیوه ها را از پا کند و به لب گودال آمد. شعله جان می گرفت. جای گفتگو نبود. عباس کنار مادر زانو زد، کف دستها بر زمین گذاشت و دم در آتش دمید. چهارتایی، بی دمی درنگ، می دمیدند. شعله فروخته می شد. تن پنبه چوبها در دود خشک شده بودند و حال، نرم نرم، خود را به زبانهای آتش می سپردند. هرم آتش را می شد احساس کرد، روی مادر و بچه ها داشت گرم می شد. الو در گرفته بود. با اینهمه، مادر و

فرزندان، دم از دمیدن بر نمی داشتند. این آتش، روشن بایدمی شد. احساس رضایتی، از چیرگی بردود، در خود یافته بودند. شعله، سرانجام دامن گرفت و سرها واپس کشیده شد. کف دستها از روی زمین برداشتنند و آب از پای چشمها و نوک بینی‌ها پاک کردند و گرد آتش حلقه زدند. ابرو پاهای را روی آتش نگاه داشته بود. چندان که سر پاچه تنبانش آتش گرفت. مرگان، پاهای ابرو واپس انداخت و آتش سر پاچه را کف مال کرد. عباس تکه چوبی به دست گرفته بود و آتش را در هر گله که داشت خفه می‌شد، وامی گیراند. هاجر کتری را از روی اجاق آورد و کنار گودال جا داد. وقتش بود که بدانند عباس و ابرو چی به خانه آورده‌اند. عباس به مادر گفت که جاگایی بیاورد. مرگان، سینی حلبی را با بال پیراهن خشک کرد و پیش دست عباس گذاشت. عباس کمر بند باز کرد. دهنه جیبهایش باز شدند. کمر را روی دهنه جیبهایش بسته بود. خود را به مادر نزدیکتر کرد و گفت:

- خالی کن!

مادر پنجه‌های بلندش را درون جیب عباس فرو برد و گندمها را مشت مشت بیرون آورد. بدک نبود. نیم منی می‌شد. عباس، وقتی داشت جیبهایش خالی می‌شد، زانوها را بر زمین زده و با قامتی راست، آرام ایستاده بود. به ماده گاو نجیبی می‌مانست که روی دیگچه خیمه زده و با رغبتی آمیخته به غرور، دارد شیر می‌دهد. صورتش آرام بود. چشمهایش در آتش پنبه چوبها خانه کرده بود. لبهایش جمع شده و روی دندانهایش را پوشانده بود. ابرو سر به زیر داشت و زیر چشمی برادر را می‌پایید. هاجر، دور از دیدرس عباس، با چشمانی سرشار از حرمت، برادر را نگاه می‌کرد. مرگان، شوق خود را پنهان می‌داشت. اما جنبش تند دستها و تپش قلبش را نمی‌توانست پنهان بدارد. با دقتی که می‌شد در او سراغ داشت،

ته و برجیبه‌های عباس را ناخن کشید و آخرین دانه‌های گندم را با دل انگشته‌بایرون آورد. بعد آسترچیبه‌ها را بیرون کشید، روی سینی نکاند و دوباره مرتبشان کرد. خواست که بازوهای پسر را به شوق میان‌چنگک بگیرد و بفشارد، اما چنین نکرد. سرآستینها را، فقط، فشرده و به هاجر گفت:

- برایش يك پياله چای بریز.

نوبت ابراو بود. او دست به‌زیر بغل برد، يك تا نان ملایم بیرون آورد، روی گندمها گذاشت و گفت:
- این هم... زن آقا ملك داد.

بعد از آن چند سکه دهشاهی یکقرانی از کیسه کوچکی که همیشه به‌گردن داشت، کف دست خود خالی کرد و گفت:
- این‌ها را هم خود آقا ملك داد.

دسته‌های عباس و مرگان، دريك دم، زیر دست ابراو ناودان شدند. ابراو سکه‌ها را کف دست مادر ریخت. چشمهای عباس به دیدن خرده پولها در يك دم برق زد و تاریک شد. دست پس کشید و گفت:

- مگر نباید بروم شیرۀ انگور بخرم؟!

ابراو گفت:

- خودم می‌روم می‌خرم!

- با این گیوه‌های جر و اجری که تو داری؟ نمی‌بینی پاهات از سرما مثل چغندر، سرخ شده‌اند؟

عباس به جواب نماند. برخاست و کاسه لعابی را از لب تاچه برداشت، گیوه‌هایش را پوشید و بالا سر مادرش ایستاد. مرگان نتوانست «نه» بگوید. تاب نگاه عباس را نیاورد. او چنان سخت ایستاده بود که گویی خرده پولها را در جیب خود می‌دید. مرگان که می‌رفت پول را

سر بال چارقد خود ببندد، آن را نومیدانه به دست عباس داد و گفت:

- جان خودت قول بده که چیزی از رویش ورننداری.

عباس از در بیرون زد. جرینگ جرینگ پول، پروازش می داد.

ابراو که خیز برداشتن برادر را نگاه کرده بود و همچنان به جای

خالی او خیره بود، گفت:

- او مگر می تواند دزدی نکند؟ این عباسی که من می شناسم، پستان

مادرش را هم گاز می گیرد!

مرگان هیچ نگفت. چی می توانست بگوید؟ برای ابراو يك پيالہ

ریخت و رفت تا چهار دانه سنجد بیاورد. ابراو پيالہ جای را برداشت و

مرگان، دختر را پی برف پارونخورده فرستاد:

- از سر دیوار وردار!

ابراو هسته سنجد را میان آتش تف کرد و پرسید:

- هیچ خبری از «او» نشد؟

مرگان روگرداند و گفت:

- نه!

ابراو شاید می خواست از پدرش چیزی بداند، اما مرگان حرف را

در دهان پسر راند:

- چایب را بخور!

ابراو، چای پيالہ را هورت کشید و خاموش ماند. پیدا بود که

مرگان نمی خواهد حرف سلوچ پیش کشیده شود. هرگز، به هیچ بهانه ای

راه به گفتگونی داد. فراموش! می رفت تا به هر زحمتی شده، شوی را فراموش

کند. سلوچ رفته بود و مرگان هم دندان بود و نبود او را کنده و پشت

بام انداخته بود. دل او- شاید- با دل بچه هایش فرق می کرد. هر چه و

بهر انگیزه که بود، مرگان از این بابت رحمی به دل راه نمی داد. بچه ها

را از نام سلوچ هم می‌رماند. آنها حق این را نداشتند که پیش روی او حرف پدرشان را بزنند. همین بود که ابرو زبان به کام گرفت و دیگر دم بر نیاورد.

هاجر برف را آورد. مرگان دستمال برف را از او گرفت. هاجر کنار آتش نشست. مادر، برف را در غِلَف جا داد و به کنار گودال برگشت.

- ننه گناو می‌میرد، ننه؟

مرگان به جواب دخترش گفت:

- همه می‌میرند، ننه!

به نظر مرگان رسید که هنوز يك تکه پیه‌بز، ته دبه‌اش دارد. برخاست و به پستورفت. دبه را آورد، ته‌اش را تراشید و غلف را وریار کرد. بعد سینی گندم را به پستو برد تا جا بجایش کند. از پستو که بیرون آمد، عباس برگشته بود. مرگان کاسه شیره را از دست عباس گرفت، میان غلف ریخت و به هاجر گفت که سفره را پهن کند. هاجر سفره را آورد و عباس کنار گودال نشست:

- توی دکان آصادق همش حرف ننه گناو بود. می‌گویند

مردنی‌ست!

ابراو گفت:

- همه پولها را دادی به شیره؟

عباس بی‌آنکه به برادر نگاه کند، گفت:

- همه‌اش مگر چقدر بود؟

ابراو گفت:

- از گه‌سگ هم نجس‌تر باشد اگر ده‌شاهی از پول من را بالا

کشیده باشی!

عباس، بی‌اعتنا، گفت:

- باشد!

برای ابرو از روزهم روشن‌تر بود که عباس همه پول را شیره
نخریده است. حتی او می‌توانست گمان کند- گمانی نزدیک به یقین- که
عباس توی شیره آب قاطی کرده است. اما چیزی به دست نداشت تا
حرفش را به کرسی بنشانند. از آصادق دکان‌دار هم نمی‌شد حرف بیرون
کشید. خودش را محرم همه کس می‌دانست. نه اینکه جنس دزدی می‌خرید،
خیال می‌کرد همه کاری پنهانی و سری باید باشد. ابرو یقین داشت که
هیچ حرفی از آصادق در نمی‌آید. او حرف یومیه‌اش را هم نمی‌زد، چه
رسد به اینکه بیاید و سردهشاهی یکفران خودش را دچار قشقرق کند!
آنهم محض خاطر یک بچه؛ ابرو. اما ابرو پیش خود عهد کرده دزد عباس
را بگیرد. برای همین به رفتار او بیشتر دقیق شد. عباس دستپاچه بود
و نمی‌توانست این را قایم کند. این یکی. دیگر اینکه خودش را به موش
مردگی زده بود و دلش نمی‌خواست جواب ابرو را بدهد. از همه اینها
گذشته، سر در گریبان خود داشت. انگار نقشه‌ای در کله‌اش بود. سفره
را هم که پهن کردند، عباس تندوتند چهار لقمه توی دهانش چپاند،
تکه‌ای نان برداشت، گیوه‌ها را به پا کشید و از در بیرون زد. رفتنش
هم طوز دیگری بود. انگار بال درآورده باشد! اینجور پریدن، بی‌علت
نبود. زیر جلی بادمش گردو می‌شکست:

«باشد تا ببینیم!»

ابراو توبرکاسه را لیسید، کنار رفت و خود را بیخ دیوار کشاند

و گفت:

- شعله‌ها فروکش کرد، کرسی را بیار!

هاجر کرسی را میان گودال جا داد و لحاف را روی کرسی کشید.

ابراو به دربند خزید، زیر کرسی لم داد و لحاف را تا زیر بینی بالا کشید. اگر عباس نگرانش نکرده بود، می توانست روز دلچسبی را زیر کرسی به شب برساند. اما خیال عباس آرامش نمی گذاشت. فکر این را نمی توانست به کله راه بدهد که عباس برای به خانه علی گناو رفته باشد! علی گناو هر چه و هر جور که بود، ابراو باورش نمی شد که در چنین حالی - با وجود سرو دست شکسته زنش و نفسهای آخرین مادرش - باز هم کنار همان نیمه جان ها به بازی گنجفه بنشیند. آصادق هم که روی خوش به عباس نشان نمی داد. اصلاً به پستوی دکان راهش نمی داد. چون عباس نه پولش را داشت و نه همسر و هم شأن قماربازهای دکان آصادق بود. و پاهای دکان آصادق، آدمهای آبروداری بودند. یکی شان حسابرس حاج علی ها بود. یکی مراد دشتبان. یکی هم آقای دافقی، از خرده مالکهای معتبر زمینج. یکی دو نفر دیگر هم بودند که تازه پایشان به پستو باز شده بود. خداداد و حمداله که این آخری - به گردن خودش - این طرف و آن طرف دست به دزدی گرگی هایی زده بود. پس، عباس باید چند نفری را جور کرده و میان طویله ای یا انبار خرابه ای، مشغول بجل بالا ریختن باشد! صبح هم بیخودی هایش را جور و بکدست نکرده بود. هر حسابی بود، پیش خود، کرده بود. چه معلوم که نیمی از گندم مزد برف اندازیش - را پیشاپیش به دکان آصادق نبرده و پول نکرده باشد؟ هر چه بگویی از او برمی آید:

- به گمان تو نه، گندمی که عباس آورد، همه مزدش بود؟

مرگان که هنوز داشت انگشتمایش را می لیسید، گفت:

- تو هم که چقدر تاریک بینی پسرا خوب معلومه که همهش بود.

خیال می کنی آن زنکه سخاوتش بیشتر از این هاست؟

ابراو دیگر هیچ نگفت. مرگان گفت:

- سرت را بگذار و يك چرت بخواب، کرسی به این گرمی!

ابراو گفت:

- من باورم نمیشود! این عباس اگر بگویند ماست سفیده، من

باورم نمی‌شود!

مرگان، دیگتر جوابی نداد. خود را به‌واجستن زیر موهای هاجر سرگرم کرد. ابراو هم بیشتر زیر کرسی فرو خیزید و پاهایش را کش داد. گرمای کرسی، خستگی و سرما را پس می‌زد و با اینکه خیال ابراو آسوده نبود، آرام آرام تنش در لذت آسودن غرق می‌شد. پلکهایش سنگین می‌شدند و خواب می‌گفت: بگیر که آمدم! دنیا، در این دم، جز گهواره‌ای آرامبخش، چیزی دیگر نبود.

نفیر ملایم ابراو به‌مرگان آرامش خیال می‌داد. بی‌اختیار، نگاه به‌روی پسر داشت. پلکهایش، مژه‌هایش، سر هم لمیده بودند. صورتش آرام بود. جای تبخال کنج‌لبش، کم‌کم داشت محو می‌شد. موهای کوتاه، روی پیشانی پهنش چسبیده بودند. چهره‌اش، مثل روی آب، پاک و ملایم بود. دل مرگان می‌خواست برخیزد و برود روی گونه پسرش را دزدانه ببوسد. اما چیزی، مثل لایه‌ای مانعش می‌شد. از این‌که مهربانی خود را بنمایاند، شرمنده بود. مرگان، چنین بود. مهر خود را نمی‌توانست به‌سادگی بازگو کند. عادت نداشت. شاید، چون بروز دادن عشق، فرصت می‌خواهد. گه‌گاه هم اگر مرگان گرفتار قلب خود می‌شد، ثقل خشک و خشنی سد راهش بود. پس، بیان مهر، گویی خود بیگانه‌ترین خصلت او شده بود. گرچه، جوهر مهر، عمیق‌ترین خصلت مرگان بود. به‌جای هرچه، زبری و خشونت. به‌جای هرچه، چنگ و دندان و خشم. و این، عادت شده بود. عادت پرخاش و واکنش‌های سخت، به‌هرچه. احساس مهربانی مرگان، غصب شده بود. شاید بشود گفت: تاراج! و

این حس، تنها هنگامی جلوه می‌کرد که جان او، آرام گرفته باشد. دریا که آرام بگیرد، مروارید دست می‌دهد: تبلور مهر.

مرگان آرام گرفته بود. چهره مرگان آرام گرفته بود. همکنار دخترش به‌زیر کرسی‌خزید، آرنج ستون سر کرد و با دست دیگر به‌نوازش موهای هاجر پرداخت. دختر با احساسی آرام و راضی، کنار مادرش دراز کشیده بود. چنانکه انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و هیچ اتفاقی هم نخواهد افتاد. نگران اینکه خوابش ببرد یا نبرد، نبود. مادر، کنار او بود. دیگر چه غمی؟ مرگان در گوش او نجوا می‌کرد. صدایش آهنگی ملایم داشت. نرم و ملایم. خوشایند گوش و دل:

«روزگار همیشه بر یک قرار نمی‌ماند. روز و شب است. روشنی دارد، تاریکی دارد. پایین دارد، بالا دارد، کم دارد، بیش دارد. دیگر چیزی از زمستان باقی نمانده. تمام می‌شود. بهار می‌آید. هوا ملایم می‌شود. دست و دل مردم باز می‌شود. کار، دست می‌دهد. دست تنگی نمی‌ماند. می‌رود. پایمان به‌دشت و صحرا بازمی‌شود. بیابان خدا پر علف می‌شود. شیر و ماست، دست می‌دهد. گرچه ما گوسفندی نداریم، اما دیگران که کم و بیش، دارند. بالاخره نیم من دوغی هم گیر ما می‌آید که نانمان را ترکنیم و بخوریم. برادرهایت بزرگ می‌شوند. روز به‌روز بزرگتر می‌شوند. کاری‌تر می‌شوند. تو بزرگتر می‌شوی. قد می‌کشی. رنگت و بار پیدا می‌کنی. ساق و سمت سرجایش می‌آید. سرو سینه‌ای به‌هم می‌رسانی. بگذار بوی بهار به‌دماغت بخورد! برای خودت دختری می‌شوی. مگر چه چیزی از دخترهای دیگر کم داری؟ فراخور عمرت خیلی هم خوبی. چشم و چنگت هم شکر خدا، عیب و نقصی ندارد. کرونگت هم که نیستی. چهارستونت هم که سالم است. اگر پوست به‌استخوانت چسبیده، باعثش زمستان است. در زمستان، بیشتری‌ها اینجوری می‌شوند.

بهار که بیاید، آبی هم زیر پوستت می‌دود. تازه، شتابی نیست! هنوز دو سال دیگر مانده که چهارده ساله بشوی. در این دو سال هم، نان را از دهن خودم می‌بُرم و بدهن تو می‌گذارم. نمی‌گذارم چشمهایت از زوغوریت سفید شوند. نمی‌گذارم استخوانت بسوزد. به گلوی خودم می‌چسبم، امانت را به روی روز می‌رسانم. بالاخره بنده خدایی هم یافت می‌شود که مثل آدمیزاد دست تو را بگیرد، به خانه‌اش ببرد و همراه تو روزگار بگذرانند. امروز نه، فردا. خیلی هم آرزویت را بکنند. دختری دارم مثل يك دسته گل. باباش هم مثل خیلی‌های دیگر به سفر رفته و برمی‌گردد. مرد برای سفر ساخته شده. همه مردها سفر می‌کنند. همه مردها خطر می‌کنند!

مرگان دروغ می‌گفت و خودش هم می‌دانست که دارد دروغ می‌گوید. اما چرا، و چطور شده بود که از سلوچ می‌گفت!؟ این را نمی‌دانست. چرا - به دروغ - می‌گفت که خبری از پدرشان رسیده!؟ شاید می‌خواست که بچه‌ها برای خود، تکیه‌گاهی - هر چند دور و گم - حس کنند. برای همین، دروغهای تازه‌ای به نظرش آمد که پیش بچه‌ها به هم بیاقد، و دور و نزدیک، این دروغها را يك جورى به گوش دیگران هم برساند:

«برایم پول فرستاده. از تهران!»

«خبرش آمده که يك گاری خریده؛ چشم بد بدورا!»

«گفته‌می‌خواهد بیاید ما را هم ببرد. اما کی می‌رود؟ خیال کرده،

من سنگ سردست او می‌شوم!؟ هه!»

دنبال دروغهایی که می‌گفت، دیزی بی‌گوشت را بار می‌گذاشت،

نخاله خشک دورش می‌ریخت و دود اجاق را تا آن سرکوجه می‌فرستاد:

«خواهرجان، چرا باید بچه‌هایم را زوغوریت بدهم!؟ حالا که

باباشان يك مشت پول برايم راهی کرده، من هم دو سیر گوشت می خرم و برایشان بار می کنم. آخر، آدم مسلمان اگر چهل روز گوشت نخورد، می گویند کافر حساب می شود! نه، شکر خدا به بچه هایم سخت نمی گیرم» اما، اگر نه همه، شمس اله قصاب می دانست که مرگان، خیلی وقت است که از او گوشت نخریده است.

بگذار بدانند. این دروغ که لطمه ای به او - به کسی - نمی زند. هر جور و به هر بهایی، مرگان نمی خواست شویش را از دست شده به گمان آورد. تا بعد، چه پیش آید!

هاجر را خواب برده بود. صدای خواب، خانه را پر کرده بود. تنها مرگان بیدار بود و چشم به درد داشت. خاموش بود و خاموشی در دم و باز دم نفیر بچه ها، خاموشتر می نمود. نگاهش به بیرون بود. در حیاط خانه، برف بیخ دیوارک کوتاه، پشته شده بود. به نظر می رسید که هوا، کم کم دارد روشنتر می شود. ابرها، به گمان، واپس می زدند. شاید آفتاب برمی آمد. آفتاب که برآید، برف قشنگ می شود. این بود که نگاه مرگان می درخشید. خیره به برف و منتظر آفتاب. دلش می خواست برخیزد و برود خبر احوالی از ننه گناو بگیرد. اما خودش نمی دانست چرا ایندست و آن دست می کند! تنبلی می کرد. کرسی گرم بود، خانه آرام بود و خیال، برایش جذبه داشت. اما از می که فکرش به راه خانه علی گناو، و به حال و روز ننه گناو رفته بود، دیگر آرام نبود. آرامشش را چیزی می گزید. عاقبت دوام نیاورد. خود را از زیر لحاف بیرون کشید و لخته کفشهایش را به پا زد، چادرش را روی سر انداخت و رفت از در خانه بیرون برود، که شانه های پهن علی گناو چارچوب در را گرفت. علی گناو، مثل همیشه مشغول بافتن پوشاک زمستانه بود. جوراب پشمی، شال یا کلاه. دم در، خاموش ایستاد و به مرگان نگاه

کرد.

- داشتم می آمدم خانه شما. مادرت چگونه؟
 علی گناو، لبهای درشت و کبودش را، آرام جنباند و با صدای بم
 و خوش آهنگی، گفت:

- خوب نیست! گمان نکنم ماندنی باشد. می خواهم یکی را به
 «دبیده» بفرستم پی شکسته بند.

- که برای رقیه بیارند؟

- ها! برای رقیه. مادرم که دیگر کارش ساخته ست. رقیه، این زنکه
 موذی، بالاخره سیاه روزم کرد! آنقدر که توانست به گوش من خواند تا
 بیچاره پیرزن را آواره خرابه هاش کردم و عاقبت هم به همچو حال و
 روزی افتاد! امروز صبح، من حال خودم را نفهمیدم. زدم و نا کارش کردم.
 به گمانم سه چهار جایش شکسته باشد! حالا می گویند باید پی شکسته بند
 بفرستم یکی را. پسر خاله مادر رقیه راه افتاده که برود، اما مادرش،
 خاله رقیه مانع است. می گویند می گذارم پسرم میان چنین هوا روزی تنها
 از ده بیرون برود. همراه می خواهد. به عقلم رسید که یکی از پسرهای تو
 را همراهش کنم، برود. مزدش را هم می دهم.

مرگان گفت:

- عباس که خانه نیست. ابراهم که خواب است. خودت که...

علی گناو گفت:

- خرم را هم می دهم ببرند. از این راه کله به کله سوار می شوند و
 از آن طرف هم مردکه دبیدی را سوار کنند بیارند. چوب و چماق هم به-
 شان می دهم که یکوقت جانور و چمنده ای اگر سر راهشان در آمد،
 بتاراندند.

مرگان، دو دل، برگشت و به اهر او نگاه کرد:

- چه می دانم! کدام یکیشان را می خواهی؟

علی گناو گفت:

- عباس از کار درآمده تراست، اما ابرو از او جلدتره. هر کدامشان دلشان بخواهند بروند، من حرفی ندارم. مردکه راکه بیارند، پنج تومن می گذارم کف دستشان. خودم باید بالاسر این دوتا زن باشم، وگرنه براه می زدم و یکه می رفتم. هوا هم دارد آفتابی می شود. رفت و برگشت، سه چهار ساعتی بیشتر راه نیست. حالاراه بیفتند، پیش از نماز دگر برگشته اند.

این روزها، پنج تومن پول کمی نیست. خودت که می دانی!

مرگان دلش نمی آمد ابرو را از خواب بیدار کند، از پنج تومن علی گناو هم نمی توانست دل برکند. با این پول می توانست نان چند روز بچه ها را فراهم کند. این روزها کجا همچین کاری یافت می شد؟ انفاقی بود. سالی، ماهی یک چنین چیزی پیش می آمد. پس، نباید مرگان می گذاشت علی گناو به کس دیگری رو کند. اما کدام یکی را باید راهی کرد؟ ته دل مرگان می گفت: عباس را. عباس پرینه تر، استخواندارتر بود. ابرو علاوه بر اینکه بچه تر از عباس بود، ناخوشی زمستان هم، پاشیده اش بود. مرگان چشم می زد از اینکه در چنین هوا روزی، ابرو را به میان برف و بیابان بفرستد. ترس اینکه نتواند گوش و گلیم خودش را از آب بدر بکشد. عباس هم دم دست نبود و اگر بود، مرگان امید این را نداشت که همه مزدش را به خانه بدهد. این بودکه مرگان، همچنان دو دل مانده بود.

- از پنج تومن بیشتر نمی دهی، علی خان؟

ابرو بودکه سروسینه استخوانیش را از زیر لحاف بیرون آورده بود و به علی گناو نگاه می کرد. علی پا به خانه گذاشت و گفت:

- توکه بیداری؟

ابراو، خود را به تمامی از زیر لحاف بیرون کشید و گفت:

- از صدای تو بیدار شدم. یکه باید بروم؟

- نه! قلی جهری هم با تو می آید. خرم را هم می دهم که سوار

شوید.

ابراو گفت:

- پاوزارها و پاتاوه ات، با چوخیات را هم اگر امانت بسدهی، من

می روم.

علی گناو گفت:

- پاوزارهای من که برای تو بزرگند!

- تو چکار داری؟ پاهایم را پتک پیچ می کنم.

- پس ورخیز بیاخانه. بک تانان هم برانان می گذارم میان خورجین.

بیا خانه، سر راه بک پیاله چای هم بخور.

علی گناو گفت و پا از در بیرون گذاشت. ابراو برخاست و به

مادرش گفت:

- پنج قرانش مال خودم.

مرگان هیچ نگفت. ابراو گیوه هایش را به پا کرد. صدای علی گناو

از پشت دیوار شنیده شد:

- حالا که ابراو دارد چارق پاتاوه می کند که برود.

عباس گفت:

- چارق پاتاوه اش کدام گوری بود، او؟ بسا آن گیوه های جرواجر

مگر می شود میان برف راه رفت؟

علی گناو گفت:

- قراره پاوزارو پاتاوه های من را امانت بگیرد. چوخیام را هم

می دهم که روی سرش بیندازد.

عباس گفت:

- به این قرار که خود من می‌رفتم!

علی گناو گفت:

- من هم دلم می‌خواست تومی رفتی، اما حرفش را با ابرو زدم. برو راضی کن و بجاش راه بیفت. اینهارا که جمع کرده‌ای چکار می‌کنی؟
اشاره علی گناو به پسر میانی کدخدای، تنها پسر مالار عبدالله و یکی دوتای دیگر از نوجوان‌های زمینج بود که دور عباس ایستاده بودند.
عباس گفت:

- اینها می‌روند خانه‌هاشان. که واجب نیست! اگر من بروم آن سید شکسته‌بند را از زمین سیاه هم که باشد بیرونش می‌کشم و می‌آورم. اما این بکوجب بچه زبانش کجا بود تا بتواند آن پیرمرد شیرهای را میان همچنین پرفی از زیر کرسی بیرون بکشد؟
ابراو که حالا به کوچه آمده و کنار مادرش ایستاده بود، گفت:

- وقتی که سید را آوردم معلوم می‌شود. برویم علی خان!

ابراو براه افتاد، اما علی گناو همچنان ایستاده بود. بوی

را حس می‌کرد. به بچه‌ها نگاه کرد و گفت:

- با بجل یا با گنجفه؟

عباس به پسرها نگاه کرد و گفت:

- گنجفه مان کجا بود؟! گنجفه‌ها را امانت می‌دهی؟

علی گناو در پی ابراو براه افتاد و گفت:

- شاید خودم آوردمشان.

دیگر این یقین بود که علی گناو ابراو را پی شکسته‌بند خواهد فرستاد، چون اگر عباس را می‌فرستاد، داو به هم می‌خورد و گناو چنین نمی‌خواست. پس عباس، بچه‌ها را رو به‌خانه براه انداخت و دنبالش

سر علی گناو گفت:

- می آیی، پس؟

علی گناو گفت:

- ای... شاید!

عباس، همراه خود، بچه‌ها را به‌خانه برد. مرگان گفت:

- نه! میان‌خانه نه! اگر خیلی دلت می‌خواهد، توی طویله.

برای رفتن به طویله، اول می‌بایست برقه‌های جلو در برداشته می‌شدند. عباس به‌اتاق دوید، بیلچه را برداشت، بیرون آمد و بکار گشودن راهی در پرف شد. پسر سالار و پسر کدخدا ایستاده بودند، این پا آن پا می‌کردند و لب می‌جویدند. پیدا بود که بیمناکند. بیمی از پی سر. نمی‌خواستند این دوربرها دیده بشوند. نمی‌خواستند هم که حریفها، عباس و قدرت و پسر صنم، به‌بیم آنها پی ببرند. کسر شأنشان بود که فهمیده شود آنها ترس پدر دارند. عباس به آنها گفته بود که هیچکس خانه نیست. اما تا این دم، سه نفر آنها را دیده بودند. گرچه غریبه نبودند، اما همینکه داو نبودند، خودش جای شك بود. بجایش، پسر صنم و قدرت باکشان نبود. قدرت که وفوت و فن را از پدرش داشت: محمد غریب، او برای خودش يك لیلاج بود. به زدن قدرت کاری نداشت. باختن قدرت بود که او را به‌فتان می‌آورد. قدرت اگر با جیب خالی به‌خانه می‌رفت، آنوقت بود که محمد غریب هر چه دم دستش بود برمی‌داشت، سربه‌دنبال او می‌گذاشت و تا بیرون زه‌بینج، تا خرمنگاه می‌دواندش و بعد، درحالی‌که عرق از زیر کلاه چرک‌مرد نم‌دیش به‌روی شقیقه‌های خشك و ریش‌های خلوتش راه می‌افتاد، در نفس‌نفس‌زدنهای بی‌رمق خود بنای فحش را می‌گذاشت و بدتر از هرچه بد را بار قدرت می‌کرد:

سرخی مال! مزه پای عرق! کی به تو گفته که پول نازنین
 من را ببری و بریزی میان چاه و برگردی؟! اسب؟ تو اسب بیاری؟ تو
 نقش بیاری؟ اقبال کجا بود تو، که... ریشانی؟ کوم سیاه ولد الزنا؟
 تو پایت را که به این دنیا گذاشتی، مادرت را بی نفس کردی، بدپا قدم!
 نومن پیر کردی. روزگار من ازدست تو سیاه است، ! تو...
 توی کج اقبال بجلی را که بالا می اندازی، می خواهی نقش بنشیند؟

در چنین لحظاتی - که کم نبودند - برای محمد غریب اهمیت نداشت
 که قدرت دنبال سر او راه بیاید و حرفهایش را بشنود. یا اینکه دیگران
 حرفهای او را بشنوند. برای محمد غریب، در آن لحظه، فقط گفتن چنین
 حرفهایی لازم بود و مهم بود. بار دلش را سبک می کرد و اگر نمی گفت،
 دلش می ترکید. گرچه در این لرز تن مجبور می شد، سه نخود بیش از
 چیره، برای خودش بچسباند. این بود که قدرت، حرف باختنش را کمتر
 به پدرش می زد.

پسر ضم، اینجور نبود. افسار مراد، روی شانه خودش بود.
 مادرش با برادر بزرگترش شیره کشخانه داشتند. تنها مراد، میانشان
 عملی نبود. زبانش هم سر مبادر و برادرش دراز بود. جثه درشت و
 رفتارش هم طوری بود که برادر بزرگتر به سود خود نمی دید تا کار را
 با مراد به جدال بکشاند. مراد، کاری بود و نان خودش را درمی آورد.
 پس، گردنش راست بود و بی واهمه - اگر دلش می خواست - همداو
 می شد.

- بدش من این بیل را. انگار نان نخورده بی پیر!
 مراد، بیل را از دست عباس گرفت و همچنانکه می خندید و عباس
 را بدبچه ها نشان می داد، گفت:

- نگاش! نگاش چه عرقی به پیشانیش نشسته! انگار کوه کنده!

روی بیل تا خورد و تا برفها را به يك سو نپاشید و بیخ دیوار نینباشت، کمر راست نکرد. بعد از آن، بیل را به يك دست گرفت و در طویله را با فشار شانه باز کرد. طویله، تنگ بود. جای ده دوازده گوسفند و یکی دو گوساله. با این وجود، کسی یاد نمی داد که سلوچ تنورمال، دامی، بجز همان خری که سال پیش علفی شد و مرد، در این طویله داشته باشد.

بچه ها به طویله ریختند. زودتر از همه، پسر سالار و پسر کدخدا خودشان را به تاریکی طویله انداختند و درکنجی، روی لبه آخورخپ کردند. پسر صنم، قدرت و عباس زانو زدند و بنا کردند به رفتن نخاله و خاک از کف طویله. نرمة خاکِ پهن به هوا برخاست و در شاخه نوری که از لای در به درون می تابید، پیچید. خاکروبی تمام شد. دستها از کار باز ماند. کف، هموار شده بود. پسر سالار در طویله را پیش کرد و عباس، با شوقی که سر به شهوت می زد، قا ها را از لیفته تنبان بیرون آورد، به داو ریخت و گفت:

- یاالله! بیایید پیش!

پسر سالار، همچنان لب آخور نشسته، چشم چپش را تنگتر کرده و به قا های ریخته بر زمین نگاه می کرد. همچنان، تردید داشت و احتیاط می کرد. اما پسر کدخدا چنین نبود. حمداله که با کله بزرگ و چشمهای ورقلمبیده، شباهت نزدیکی به دایی دیوانه اش مسلم، داشت، کسر خود می دید که جلوی پسرهای مرگان و صنم و محمد غریب، دو دلی نشان بدهد. این بود که زودتر از دیگران پیش آمد، کنار داو نشست، دست به بجلها برد و آنها را بی هوا بالا انداخت. قا ها روی کف نرم طویله نشستند و حمداله که می نمود در سر دارد بازی را بچرخاند، بار دیگر قا ها را از روی زمین جمع کرد و گفت:

- خوب؟

عباس به جلیل، پسر سالار، نگاه کرد و گفت:

- ورخیز بیا دیگر! چرا دست دست می کنی؟

جلیل گفت:

- شما بریزید اول، من می آیم.

پسر صنم گفت:

- دل دل مکن. ورخیز بیا! مرد باید دل و گوده داشته باشد.

جلیل گفت:

- بریزید. حالا شما بریزید.

حمداله گفت:

- می ریزیم. گرگی دیگر، نه؟

قدرت، خبره وار گفت:

- می خواهید هم سه په بریزیم؟

عباس گفت:

- میل خودتان است.

مراد گفت:

- من حرفی ندارم. هر دو جورش هستم.

عباس به پسر کدخدا نگاه کرد. حمداله گفت:

- سه په مشککش زیاده. دوتا سه بزه که بیاید، آدم لخت می شود.

بازی هنوز گرم نشده، تمام می شود.

پسر سالار از روی آخور، گفت:

- چار بیجله. چار بیجله. من سه بیجله بازی نمی کنم.

مراد، با خنده ای در دهان، گفت:

- تو که هر جورش دست می لرزد، پسر ارباب!

حمداله رو به آخورگرداند و گفت:

- تو هم ورغیز بیا دیگر! چرا استخاره می کنی؟

عباس، قاها را از خاک جمع کرد و گفت:

- گرگی می ریزیم، خوب شد؟ این هم بك دست گرگی. بیا! هر

کی يك بجل وردارد و بیندازد. بجل دست کسی می رود که نقش بیارد.

بیا!

بچه ها، هر کدام بجلی برداشتند و بالا انداختند. پسرصنم نقش

آورد. عباس، قاها را جمع کرد و جلوی مراد ریخت. مراد به پسر سالار

رو کرد و گفت:

- می خواهی من و تو هم دوباره بجل بیندازیم؟ شاید تو نقش

بیاری...ها؟ بعدش گلابه نکنی! اگر نمی خواهی بجل بالا بیندازی باید

بالا دست بنشین و منتظر بمانی تا يك دور دست بگردد.

پسر سالار گفت:

- حالا تو بریز!

مراد، قاها را سر دستی ریخت، آنها را به ردیف کنار هم چید،

قبضه کرد و گرگی را میان دو انگشت گرفت و به عباس مرگان گفت:

- بخوان!

عباس، جایش را با پسر کلدخدا عوض کرد و گفت:

- من اینجا کوری می خورم. تو پشت در بنشین. من از اینجا بیرون

را می پایم.

حمداله پول خردهایش را میان گودی مشتهایش به صدادر آورد،

يك مشت را از مشت دیگر جدا کرد، مشت راست را کنار داو گرفت و

گفت:

- کاشتم!

قا ها بر زمین نشست. گرگی ^۱پک، سه تای دیگر هم جیک. مراد،
بار دیگر قا ها را چید و گفت:

- بخوان!

- خواندم!

- اینهم دو نقش. بریز.

حمداله دوتا دو قرانی جلوی پای مراد انداخت.

- قدرت، تویی!

قدرت مشتش را کنار داو گرفت و گفت:

- خواندم!

مراد، قا ها را بالا ریخت و دست به ران خود کوفت. قدرت،

مشت گره شده اش را زیر قا ها گرفت:

- مالیده!

مراد، غر زد و قا ها را دوباره چید:

- هم از اول بازی کوری می دهی! مثل همان پدر کج قلبت بد.

قلق هستی. خوب! بخوان! من به این ادا اصولها دماغم نمی سوزد.

بخوان. دو برابر؟

- خوانده ام. مشتم.

- دوتاش کن!

- خوانده ام، بریز.

- گل خواندی. اینهم سه اسب!

قا ها بر زمین نشستند. نقش گرگی!

- دو برابرش را بینداز!

قدرت، دوتا پنج قرانی جلوی پسر صنم انداخت. مراد گفت:

- چیت را ببینم.

قدرت، مشتش را باز کرد. يك پنج قرانی زیرشستش چسبیده بود:

- قبول؟

- قبول.

قدرت گفت:

- اسم آدم بد درنرود!

عباس، مشتش را کنار داد و گرفت و مراد، باخنده ای شاد، گفت:

- کوم سیاه! حالا برایت چهار نقش می آرم!

عباس، لبهایش را بیشتر جمع کرد و بر هم فشرد و هیچ نگفت.

رنگش پریده بود و مثل همیشه گوشه لبهایش می لرزیدند. وقتی که عباس

پای می نشست، دل توی دلش نبود. يك جور ترس سراپایش را

می گرفت. قلبش می زد و چشمهایش وا می درید. اگر می برد هول می زد،

اگر می باخت باز هم هول می زد. پکر و دستپاچه بود. به نظر می رسید که

همه سکه ها را با چشمهایش دارد می بلعد. برای عباس، هیچ چیز بجایتر

از این نبود که هر چه پول میان بازی هست، در جیب های او سر جمع

بشود. و چون هیچوقت چنین چیزی برایش پا نمی داد، همیشه عنق بود.

مراد که خلق و خوی عباس را می شناخت، پیش از او، خودش يك بار

قا ها را بالا انداخت و مالیده کرد و بار دیگر قا ها را چید و

گفت:

- حالا بخوان!

عباس که همچنان مشتش را محکم و درهم فشرده کنار داو نگاه

داشته بود، با صدایی که آشکارا می لرزید، گفت:

- خواندم.

دونقش. گرگی و یکی دیگر. مراد گفت:

- سه برابرش را بندها بیاید!

عباس، مشتش را باز کرد. خالی بود! مراد دندانهایش را برهم
فشرد، نگاهش را تیز کرد و گفت:

- نقشم را بز می کنی؟ باشد. همدبار دیگر هم بریزم نقش می آرم.
بخوان! دست من به این چیزها نمی سوزد!

عباس برخاست و گفت:

- ده شاهی خواندم.

تا مراد قاها را بچیند، عباس به طرف جلیل رفت و گفت:

- جای من بنشین تا سر و گوشه آب بدهم. ورخیز دیگر! من
برای شماها دپاه جور کرده ام. خودم که نخواستم بازی کنم!
مراد گفت:

- بیا! بیا خودت بخوان پسر سالار عبدالله. بیا دیگر تو هم
اینقدر غمزه فروشی مکن!

جلیل به سنگینی پیش آمد و جای عباس نشست و گفت:

- بجلها را بده نگاه کنم!

پسر صم قاها را جلو او ریخت تا امتحانشان کند. جلیل گرگی
را جدا کرد و گفت:

- میان شکمش سرب ریخته اند. این را عوض کن!

عباس، پیش از اینکه از در بیرون برود، گرگی را برداشت و
یک قا دیگر جلوی پسر سالار انداخت و گفت:

- عروس هم برای رفتن به حجله اینقدر ناز و ادا از خودش در
نمی آرد! کفشپولی^۱ می خواهی؟

پسر سالار، قا را که عباس میان داو انداخته بود، برداشت و

۱- پول یا چیزی که هنگام بردن عروس از خانه پدر، کمان داماد - برادرها یا
پدر او - به قدم عروس ببخشند.

گفت:

- علی گناو گفت گنجفیه‌هایش را می‌آرد، پس کو گنجفیه؟
عباس که در طویله را نیمکش کرده بود و داشت قدم بیرون
می‌گذاشت، گفت:

- همین الان دارم می‌روم دنبالش ببینم سر سیاهش را به کدام
گوری برده؟!

عباس، به گفتگو نایستاد. در را پشت سر خود بست و پا به-
حیاط گذاشت. در اتاقشان سر فرو برد. مرگان نبود. تنها نفیر هاجر
بلند بود. واگشت و پا به‌کوچه گذاشت. چند قدمی برنداشته بود که
حاج سالم و پسرش مسلم را جلوی سینۀ خود یافت. اول یک-ه خورد،
اما در يك لحظه خود را جمع و جور کرد، سلام داد و گذشت.
تا خانۀ علی گناو راهی نبود. ته بن بست. يك لنگۀ در همیشه باز بود.
عباس پا گذاشت. در خانه، برو-بیایی بود. علی گناو، خود در آفتاب،
بغل تنور نشسته بود و داشت شال شتریش را می‌بافت. انگار نه انگار
که زن و مادرش در بستر افتاده بودند و می‌نالیدند. او - لابد - به خیال
خودش کاری را که از دستش بر می‌آمد، انجام داده بود: فرستادن پی
شکسته‌بند. دیگر چه کاری می‌توانست بکند؟ خودش را دوشقه بکند؟
زوزه بکشد؟ توی سرش بزند؟ نه! علی گناو بلغمی‌تر از این‌ها بود. او،
حتی سر عصبانی نمی‌شد. با اینکه علی گناو یکی از حرفه‌ای‌ترین
بازهای زمینچ بود، اما يك بار هم دیده نشده بود که او با کسی
گلاویز بشود. آرام و لحمی بود. کمتر هم می‌باخت. اگر هم می‌باخت،
تنها اخم زمختی روی پیشانی‌ش شیار می‌انداخت، دهنش خشک می‌شد و
همچنان آرام می‌ماند.

سایۀ ایستادۀ عباس روی دستهای علی گناو افتاده بود و او،

همچنانکه دستمالش بکار بافتن می‌جنبیدند، سر را بالا آورد و به عباس نگاه کرد:

- ها! فرمایش؟ دنبال گنجفه آمده‌ای لاید، ها؟

عباس گفت:

- نه! آنها چطورند؟

- خوبند!

عباس، برای اینکه حرفش پر بی‌دنباله از آب درنیاید، قدمی برداشت، سری به‌اتاق کشید. دوزن - ننه‌گناو و رقیه - در دوسوی اتاق، روی جا افتاده بودند و مرگان میانشان نشسته بود. عباس، برگشت. علی‌گناو سرگرم بافتن شده بود:

- خوب؟ کارت چیه؟ اصل مطلب را بگو؟

عباس گفت:

- ته جیب پسر سالار عبداله، به‌نظار سنگین می‌آید! خیلی هم دم

از گنجفه می‌زند.

علی‌گناو گفت:

- آن پسره چپ چول عاشق گنجفه‌ست. اما من گنجفه‌هایم را به

کسی نمی‌دهم.

عباس گفت:

- غرضم اینست که خودت هم بیایی. داو خوب‌یست.

علی‌گناو گفت:

- اگر آمدم، گنجفه‌هام را هم می‌آورم!

عباس بسوی در براه افتاد. نزدیک در، پاسست کرد و برگشت.

خواست حرفی بزند، اما رو نیافت. عباس، خلق و خوبی علی‌گناو را می‌شناخت. بیش از این نباید چانه در چانه او می‌گذاشت. پس، راهش

را کشید و رفت. اما پاکه به طویله گذاشت، چشمهایش از حیرت گرد شدند. باورش نمی‌شد که حاج سالم و پسرش مسلم، در طویله باشند. آنها دیگر از کجا بو برده بودند؟ نکند حاج سالم آمده بود که نوه‌اش، پسر کدخدای را، ادب کند؟ حالا اگر قشقرق راه می‌افتاد، تکلیف عباس چه بود؟ این را عباس به روی خود نیاورد. سلام گفت و خود را نرم، بیخ دیوار لغزاند. حاج سالم و پسرش مسلم، آرام بودند. حاج سالم روی لبه‌ی آخور نشسته و پاها را گشاد گذاشته بود و گسودی سینه‌اش را به عصا تکیه داده بود. مسلم هم کنار دست حمداله، خواهرزاده‌اش، سرلک‌نشسته و سرش را از روی شانه‌ی او و پسر صنم دراز کرده بود و داشت بازی را نگاه می‌کرد. بازی گرم شده بود. قا، دست پسر کدخدا بود. حمداله قا می‌ریخت و دم به دم به داییش مسلم می‌گفت که سرش را کنار بگیرد:

- گفتم بگیر کنار این پوزه‌ات را!

با هر تکان دست و سر حمداله، مسلم سر جا به خود تکانی می‌داد و در همان لحظه سر و گردنش روی داو دراز بود.

- سه‌خر!

قا از دست حمداله رفت. پانزده قران هم از چپش کم شد. حمداله با کونۀ ساعدش به سینه‌ی مسلم کوفت و گفت:

- صدبار گفتم خودت را بکش کنار، گاو بی‌شاخ و دم! اینقدر دستم را تکان دادی تا سدا خرا آوردم.

مسلم که پس افتاده بود، خود را جمع کرد و گفت:

- شیتل! شیتلش را بده.

حمداله خرده‌پولهای خود را از جلوی پایش جمع کرد و گفت:

- برو، برو خدا روزیت را جای دیگر حواله کند! مرتیکه کله -
کلان! خیلی هم خوش پیشانی هستی!؟
مسلم، این حرفهارا نمی شنید و چشم از روی مشت بسته خواهر -
زاده اش بر نمی داشت. حمداله به عباس گفت:

- چرا بیرونش نمی اندازی؟ پس، شیتل چی می خواهی بگیری؟
عباس زبان در آورد و بازوی کلفت مسلم را میان دستها گرفت
و گفت:

- یالا! ورخیز. ورخیز. خر به فلان جایم نگذاشته که شیتل خائنه
خودم را بریزم به جیب های تو! یالا، ورخیز اینجا را خالی کن!
مسلم را نمی شد از جایش تکان داد. مثل يك تخته سنگ بود.
نه می شنید و نه از جا می جنبید. نگاهش همانجور روی مشت گره شده
خواهر زاده اش، نیز مانده بود. به هر دشواری، عباس توانسته بود مسلم
را روی کف طویله - تقریباً - بخماند. اما کار، تمام نبود. کم کم داشت
نعره های مسلم - که به نعره هیچ جانوری شبیه نبود - باشد می شد. صدای
آشنا و ناهموار مسلم دیوانه اگر به هوا می رفت، عمه اخل کوچده را بند
خانه سلوچ می کشاند و کار عباس، باطل می شد. چاره ای هم نبود. مسلم،
باید یکجوری بیرون رانده می شد. این، کشمکش را خود به خود سخت تر
می کرد. عباس و مسلم، کم کم داشتند با هم گلاویز می شدند و حاج سالم،
همچنان روی لبه آخور نشسته بود و داشت نگاه می کرد. پیرمرد، حکم
آخوند آرام يك مکتب خانه را پیدا کرده بود؛ چو خای بلند و شرت، عصا
و مندیله، با يك قبضه ریش.

- من که دیگر بازی نمی کنم!
حمداله بود که خود را پس می کشید. قدرت به او براق شد و گفت:

- چی؟! بازی نمی کنی؟ مردانگیت همینقدر بود؟ حالا که يك دست را بردی، خودت را کنار می کشی؟ عجب!

مراد، پسر صنم، می دید که داو دارد به هم می خورد، در حالی که بیست و پنج شش قران از چپش کسر شده بود. این، نمی شد. پولها نباید از داو بیرون می رفت. ناچار بود کاری بکند. برخاست. مگس معرکه، مسلم، باید گورش را گم می کرد. به قدرت اشاره کرد که به کمک بیاید. قدرت هم برخاست. حمداله در طویله را باز کرد و عباس، به همدستی قدرت و پسر صنم، مسلم را خرکیش بیرون بردند و کنار برفها انداختند، به طویله دویدند، در را بستند و پشت به در دادند. حاج سالم تازه از لبه آخور برخاسته بود و عصایش را در کف دستش محکم جا به جامی کرد. مسلم به پشت در آمده بود، لگد به در می کوفت، به گریه نعره می زد و می گفت:

«بابا... بابا... باباجان بیا! بیا بابا... می ترسم، بیا. من. بابام را می خوام. بابام...»

حاج سالم با عصایش به در بسته اشاره کرد و گفت:

- چهار-پنج قران ارزشی ندارد. او پيله کرده. آدمیزاد که نیست! هر چند هم به گوشش می خوانم: پسر! مردم آزاری مکن، اما مگر به خرجش می رود؟ حالا او پاهایش را در يك کفش کرده و این چند قران را می خواهد. گمگیر است دیگر! چکارش کنم؟ چکارش می توانم بکنم؟ برای من آیینۀ دق شده. اگر بخواهید سرتان به کار خودتان باشد، ناچارید این سکه ناقابل را جلوی شما بیندازید. سکه است دیگر! سکه! استخوان می خواهد.

فریاد مسلم از پشت در، بلند بود:

- بابا! بابا! در را بشکنم؟ تو بگو، بگو در را بشکنم؟ فقط تو

بگو! بگو تا بشکنمش!

حاج سالم با عصایش، اشاره به مسلم، گفت:

- دیوانه است! دیوانه. چه می‌شود کرد؟

عباس گفت:

- بگو آرام بگیرد حاج آقا! الان دروهمسایه‌ها می‌ریزند!

حاج سالم، در انبوه ریش و سبیلش لبخندی روشن شد، چشمهایش

برق زدند و گفت:

- عقل حکم می‌کند که راه نیفتادن قشقرق^۱ به پنج قران می‌ارزد.

نمی‌ارزد!

حرف را تمام نکرده، حاج سالم دستش دراز بود. عباس، پنج قران

کف دست او گذاشت و به بازها گفت:

- می‌بینید که! دارم پنج قران باج شما را می‌دهم. ها! از روی

داو می‌دهم. بعدش حاشا نکنید!

حاج سالم، پنج قرانی را در کف دست، زیر انگشتهایش قایم کرد

و سری تکان داد.

عباس گفت:

- افلا! بگو آرام بگیرد دیگر!

حاج سالم، نوک عصایش را به در کوبید و گفت:

- آرام، سگ! آرام!

مسلم، آرام گرفت. بچه‌ها از پشت در کنار آمدند، در را برای

حاج سالم باز کردند و پیرمرد، بیرون رفت. لحظه‌ای بعد، خش‌خش قدمهای

پیرمرد و پسرش، روی برفهای کنار دیوار برآمد. عباس، تف غلیظی بیخ

دیوار طویله انداخت و گفت:

- خرمگس ها! خرمگس ها!

بعد به حمداله رو کرد و گفت:

- این باج را به خاطر گل روی شماها دادم، ها! نه خیال کنید که حریفش نبودم! من صدتای او را هم حریفم. اما خواستم آبروی شما دو نفر را نگاه دارم.

پسر صتم، قاها را به هوا ریخت و گفت:

- بنشینید. بنشینید!

قدرت نشست و گفت:

- بنشینید بابا. تمام شد و رفت. نفری يك قران بسدهید دستش،

زبانش را کوتاه کنید!

حمداله يك قران پیش عباس انداخت، اما پسر سالار عبداله هنوز شانه‌شانه می‌کرد و چشم کجش را به این و آن می‌تاباند. مراد به او توپید:

- جان بکن دیگر! تخم چشمت را که نمی‌خواهی بدهی! باورت

نمی‌شود که برای خاطر شماها به آن نره‌خر پول داد؟ ما که ترس و واهمه‌ای از کسی نداریم. شما دوتا جلوی باباهاتان موشید. بده. بده.

دیگر! بپاه، اینهم يك قران من!

پسر سالار گفت:

- من اصلاً بازی نمی‌کنم!

- بازی نمی‌کنی؟!

- نه!

دیگر، رگهای گردن پسر صتم راست شده و گوشه لبهایش کف آورده بود. ناگهان از جا جهید و یقه نیمتنه پسر سالار عبداله را چسبید:

- به خیالت هرکی هرکی ست که تو با آن چشم چفانت^۱ بیایی و
بول مفت از اینجا ببری؟ بالا بتمرگک! گمگبیرا

پسر سالار عبدالله می گوشتد از جا درنرود. یکی اینکه نمی خواست
قشقرق راه بیفتد و مهم تر اینکه، از پسر صنم می ترسید. برایش آشکار بود
که اگر کار به دعوا بکشد، نه تنها از دست مراد و آن دونای دیگر کتک
جانانه ای خواهد خورد، بلکه جیب هایش هم در يك چشم برهم زدن،
خالی خواهند شد. این بود که خود را ناچار می دید کوتاه بیاید. دشواری
کار جلیل اینجا بود که می دید مراد محتاج کار در زمینج نیست. مراد،
همیشه بعد از سیزده عید برای کار از زمینج بیرون می رفت و نزدیکی های
زمستان، سرو کله اش پیدا می شد. این بود که سالار و کدخدا نمی شناخت.
يك تن تنها، نانش را از دل سنگ هم بیرون می کشید.

پسر سالار، مچ های کلفت مراد را به دست چسبید و نرم گفت:

- دست را از لیگرد^۲ من وردار!

پسر صنم، او را درجا تکاند و گفت:

- چکار می کنی؟ پولهایی را که برده ای پس می دهی، یامی نشینی

پای بازی؟

پسر سالار هنوز دو دل بود. فقط دلش می خواست یکجوری بتواند
خودش را بیرون ببرد.

مراد، یکبار دیگر او را چون شاخه ای لرزاند و گفت:

- چکار می کنی، چنان؟ ۱۹ها؟ من دارم از این ولایت می روم.

کاری نکن که شرم را به تو بریزم. می نشینی داو، یا پولها را می سلفی؟

پسر سالار زمین نشست. مراد هم سرجایش، گرگی نشست و به

۱- چپ چشم، کج چشم. (اصطلاحاً).

۲- لیگرد: یقه.

عباس گفت:

- بجلها را بریز!

عباس گفت:

- هر کی تا حالا برده، شیتلش را بدهد تا بجلها را بریزم. میان داو!

قدرت به حمداله و پسر سالار اشاره کرد و گفت:

- برد پیش این دو تاست. بدهید. شیتلش را بدهید.

حمداله و پسر سالار به هم نگاه کردند. حمداله يك قران برای عباس

انداخت، عباس رو کرد به پسر سالار و گفت:

- يك قران اینجا، يك قران هم آنجاست. دو قران، بینداز بیاید!

پسر سالار دو تا سکه یکقرانی را با بیزاری جلوی عباس انداخت.

عباس، سکهها را برداشت و قاها را به داو ریخت. مراد، قاها را

جلوی خود جمع کرد. عباس به مراد گفت:

- فرار و مدار شیتل را هم خودت بگذار تا بعداً کمی جر نزنند.

مراد گفت:

- بجل که دو دور دست يك نفر بگردد، يك قران می اندازد کنار.

عباس چانه زد:

- دیگر چرا دو دور؟ همه جا، قرارش يك دوره.

مراد گفت:

- قرانی حساب می کنیم. تو هم اینقدر ناخن خشکی به خرج مده.

هر بیست قران، يك قران. خوب، بخوان!

پسر سالار عبدالله، دست راست مراد نشسته بود. يك سکه ده شاهی

از ردیف پولهایش جدا کرد، به داو انداخت و گفت:

- خواندم!

- کی تا حالا ده شاهی برای تو خوانده که تو ده شاهی

می خوانی؟

- اینهم ده شاهی دیگر، رویش.

- اقلًا پنج قران بخوان، خانه خمیر!

پسر سالار، يك قران دیگر داو کرد و گفت:

- همین!

- باز هم بیا رویش.

- همین. خواندم.

- گل خواندی! ... اینهم مهاسب. شش قران بینداز بیاید. تویی

قدرت!

قدرت، مشتش را کنار داو گرفت. مراد، خودش قاپ‌ها را مالیده

کرد و گفت:

- حالا بخوان!

قدرت، خیره وار گفت:

- خواندم!

مراد، قاپ‌ها را بالا ریخت. قدرت مشتش را زیر قاپ‌ها گرفت

و مالیده کرد. مراد، قاپ‌ها را جمع کرد و گفت:

- دارم نقش می‌آرم، کوم سیاه. کوریم مده. اگر می‌ترسی، کمتر

بخوان!

قدرت گفت:

- بریز! دو قران هم رویش.

مراد، قاپ‌ها را بالا ریخت.

- چقدر تاریکه اینجا!

علی گناو بود. چاک در را باز کرده و پا به طویله گذاشته بود.

- در را ببند!

- ببندش لامذهب را!

- چفتش کن!

علی گناو پلك زد و در را پشت سر خود بست. داو گرم بود. علی گناو آرام آرام خود را بیخ دیوار کشاند و بالا سر بازی ایستاد. قا هنوز دست مراد بود و نقش پشت نقش می آورد. پسر سالار پکسر بود. باخت به او رو کرده بود. مشتش دم به دم خالی و خالی تر می شد. پیشانیش پر اخم شده بود و احساس می شد چشم چپش کم کم دارد تنگتر می شود. دم به دم بینیش را با سر آستین پاك می کرد و چشم از ریخت و نشست قا ها بر نمی داشت. نگاهش با بجلها بالا می رفت و با بجلها پایین می آمد. سکهها، از دهشاهی تا پنج قرانی، میان داو در گردش بود. از این دست به آن دست. دستها عرق کرده بودند. این بود که همه بچهها - حتی پسر سالار عبدالله - پولهاشان را کنار داو، روی هم چیده بودند. هر کس جلوی خشتك خودش يك برج كوچك از سکههای دهشاهی تا ده قرانی درست کرده بود. بچهها گرم شده بودند. بازی گرم شده بود. دیگر هیچکس دهشاهی - يك قرانی داو نمی کرد. مشت پسر سالار هم با کمتر از دو قران، زیر قاپ حریف نمی رفت. قاپها بالا می رفتند و پایین می آمدند، هشت نه قران روی شاخ خود دست به دست می کردند. هوش و حواس همه، جمع بازی بود. لبها خشك، چشمها خیره، رگ و پیها کشیده بود. علی گناو هم - لیلاج - دستش از بافتن وامانده و خیره به بازی بود. از هیچ سر، صدایی در نمی آمد.

- پس کو این تخم سگ حرام؟

صدای خشن کدخدا نورو بود که در حیاط پیچید و در پی آن

کفضر بهای پاوارهایش بر برفهای شلات^۱ برآمد:

— ها؟ کوآن برادر پاچه ورمالیده‌ات، دختر؟!

بازی ایستاد. عباس دریافت که کدخدا پی‌اومی‌گردد. در جاشکش زد. همه خشکشان زد. فقط علی‌گناو توانست خودش را به بافن شالش مشغول بدارد. هم اینکه توانست خودش را پای آخور برساند و بنشیند و وانمود کند که دستی در این معرکه نداشته‌است. با اینهمه، علی‌گناو هم دلش خواست که اینجا نیامده بود.

در طویله، با ضربهٔ تن کدخدا دهن باز کرد و کدخدا با آن چوخی نیم‌دار برك، مندیل سر و پاوارهای تیمارش دهنه در را پر کرد و به بچه‌ها براق شد. عباس، ماکیان‌ی زیرچشمهای کرس، خود را جمع کرده و پشت به کدخدا مانده بود. دیگران برخاسته و نیمخیز، برجامانده و سرهاشان پایین بود. پولها در چند نقطه، روی هم چیده، مانده بودند. بجل‌ها، میان داو نشسته، مانده بودند. يك اسب و دوجيك با يك بك. همه، کلوخ شده بودند. در سایهٔ روشن غروب طویله، کدخدا پسر سلوج را شناخت. بسوی عباس کشید و تخت پاوارش را میان کمر او کوبید: — نسناس مادر! حالا دیگر مانده که بچهٔ من را از راه در ببری؟

داو قمار راه می‌اندازی؟

عباس با پوز میان داو خوابید و اولین چیزی که به نظرش رسید، اینکه زیر فحش و لگدهای کدخدا، یکی از کپه‌های سکه را بقاپد. برج كوچك قرانی‌های پسر سالار را زیرچنگ گرفت و یکجا با خاك و خل مشت کرد. کدخدا پس یقهٔ عباس را گرفت و از جا بلندش کرد و روی او را به خود گرداند. ترس اینکه کدخدا می‌خواهد پولها را از او بستاند، عباس را پکر کرد و پیش از اینکه کدخدا چشم در چشم او دشنام بدهد، عباس مشت پر سکه‌اش را همراه خاك و خل و نرمه سرگین‌های کهنه به دهان ریخت و لب‌عایش مثل دوتا گردوی خشك، بالا آمدند. کدخدا، سیلی

را به چپ صورت عباس خواباند. چندسکه از میان دندان و لبهای عباس بیرون پرید. پیش از اینکه سیلی دوم کدخدای بر راست صورت فرو کوفته شود، عباس سکه‌ها را قورت داد و زیر نگاه کدخدای، چشمهای پسر سلوچ از هم وادریدند، رگهای گردنش راست شدند و رنگ صورتش به کبودی زد. کدخدا فریاد کرد:

- برایش آب بیارید! نکبت خودش را دارد خفه می‌کند!

گفته و ناگفته، دست از عباس کشید و سر به دنبال پسرش، حمداله گذاشت. او را کنج آخور گیر آورد، پایش کشید و چپ و راستش کرد. علی گناو جا دید که میانجی شود. کدخدای به او برگشت:

- از خودت خجالت نمی‌کشی مرد که؟! ربهات دارند سفید می‌شوند! مادرت و زنت دارند جان می‌کنند، آنوقت خودت آمده‌ای با چارتا بچه‌ای که هنوز پشت لبشان سبز نشده، داو قمار درست کرده‌ای؟
تف!

حمداله، در این میان از زیر دست و پا بیرون دوید و خود را، گریان به کوچه رساند. قدرت هم که تا این دم میان پرخوا خپ کرده بود، بیرون زد. مانند مراد و پسر سالار. مراد، به بهانه آوردن آب بیرون زد و کاسه‌ای آب آورد و حال، سرگرم ریختن آب در حلق عباس بود. پسر سالار، انگار از یاد برده بود که هم الان فرصتی برای گریز هست. کدخدای و علی گناو هنوز سرشان به یکدیگر گرم بود. پس، او هم از لای در بیرون خزید و قید چند قرانش را که زیر دست و پا گم شده بود، زد. عباس، به کمک آبی که مراد در گلویش می‌ریخت، هنوز داشت سکه‌ها را قورت می‌داد. هر چه مراد به او می‌گفت که بالا بیاورد، به خرج عباس نمی‌رفت. او با چشمهای از حدقه درآمده، رگهای سیخ شده گردن،

و چهره‌ای که از کبودی به سیاهی می‌زد، قرانی‌ها را یکی‌یکی فرو می‌داد و رویشان آب می‌خورد. آخرین سکه را که قورت داد، نفس‌راست کرد و شانۀش را به دیوار تکیه داد. در تلاش و تقلا و فشاری که بر خود آورده بود، عرق از بیخ گوشها، تخت‌شانۀ و زیر بغل‌هایش راه افتاده بود. احساس مرگ! یقین بود که کدخدا دیگر با او کاری ندارد. کدخدا بسوی او آمد و خیره، بالای سرش ایستاد. عباس، به دردگفت:

- کدخدا... گه خوردم!

کدخدا لنگه در را باز کرد و بیرون رفت. علی گناو، دمی بالاسر عباس ایستاد؛ پس، شانۀ خوابانند و از در بیرون رفت. هاجر، حال که کدخدا به کوچه پا گذاشته بود، رو به طویله آمد ببیند چی به سربرادرش آمده. علی گناو، خریدارانه به هاجر نگاه کرد و گفت:

- مادرت ورنگشت؟

هاجر گفت «نه» و به طویله رفت. علی گناو که می‌رفت تا به کوچه پا بگذارد، واگشت و به افاق رفت و کنار آستانۀ در، طوری که برای بافتن شالش بتواند از بیرون نور بگیرد، نشست و سرگرم بافتن شد. هاجر از طویله آمد و رفت تا چراغ را روشن کند. علی گناو پرسید:

- از خانۀ ما خبری نداری؟

هاجر گفت:

- نه! آفتاب هنوز به دست و پا بود که رفتم و برگشتم. مادرم آنجا بود.

پسر صنم، عباس را به افاق آورد، بیخ دیوار تکیه‌اش داد و خودش هم کنارش نشست و به هاجر گفت:

- نمی‌خواهی اجاق‌تان را روشن کنی؟

عباس، پیش از اینکه خواهرش جوابی به مراد بدهد، به او گفت:

- ففل! آن قفل را از دولابچه وردار و بده به من.

هاجر قفل را آورد، عباس به دشواری از بیخ دیوار برخاست و

پاکه از در بیرون می گذاشت به هاجر گفت:

- برو ننه را بگو بیاید برابم جموشانده درست کند! مسهل.

کارکن! مسهل. آخ...

خود را با خمناله هایش به در طویله رساند، قفل را بر در زد و

کمرخم کمرخم پیش آمد و زیر دندان نالید:

- داروندارم قاطی خالکوخل طویله شد. حالا چه جووری پیداشان

کنم! می ترسم... می ترسم... از دست این ابرو ناسجنس، می ترسم.

داروندارم...

عباس، پیچیده در نگرانی و درد خود، آمدن ابرو را ندید. کمر-

خم کمرخم به کنجی خزید و کلید را به لیفه تنبانش بند کرد:

- روغن کرچک! روغن مصفا! روغن! برو دنبال ننه، دخترا!

این را گفت و کنار دیوار، بیخ اجاق، کله پا شد.

در میان چوخای بلند علی گناو و پاوزارهای او، ابرو به گورزایی

می مانست. چیزی دور سر پیچیده و تا روی ابروها پایین کشیده بود.

صورتش کبود شده و لبهایش ترك برداشته بودند. سرما، جثه ناتوان

ابرو را، شکانده بسود. تنش در آستانه در، چون دیوار کی خراب شدو

به زانو در آمد. علی گناو، سنگین از جا برخاست، زیر بازوهای ابرو را

گرفت و او را به کنار دیوار کشاند. هاجر، بیش از این چشم به راه آمدن

مادر نماند. به دردوید. علی گناو، بافتن شال را کنار گذاشت و دستهای

یخزده ابرو را میان دستهای بزرگ و کبود خود به مالش گرفت. چشمهای

ابرو باز بود، اما حرف نمی توانست بزند. علی گناو به پسر صنم گفت

که اجاق را روشن کند. مراد رفت تا يك دسته پشه چوب از پای تنور

بیاورد. علی گناو، همچنانکه دست روی قلب و رگهای گردن ابراو می‌مالید گفت:

- چه کردی؟ آوردیش؟ ها؟ سید شکسته‌بند را آوردی؟

ابراو، از زبان افتاده بود. سرش را بالا انداخت. علی گناو،

گوشهای ابراو را در کف دستها مالید و گفت:

- چی شد؟ چی گفت آن خانه‌خراب؟

بریده، بریده، ابراو گفت:

- سرما! ... سرما! نیامد...

عباس، از آنسو نالید:

- نگفتم خودم را بفرست؟ نگفتم کار را به بچه نسپر؟ اگر رفته

بودم، آورده بودمش. آورده بودمش. از بغل زنش هم که بود، بیرونش

می‌کشیدم و می‌آوردمش! کرچک... بگوروغن کرچک... کار را به کارساز

باید سپرد... روغن کرچک.

علی گناو، چو خایش را از تن ابراو بیرون آورد، خم شد و بند

پاوارها را هم گشود و از پایهای جوانک بیرون کشید و برخاست تا از در

بیرون برود که مرگان و در پی او هاجر، به درون دویدند. مراد هم با

دسته‌ای پنبه‌چوب، به آنها رسید. علی گناو به مرگان نگاه کرد. انگار

جرأت نمی‌کرد چیزی بپرسد. نگاه مرگان، سایه داشت. چاره‌چی؟

علی گناو، بالاخره لب باز کرد:

- ها؟ خوب؟

مرگان گفت:

- ایستاد! خدا بیامرز دش.

- کی؟ کدامشان؟

- مادرت. ننه گناو!

علی گناو، ناباور گفت:

- حالا چه گلی به سرکنم؟! شب! شب! شب! شب! شب! شب! شب!

گنگ گفت. نه جوری که کسی بشنود. از زبانش دررفت. چو خایش را زیر بغل، و پاوارهایش را به دست گرفت و با قدمهای سنگین از در بیرون رفت.

ابراو، علی گناو را که می‌رفت، به مادرش نشان داد و گفت:

- مزدم! مزدمن!

مرگان، میان پسرهایش نشست. عباس گفت:

- روغن، مادر جان! روغن کس چک. دارم می‌میرم. روده‌هایم.

روده‌هایم دارندمی تر کنند. روغن. اینجا، توی روده‌های من، پر قرانی ست! روغن، مادر جان!

بند دوم

نگران و دلواپس، در گرگ و میش سحر، ابراو از زیر جا بیرون خزید. استخوانهایش کمی گرم شده بودند و احساس می‌کرد می‌تواند راه برود. آرام و بی‌صدا رخت به تن کرد و نرم از در بیرون خزید. صداهایی هنوز از پشت در طویله شنیده می‌شد. ابراو پیش رفت و گوش بر در گذاشت. ته‌مانده صدای روده‌های عباس بود. از سرشب، عباس خود را در طویله حبس کرده بود و حال، دمدمه‌های صبح، می‌رفت که آرام بگیرد. سرگرم درد خود و جستجوی خود، عباس طویله را قرق کرده بود. در را به روی خود بسته و نگذاشته بود پای دیسگری به طویله برسد. ته‌مانده نور فانوس، در تیرگی طویله پرپر می‌زد. ابراو فکر کرد باید آرام گرفته باشد! کاری به کار برادر نداشت. بالهای نیم‌تنه‌اش را محکم روی هم پیچید، پاره ریسمان دور کمرش را گره زد و از شکستگی دیوار پا بیرون گذاشت.

کوچه هنوز تاریک بود. سفیدی برف، ننگ تیرگی را می‌شکست. برف، یخ‌بسته بود. خشک و چفرشده بود. سرما سوار بود. سرمای بعد از برف، به‌گفته پیرها: از روز برف مترس، از دگر روز برف بترس! اما دگر روز برف که امروز بود، شکر، کار عمده‌ای پیش‌پای ابراو نبود. او سهم خود را

همان روز برف، دیروز گرفته بود. با اینهمه، در این کوتاه راهی که ابرو در پیش داشت، سرما می سوزاند. مژه های ابرو، تاب تندی باد صبحگاهی را نداشتند. باد از روی برف می آمد و می برید. مژه های خلوت ابرو، که در کودکی آبله چیده بودشان، دم به دم بسته و باز می شدند. یکسر پلک می زد. آب بینیش داشت راه می افتاد. صورت سرما گزیده، ترسو است. به یک سوژ، کبود می شود. ابرو احساس می کرد پوز و پیشانیش دارند کبود می شوند، و از کنج چشمهایش آب دارد راه می افتند. نیمی از صورتش را لای لبگرد نیمتنه اش قایم کرد و از جلوی در مسجد گذشت. یک لت در، نیمه باز بود. ابرو بی هوا سرک کشید. تابوتی پوشیده در کرباس، بالای تخت حوض حیاط مسجد، بر زمین یخ چسبیده و، ماده سنگ و لگردد زمینج کنار تابوت چسبیده بود. ابرو گمان برد که ننه گناو باید میان تابوت خوابیده باشد. از این که، میت را در شب خاک نمی کنند. درنگ نمی بایست. گذشت و پا به کوچه استخر گذاشت. استخر یکپارچه یخ بود. دورتادور استخر، دیواره ای از برف، پشته پشته، برشانه هم سوار بودند. راه گلخن، آنسو تترك بود. بیخ دیوار حمام و جویچه استخر. ابرو استخر را دور زد و از شیب پر برف گودال، پا جای پا، در بازیکه راه سرازیر شد. راه، چون دم ماری پیچ می خورد و به درون در کوتاه و نیمه شکسته گلخن می خزید.

ابرو در را باز کرد. علی گناو، تکه ای نیمسوز زمخت، دودزده و سیاه سوخته، پای کوره بر تکه سنگی نشسته بود و با سیخ آهنی خود دل آتش را می شوراند و گهگاه بغلی هیزم به دهن کوره می انداخت. آمدن ابرو را حس کرد، اما علی گناو کندتر و لحمی تر از آن بود که با حرکت، رفتار، یا اتفاق تازه ای چشم و گوش تیز کند و از خود دور شود. پس، نه انگار کسی آمده، همچنان به کار خود بود. ابرو، در را پشت سر خود

بست، بسوی علی گناو پیش رفت و آرام، در هرم آتش نشست. چه دلچسب بود! علی گناو، بی‌نگاهی به ابراو، سیخ آهنی را به دست ابراو داد و پاکت مجاله شدهٔ سیگارش را از جیب جلیقه بیرون آورد، سیگاری سرنی جا داد و نی را میان دندانهایش گرفت، شاخه‌ای همیزم روشن برداشت، سیگارش را روشن کرد و قلاج دود از لوله‌های بینی بیرون فرستاد و گلایه‌وار گفت:

- چشمم از سرش گرم نشده! نک و نال‌های این سگ پدر نگذاشت بلکه‌هایم به هم برسند، ریق به شقیقهٔ بابای دیوث گور به گور شده‌اش! چس پدرتا الای صبح ناله و نفرین می‌کرد. نالید و نفرین کرد. خیال می‌کند خجیلی خوش‌باره که خودش راهم طلبکار می‌داند! زنکهٔ قسرا! به زمین شوره - زار می‌ماند. دق نمک! خارهم سبز نمی‌کند. اگر می‌مرد از دستش راحت می‌شدم. آدم درهمچین سال و ماهی به زنی نان گندم بدهد که هیچ بو برنگ و برکتی ندارد! ماچه الاغ هم اقلای پس می‌اندازد، اما این سگ پدر، خار هم نمی‌زاید تا آدم دلش به این خوش باشد که تخم و ترکه‌ای پس انداخته، اقلا! پدر این بخت و اقبال بسوزد. آدم به چه امیدی زندگانی کند؟ من که بمیرم اسمم روی چی، کی می‌ماند؟ روی سنگ! وقتی که بمیرم، انگار هیچوقت نبوده‌ام. مثل چس تازی آمده‌ام و رفته‌ام. که چی؟ زنکه را در همان شکم اولش يك باركتك زده‌ام و کره انداخته! چکارش کنم حالا؟ کله‌ام باد داشته و زده‌امش، حالا چی؟ بالاخره‌ش که نازاست! نیست؟ هست دیگر. قسراست. حالا هم که دیگر نور علی نور! از بس مدام می - نالد و پدر و مادرم را می‌جنباند، نمی‌توانم میان‌خانهٔ خودم بندبیارم. اینهم از بلایی که سرمادرم آورد. به این روشنایی قسم، باعث و بانیش او بود! وگرنه من چرا باید مادرم را از خانه‌ام بیرون بیندازم که برود در يك

خرابه سکنی کند و به همچنین عاقبتی دچار شود؟ مگر من شیر این مادر را نخورده‌ام؟ حالا چه جور آن زن خدازده از سرتقصیرات من می‌گذرد؟ چه جور؟ او که دیگر دستش از دنیا کوتاهه!

ابراو آمده بود که از بابت مزد کار دیروزش حرف به میان بیاورد؛ نگرانی و دنواپیش هم از این بابت بود که کله سحر از زیرجا بیرون آمده و بسوی گلخن راه افتاده بود؛ اما علی گناو چنان در خودش چمبر زده و گرفتار خود بود که ابراو دل نمی‌کرد حرفی، آنهم از بابت مزدش، به میان بیاورد.

- خرم هم دلاغ شده! موهای تنش سیخ ایستاده و دایم می‌لرزد.
مثل يك چفوك شده، حیوان. چکارش کردید مگر؟
ابراو گفت:

- خری که راه برود، دلاغ نمی‌شود که! لابد همان دیشب سرماش داده‌ای!

علی گناو گفت:

- نه! نه! گمانم عرق کرده بوده و شماها یکجا دم باد نگاهش داشته‌اید و سرما زده شده.

ابراو، دسته‌ای هیزم به سر سیخ زد و در کوره انداخت و گفت:
- ما راه براه رفتیم و برگشتیم. در راه هم ما کمتر از خر تو سرما نخوردیم.

علی گناو ته سیگارش را میان آتش انداخت و گفت:
- با این زنکه نمی‌دانم چه بکنم! سوهان عمرم شده!
ابراو، با کمی تأمل گفت:

علی!

علی گناو، به پسر سلوچ نگاه کرد. سیاهی چشمهایش در پرتو آتش گلخن می درخشید. ابراو گفت:

- همه مردهایی که از خانه شان می روند، دیگر هرگز بر نمی گردند؟!

علی گناو به دود کوره چشم دوخت، سیخ را از دست ابراو گرفت و گفت:

- دنیا را چه دیده ای؟ شاید هم برگشت! بعضی ها برمی گردند. بابای تو هم، شاید برگشت.

ابراو گفت:

- همه، همینجوری می روند؟!

علی گفت:

- هر کسی یکجوری!

ابراو گفت:

- کاش می دانستم کجا رفته؟ چرا معلوم نکرد کجا می رود؟

علی گفت:

- مگر خودش می دانسته کجا می رود که معلوم کند؟ بعضی ها که

رفتند، خبرشان هم نیامد. بعضی ها ده-پانزده سال بعد خبرشان آمد.

مراد نیم منی که رفت، بعد از هیجده سال خبرش آمد که در قلعه های

بجنورد دعانویسی می کند. محمد بالاچای که رفت، انگار هیچوقت در

دار دنیا نبوده. یکی هم که این آخری ها خبر مرگش آمد و بچه هایش

رفتند طرف سنگسر و بالا سرگوسفندهاش - گوسفندهایی که فراهم کرده

بود - ماندند و هنوز که هنوز همانجا ماندگارند. یکی هم بابای همین

صفد. او که خیلی به نامردی رفت. سه تا شتر داشت. در راه قوچان بارکش

بود. آن طرف ها، میان کردها رفت و آمد می کرد. دخترهای ایلپاتی

چشمش را گرفته بودند. به یک روایت، عاشق شده بود. دهل می زد و ورقص هم

خوب بلد بود. هروقت کردها عروسی داشتند سروکله اوهم پیدامی شد. عاقبت هم چندتا شتری راکه داشت، روی همین کار گذاشت. داروندارش را به باد داد. يك روز دست از پا درازتر به زمینج آمد. خوب یادم هست. من اولین بار بود که ریشم را تراشیده بودم و می رفتیم تا با همگل هایمان «کلاه غیز»^۱ بازی کنیم که دیدیم قلی خان آمد. خورجین شترش روی دوشش بود. آن روزها به شتردارها خوب زن می دادند. اینجا نامزد داشت. مادر همین صفدر که آن روزها، دختر بود. راه به راه به خانه نامزدش رفت به نامزد بازی و شبانه او را تصرف کرد. تخم این صفدر را، همان شبانه میان گود انداخت. فردایش هم ارث بابایش را که يك مجموعه ويك غلف مسی بود، به همین بابای سالار عبدالله فروخت، پولش را داد برنج خرید و برای شبشان پلو درست کرد، با زنش خورد و صبحش دیگر کسی او را ندید. هنوز هم که هنوز است اینطرفها پیدایش نشده. معلوم نیست کجا گوروگم شد! بعضی هامی گویند رفته همان طرفها، طرف دره گز، میان کردها. می گویند صفدر هم خبردارد. اما هروقت حرف باباش پیش می آید، پوزش را تاب می دهد و می گوید: گور پدر دیووش! يك بار من سر شوخی به اش گفتم «برو رد بابات! می گویند دوروبر دره گز دیدنش» او گفت «از کله خواجه هم برود آنطرفتر!» از دایی خودم هم خبرداری که با چه حال و روزی رفت؟!۱

ابراوگفت:

- اگر می دانستم کجا رفته، خوب بود!

علی گناوگفت:

- رد رفته نباید رفت. دندان دیدن او را بکن و ببند از دور. خیال

کن نبوده. کسی چه می داند؟ بز دنبال علف می رود، دیگر!

ابراو گفت:

- اگر می‌توانستم فراموش کنم که خوب بود!

علی گناو گفت:

- ناچار بود! اینجا خودمانیم، بابای تو بدجوری ناچار بود. مرد بی‌آروبی هم نبود. آدم از حق نباید بگذرد، زیادی هم غیرت نشان می‌داد. آدم صنعتگری هم بود. هنر دار بود. حرف را به‌شانه‌اش وانمی‌گرفت. تعصب داشت. نمی‌توانست بیش از این خواری را تحمل کند. این بود که رفت. این بود که رفت! سلوچ آدمی، با پدر این صفدر فرق می‌کرد. به گمان من اگر روزی سلوچ دستش پر باشد، شماها را از یاد نمی‌برد. حتماً سر سراغش پیدا می‌شود. مرد باهمتی بود، سلوچ پیر ناچاری بسوزد!

ابراو کوره را می‌شوراند. هیچ نمی‌گفت. درهم فشرده، جلوی کوره، روی پاهایش نشسته بود. لبهایش را جمع کرده بود و بر هم می‌فشرده. دیگر - انگار - حواسش به علی گناو نبود. علی گناو هم بیش از این حرف را کش نداد. خسته و طائب خواب بود. خمیازه‌ای کشید، مشتهایش را به سینه کوفت، برخاست و گفت:

- می‌روم يك دم كج كنم، بلکه چرتی بزنام. حواست به کوره باشد. دیگر جوش آمده‌اند، دیگها، هیزم زیاد نینداز. فقط هوايش دستت باشد که خاموش نشود.

ابراو خاموش بود. علی گناو به کنج گلخن خزید، روی جوال کهنه‌ای دراز کشید و گفت:

- کتری را هم بگذار بیخ آتش تا وقتی جوش بیاید. چقدر هم که فردا کار دارم! گور آن خدا بیامرز را باید بکنم. این زن بیچاره را هم نمی‌دانم چکارش کنم. اگر چشمی گرم نکنم، صبح آدم نیستم.

ابراو دسته‌کتری را به سر میخ انداخت، آن را کنار آتش جاداد و سیخ را بیرون کشید:

«تو به خودم می‌مانی. خلق و خوی خودم را داری. دستت به هر کاری می‌چسبد. اما این عباس، به دایی دیلاقش رفته! مثل خشتی که از میان دو نیم کرده باشی. به جای اینکه سرش را به کاری بندکند، دایم چشمش اینطرف و آنطرف چارچار می‌زند. همیشه دست و کیسه این و آن را می‌پاید. چشمش دزد است، گرسنه است. به خیالش کسی یافت می‌شود که استخوانی پیشش بیندازد. چشم و دلش می‌دود. خوی سگ بی‌صاحب را دارد. نمی‌دانم چارصباح دیگر که ریش و سبیلش دربیاید، چه جور می‌تواند شکم زن و بچه را سیر کند؟!»

سلوچ، بارها برای ابراو گفته بود:

«فقط وقتی مرد می‌تواند سرش را میان مردم بلند نگاه دارد که تخت شانه‌هایش در کار عرق کند. دست که به شانه‌ی مرد می‌کوبی، خاک باید از آن بلند شود!»

بابای ابراو اگر حرفی می‌زد - که نمی‌زد - اینجور حرفها بود. همیشه ورد زبانش بود:

«کارا کار! نان کار، نان زحمتکشی ست که به آدم جوهر می‌دهد. غیرت می‌دهد. مرد است و کارش!»

اما او چرا یکباره گذاشت و رفت؟

این را ابراو هیچ‌جوری نمی‌توانست هضم کند. فکرش به هر راه که می‌ناخت، چیزی دستگیرش نمی‌شد. دست‌بالایش، احتیاج بود. چیزی دیگری هم بود؟ خوب، احتیاج! مگر فقط سلوچ محتاج بود؟ فقط او؟ آخر چطور توانسته بود خودش را قانع به رفتن کند؟ واگذاشتن و رفتن؟ زن و دخترش. حالا بگیریم آنها، ابراو و عباس، مردینه بودند. هاجرچی؟

فکر این را مگر نکرده بود که بهاری دیگر که بر هاجر بگذرد، به دم بخت نزدیک می شود؟ که پا به پله بسوغ می گذارد؟ اصلاً فکر این جور چیزها را کرده بود؟ لابد فکرش را کرده بوده! سلوچی که ابراو می شناخت، مرد بی رنگی نبود. استخوانش بیش از گوشتش بود. نمی توانست بی فکر این چیزها، گذاشته و رفته باشد. با این همه، کجا، کدام طرف رفته باشد، خوب است؟ آخر، زمستان که فصل کار نیست! اگر از هر انگشت هنری بچکد، باز هم در زمستان، دستت باز نیست. تا جایی که عمر ابراو به او یاد داده بود، به یاد می آورد که همه مردها، به هر سِند و رِندای که به کار می روند، زمستان را به خانه برمی گردند و کنار خانواده شان، زیر یک سقف جمع می شوند و خود را به بهار می کشانند. زمستان را هر جوری هست گذران می کنند و با خشک و تر می سازند. اما آخر، سلوچ در این فصل، پی چه کاری می توانست رفته باشد؟ نوع کارهایی که ابراو می شناخت، انگشت شمار بودند. همچنین جاهایی را که می شناخت، انگشت شمار بودند. از کارهای موسمی و بیابان که بگذریم، ابراو شنیده بود که مردها و جوانهای زمینج، سالهای پیش برای فعله گی به کار ساختن خط طُرق می رفته اند. سالهایی که راه مشهد به تهران را دوباره سازی می کرده اند. این را شنیده بود. اما پندار درستی از «خط طُرق» در مخیله خود نداشت. خط طُرق، فقط نامی در ذهن ابراو بود. این را هم می دانست که تابستانها، سالهای کم بار، دروگرهای خبره برای دروگندم به طرف قوچان می روند و آخر های فصل، هر کدام با ده بیست من گندم به زمینج می آیند و نان چند صباح بچه هاشان را در کندوها انبار می کنند. بیش از این نمی دانست در بیرون از ولایت چه جور کارهایی هست، یا می تواند باشد؟! مراد،

۱- چیزی شبیه اشرق و مشرق. سِند ظاهراً همان سِند است. نشانه بُعد راه و مسافت (اصطلاحاً)

پسر صنم هم، چندان با ابراو دمخور نبود تا به او گفته باشد که به چه کاری از زمینج بیرون می‌رود. خیلی که حرف می‌شد، پسر صنم می‌گفت «دنیا بزرگ است. مرد، لنگ نانش نمی‌شود.» همین. يك بار هم، وقتی که ابراو خیلی طفل بود شاید تنبان به پا نداشت، يك ماشين «اتاقشهری» برای بردن زوار به زمینج آمده بود. بچه‌ها دور ماشين جمع شده بودند و با چشمهای گرد شده از حيرت، به شیشه‌ها و طاپرها و صندلی‌هایش نگاه کرده بودند و دهانشان باز مانده بود! زوار سه آبادی، ماشين را شریکی کرایه کرده بودند تا به مشهدشان ببرد و برگرداند. دیدن همان ماشين، این میدان را در ذهن او باز کرده بود که آدم می‌تواند با چیزی غیر از چارپا هم سفر کند. هم اینکه می‌شود به جاهای دور دوری رفت. جاهای خیلی دور. بعد از آن، ابراو ماشين‌های دیگر زیاد دیده بود، اما این دیدنها هرگز چنان میدانی در ذهن او باز نکرده بودند. ابراو، حالا يقين داشت که سفر با همچو ماشين‌هایی از سلوچ ساخته نبود. مقدورش نبود. پس، پای پیاده باید رفته باشد. اما پای پیاده، تا کجاها و به کجاها می‌تواند رفته باشد؟ پای پیاده، مگر چقدر می‌شود راه رفت؟ و پای پیاده، مگر چند منزل از شکم خالی فرمان می‌برد؟ سلوچ، اگر در برف و سرما از پا افتاده باشد چی؟ گرگها اگر دوره‌اش کرده باشند، چی؟ فوجی کرکس اگر بالای سرش بال باز کرده باشند، چی؟ ابراو شنیده بود که کرکس‌ها اول چشمهای لاشه را درمی‌آورند. چوپانهای زمینج، داستانها داشتند از لاشخورهایی که چشمهای وامانندگان از گله را از کاسه‌کنده بودند و بعد شکم‌هاشان را دریده بودند. هر کرکس باید به بزرگی گنبدی يك بام باشد! خیمه می‌زنند روی لاشه. بالهاشان سایه می‌اندازد. چه وحشتی! آدم، لابد، پیش‌تر از هول مرده است! اگر نمرده باشد، باور کردنی است آیا که سلوچ - باهمتی که داشت - دستش را پیش کسی به گدایی دراز کند؟

به دل راه می‌یابد که سلوچ کاسه‌ای، آفتابه‌ای را از در خانه کسی بردارد؟ بدزدد؟! دست سلوچ، می‌توانست به مال غیردراز شود؟ می‌شد؟! نه! قبولش برای ابراو، دشوارتر از مرگ بود. نه! سلوچ، پدر ابراو، نه دست به دزدی می‌زد و نه دل به گدایی می‌داد. سلوچ را، ابراو نمی‌توانست اینجور ببیند. سلوچ، مرد دست‌وبازو بود؛ نه گرگ چنگ و دندان.

- حی علی الصلوة... حی علی الصلوة...

هوای شیشه‌ای سپیده‌دم‌را، صدای ملای زمینج بود که می‌شکست. کتری علی‌گناو جوش آمده بود. ابراو جای چای‌رانمی‌دانست. علی‌گناو سر جایش نیم‌غلتی‌زد، زیر لب غرید و دشنامی زیر دندان شکاند. طرف دشنام، ملا بود که با بانگ خود، خواب علی‌گناو را شکانده بود. گرچه این آشکار بود که ملا، دارد مرگ مادر او را صلا می‌دهد و خلق را به نماز مینویسد. دیشب قرارش را گذاشته بودند. گفته خود ملا هم بود که جنازه را شب در مسجد بگذارند تا صبح برآید. چاره‌ای نبود. علی‌گناو باید برمی‌خاست. بار دیگر روی جایش غلتید، زیر بفلش را خاراند و پلکهای سنگین و خسته‌اش را از هم گشود.

ابراو پرسید:

- کیسه چای کجاست؟

- سرمیخ. خودت را بجنبان، می‌بینیش.

ابراو، چای را دم کرد. علی‌گناو تنش را کش داد، مشت‌های گره کرده‌اش را به سینه کوبید، بار دیگر خمیازه‌ای شتری کشید و تلوتلو خوردن رو به کوره آمد. ابراو برایش چای ریخت و او چهار پیاله چای را دنبال هم، خورد و گفت:

- اول باید بروم به گورو کفن این خدا بیمارز برسم.

برخاست و چوخایش را بر دوش انداخت، کلید دراز درحمام را به ابراو داد وگفت :

- چشم وگوشت را بازکن ! غیردهقانها که مزد سر خرمن می دهند، همه مشتری ها پولی هستند. بچه ها سی شاهی، بزرگها سه قران. کلاه سرت نرود! ببینم امروز چه می کنی. رفتی زنجیر این در راهم بینداز و تکه ای چوب فروکن به زلفی اش. تخم سگها تا چشم من را دور می بینند می آیند اینجا و قمار راه می اندازند. نه که گلخن گرمه، برای این!

گوش ابراو به حرفهای علی گناو بود، اما هوشش به او نبود. کم و بیش می توانست بفهمد که او چه می گوید. دور از اینها، فکرش جای دیگری بود. جاهای دیگری. جاهایی که برایش روشن نبودند. فقط این را می دانست که جاهای دیگری هستند. جاهایی درهم و برهم که سلوچ را مثل يك نقطه دور و گنگ درخود فرو می بردند. ذهن ابراو، در این گذر گنگ، انگار ایستاده بود. هیچ کشتی انگار نداشت. نگاهش خیره به خاکستر کوره بود و خاطرش خیره به خیالی گنگ. برای دمی، گویی از دنیا گسسته بود. سبک، بی بار و خالی بود.

علی گناو، نیم نگاهی بر شانه های استخوانی و کوچک جوانک گذراند و خمیده، از در کوتاه گلخن بیرون رفت.

سرمای صبح! علی گناو دنباله شالش را روی چانه اش تحت الحنك کرد و شیب گودال را بالا رفت. استخر، یخ بسته بود. صدای صلوة همچنان کشدار بود. شاخه ای دود که پاکی سپیده دم را آلوده می کرد.

دلش مگر می آید که درز بگیرد! ۱۴ سه دیگر، انکرا اصوات! فهمیدند. حالا دسته دسته از خانه هاشان می آیند بیرون، اروای بابات! هه! بین چه کش وقوسی هم به صدایش می دهد!

- تو که داری کله پا می روی؟ پس درحمام را کی باز می کنی؟

کربلایی صفی بود. بابای کدخدا. بقچه حمامش را زیر بغل گرفته بود و به سنگینی از در خانه بیرون می‌آمد. علی گناو با سلام، گفت:

- پسر مرگان هست، کربلایی. کلید پیش اوست.
کربلایی سرفرو انداخت و رو به حمام براه افتاد. علی گناو به کوچه پیچید و یگراست روبه‌خانه مرگان رفت. اجاق خانه مرگان روشن بود و ستونی ازدود، دهانه در را پر کرده بود. علی گناو سر به درون دود فرو برد و گفت:

- کجاست این عباس نو؟
مرگان سر از اجاق برداشت، چشمهای پرآبش را به روی علی گناو دوخت، بال چارقش را جلوی بینی گرفت و پرسید:
- چکارش داری؟
- می‌خواهم ببرمش گور کنی.
- دل پیچه داشت از دیشب. نمی‌دانم! حالا هم نوی طویله است.

علی گناو رو به در طویله گرداند. در طویله با صدایی کهنه و خشک روی پاشنه چرخید و عباس، میان چارچوب در ایستاد. دستی به در و دستی به دیوار داشت. چنانکه گویی اگر دستیش رها می‌شد، بر زمین فرو می‌غلتید. چشمهایش، مثل دوتا دانه هندوانه به ته کاسه‌ها چسبیده بودند، گونه‌هایش بیرون زده و رنگش مثل کاه، زرد شده بود. علی گناو بطرف او رفت:

- ها! چت شده؟ خیال داشتم ببرمت گور کنی!
صدای عباس در نمی‌آمد. به زحمت گفت:
- ناخوشم... بدجوری... ناخوشم.

- حالا چرا خودت را میان طویله حبس کرده‌ای؟

عباس، همچنانکه در را آرام می‌بست، گفت:

- نمی‌توانم. نمی‌توانم سرپا بایستم!

نگاه علی‌گناو روی در بسته ماند و صدای عباس، پشت‌در، ته کشیده؛ مرد. علی‌گناو فرصت ماندن نداشت. نیاز به جویا شدن هم نبود. کم‌وبیش می‌توانست بفهمد چی‌به‌چی است. دیده بود که عباس، سکه‌ها را با نخاله، یکجا به دهان ریخته بود. پایش راکه به کوچه می‌گذاشت، صدای مرگان نگاهش داشت:

- تحمل کن! خودم می‌آیم.

علی‌گناو، ماند. مرگان بیرون آمد. بیلچه مقنی‌گری سلوچ، دستش بود. بیلچه را به علی‌گناو داد و خود مشغول گره زدن بال‌های چادرش به دورگردن شد. مهیا که شد، بیلچه را از دست علی‌گناو گرفت و در پی او براه افتاد. علی‌گناو به خانه‌اش رفت. مرگان هم به جا دید که احوالی از رقیه بپرسد. علی‌سر به اتاق فرو برد، از کنار جای رقیه گذشت و پشت پرده، درون پستوگم شد. مرگان دم‌در، روی پله ایستاد و از رقیه حال‌پرسی کرد. رقیه، عمیق‌تر از همیشه نالید:

- من هم رفتنی هستم، مادر عباس. من هم می‌میرم، خواهر...

علی‌گناو با بیل و کلنگش از پستو بیرون آمد و به جواب زنش

گفت:

- تو نمی‌میری! نترس! تا سر من را نخوری، تونمی‌میری!

از در بیرون زد تا ناله و نفرین رقیه را نشنیده‌باشد. میان کوچه

به مرگان گفت:

- تا دقمرگم نکند، نمی‌میرد!

ملای زمینج، هنوز روی دیوار شکسته مسجد ایستاده بود و صلاة

می کشید. مرگان و علی گناو جلوی او ایستادند. ملا يك دم آرام گرفت. علی گناو گفت:

- ملاجان چرا اینقدر گلوی خودت را جر می دهی؟ در چنین هوا روزی کی دلش می آید از خانه اش پا بیرون بگذارد؟ آنهم برای خاطر ننه علی گناو؟! بیا پایین. بیا پایین. بیا پایین تا من می روم قبر بکنم، برويك پپاله چای بخور! ببین سرما چی به روزت آورده! دست را بده من، باباجان.

علی گناو دست ملا را گرفت و او را از روی دیوار شکسته پایین آورد. پیرمرد، یخزده و از لب و دهان افتاده بود. علی گناو باز هم گفت که برود و خودش را زیر کرسی گرم کند. همین دم، صدای قاری بلند شد. بسم اله! این یکی دیگر کی باشد؟ علی گناو، بیل و کلنگش را بیخ دیوار تکیه داد و قدم به مسجد گذاشت. جای تابوت ننه گناو، میان حیاط، خالی بود. تابوت را دیگر کجا برده اند؟ کی برده است؟ صدای قاری، از شبستان می آمد. علی گناو سر به شبستان فرو کرد. تاریکی را با نگاه کاوید. لکه های تیره و کبودی ته شبستان به چشم می خورد. به درون رفت. صدا، در هر قدم علی گناو بلندتر می شد. علی گناو پیش تر رفت. حاج سالم بود. حاج سالم بالا سر تابوت دو زانو نشسته و به تلاوت قرآن بود؛ و پسرش پایین تابوت چمبر زده، خوابیده بود و خرنامه می کشید.

«بر شیطان لعنت!»

حاج سالم و پسرش، تابوت را از تخت حوض حیاط مسجد به درون شبستان برده بوده اند تا دور از تیغ سرما، یکی بخواند و یکی بخوابد!

مرگان و ملا در حیاط مسجد ایستاده بودند. علی گناو فریاد:

و برای خودشان کار می‌تراشند، دیوانه‌ها! حالا مزد قاری هم باید بسلفم!

از درشکسته مسجد بیرون زد، بیل و کلنگش را از بیخ دیوار برداشت و رو به گورستان براه افتاد. مرگان قدم در قدم علی گناو می‌رفت و ملا خود را در پی آنها می‌کشاند:

- پس... پس... نماز میت... نماز میت...

علی گناو برگشت و گفت:

- لیسایت از سرما جمع نمی‌شوند، ملا! برو خودت را گرم کن؛ میت را که بردیم سر خاک می‌آیم دنبالت.

ملا حرفی نزد. اگر هم می‌زد، علی نمی‌شنید. قدمهایش را تندتر کرده بود و می‌رفت تا از کوچه پس‌کوچه‌ها خود را به گورستان برساند. مرگان در پی علی گناو بود. علی گناو کنار گورستان ایستاد. زیر لایه‌ای از برف، گورها قوز کرده بودند و خاموش‌تر می‌نمودند. علی گناو چشم گرداند تا قبر پدرش را بیابد. این، همچنان سنت بود که خانواده‌ای کنار هم به خاک سپرده شوند. علی گناو هم، که یکی از بی‌قیدترین مردهای زمینج بود، بنابه عادت می‌دانست از کجا آمده و چگونه به او راه یافته، دلش می‌خواست مادرش را کنار پدر خاک کند. پس، پیشاپیش مرگان، در لابلای گورها پرسه می‌زد. راهی جز این نبود که اندازه بگیرد. از گور تا گور. به کنار مقبره آقا رفت و چهل قدم رو به قبله برداشت، بیلش را در زمین فرونشاند و به مرگان گفت:

- همینجاست!

مرگان پیش رفت، بیلچه‌اش را به زمین کوبید و مشغول شد به پس زدن برفها از روی خاک. علی گناو چو خایش را از تن بدر کرد، روی دسته کلنگ انداخت و دسته سرد بیل را میان دستها فشرد. مرد و

زن به کار درآمدند. دوروبر، همه جا سفید و سرد بود. سرد و خاموش. جز آن دو، مرگان و علی گناو، که برخاک نمناک خمیده و زمین را می کنند و خاک روی کناره پر برف گور می ریختند، هیچکس نبود.

سپیده دم و برف. برف و زمین خفته. گورستان و مقبره خرابه. دیواری شکسته در آنسوی، بیابانی گسترده بر این سوی. کلاغان، کلاغان. زمین، یک زانو گود شده. علی گناو، بیل را گذاشته و کلنگ برداشته. خاک نمناک بیرون ریخته شده و زمین به جفری رسیده. با کلنگ باید کنده شود. علی گناو تلاش می کند. جا برای دو تن نیست. مرگان کناری ایستاده تا کار علی گناو تمام شود، پس او به گور برود و خاکهای کنده شده را بیرون بریزد. علی گناو، کمر راست می کند و کلنگ در لب گور فرو می کوبد:

- بیل را بده به من!

- تو یکدم نفس بگیر، من خاکها را بیرون می ریزم.
علی گناو، خسته بود. پیشانی و بیخ گوشهایش عرق کرده بود. پا از گور بیرون گذاشت، کنار چوخیاش نشست و سیگاری روشن کرد و خلاشه سوخته کبریت را کناری انداخت و گفت:

- می خواهم خودم را از دست این زنکه خلاص کنم!
مرگان، گوش به علی گناو داشت و خاک را بیل، بیل بیرون می ریخت.
علی گناو گفت:

- جوانیم را به پایش تلف کردم. بسم است دیگر! این چارصباحی که از عمرم باقی ست می خواهم بی دق-دق سرکنم.
مرگان، خاک از گور بیرون می ریخت و همچنان خاموش بود.
علی گناو پرسید:

- تو چی به عقلمت می رسد، مرگان؟

مرگان، سر به کار، گفت:

— خدا را خوش نمی آید. آن پاشکمنه هم غیر از تو پشت و پناهی ندارد. تو که از خانه ات بیرونش کنی، او سرش را زیر سقف کی ببرد؟
علی گناو، دست به روی لبها برد و گفت:

— دیگر به اینجاء رسیده، مرگان! چند ساله که روز خوش ندیده ام. آخر، گناه من چیست؟ بالاخره اسم من که نباید با خودم زیر خاک برود؟ از وقتیکه به یاد دارم، از این زن يك صدا بیشتر توی گوشم نیست: ناله. ناله. همه اش ناله. من در همه عمرم يك شب خوش نداشته ام. حالا که نفرین هم به ناله هایش علاوه کرده. دیشب نگذاشت يك آن پلکهام گرم شوند! زنجموره. ناله. نفرین! باعث و بانی مرگ این پیرزن هم، او شد. اینقدر به سر من نق زد که آخر عمری مادر پیرم را از خانه بیرون انداختم و بیچاره دچار همچنین عاقبتی شد. خداوندا!

مرگان، آخرین بیل خاک را بیرون ریخت و از گور بیرون آمد. علی گناو، ته سیگارش را دود کرد، آن را دور انداخت، دست به کلنگ برد و پا به گور گذاشت. حالا، گور تا کمرگاهش گود شده بود. باید باز هم گود می شد. تا بالای سینه. مرگان، چونخای علی گناو را روی دوش انداخت و کناری نشست. علی گناو، تن خماند و کلنگ در خاک کوبید و گفت:

— نازاست، مرگان! قسره! خودم کردم، می دانم. کره توی شکمش بود که با تخت پوتین زدم به طبل شکمش و زهدانش را دراندم. قلم پایم می شکست! آدم نبودم، که! جوانی! اما حالا... حالا چی؟ حالا... از تو چه پنهان، خیالهایی دارم! خیالهایی، مرگان! تو زن فهمیده ای هستی. سرد و گرم چشیده ای. می فهمی من چی می گویم. کارم گیره. باید به فکر خودم باشم. کارم، زندگیم. هرچی فکرش را می کنم، می بینم

زنی می‌خواهم که بتواند کمک کارم باشد. زن من باید بتواند روزهایی که حمام زنانه است، سرینه بنشیند و تک‌وتوکی مشتری‌ها را تروخشک کند و سه‌شاهی صنار، مزد از دست این و آن بگیرد. این زنکه که دیگر خانه نشین شد! گمان نکنم بتواند یکسالی از جاش برخیزد و راه بیفتد. مرگان نمی‌دانست به‌علی‌گناوچی بگوید. خاموش بود. فکر اینکه چرا و برای چه علی‌گناو چنین حرفهایی به او می‌زند، در مانده‌اش کرده بود. این حرفها چرا اینجا باید زده می‌شد؟ چرا حالا؟ فکرش به‌عزار راه می‌رفت و چیزی نمی‌یافت. هیچ چیز دستگیرش نمی‌شد. کم کم داشت وهم می‌گرفت. وهم برش داشته بود. هوا گنگ بود. گرگ‌ومیش. نا چشم کار می‌کرد، دوروبر خالی و خلوت بود. زمینج خاموش بود، خواب بود؛ و مانده بود هنوز که چشم روز باز شود. بیم ناگهانی، مرگان را گرفت. ترس! ترسی آمیخته به‌گونه‌ای حالت موذی زنانه. طبیعی زنی برابر مردی. تنی برابر تنی. چیزی زبانه می‌زند و ایسن به دست کسی نیست. چنین حالتی را تصور مرگان از حرفهای علی‌گناو، به‌او داده بود. اما این زبانه شوخ و موذی، گذرا بود. پنهان در لایه‌های هراس. ترس بر طبع چیره بود. حالا، مرگان از بیم سنگ شده بود. از جای خود جنب نمی‌توانست بخورد. زیر چوخی سیاه گناو، کنار گور، خشک شده بود. احساس می‌کرد قلبش دارد می‌ایستد. نگاهش، روی دستهای کلفت و کبود علی‌گناو، سنگ شده بود. شانه‌های پهن و نفس‌نفس زدنش در کار، مرگان را می‌ترساند. آرزو داشت بتواند به‌بهانه‌ای برخیزد و از گورستان دور بشود، اما نمی‌توانست. نه توانایش را داشت و نه جسراتش را. نیرویی در زانوهای خود نمی‌یافت. چنانکه انگار افسون شده بود. چنوقی در نگاه ماری.

علی‌گناو، کلنگ را از گور بیرون انداخت و گفت:

- آن بیل را بده به من!

مرگان بهر دشواری از جا برخاست، لب گور ایستاد و بیل را بسوی علی گرفت. علی گناو، دسته بیل و مچ دست مرگان را چسبید و به يك تکان، هردو را به درون گور کشاند و پیش از آنکه مرگان بتواند صدایی از گلو برآورد، زن را به دیواره گور کوبید و در نفس نفس زدنهایش، به چشمهای بدر جسته و پر بیم مرگان خیره شد و بریده بریده گفت:

- دخترت! دخترت را به من بده. بده! هاجر را به من بده!

مرگان، داشت قبض روح می شد. علی گناو به شمایل عزرائیل درآمده بود. به نظر مرگان، اینجور می آمد. چشمها وادریده و کف بر لب. مرگان، آشکارا می لرزید. مثل کبوتری چاهی، بال بال می زد. دهان و گلپوش خشک شده بود و احساس می کرد استخوانهای کشیده اش، میان پنجه های علی گناو دارند از هم می پاشند. پنجه های علی گناو که روی مچ مرگان مست شده بود؛ مرگان رمق بریده و ناتوان، فرونشسته شد و پاشنه سر به دیوار گور تکیه داد و چشمهایش را بست:

- خانه خراب!

علی گناو که بار دیگر حالش به جا آمده بود، دست به کار خاکبرداری شد و گفت:

- دخترت را به من بده. می خواهم که برایم پسری بیاورد. می خواهم اسم را زنده نگاه دارد.

- دخترم... عروسوار نیست. هنوز طاقت شوی ندارد.

- دارد! کلاهد را که برای دختر پراندی و زمین نخورد، عروسوار

است. طاقت هم پیدا می کند!

- هاجر هنوز بیچه سال است. استخوانهایش نیست. گودلش هنوز بالا

نیامده.

- امتخوانهاش می‌بندد. گودلش بالا می‌آید. چکار به این چیزهاش داری، تو؟ اگر زن من است که همینجور خوبش است.
- آخر... آخر...

علی‌گناو، خاک بیلش را به‌غیظ بیرون ریخت و گفت:

- آخر و اول ندارد! قولش را همینجا به من بده. شماعا سایه سر می‌خواهید. پسرهایت را به کار می‌زنم. خودت را هم با دخترت می‌گذارم سر بیئه حمام. تا وقتی دخترت راه و چاه کار را بلد نشده، خودت راهش می‌بری. ابروت را زیر دست و بال خودم نگاه می‌دارم. پای گلخن می‌نشیند و گاهی هم می‌رود يك بارهیمز می‌آورد. عباس را هم یکجوری به کار می‌زنم. هیچ کاری که نباشد می‌گذارمش همراه شترهای پسرعموم برود. هیچی نه، نان خودش را که درمی‌آورد! روزگارت رنگ و رونقی می‌گیرد. به‌خیالت این جوان جفله‌هایی که تازه راه‌غربت را یاد گرفته‌اند و سالی شش هفت ماه را می‌روند به ولایت‌های دیگر و دنبال يك لقمه نان سگدو می‌زنند و بقیه سال را پای کندو می‌نشینند و می‌خورند، از من بهترند؟ مثلاً همین مراد، پسر صنم! به‌خیالت آدم‌هایی مثل پسر صنم می‌توانند، زن نان بدهند؟ ازن، بالا سر خودش مرد می‌خواهد، نه جوجه خروس کاکلی! فکرهايت را بکن و راضیش کن. ماه نوروز، بعد از چهل مادرم، می‌رویم شهر برایش خرید کنیم. خودت هم باید نو نوار بشوی.
- رقیه چی می‌شود، پس!؟

- او دیگر زن بشو نیست. تا وقتی جایش را توی پستو درست می‌کنم. وبعد، يك سوراخ برایش توی دیوار آغل باز می‌کنم. بعدش هم سرفرصت، کنار تنور، يك سایه بان سرپا می‌کنم و می‌دهم دیوارهایش را سفیدکاری کنند. من و هاجر می‌رویم به اتاق سفیدکاری، رقیه هم توی

اتاق گودال می ماند.

کار، تمام. علی گناو، دیواره گور را با تیغه بیل تراش داد، آخرین سربیل خاک را بیرون ریخت، از گور بالا کشید و دست به سوی مرگان دراز کرد. مرگان، دست خود را در بال چادرش پیچاند و به دست علی گناو داد. علی گناو، مادرزنش را خودمانی از گور بیرون کشید و خاک از رختپایش تکاند، چوخایش را روی شانه ها انداخت، بیل و کلنگش را برداشت و آماده رفتن شد.

- بیل را اینجا نمی گذاری؟ بعدش باید خاک روی میت بریزیم.

علی گناو گفت:

- با خودم برش می گردانم. بکوقت دیدی بی پدری آمد، گذاشت

روی دوشش و برد.

براه افتادند.

- تو بلدی میت را غسل بدهی؟

مرگان جواب داد:

- چطور نمی توانم؟ منتها بعدش باید غسل میت کرد.

علی گناو گفت:

- کاری ندارد که دم غروب کلید را بهات می دهم می روی حمام.

از من اگر می شنوی، هاجر را هم با خودت ببر سر و پوزش را بشوی.

مرگان، هیچ نگفت. نه به «نه» و نه به «آری». خاموش و سر به

زیر، پا به پای علی گناو می رفت. علی گناو حرفش را دنبال کرد:

- آن تکه زمین بیخ ریگ را هم که سلوچ کاشت، هندوانه می کاریم.

با این برفی که افتاد، هر بوته اش پانزده من هندوانه می دهد. تخمش را

من فراهم می کنم. زمین ریگ هم که شخم نمی خواهد. کارش را هم

خودت با پسرهایت می کنید. می شود دوسه هزار بوته جانانه تویش به عمل

آورد. يك چیز دیگر را هم در عالم قوم و خویشی بگویم. امسال اگر ایندمت - آندمت کنید، همین يك تکه زمین هم از دستتان در می‌رود. داماد آقاملك، سالار عبدالله و یکی دوتای دیگر، خیال دارند همه زمینهای دامنه ریگ و دشت کلفر را به ثبت برسانند. شنیده‌ام ساخت و پاختش را هم در شهر کرده‌اند. همینکه روی زمین نباشید، دیگر صاحبش نیستید. مرگان، سرش را بلند کرد و گفت:

- زمین خدا را به ثبت برسانند؟!

علی گناو، شوخی-جدی گفت:

- اگر زمین بنده بود که ثبت و سند داشت! آنها هم خر مرده گیر آورده‌اند که خیال دارند نعلش را بکنند.

- پس این چند سالی که ما روی زمین خدا زحمت کشیده‌ایم،

چی؟

- لابد اجرش را از خود خدا باید بگیرید! زن ساده! تا زور کمی بچربد. این زمینهای ریگی را، آفتاب نشین‌ها، جابه‌جا چارتا نیش‌بیل تویش زده‌اند، يك سال کاشته‌اند و بعدش به‌امان خدا گذاشته و رفته‌اند. کم بوده‌اند آدمهایی که بر يك قرار بکارند. سر سال چهارتا نخمه به‌زمین می‌انداخته‌اند و می‌رفته‌اند ولایت غربت. زن یا مادرشان اگر کاری از دستشان برمی‌آمده، ده‌من بار از توی زمین جمع می‌کرده‌اند؛ اگر هم کسی نبوده که باد بوته‌ها را می‌برده. اینست که حساب و کتاب درستی ندارد. گاو و شخم و زاله‌بندی^۱ هست که به‌زمین حرمت می‌دهد. زمین ولنگ و واز که حرمتی ندارد. چون مرزی ندارد. کاری تویش نمی‌شود. پس، می‌ماند که زور کمی بچربد. که کی‌زبان‌ش دراز تر باشد و دستش به‌جیبش برود. صحبت اینست که از کله دشت کلفر، تا آفتاب غروب دامن ریگ،

يك فرسخ درسه فرسخ نهال پسته بزنند. برایش خوابها دیده‌اند. صحبت از مکیئه آب و هموار کردن زمینهاست. کشاورزی هم روی اینجور کارها وام هنگفت می‌دهد. اینست که می‌گویم هر جوری شده باید بیل شما توی زمین باشد. حتی اگر دستتان می‌رسد، دور تکه زمینتان را زاله کنید. تا اینجا که خبر دارم، سالار عبدالله و عموزاده‌اش ذبیح و چندتایی دیگر پیشقدم شده‌اند. کدخدای نوروژ هم دستش توی کاره. حالا می‌ماند چار تا آفتاب نشین که یکیش هم شما باشید. چشمم از بقیه که آب نمی‌خورد. یکیش همین پسرهای صنم. دومیش هم قدرت، پسر آن مردک دزد. چار تا کور و کچل دیگر هم، مثل همین‌ها.

مرگان گفت:

- روز اول عید بیلیم را ورمی دارم و می‌روم روی زمین. به ثبت برسانند! هك! پس آنهمه خار و خسی که ما از ریشه درآوردیم و زمین را مثل کف دستمان صاف کردیم، چی؟ من میوه تابستان بچه‌هام را از همان يك تکه ریگ باید بدهم.

علی گناو گفت:

- من هم همین را می‌گویم. اول کسی که به فکر این زمینهای بی صاحب افتاد، سلوچ بود. یادم است هفت هفت سال پیش. بعد از او دیگران به صرافت افتادند. مثلاً خود من تازه دو سال است که می‌کارم. به مسجد که رسیدند، ملای زمینچ روی دیوار شکسته نشسته بود. علی گناو بهملا گفت که کار کردن گور، تمام شده است. ملا برخاست و به مسجد رفتند. صدای حاج سالم بریده بود و بالا سر تابوت داشت چرت می‌زد. چسرت خماری. مسلم بیدار بود، مهرهای گوشه کنار مسجد را جلوی خود جمع کرده بود و داشت با آنها بازی می‌کرد. مرحاج سالم روی تابوت خم شده بود. پسر صنم هم بود. سایه‌وار، کنار ستون شبستان

ایستاده و خاموش بود. ملای زمینج پیش رفت و اجازه خواست که تابوت را بلند کنند. پسر صنم به تابوت نزدیکتر شد. حاج سالم تکان خورد، خودش را فراهم کرد، از جا برخاست و قرآن پاره را روی تاقچه مسجد گذاشت و زیر لب، چیزی گفت. شاید:

«لا حول ولا قوة الا بالله!»

ملای زمینج به علی گناو نگاه کرد. علی گناو بسوی تابوت رفت. حاج سالم چوبش را بیخ گردن مسلم گذاشت و به او فهماند که باید کمک کند. سالم، پایه تابوت را گرفت. تابوت به حیاط مسجد برده شد و دمی دیگر سر تابوت روی شانه‌های مرگان و علی گناو قرار گرفت و پای تابوت، روی دوش‌های مسلم و پسر صنم. ملای زمینج و حاج سالم هم دنبال تابوت براه افتادند تا در راه صلوة و صلواتی بفرستند.
دهانه کاریز بالادست گورستان بود.

تابوت، سرد و خاموش، از کوچه‌های خالی و خلوت می‌گذشت و به گوربرده می‌شد. سرما، همچنان تا مغز استخوانها می‌مخید. آفتاب، نبود. برف، زیر قدمها می‌شکست. بیرون زمینج، سرما تیزتر بود. باد سرد می‌وزید. بال قبای بابای قدرت، که روی گورستان، تکیه به بیلش ایستاده بود، در باد تکان می‌خورد. قدرت هم بود. کنار دیوار مقبره آقا، پریش^۱ کسره و نشسته بود. به دیدن تابوت، برخاست و شانه به شانه بابایش، براه افتاد. بابای قدرت، به شاخه شکسته‌ای می‌مانست. نرسیده به تابوت، گفت:

- آمده بودم کمک، علی خان!

- خدا عمرت بدهد. کاری نبود.

قدرت به زیر تابوت رفت و جای مرگان را گرفت. بابای قدرت

انگشتش را به کنار تابوت چسباند و گفت:

- لاله لاله.

آب قنات، در سرمای سحر، بخار خوشایندی داشت. آب، گرم نبود. از هوا گرمتر بود. تابوت را کنار آب بر زمین گذاشتند. مردها دور ایستادند و مرگان، پاچه‌های نمنازش و آستینهای پیرهش را بالا زد. علی گناو، شکسته خویرا را - تا آب مرده را به کشتزار نبرد - به چهار بیل سنگ و خاك بست. مردها پشت کردند و آنسو ترك، پناه زاله جوی نشستند. مرگان و علی گناو، میت را از تابوت به روی تخت سنگها جابه‌جا کردند. مرگان به علی گناو گفت آن کوزه نیمه شکسته را که در ته جوی نشست کرده، برایش بیاورد. علی ته کوزه را آورد. مرگان دست به پوشاك میت برد و به گناو گفت که دیگر کاریش ندارد. علی گناو بسوی مردها رفت و پشت به میت و مرگان، کنار شانه ملای زمینج نشست و سیگاری روشن کرد.

- مرگ حق است. پسرم!

ملای زمینج - تا از حاج سالم وانمانده باشد - گفت:

- و میراث حلال!

علی گناو، پوزخندی زد:

- چه جویری خرجش کنم؟! بیا! سیگار بکشید، یکی يك دانبه

وردارید. تو هم یکی وردار. بابای قدرت. چی؟ تو هم می‌خواهی، سالم؟

بیا! یکی هم تو وردار.

ملای زمینج به مسلم گفت:

- رویت را نکنی آنطرف، باباجان!

حاج سالم به مسلم گفت:

- الاغ! سرت را ببنداز پایین!
 پس، رو به ملای زمینج کرد و گفت:
 - مسئله، ملا؟!

حتماً نمی‌بایست مرگان پیشتر کاری را آموخته باشد تا بتواند از عهده برآید. همینقدر بس بود که يك بار ببیند. پس، کاری نبود که مرگان نتواند انجامش بدهد. چشمش هرگز از کار نترسیده بود. واهمه از کار نداشت. از آن هم نمی‌گریخت. بی‌پروایی مرگان و اینکه خوش نمی‌داشت شانه از زیر بار خالی کند، به او این قوت قلب و جسارت را می‌داد که در برابر کار واپس نزنند. مرده شویی؟ خوب! اینکه چندان دشوار نیست! ناف نوزاد را هم می‌توانست ببرد. ناف همین ابرو خودش را با دندان بریده بود. زایش نابهنگام. دمدمه‌های خروسوخوان. تا مددی برسد، خودش ناف طفل را بریده و قمارقنداقش کرده بود. کار؛ از خشت تا خشت. ننه‌گناو را کفن کرد و کمک‌اسر را بست. حالا باید دوباره به تابوتش می‌گذاشتند. علی‌گناو آمد. میت را درون تابوت جا دادند. ملای زمینج برخاست. حاج سالم، مسلم را به کمک واداشت. تابوت، روی شانه‌ها جا گرفت. گورستان. درگور جا دادن ننه‌گناو هم بامرگان بود. اما پیش از آن باید نمازمیت خوانده شود. مردها، به‌رغم خواستی که حاج سالم داشت، پشت سر ملای زمینج به‌نماز ایستادند. علی‌گناو نماز نمی‌دانست. پسر صخم هم نمی‌دانست. بیشتری‌ها فقط لبهایشان را تکان می‌دادند. علی‌گناو، لب می‌جنباند. بیش از آن خسته و کامل بود که از این بابت دریغی به‌دل راه بدهد. پیش از اینکه نماز پایان بگیرد، علی‌گناو خود را کنار کشید. نماز که پایان گرفت، بطرف تابوت رفت. مرگان هم پیش آمد. ننه‌گناو چندان وزنی نداشت. سبک، مثل پر کاه.

به دو حرکت از ته تابوت برداشته و به ته گور چسبانده شد. این هم خشت لحد. مرگان از گور بالا آمد. علی گناو دست به بیل برد. بابای قدرت هم دست به کار شد. مرگان، پسر صنم و قدرت هم پنجه در خاک بردند. گور باید پر و پوشیده می شد. ملای زمینج و حاج سالم خود را کنار کشیدند. مسلم، همچنان حاج و واج لب گور ایستاده بود و با چشمهای دریده، آدمی را که داشت در خاک پنهان می شد، نگاه می کرد. خاکریزی، پیش از آنکه عرق بر پیشانیها بنشیند، تمام شد. آب در دسترس نبود. مرگان، بیل را از دست علی گناو گرفت، کاسه بیل را چند بار از برف پر کرد، روی گور ریخت و با پشت بیل بر آن کوبید. کار، تمام. علی گناو نفسی کشید. باری سنگین از دوشش برداشته شده بود. دمی به فراغت. ربه هایش را از هوای پاکیزه صبح پر کرد. چوخایش را روی شانه انداخت، بیلش را برداشت و همپای دیگران براه افتاد.

- باقی عمر شما باشد، علی خان!

علی گناو نمی دانست چه جوابی باید به ملا بدهد. گفت:

- خدا به شما هم عمر بدهد!

حاج سالم گفت:

- خداوند به همه صبر عنایت فرماید!

علی گناو سرش را تکان داد و زیرچشمی مرگان را پایید. مرگان

به دنبال مردها می آمد و سرش پایین بود. گناو پا پس کشید و زیرگوش

مرگان گفت:

- اینها انگار التماس دعا دارند؟

مرگان گفت:

- به ملا و حاج سالم که باید يك چیزی بدهی. بابای قدرت هم

لابد...

- نفری چقدر بدهمشان؟

- این را دیگر خودت می دانی!

علی گناو دست به جیب جلیقه اش برد و خودش را به کنار شانه ملای زمینیج رسانید. مرگان دید که اسکناسی کف دست او گذاشت و رفت تا به حاج سالم نزدیک شود. حاج سالم: پول را که گرفت برای حمام رفتن خود و پسرش وارد چانه زدن شد:

- آمرزیده باد آن مرحومه. بانوی عقیقه و خداشناسی بود. نوریه قبرش بیارد. در خیرخواهی لنگه نداشت. بارها شاهد بودم که نان شب خود را با دیگران قسمت می کرد. با فاطمه زهرا محشور بشود، انشاءاله. انشاءاله. انشاءاله.

- از دیده باری تعالی، هیچ کار و کردار نیکی، دور نمی ماند، علی خان. شمشوی سروتن این جانور، مسلم من، خودش ثوابیست عظیم، برادر جان. دعایت می کند. می گویش که برای مادر مرحومه ات دعا کند. دعای معصوم مستجاب است. این جانور من هم بی گناه است، علی جان. علی گناو گفت:

- بسیار خوب حاج آقا. باشد. فردا صبح. فردا صبح دو تایتان بیایید حمام.

پا به زمینیج گذاشتند. ملا به علی گناو گفت:

- مجلسی اگر بود...

علی گناو گوش نشپرد. حاج سالم بر بلندای کنار کوچه ایستاد و به نشانه خدا نگهدار، عصایش را رو به علی گناو تکان داد و گفت:

- تا صباح، علی جان! بقای جوانی خودت. عمرت دراز و بختت

بیدار باد!

عصا در هوا چرخاند و دور شد. مسلم هم در پی پدر رفت. ملای

زمینچ هم راه کج کرد. پسر صنم خدا نگمدار گفت و بابای قدرت به علی گناو نگاه کرد. گناو گفت:

- برای ناشتا بیا آنجا. قدرت را هم بیارس.

- خدا نگمدار!

رفتند. علی گناو شانه به شانه مرگان براه افتاد:

- صدایش از جای گرم بیرون می آید! مجلس ختم! نان شبم را بدهم

این و آن بخورند که چی بشود یعنی؟ که فاتحه بفرستند؟ می خواهم نفرستند.

چه گناهی داشت آن پیرزن زمین خورده، که فاتحه بخواهد؟!!

مرگان حرفی نداشت. خود را دخیل کار علی گناو نمی دانست. گرچه

لعن علی گناو بیشتر خودمانی می نمود؛ اما مرگان او را - هنوز - محرم

خود نمی دانست.

- باید این زنکه راهم ببرم شهر، مریضخانه بخوابانمش. از ناله هایش

ذله شده ام. بالاخره کسی را گیر می آورم و دستخطی می گیرم. اما این خر

لاکردار بد موقعی دلاغ شد!

به کوچه رسیدند. مرگان راهش را بطرف خانه اش کج کرد. علی گناو

جلویش ایستاد و او را به اصرار رو به خانه خود برد:

- هر چه نباشد يك لقمه نان یافت می شود بالاخره! خانه ماوشما

ندارد که. بیا برویم حالی هم از رقیه ببرم.

رقیه، زیر جا افتاده بود. پلکهایش روی هم افتاده بودند و خمنا

می کرد. به نظر می رسید که دم دمای صبح خوابش برده باشد. مرگان پای در

نشست و علی گناو چند تکه نان آورد و روی بال چادر مرگان گذاشت:

- آب دهنت را بگیر. می خواهی هم برو با بچه هات بخور. من امروز

هر جور شده رقیه را می برم به شهر، مریضخانه.

رقیه پلک گشود و لبهای خشکیده و تناس بسته اش را برهم زد:

- نه... نه... نمی‌روم. نمی‌روم... آنجا... می‌میرم. می‌میرم!
علی گناو غریب:

- خانه خراب! جای مریض، مریضخانه است. چی را می‌میری؟!
- نه! نه! همینجا. بگذار همینجا، زیر سقف خانه‌ام جان بدم.

علی گناو ناشنوی حرف زنش، جیبهای نیمتنه و چوخایش را از نان کاک پر کرد، تکه‌هایی نان درهم شکاند و به دهان گذاشت، از خانه بدر شد و بکراست به سراغ خرش رفت. خر، هنوز کم و بیش می‌لرزید و پوزه‌اش از آب بینی خیس بود. گناو، دستی بر پوست پژمرده و پهن آلود خر کشید، سرگین‌های خشکیده را از موهای شکسته گرده‌ها و زیر شکم حیوان به ناخن تراشید، پالان بر پشتش گذاشت و تنگش را بست. به یادش آمد که نابوت را باید می‌آورده و کنج حیاط مسجد، سر جای همیشگی، می‌گذاشته بود. اما حالا دیگر کار از کار گذشته بود. باید به فکر کار تازه‌اش باشد. در طویله چشمش را گرفت. در را از پاشنه در آورد و کنار دیوار حیاط خانه گذاشت. لقمه‌اش را قورت داد، تکه دیگری نان به دهان گذاشت و به اتاق رفت. نهالی کهنه مادرش را بیرون آورد، روی درپهن کرد و بالا سر زنش رفت:

- کهنه‌پاره‌ای اگر داری به خودت بییچ!

رقیه هیچ نگفت. علی گناو با کمک مرگان به زنش رخت پوشاند، لحاف را به دور بدن او پیچاند و به مرگان گفت که زیر شانه‌ها را بگیرد. رقیه وزنی نداشت. یک پرکاه! بیرونش بردند و روی در خواباندنش. به ناله‌های زن، علی گناو چندان گوش نمی‌داد. رشمه‌ای از پستو آورد. خر را از در خانه بیرون برد و میان کوچه واداشت. خورجین رویش انداخت و بالا سر رقیه آمد. در و رقیه را رشمه پیچ کرد و بعد، به همدستی مرگان، او را بیرون آورد و بر خر بار کرد. حالا باید رقیه و در را بر خرمی بست.

سست. چوخای علی را مرگان آورد. چوخا بر دست مرگان. علی گناو به خانه دوید و دمی دیگر بیرون آمد؛ کلید در خانه را به مرگان سپرد. کیف پولش را در جیب بغل جابه‌جا کرد، چوخایش را از روی دستهای مرگان برداشت و به او گفت:

- به ابراو بگو مواظب گلخن باشد. خودت هم دوروبر کارش را بگیر. اگر شب را در شهر ماندنی شدم، گلخن را خودت روشن کن و ابراو را وادار پایش بنشیند. غروبی هم خودت هاجر را وردار و بروید حمام. به ابراو بگو این حاج سالم و پسرش که فردا آمدند حمام، بابت مزدش پای‌شان نشود. دیگر سفارشت نمی‌کنم. اگر شب برنگشتم با هاجر بیایید خانه بخوابید. نان را برداشتی؟

- برداشتم!

- خوب، خدا نگهدار. می‌برم هر جوری شده می‌خوابانمش!

علی گناو خر را می‌کرد و مرگان رو به خانه خود رفت.

نَب گودال خانه، عباس نشسته بود و داشت سکه‌ها را میان کاسه سفالی می‌شست. کاسه پر آب بود و سکه‌ها در آب ته‌نشین شده بودند و پنجه‌های عباس، هنوز می‌مالانده‌شان. مرگان از کنار پسرش گذشت و به اتاق رفت. هاجر، پای اجاق چرت می‌زد. آتش اجاق خاکستر شده بود. مرگان کنار اجاق نشست و تکه‌های نان را روی زمین گذاشت. عباس، خمیده و با لایه‌ای از پسله درد، به اتاق آمد. مشتش پر از سکه بود و می‌شمرد. به گمان، بار چندمی بود که داشت پولهایش را می‌شمرد. پای اجاق که رسید، زانوهایش خمیدند و نشسته شد، تکه‌ای نان برداشت، زیر دندانهایش شکاند و گفت:

- گمانم هنوز دوتا پنج قرانی میان روده‌هایم مانده باشند!

بخش سوم

بندیکم

توبره پدر را عباس برداشته بود؛ چادر مادر را هاجر، و کیسه‌ای از تکه پارچه‌ای به هم دوخته‌را، ابراو.

دو برادر دوش به دوش هم می‌رفتند و خواهرشان به دنبال می‌رفتند تا به دشت پا بگذارند. علفه بود. ماه نوروز. آفتاب، دیگر سرد نبود. می‌شد به آن دل بست. زمین، دیگر کف پاها را نمی‌گزید. چهره‌ها دیگر کسدر نبودند. یا - دست کم - چندان که بیشتر، کدر نبودند. آسمان، فراخ بود. آسمان، دیگر آن تنگی و کوتاهی را نداشت. روزها، بازتر بودند. دشت و بیابان، گشاده‌تر می‌نمودند؛ و اینهمه در دل فرزندان سلوچ، و اتاب و جای خود داشتند. دلها روشنتر بود. بازتاب زلالی بهار. پاها، بی‌بیم نه، کم‌بیم‌تر می‌رفتند. سرها، باد داشت. بهار و جوانی! باد مست بهار، درکله‌های خام. حلقه چشمها، هم آمده و تنگ و منتظر نمی‌نمودند. چشمها بازتر، روشنتر و برآقتر. بازی شوخ بهاران، در آهوی چشمها. بازی شوخ آهوان، در بهار دشت. فرزندان سلوچ - دست کم برای دمی - به خشم و طعنه و نیش‌زبان، با یکدیگر رفتار نمی‌کردند. مهربان اگر نبودند، اگر نمی‌توانستند که باشند، دشمن هم نبودند. بیزار به کار نمی‌رفتند. نه فقط اجبار، که شوقی

هم پاهایشان را پیش می برد. دلهاشان از چیزی نو به شوق بود: گذار از سیاهی. این شکفته ترین حالتی بود که می شد در رفتار ایشان، دید. باروی فروریخته زمستان، زیر قدمها غبار می شد.

- به کجا داریم می رویم؟

- به علف!

جواب هاجر را، عباس داد.

ابراو از خواهر پرسید:

- بلدی بلقست^۱ را بجوشانی؟

- چرا بلد نباشم؟

ابراو، بی التفات به جواب هاجر، سر به دنبال کلپسه ای ریزو خوش نقش گذاشت. در دویدن ماریپچ خود، نمی خواست پا رویش بگذارد. نمی خواست هم علفتراش را روی گردن کلپسه فرو کوبد. دلش می خواست جانور را زنده بگیرد. دوروبر زمینچ، وقتی بچه ها خیلی از بیکاری کسل می شدند، دسته جمعی کلپسه ای را دنبال می کردند و می گرفتند و به حیوان، ناس^۲ می دادند: پس کله اش را به دو انگشت می گرفتند و می فشردند، دهان کلپسه باز می شد و یک دلدانگشت ناس روی زبانش می ریختند و به امان خدای رهایش می کردند. کلپسه چند خیز می رفت و کند می شد. می ماند. گیج می شد و به دور خود می چرخید. اختیارش را از دست می داد. سرانجام می غلتید و به پشت می ماند. شکمش باد می کرد. در این وقت، سنگدل ترین بچه، تیزترین سنگ دم دمش را روی شکم کلپسه می کوبید. شکم کلپسه دریده می شد و هر چه درون شکم حیوانک بود بیرون می ریخت و این سرگرمی، با پرتاب چند تف بر خاک، تمام می شد. ابراو، دست از سر کلپسه برداشت.

۱- علف خوارا.

۲- معمولی مرکب از آهک و تنباکوکه برای نشستن زیر زبان اندازند.

- بگذار او هم برود دنبال رزقش؛ چکارش داری؟ دست و پهای کسی
راکه تنگ نکرده!

لحن عباس، مهربان و برادرانه بود:

- سنگ می‌اندازی؟

عباس، خم شده و قلوه سنگ خوشدستی از خاک نمناک برداشته بود.

ابراو هم خم شد و قلوه سنگی برداشت:

- نشانی کجا؟

- آنجا! لب جوی. پرتاب هم از همینجا.

- سرچی؟

عباس، درنگ کرد:

- سر... دو سیرخرما!

- هرکی نده!

- هرکی نده!

- اول کی؟

- اول... اول تو.

ابراو به‌هاجر گفت که برود لب جوی بایستد و جای افتادن سنگها

را مراقب باشد. هاجر، پیش دوید:

- جای هر سنگ که افتاد، يك سيخ به‌خاک فرو کن!

هاجر، لب جوی ایستاد:

- بیندازید!

ابراو گفت:

- می‌خواهی تو اول بینداز. از اینجا.

- نه، اول تو.

ابراو دورخیز کرد و بغل گشود، روی پای چپ سوار شد و

تکه سنگ را به دست راست چرخاند و پرتاب کرد. در نگاه هاجر، سنگ روی دیواره جوی نشست. هاجر، بیخ سنگ سیخی به زمین فرو کرد. نوبت عباس. سنگ خوشدست از سرانگشتان عباس پرواز کرد، از سر هاجر، غیزکشان گذشت و آنسوی جوی، در خاک نشست. ابرو به برادر نگاه کرد. عباس به خنده دندانهای درشتش را نشان داد. بسوی خواهر رفتند. هاجر، لب جوی، به جستجوی علف خوردنی بود. یافت! لفقون جو. زانو زد و بوته را از خاک نمود بیرون کشید! ریشه بوته، خاک آغشته است. همیشه چنین است. روی برگهایش لایه‌ای غبار نشسته است.

هاجر، ریشه را میان انگشتهای لاغرش گرفت، برگها را بر کف دستش کوبید تا غبار بتکاند. غبار، تکانده شد. بوته پاک. هاجر رفت تا علف را به دهان برد، اما ابرو - بزغاله‌ای انگار - بوته گیاه را از دست هاجر قاپید، به دهان گذاشت و خنده در چشم، لبهای شیپوریش را هم آورد و باد در بوک^۱ هایش انداخت. چشمها و گونه‌های ابرو همچنان می‌خندیدند. هاجر دنبال او کرد. ابرو دوید. به خنده دوید و پادرقال موش، سکندری رفت. هاجر، نه به کینه، اما با مایه‌ای از دل آزرده‌گی، چندتا تپ بر سر شانه برادر کوفت. ابرو، ریشه از خنده، روی پاهایش نشست و به سرفه افتاد. ریزه‌های نیم‌جوییده لفقون جو - زبرترین علف خوارا - به کامش باید چسبیده باشد. سرفه. سرفه. خون به چشمهایش دوید و تخم چشمها در آب گردید. مشتی به تخت پشت. هاجر، نشست و مشت به تخت پشت برادر کوبید. این را از مرگان یاد گرفته بود. سرفه برید. ابرو روی خاک یله داد، آرنج ستون تن. خنده از چشمها گریخته بود. هاجر، با این وجود، نتوانست دق دل خالی نکند. رفت و گفت:

- حرام! حرام! از گوشت سگ هم حرامتر!

عباس: به شوق: فریاد کرد:

- بچه‌ها! بچه‌ها! جیگریز! جیگریز. يك عالمه!

هاجر، کنار عباس ایستاد. ابرو هم خود را از زمین جمع کرد و دوید. کنار جوی، میان گودالچه‌ای، عباس يك خال جیگریز گیر آورده بود. هرسه نشستند. عباس با علف تراش و ابرو با بیخچر و هاجر با کونه شکسته قاشقک. بوته‌های جیگریز را - هر بوته جگر سوراخ سوراخ بزی رامانند - می تراشیدند و روی هم می ریختند. گفتن ندارد که ضمن کار دهانهایشان می جنبید. دور لبها و دندانهایشان رنگ علف گرفته بود. خال جیگریز، توپره عباس را نیمه پر کرد. عباس گفت:

- حالا باید پی بلقست بگردیم. جیگریز را که نمی شود برای شام پخت! هر کدام از يك طرف برویم.
- برویم!

توپره. کیسه و سارق را لب جوی گذاشتند و هر کدام بسوی راه افتادند.

دشت. سبزنای تنکی داشت. سبزه نوریس، جابه جا برخاک گلبوته‌ای فرش کرده بود. رنگ خاک و سبزه، درهم. خرمايي و سبز. خرما و علف. جابه جا بوته‌ای بلقست، جابه جا بوته‌ای جیگریز. همه جا عطر خاک باران خورده. رد پاها برخاک ملایم. خاک، خمیر و آمده. چشمهای تیز و خیره، بوته‌های خوارای علف را برمی چیدند و در بال پیراهن خود جا می دادند، با نگاهی گهگاهی به هم: پنهانی. باز، جستجو تیزتر. رقابت پوشیده. طبیعی ذات کار، که گاه برهنه می شود. عریان. بسا که به کینه انجامیده است. اما اینبار نه، پوشیده بود. برادرها و خواهر، هر که می خواست بیش از دیگری بال پر علف داشته باشد. بال پر علف و بال راست. نه کم از دیگری، هر کدام.

در برگشت، دیدند که خیلی از هم دور شده‌اند.

کنار کیسه و سارق و توپره‌شان، مردی روی زاله جوی نشسته بود و بابوته‌ای جیگریزبازی می‌کرد. پیشاپیش، پیشاپیش، او را به‌جا آوردند: بابای سالار عبدالله بود؛ کربلایی محمد دوشنبه. پیرمردی کوتاه و در زمین کوفته. روی زاله جوی که نشسته بود به يك كلوخ كلان می‌مانست. گرچه کوتاه، اما درشت استخوان و محکم بود. صورتی گرد، پیشانی بی برآمده، ریش سفید و قبضه پرکن؛ با چشمهایی که اشتهای جوانی هنوز در آن نمرده بود. زمستان و تابستان، يك شال پشمی - که روزهای بافته شدن، سفید بوده بود - به‌دور عرقچین قدیمیش می‌بست. تا مردم زمینج یاد می‌دادند، کربلایی دوشنبه همین شال و عرقچین را به سر داشت. در عزا و عروسی، در برف و آفتاب. کناره‌های شال، ریش‌ریش شده و چرك كهنه در یافتش مرده و به رنگ گل خاکستر درآمده بود. روی گونه‌های پیرمرد، هنوز موبرگهای سرخ پیدا بودند. روی بینی گرد و صافش، که به يك تيله انگشتی می‌مانست، نرمه‌موهایی روییده بود. چروك زبرگلو و دور گردنش، تکه زمینی را می‌مانست، قاچ قاچ شده از آفتاب. شکن شکن خط و خطوط، بر پوستی کلفت. موهای سفید و پیچیده سینه‌اش از یقه بیرون زده بود. یقه بی‌لبگردان و چرك. چنانکه انگار تسمه سیاه و باریکی به دور یقه‌اش دوخته شده است. با این وجود، دست‌وروی کربلایی دوشنبه همیشه شسته بود و نمازش يك وعده هم ترك نمی‌شد.

تا بچه‌های مرگان به او برسند، کربلایی دوشنبه كلوخهای کوچک را برمی‌داشت و میان انگشتهای کوتاه و کلفتش نرم می‌کرد. بچه‌ها که رسیدند، هنوز سرش پایین بود. بیشتر وقتها سر کربلایی دوشنبه پایین بود. کم و کُند حرف می‌زد؛ اما گنده می‌گفت. توپره و علفتراشش کنار دستش بودند و ریسمان گردن بره‌اش به مچ دستش گره‌خورده بود و بره بر

لب جوی می‌چرید. بچه‌های مرگان، یکی‌یکی سلام و خداقوت گفتند و رفتند تا علف باله‌اشان را خالی کنند. کربلایی دوشنبه نگاهشان کرد و به جواب خداقوتشان، گفت:

- دارید علف خوارا جمع می‌کنید، عا؟

- ها بله، کربلایی!

عباس و ابراو، کنار کربلایی دوشنبه، بر سینه زاله نشستند و هاجر خود را در شکاف جوی گم کرد. کربلایی دوشنبه از حال مرگان جویا شد. عباس گفت:

- روزگاری می‌گذرانند، ای...

کربلایی دوشنبه به همدردی گفت:

- زن فلک‌زده! ببین چه جور بی باعث و باهی شد! از بابای بسی

غیرت چه خبر؟

ابراو سر پایین انداخت و خود را به شوراندن خاک مشغول کرد.

عباس گفت که هنوز خبری نشده است. کربلایی دوشنبه گفت:

- دیگر باید قید او را بزنید. هرچند که مادرت میان مردم چو

انداخته که سلوچ پول برایش می‌فرستد، اما در شهر کورها که ما زندگی

نمی‌کنیم! اگر خبری باشد، لابد ما هم می‌فهمیم! نه! مرگان، حال

کبک را پیدا کرده. سرش را کرده زیر برف و گمان می‌کند دیگران او را

نمی‌بینند. دروغ می‌گوید! یعنی می‌خواهد صورت خودش را با سیلی،

سرخ نگاهدارد. داییتان چی؟ مولا امان؟ از او چه خبر؟!

- او هم دیروقتی ست که خبرش نیست.

- پیش از این، وقتی از اینطرفها رد می‌شد، سری به من می‌زد!

حالا دیگر کم پیداش می‌شود. شاید بابت حسابی که با هم داریم، راه

کج می‌کند و پوزمی تاباند؟ آخر او ساریان من بود. شماها یادتان نمی‌آید.

به همین اعتبار هم بهش پول قرض دادم. آن روزها که عاشق بود، بد حساب نبود! اما حالا... به گمانم دارد یوغ ورتاب می اندازد. یک روزی بالاخره پیداش می شود. تا آخر دنیا که نمی تواند رو نشان ندهد! با پای خودش باید بیاید و حسابش را پس بدهد. اگر روزی دیدیش، پیغام من را بهش برسان. به او بگو کربلایی دوشنبه گفت: من پول دزدی به تون داده ام که حالا روی گرفتنتش را نداشته باشم. وقتش رسیده که بیایی سر حساب! اما مرگان... مرگان با او فرق می کند. حیف شد، مرگان! سوخت بیچاره. به دام این سلوج سگ خلق افتاد و سوخت. از جوانیش هیچ چیز نهمید. آخرش هم که اینجور! از قول من بهش بگو: اگر یکوقت پول و پله ای خواست، من را بی خبر نگذارد. از مرگان گروهی نمی گیرم. بهره زیاد هم نمی خواهم. البت... خودم سری به خانه تان می زنم!

کربلایی دوشنبه، از خاک برخاست. در سکوت سنگین بچه های مرگان، بیش از این نماند. تاب نیاورد. می توانست ببیند که بچه های مرگان، صبح روزی را که سالار عبدالله - پسر کربلایی محمد - برای وصول گروهی به خانه شان رفته بود، به چشم باطن می بینند. همچنین این را به چشم باطن می بینند که سالار عبدالله، عباس و ابرو را از زمینهای پنبه زار، نارانده بود. اثر حرف پیرمرد هم، به کمک - بر چهره بچه ها، کربلایی دوشنبه را دودل کرده بود. انتظاری که او داشت - امیدواری - در چشمها برننافت. کربلایی دوشنبه، خاک خشک تنبانش را نکاند، قلاده سیره پروار بیش را کشید، توپره اش را به شانۀ انداخت و علف تراش را به دست گرفت و گفت:

- الفرض که از جانب من دریغی نیست. می آیم خانه تان!

بچه های مرگان، خاموش، رفتن کربلایی دوشنبه را نگاه کردند. کربلایی دوشنبه، سنگین و کند راه می رفت. پاهایش را گشاد بر می داشت.

همه اهل زمینج می دانستند که او « قره » است.

عباس، برخاست و علف‌های ریخته را میان توبره خود جا داد.

برای دو وعده، بس:

- چطوره برویم «خدا زمین»؟

ابراو گفت:

- که این علفها را به دوش بکشیم تا آنجا و دوباره برگردانیم؟

- می‌گویی چکارشان کنیم؟ اینجا که نمی‌شود گذاشتشان.

ابراو به هاجر نگاه کرد:

- می‌بریشان؟

- چرا نمی‌برد؟ او می‌خواهد بیاید سر زمین چکار؟

- ها بگردم خواهرم را! ببرشان. تو علفها را ببر، ما هم می‌رویم

نم زمین را اندازه بگیریم. اگر قابل باشد، فرز او می‌کاریم.

- وقتی خواستیم بکاریم، تورا هم می‌بریم دانه هندوانه به گود

بیندازی! حالا برو بده علفها را ننه پخته‌کند، ما هم غروب برمی‌گردیم.

علفها را در سارق هاجر انباشتند. ابراو زانو در پشت علف کوفت

و به همدستی عباس به کار گره زدن بالهای سارق شد. بعد از آن، بقچه

را روی سر هاجر گذاشتند. هاجر هُتره خورد، اما جا نگاهداشت و قدمها

را هماهنگ کرد. می‌برد. عباس و ابراو، خاطر آسوده از باری که بر

سر خواهر به‌خانه می‌رفت، توبره و کیسه خود برداشتند و به شانه انداختند،

علف‌تراش و بیخبرتر؟ به دست گرفتند و رو به‌خدا زمین براه افتادند.

خدا زمین، برگرده‌گاه ریگ. زمینی شیب و ماسه‌ای. صاف و نرم،

چون شکم مادیان. بایر و بادگیر. بی صاحب و یله. از همین رو - شاید -

به آن می‌گفتند: خدا زمین. تکه زمین سلوج، کنار به کنار زمین‌های

پسر صنم، بابای قدرت، و مادر علی گناو؛ چسبیده به راه بود. دست چپ خدا زمین به ریگ دراز می شد، راستش را جوی می برید و بالاسرش به دشت کلغرس می زد. پس، پایینه اش ناچشم کار می کرد، زمین بود و زمین؛ زمین خدا زمین. اما از چنین زمین درندشتی باز برداشتن، کار هر آدم کم حوصله ای نبود. کار موروار می طلبید. تا امروز، این زمین، تنها هندوانه داده بود. امروزه، تازه زمزمه پسته کاری به گوش می رسید. این بود که اهل زمینچ، پنداری از پسته کاری و کار پسته نداشتند. اما، هندوانه، چرا. تا بوته هندوانه، در خدا زمین، به بار بنشیند، بارها زیر رملی که باد می آورد، گم می شد و می باید به دل صبر، برگ برگ بوته ها را از زیر خاک بیرون می آوردی. و کم آدمی دل و دماغ چنین کاری داشت. بیشتری ها، همان اول ماه نوروز، دانه به گود می انداختند و می رفتند. بوته به امان خدا رها می شد. پس، می ماند یا می مرد. که بیشتر می مرد. باد، بوته را می مرداند. بوته، یاد رخا که دفن می شد، یا می خشکید. مگر بکی از صد تا. به اقبال! وقت محصول که به سر زمین می آمدند، چند بوته ای - شاید - تن از جنگ باد رهانیده و بار داده بودند. خشکی دهانت را بگیر! رسیده نارسیده بار از بوته می چیدند و می رفتند. گمان اینکه مفت! در این میان، یکی از مردهایی که پایه پای هر بوته، دست به بیل و مراقب، پیش می آمدند، سلوچ بود. سلوچ، پی گیر و بی خستگی در کش راه زمینچ و خدا زمین بود، تا بوته را به بار بنشانند. بوته هارا - بمداز کشت و رویش «یکه» می کرد و از آن پس خاک پی اسرمی داد. بوته خدا زمین، کار دیگری نداشت، جز همین کار: خاک پی سر. جز این، باید بادگیر می ساخت. بادگیرهایی با خاک و هیزم: سبد. دیگر این زمین، نه کلوخ کوبی داشت و نه پر کردن شکاف های ریز و درشت، تا آفتاب، نم خاک از چراکها

برنجیند. زاله ریختن و آبیاری هم نداشت. اما کار، بسیار داشت. همیشه باید میان بوته‌های گشتی و اگر هیچ کاری نبود، هرزه‌مره‌ها را به نولک بیل، و چین می‌کردی. که سلوچ چنین می‌کرد. میوه تابستان بچه‌ها در گرو کار او بود. همپای مرگان، یکایک بوته‌ها را چون بچه‌های نوپایی می‌بایند، بزرگشان می‌کردند و تا پای بار می‌رسانند. چشم شوق، به بار بوته. تا ریگ، راهی نبود. چند تیر پرتاب. پس ببرد و ببرد. بازی بی که به تن تندی و شتاب می‌بخشد. یکی خم می‌شود دیگری از روی پشت او می‌پرد و در چهارپنج قدمی خم می‌شود تا دیگری از رویش ببرد. شورانگیز است و اگر پاهای نوجوانی مانده نشوند، با فوت و فنی که می‌توان در آن بکار برد، با حیل‌ها و شیوه‌ها که راه به رندی می‌برد، بازیگر را به شوخی و شادی می‌کشاند.

عباس، تن خمیده فرود زدید، وزغ وار شکم برخاک سایاند و ابر او، پا کشان و به خیز که می‌آمد، شتاب از پاها و آنتوانست بگیرد و به سر آمد. سکندری! غلتید و به خود پیچید و به هم دوید، با خنده‌ای تلخ به زیر پوست و نگاهی رنجیده به چشمها. عباس در خنده خود می‌لولید و دست بر ناف چسبانده بود. ابر او خالک از سر و روتکاند و براه رفت. عباس خود را به او رساند، خنده کوتاه کرده، گفت:

- دلگیر شدی؟

- نه! اما ذات تو نامرد است.

عباس، به خنده برگزار کرد و گفت:

- علی گناو برای من کار درست کرده. شتر چرانی. پیش پسر عموی

باباش.

ابراو گفت:

- علی گناو؟! چند وقتیست که زیاد دوروبر خانه ما می پلکد!
دلسوز شده! از وقتی که بابا رفته... راستی! تو خیال می کنی بابا،
دیگر بر نمی گردد؟

- گور پدرش! می خواهد برگردد، می خواهد برگردد. از بودنش
چه نفعی بردیم که از نبودنش ضرر کنیم!
- هر چه بود، بالاخره بود!

- می خواهم نباشد! تا بود نان خشک و کتک داشتیم. حالا که نیست
فقط نان خشک داریم. چه گلی توانست به سرمان بزند؟
- پدر بود، بالاخره! همان سایه اش هم غنیمت بود.

- بی پدر زیسادند. ماکه نوبرش نیستیم. حالا دیگر سینه از خساک
برداشته ایم. هر جور باشد نان خودمان را در می آوریم. از گرسنگی که
نمی میریم.

- فقط که نان و گرسنگی نیست. همین که آدم را به چشم یتیم
نگاه می کنند، خودش درد کمی نیست. زبان این مرد که نزلخوار را
ندیدی چه زهری داشت؟

- بابا هم اگر بود. زهر زبان همچو آدمهایی گرفته نمی شد!

- هر چه هست که من گاهی دلم برایش تنگ می شود.

- من به دلم راهش نمی دهم.

- همیشه من را با خودش به خدا زمین می آورد.

- من را هم به چاه کنی می برد.

- ماه نوروز که می شد، خودش گود می زد و من هم دانه به گود

می انداختم.

- من هم پای چرخ چاه می ماندم و او می رفت ته چاه. اوبار به دلو

می ریخت و من بالا می کشیدم.

- این آخری‌ها، گل تنور هم برایش درست کردم. به من می‌گفت، پنجه‌های تو به کار تنور مالی می‌خورند.

عباس، خشمخوار، گفت:

- خیلی خوب دیگر! واگوی کردن ندارد که! بگذار از کله خواجه هم برود آنطرفتر.

خدا زمین. جا به جا سایه‌های ریگ، بر پفه‌های برف که جامانده بود. عباس از جوی پرید و گفتگو برید. زمینشان، زیر پایشان بود. کیسه و توبره لب‌جوی گذاشتند و علفتراش را ابراو به دست گرفت. عباس، یک گله جا را نشان داد. ابراو همراه برادر رفت. هر دو به کندن زمین نشستند. خاک، به اندازه نم برداشته بود. لایه‌رویی، گل بود. به دست می‌چسبید. لایه زیرین به قاعده بود. زیرین‌تر، کم و بیش رنگ تیره رطوبت داشت. عباس، پاچه پای راستش را تابیح ران برزد و پا درگودالی که کنده بودند، گذاشت. تا بالای زانو، پا درگود فرو رفت. نم، پس بود. در همچو خاکی، نم، خود را نگاهمیداشت. بوته هندوانه، بیشتر در پهنا ریشه می‌دواند. خوب؟

ابراو گفت:

- می‌خواهی یک گله دیگر را هم بکنیم؟

- عجب بچه گیجی هستی، تو! همچو خاکی که این گل و آن گل ندارد، که! بندسار نیست که تو بخوای ببینی بیخ‌زاله چندپا نم دارد و آبریزش چند پا. ماسه است! این خاک، نم را می‌مکد. می‌گوی نه، برو بیخ ریگ را بکن. آنجا که شیب است و آب نگهدار نیست؛ اما شرط می‌بندم از اینجا بیشتر نم دارد. چون خاکش نرمتر است.

از بیراهه پشت‌ریگ، پسر صنم می‌آمد. مراد. پشته‌ای هیزم بر پشت داشت و در هر قدم، پایش تا ساق در خاک خیس فرو می‌نشست و

گودال کوچکی از خود به جای می گذاشت. چشم مراد که به پسرهای مرگان افتاد، راه کج کرد و رو به آنها آمد.

- خدا قوت!

پسر صنم، پشتت هیزمش را به شیب زاله جوی تکیه داد:

- خدا نگهدار. خدا شما را قوت.

برادرها بسوی او رفتند. مراد، ریسمان قلاب شده در چمبر را

روی سینه ست کرد، پشت از پشته واگرفت، از بند ریسمان بیرون

آمد و گفت:

- سیدها نم دارند، لامذهبا! سنگینند. دال کند شدم. آنهم میان

این ریگها. پاهای تا زیر زانو میان خاک فرومی روند. ببین چه عرقی کرده ام!

راستی هم! تمام تخت پشت و زیر بغلهای مراد به آب عرق آغشته

بود. دست زیربال پیراهن برد، عرق پیشانی و بیخ گوشهایش را پاک کرد

و تکیه به زاله جوی، نشست و پلکهایش را از هم واکشید. عرق به

چشمش رفته بود. دور چشم سرخ شده بود و می سوخت. مراد، يك چشمش

را باز کرد و پرسید:

- داشتید نم خاک را معلوم می کردید؛ لابد؟

- ای... همچنین. توجی؟ خیال نداری امسال بکاری؟

- من که نه. اما برادرم دست بردار نیست. من این يك وجب زمین را

قابل نمی دانم که برایش خودم را با شاخ گاو دربندازم.

عباس، که بی خبر هم از آنچه پسر صنم اشاره می داشت نبود، پرسید:

- چه شاخ گاوی؟

- این زمینها را یکسر دارند به ثبت می دهند. داماد آقاملک جلو افتاده.

سالار عبداله و کدخدانوروز و ذبیح هم دستشان روی دست هم است. حرف

از يك تراکتور و مکینه آب هم می زنند. علاوه بر خدا زمین و دشت کلفر،

روی آبریز بندسارهم دست انداخته‌اند. خود سالار عبدالله شب جمعه خانه ما بود. برادرم دل نمی‌کند، و گرنه مادرم تا صدای جرینگ پول را شنیده، پاهاش سست شدند! اما اگر من برادر خودم را می‌شناسم که او هم راضی می‌شود. سالار عبدالله با دوتا اسکناس پشت قرمز، دهن او را هم می‌بندد.

عباس، لب به دندان‌گریز و گفت:

- حالا دیگر سالار عبدالله راست‌راست دارد روی مال مردم دست دراز می‌کند. این هم خودش دزدی‌ست دیگر! پس چیست؟
پسر صتم گفت:

- او قبول ندارد که زمین‌ها مال مردم است. اسمش رویش است.
خدا زمین!

- خوب باشد! خدا زمین! حالا که دست بنده‌های خداست.

پسر صتم جواب داد:

- سالار ادعا دارد که می‌خواهد زمین خدا را آباد کند.

- هه! آباد! پس ما چکار می‌کنیم؟ خراب!

- چه می‌دانم!

- بقیه خیال دارند، چکار بکنند؟ مثل بابای قدرت و دیگران؟

- حالا که می‌روند تا دهن یکی یکیشان را ببندند. وعده وعید

می‌دهند.

چشمهای عباس، درخشید:

- یعنی پول نقد می‌دهند؟

- شاید هم بدهند! نمی‌دانم.

عباس خاموش شد. پیدا بود که در فکر اینست تا بسودترین راه را بشناسد. پسر صتم، خسته به پشت‌اش تکیه داد. ابرو، سرش را بلند

کرد و گفت:

- توجی، مراد؟ تو خیال داری چکار بکنی؟

- من می‌روم! من هیچوقت دل به نبود نمی‌بندم. می‌روم. می‌روم. می‌روم. جایی که وقتی صبح تا شب جان‌کندم، بدانم غروب به غروب مزدم به جیبم می‌رود. پارسال به گنبد بودم. سال پیشش به ورامین. امسال اگر ناچار باشم تا اهواز هم می‌روم. کجا خوش است؟ آنجا که دل خوش است. شماها چی؟ می‌مانید؟

- ما خودمان هم نمی‌دانیم؟

پسر صنم، پشته را روی پشت جا به جا کرد و ریسمان را از روی سینه به چمبر داد و گفت:

- شنیده‌ام علی گناو برای تو ناندانی درست کرده؟؟

طعنه‌ای در زبان او بود. عباس گفت:

- شتر چرانی را می‌گویی؟ هنوز که معلوم نیست!

- گیرم که معلوم بشود. آن سردار که دست دهنده ندارد! کار همیشگی هم که نیست. چار روز دیگر که بارگیرش بیاید، قطار می‌کند و یا علی!

عباس گفت:

- شاید بخواهد بهار را بچرانند.

پسر صنم گفت:

- چه خیال‌ها! خانه‌نشستن بی‌بی‌بان از بی‌چادریست، برادر! حالا دیگر قربان این ماشین‌های لیلاند بروم. سردار از زور ناچاری شترهایش را دارد سر به بیابان می‌دهد، نه از دل خوشش! آنوقت تو از قبل همچنین آدم ورشکسته‌ای می‌توانی نان بخوری؟ ... خوب، شماها هستید؟

- نه دیگر. ما هم می‌آییم.

پسر صنم، زیر پشته راست شد. پسرهای مرگان توبره و کیسه و علفتراشان را برداشتند و پا به پای مراد، راه افتادند. در راه پسر صنم گفت:

- خیلی‌های دیگر می‌آیند. قدرت هم می‌آید. می‌رویم شش ماه کار می‌کنیم و برمی‌گردیم زمستان را راحت زیر کرسی لم می‌دهیم. از این خنس بازی هم راحت می‌شویم. اینجا که هستیم، هیچوقت ده تا يك تومانی توی دست ماها گیر نمی‌آید. دستهامان از پاکتره! تعجب شماها چرا دل نمی‌کنید؟

عباس گفت:

- ما گرفتاریم، برادر!

- فقط شما گرفتارید؟!

ابراو پرسید:

- تو تا حالا ماشین سوار شده‌ای، مراد؟

- چطور سوار نشده‌ام؟ پس این راه‌ها را با چی رفته‌ام؟ تازه...

مگر چی هست!

ابراو بی‌گفتگو ماند. عباس گفت:

- اگر خیلی مانده‌ای پشته را بگذار زمین کمکی ورش دارم.

پسر صنم گفت:

- من از سنگینی پشته مانده نمی‌شوم. از این که می‌بینم کار آدمیزاد در این جا قرب و قیمتی ندارد، مانده می‌شوم. حالا این پشته هیزم يك چیزی. چون اقلا مادرم باش يك تنور نان پخت می‌کند. اما باقی کارها فقط بیگاریست. به صاحب ذوالجناح می‌توانم روزانه شانزده ساعت کار کنم، اگر ببینم کارم حاصلی دارد. از زحمت کشیدن آدم، يك چیزی باید مراد بشود!

- راستی! ... شنیده‌ام می‌خواهید هاجر را عروس کنید؟!
عباس و ابراو، همچنان خاموش بودند. جوابی نداشتند به پسر
صنم بدهند. مراد هم واگوی نکرد.

به پناه خرابه‌های زمینج که رسیدند، مراد گفت:
- اگر چند صباحی تاب می‌آوردید، شاید مرد بی‌زن هم برای هاجر
یافت می‌شد! خدا نگهدار.

- خدا نگهدار!

پسر صنم راهش را کج کرد و از کنار زمین‌های آیش رو به خانه-
شان رفت و برادرها، همان‌جور روی بلندی لب خندق، راه را ادامه دادند.
تا چندان دور نشده بودند، پسر صنم زیر پشته‌اش نیم چرخ‌زد و به
صدایی کنده پاره گفت:

- به هر تقدیر ... اگر خواستید راه بیفتید ... با هم برویم بهتره.
عباس، علفتراشش را سر دست تکان داد و گفت:

- خیلی خوب ... خبرت می‌کنیم.

و در شیب خندق، سرازیر شدند.

پسرهای مرگان، پا که به زمینج گذاشتند هوا گاوگم شده بود
و شبانه، سرمای دلچسبی همراه می‌آورد. بیسوده نبود اگر بعضی‌ها،
آنهاکه دستشان به دهانشان می‌رسید، ماه نوروزهم از کرسی دل‌نمی‌کنندند.
ابراو، کیسه‌اش را به تخت پشت چسباند، شانه‌هایش را کمی بالا آورد
و به برادر گفت:

- تو می‌گویی ما چکار کنیم بهتره؟ کم کم هوا که گرم بشود،

حمام علی‌گناو هم از رونق می‌افتد. من همچو امید ندارم که تابستان
هم پای‌گلخن نگاهم دارد. حالا هم گمانم به رو دروایی مانده که بیرونم
نمی‌اندازد. ریش به گرو دارد. یکی از آنهم، گرفتار ناخوش-بیماری

زنش است. پس صبح که خورش از پل گذشت، ردم می‌کند. نازه، همچو
مزدی هم که نمی‌دهد... اگر از من می‌شنوی، می‌گویم ما هم قاطبی
دیگران راه بیفتیم و برویم جاهایی که همانها می‌روند. شاید چشم‌روشنی
وا بشود. ها؟

عباس گفت:

- حالا وقت بسیاریه. اگر ببینم نمی‌چلده، با این دسته نرویم یا
آن یکی دسته می‌رویم. راه را که نمی‌بندند!
ابراو هوایی شده بود. رفت با زبان دیگری برادرش را به رفتن
وادارد که پسر سالار عبدالله بیخ دیوار پیدایش شد؛ به نظر می‌رسید
که چشم براه دو برادر مانده بوده است. پیش آمد و رو در روی عباس
ایستاد:

- پولهای من چی می‌شود؟

- کدام پولها؟

- همان پولهایی که تو طویل‌خانه‌تان از پیش دست من برداشتی
و قورت دادی؟ هر وقت من را می‌بینی، رویت را از آنطرف می‌کنی که
چی؟ به خیالت با دسته کورها طرفی؟!

- خوب! تو که خودت می‌گویی قورت دادم؛ قورت دادم دیگر.
برو همانجایی که پسر دادم ورشان دار! آدم که چیزی را قورت می‌دهد،
کجا خالی می‌کند؟

عباس، این را گفت و راهش را کشید. ابراهم دنبال او براه افتاد.
پسر سالار عبدالله، در پی برادرها رفت و گفت:

- من آن قرانی‌هایم را از حلقومت بیرون می‌کشم!

عباس، جوابی نداد:

«آن دردی که من کشیدم صد تو من هم بیشتر قیمت داشت! آمده

می‌خواهد مرده را زنده کند! هک!

پسر سالارگفت:

- من پولم را از تو می‌زایانم!

عباس گفت:

- اگر زایاندیش، نافش را هم ببر!

پسر سالارعبداله گفت:

- تخم سگ ولدالزنایی دیگر!

عباس به پناه دیوار خانه‌شان پیچید و گفت:

- ولدالزنا خودتی با هفت جدت! گوزپدرچغان!

مرگان، سر از چارچوب در بیرون آورد و گفت:

- با کی هستی، باز؟ چرا يك دم تنم را بی‌تکان نمی‌گذاری، تو؟

بی‌جوابی به مادر، عباس به پالان خری که بیخ دیوار تکیه داده

شده بود، خیره‌ماند؛ دمی وادرنگید و پس، پرسید:

- کی خانه‌ست؟!

- داییت!

- چی؟!

دایی، هرکه و هرچه بود، آمدنش پسرهای مرگان را به شوق آورده بود. به خانه دویدند. بالای اتاق، مولا امان نشسته و به لحافها تکیه داده بود. یکزانو - مثل بیشتر وقتها - نشسته و دست دراز و درشت استخوان خود را روی آینه زانو گذاشته بود. ساق دستش، نورد فرت؛ و انگشتشایش، هرکدام ساق درنایی؛ از سر زانویش به پایین آویخته بودند. بینی بزرگ و کشیده‌اش، با آن نوک خوش‌قواره و قوس ملایم، بر نیمی از صورت درشت و استخوانیش سایه انداخته بود. به دیدن خواهرزاده‌ها، چشمهای شکاریش، خندیدند، جابه‌جا شد و دستهایش را،

هر کدام بال درنایی، بسوی پسرها دراز کرد و جوانکها در آغوش دایی امان گم شدند. مولا امان، رویشان را بوسید و هر دورا کنار خود، بیخ دیوار نشانده و به شوخزبانی حالشان را پرسید:

- گمان می کردم ریشتان درآمده، دیگر!

تازه، عباس و ابراو دیدند که علی گناو هم نشسته است و بعد مادرشان را دیدند و جای خالی هاجر را حس کردند. عباس، به اشاره لب و چشم، پرسای هاجر شد. مرگان به او فهماند که هاجر به پستو، پشت پرده نشسته است؛ و عباس دریافت که چی به چی است!

علی گناو، مانده جای پیاله را نوشید، بال چوخایش را به دست

گرفت، برخاست و گفت:

- پس، قرارمان همان. هفتم عید می رویم شهر!

مرگان گفت:

- انشاءاله. تا وقتی هم پنج ششتا خانم دیگر مانده که باید سفیدشان

کنم. این خانه ها را هم که سفید کنم، سرم خلوت می شود.

- انشاءاله!

مولا امان، برخاست و گفت:

- به مبارکی!

علی گناو، پیش از آنکه پا از در بیرون بگذارد، به عباس برگشت

و گفت:

- حرف کار تو را هم با عمو سردار زدم. فردا صبح بروشترها را ببر

بیابان، به علف.

مولا امان هم با علی گناو بیرون رفت و در برگشت، تن تا کرد، به

خانه پا گذاشت و گفت:

- مرد نان در آری است. زنش هم که دیگر زن بشو نیست. خوبست

دیگر! خدا خیر بدهد.

ابراو، تازه ملتفت شده بود که نوک کلاه دایی امان، به زیر ضربی سقف خانه شان می خورد. دایی گفت:

- خوب دیگر! تمام شد. از پشت پرده بیا بیرون، نوعروس! بیا دیگر. هاجر!

مولامان، چندان بسته این نبود که خواهرزاده اش از پناه پرده بیرون بیاید. حرفی زده بود. ختم مجلس. سرجایش نشست و پیاله خالی را دم دست خواهرش خیزاند و به عباس گفت:

- پول و پله ای اگر داری، بجل هایت را وردار. بیار. برو چندتا حریف دیگر هم خبر کن بیایند. ورخیز! یکسالی می شود که در زمینج قمار نکرده ام.

مرگان، پیاله را پرچای کرد و جلوی دست برادرش گذاشت. عباس به خود جنبید که برخیزد و یک دست قاپ از میان بجل هایش دستچین کند. ابراو، خودش را به سایه دربندکشاند و سرش را به سکنج دیوار تکیه داد. عباس به کنار دولا بچه که رسید گفت:

- کربلایی دوشنبه، بابای سالار عبدالله، خبر احوالت رامی گرفت، دایی!

مولامان، در صدای عرعر خرش که از طویله بلند شده بود، گفت:

- گوز باباش می خندید! به خیالش از روی آب پول جمع می کنم که دم به ساعت بروم سراغش و یک مشت اسکناس بابت فرع پولش جلوش بگذارم. این دفعه، اگر خدا بخواهد، خیال دارم اصل و فرعش را یکجا قورت بدهم! بیار آن بجل ها را!

عباس، قوطی بجل هایش را پیش آورد، دایی دست به کار برچیدن

يك دست بجل شد. مرگان، نگران دختر خود، از جا برخاست و به پستو رفت و زانو به زانوی دخترش نشست. هاجر، بال پرده را میان دهانش فرو برد تا صدای خود را خفه کند.
پستو، سیاه بود. شبتر.

بند دوم

کار هر کس پیش رویش بود.

ابراو، کله سحر بر خاسته و بیه سر گلخن رفته بود. مولامان، جلوی در طویله داشت خر ریزه اش را پالان می کرد. عباس، مشغول گره زدن نخ گیوه هایش بود. مرگان، لکن و چلیک حلبی و تکه گونی هایی که در سفید کاری دیوار و سقف به کار می برد، آماده به گوشه ای گذاشته و منتظر بود دیگران راهی کار خود شوند. مرگان، همه را باید راه می انداخت و بعد خودش روانه می شد. دور و بر عید، کار مرگان در آمده بود: سفید کاری خانه ها.

عباس، هنوز دور خودش می چرخید و دم به دم چیزی از هاجر می خواست: نخ، سنجاق قفلی، دستمال گردن و... هاجر مثل گربه بی آزاری از این سوراخ به آن یکی سرمی کشید؛ چیزی می آورد، چیزی می برد و سرش گرم کار خود بود. هاجر، مثل همیشه، بی گفت و شنود سر به کار داشت. مولامان، پا به خانه گذاشت و رفت تا خورجین اثاثش را بیرون بیاورد. هاجر و عباس به کمک او رفتند. مرگان هم افسار خر را به دست گرفت و نزدیک در کشاند. خورجین را آوردند و بار کردند. مولامان، سر رفتن، دست به خورجین برد و یک مشت آبنبات ابوالفضلی بیرون آورد و سر بال چارقد

هاجر بست:

- اینهم شیرینی عروسیت!

مرگان به برادرش گفت:

- باز هم که گذارت به اینطرفها می افتد انشاءاله؛ نه؟

- حتماً. حتماً که می آیم. در این سفر، شاید انشاءاله سلوچ را

هم با خودم آوردمش. آشناها می گفتند طرفهای شاهرود یکی را دیده اند

که قدوقواره سلوچ را داشته. از پارسال آنجا دارند کارخانه می زنند.

درکوه های بالاسر شاهرود هم معدن ذغال سنگ هست. نه یکی، چندتا.

شاید هم به هوای کار، از آنطرفها رفته! هرجا باشد، بالاخره شما را بی-

خبر نمی گذارد.

- اگر برگشتنی بود، نمی رفت!

مرگان، به عباس برگشت و گفت:

- توهم نمی خواهی. در فشانمی کنی. برو رد کارت! چوبدست بابات

آنجاست، ورش دار و راه بیفت! لنگ ظهر می خواهی شتر به علف ببری؟!

نان روز، پای سردار بود. علی گناو، پیش از این قرارش را گذاشته

بود. عباس، چوبدست را از خانه برداشت و بیرون آمد. مولاامان، يك

بار دیگر خورجین را روی خر جابه جا کرد و رفت که برود. هاجر و مرگان،

کنارش بودند. مولاامان با خواهر و خواهرزاده خود دست به گردن شد.

عباس، کنار بار ایستاده بود و دست چوبش را می فشرد. مولاامان-

دار منصور! «!- خود را خماند و باعباس روبوسی کرد:

- قمارت که بد نبود! ببینم شتر چرانیت چه جور از آب در بیاید؟!

چه کاکل قرشی هم برای خودش درست کرده! ... هین ن. ...

- کجا هین ن. ... مولاامان؟! گاوگم می آیی و شبگیر می روی؟!

بی خبری خبری؟ پس آشنایی قدیمی ما چی شد؟ ما را از بیخ فراموش کرده‌ای!
 کربلایی دوشنبه بود. باد، خبر را به او رسانده بود و او مثل جن،
 حاضر شده بود. مولاامان، بی آنکه به دیدن طلبکار، دست‌وپای خود را
 گم بکند، به نرمی گفت:

- گرفتاری! گرفتاری کربلایی! دنبال يك كلف نان، روزوشم را
 گم کرده‌ام. دارم جنس می‌برم قلمه‌های بالا بفروشم. خیال داشتم جنس‌ها
 راکه پول کردم، برگردم و بیایم خدمت! این دیرکرد ساریان قدیمت را به
 بزرگواری خودت می‌بخشی!

کربلایی دوشنبه، گردن کوتاهش را راست گرفت، بروبالای مولاامان
 را نگاه کرد و گفت:

- روز به روز هم که داری بیشتر قد می‌کشی! کجامی روی آن بالاها؟
 نکند می‌خواهی خدا را بگیری! یا اینکه من دارم روز به روز به
 زمین فروتر می‌روم!

- لاغر شده‌ام کربلایی! از اینه. قاق کشیده‌ام.

- هوووم... قافنی! چطور آدمی به این قدوبالا به زمینج می‌آید،
 از زمینج می‌رود و چشمهای کور شده من نمی‌توانند او را ببینند؟!

- کم آمده‌ام کربلایی.

- هوووم... پس، کم آمده‌ای؟ خوب! بیشتریا، بیشتریا!

- روی چشم، کربلایی. روی چشم. مرخص می‌فرمایی؟

- بفرما... بفرما... راه باز و کوچه‌دراز!

مولاامان، به خنده و شوخی، راه به کوچه برد و خرش را هی کردو

کربلایی دوشنبه با زیرنگاهی به مرگان، پابه‌پای مولاامان رفت:

- از سلوچ بی غیرت خبری نداری؟

- بی خبر نیستم، کربلایی. بی خبر نیستم.

عباس، پیشاپیش خر ریزه داییش می‌رفت. مولاامان، بار دیگر واگشت و دنبال سرش را نگاه کرد. هاجر و مرگان، کنار دیوار ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند. در آفتاب نو رویده، سایه قامت مولاامان کوچک را پر کرده بود. کربلایی دوشنبه، در کنار مولاامان، به جوی می‌مانست که قل می‌خورد. گفتگوی مولاامان و کربلایی دوشنبه، دیگر به گوش مرگان نمی‌رسید. به خیر گذشت. تپش قلب مرگان، آرام گرفت.

- خوب، دایی جان، به سلامت. خیرپیش. انشاءاله که به وقتش سری به ما بزنید.

- انشاءاله، حتماً.

علی گناو، پیش آمد و با مولاامان دست داد و روبوسی کرد. او دیگر زندگانی خانواده سلوچ را - انگار - بومی کشید. مولاامان، بالبخندی که هنوز بر لبه‌های رنگ داشت، خرش را پیش راند و از علی گناو دور شد. علی گناو، به اینسو نظر کرد. خانه سلوچ. هاجر به دیدن علی گناو، به خانه دوید، اما مرگان همچنان کنار دیوار ایستاده بود. علی گناو، رو به مرگان رفت. مرگان به خانه خزید. علی گناو در پی او رفت و با چشمانی که هاجر رامی جستند، به سلام مرگان علیک داد. مرگان گفت:

- شرموست. خجالت می‌کشد. هنوز بچه‌ست آخر! بیا به خانه.

هاجر، نبود. مرگان، وسایل کارش را و راند از کرد در چشم علی گناو،

پرسید:

- پس گل گیوه‌ها کو، دختر؟

جوایی نیامد. علی گناو، پرسید:

- امروز کجا سفید کاری داری؟

- خانه ذبیح‌اله. برادرزاده کربلایی دوشنبه.

- امسال گمانم خانه خیلی‌ها را سفید کرده باشی!؟

- نه خانه همه را. هر کس دستش به دهنش می‌رسد، چند تومانی هم خرج سفیدکاری خانه‌اش می‌کند.

علی گناو، به سقف و دیوار دودزده خانه مرگان نظر انداخت و گفت:

- دستی هم به سر و روی اینجاکش!

- انشاءاله. انشاءاله کارم تمام بشود، می‌کشم.

هاجر، کیسه گل گیوه را از پستو آورد و کنار دست مادرش گذاشت. راه رفتن هاجر، رفتار و نگاه‌هایش به بیم آغشته بود. خودش را می‌دزدید. با کمی دقت، می‌شد چگونگی حال دختر را دریافت. اما علی گناو، او را چنین نمی‌دید. نه از عشقی که به هاجر داشت، بلکه از حرصی که به او داشت. حرصی به تصرف او. پس، هاجر را چنانکه بود، نمی‌دید. هاجر را، هر حال و روحیه‌ای که داشت، در بستر خود می‌دید. لاشخوار، کبک را در منقار خود می‌بیند. علی گناو، با چشم‌هایش داشت دختر را می‌جوید و هاجر نمی‌دانست چگونه در نگاه علی گناو تاب بیاورد. بیزاری و ترسش از یکسو، و ناخبرگی از سوی دیگر، او را بی‌تاب می‌کرد. دست و پایش را گم کرده بود. چنانکه می‌ترسید از جای خود، حتی تکان بخورد. مانده بود و ناخن می‌جوید.

اما مرگان، چنین نبود. با اینکه ذره ذره حالات دختر خود را تا ته وجودش احساس می‌کرد، می‌کوشید تا بد به دل خود راه ندهد. در نظر مرگان، این چیزها، این تاب و تپش‌های یک دختر، برابر مردی که دارد شوی او می‌شود، عادی بود. شاید بتوان گفت، بر قاعده بود. جزایش، پرسش می‌آورد. چون دختر، اگر به رضا راهی خانه مردی بشود، باز هم چنین رفتاری را - چه بسا برجسته‌تر - و می‌نمایاند. و اگر به نارضاضا در راه باشد، پایش که به حجله‌خانه رسید، همه را از یاد می‌برد. ناچار است که از یاد ببرد. پس، التهاب هاجر، اگر چه دل مرگان را می‌خراشید، اما

نو نبود. دست آخر، همان می شد که مرگان می دید: پایش که به حجله خانه می رسید، همه را از یاد می برد. گذشته از این، هاجر و علی گناو، در اصطلاح نامزد یکدیگر بودند و مرگان، از حسن اینکه مادر زن خواهد شد، بفهمی-نظمی خوشش می آمد. هم خوشش می آمد این حسی را که تازه در او زبانه زده بود، بیازماید. بیرون رفت!

هاجر و علی گناو، تنها ماندند. تنها واگذاشته شدند. هاجر، هله پوک^۱، دمی همانجا که بود، بیخ دیوار اجاق ماند و بعد، ناچار از اینکه خود را برهاند. ناگهان، بیم پنهانیش به هول بدل شد. رفت تا خود را در پستو، گم کند. اما ترسید و واگشت. علی گناو خندید. لقمه نان در دهانش خشک شده بود. نمی دانست چی باید بگوید و چکار باید بکند. همانقدر که هاجر را هول برداشته بود، علی گناو را هیجان کلافه کرده بود. گنگ و بی اختیار بود. تازه داشت می فهمید که اگر بلد بود چند کلمه ای حرف بزند، خوب می شد. دست کم، لال اگر نشده بود! اما حالا، تنها تن و بدنش آماده هر کاری بودند، آنهم نه اینکه به اختیار، دست به کار شود. دست و تنش آماده واکنش بودند. تیری مهار شده در چله کمان. تلنگری باید، و گرنه شاید او همچنان در مهار بماند!

راه و روزنی که هاجر می جست، بیرون خانه بود. باید به کوچه می زد. برید. علی گناو، دختر را در هوا گرفت و به کنج دیوار کشاند. چنانکه گویی می خواهد قایمش کند. شاید قصد این نداشت که او را ببوسد، اما هاجر در بازوهای علی گناو پروبال می زد. هیچ نمی گفت. فقط پروبال می زد. لبهای انگار مهر و موم شده بودند. علی گناو هم هیچ نمی گفت. دختر را میان دستهای زمخت خود، گرفتار کرده بود. خود نمی فهمید که هاجر را از زمین بلند کرده و به دیوار چسبانده؛ به گونه ای که پاهای

كوجك دختر در هوا پرپر می‌زنند. صدای سرفه مرگان! پس، دور نرفته بوده است. بسا که بیرون در، پناه دیوار خپ کرده بوده است. لابد می‌خواسته دخترش و داماد آینده‌اش را سبك-سنگین کند! هرچه بود، به شنیدن صدای سرفه مرگان، دستهای علی گناو سست شدند و هاجر، پشت به سه کنج دیوار، فرونشسته شد و ناگاه بغضش ترکید. علی گناو، احساس کرد تمام تنش عرق کرده است. به بال قبا، پیشانی‌اش را خشک کرد، سرفه‌فکنده، از بیخ‌شانه مرگان که داشت پا به اتاق می‌گذاشت، بیرون رفت.

مرگان، رفت تا نادید بگیرد. نه‌انگار که چیزی پیش آمده است. اما دریافت که دخترش واکنش خاموش مادر را باور نکرده است. هاجر، هنوز بدان پایه از بلوغ نرسیده بود، که زبانی پنهانی با مادر خود، جسته باشد. آخر، میان يك دختر بالغ و مادرش، همیشه چیزهایی هستند که ناگفته، دانسته و هضم می‌شوند. اما، گرچه مرگان می‌توانست چنان مادری باشد؛ اما هاجر چنان دختری - هنوز - نبود. او، کودکانه می‌گریست و گله‌مند از مادر، با بیعی که هنوز در نگاه و زبانش بود، شکوه کرد: - او... من را گرفت... من را یکدفعه گرفت! دستم را نزدیک بود بشکند!

مرگان، نرم و دلجو، کنار دخترکش نشست: - علی دیگر نومزاد توست، عزیزکم. چار صباح دیگر، شوی تو می‌شود. به تو محرم است. دیگر اسمش روی توست. نباید از او بترسی. کم کم باید به‌هم عادت کنید!

- می‌ترسم! من می‌ترسم. به‌خدا، خیلی می‌ترسم!
مرگان، روی زلفهای کم‌بنیه دخترش به‌نوازش دست کشید و گفت:
- ترس ندارد دخترم. ترس ندارد. چه ترسی! همه دخترها شو

می گیرند، همهٔ مردها هم زن می گیرند. ترس از چی؟
 هاجر، درگریه ای که گویی سر بکند آمدن نداشت، گفت:
 - قچاقه. خیلی قچاقه. از من زیاده. من زیر دست و پای او نرم و
 نخاله می شوم.

- عادت می کنی مادر جان؛ عادت می کنی. قچاقی که برای مرد
 عیب نیست! مرد، باید درشت استخوان باشد. نباشد که نزاره!

- می ترسم. من می ترسم. به خدا می ترسم!

- حالا اولشه، بعدش خوب می شوی. عادت می کنی!

- نه! نمی شوم. من می ترسم زنش بشوم. زنش نمی شوم!

- خوبه دیگر! کوفتی يك وجبی! می خواهی کنار دل من
 بمانی که سرم را بخوری؟ مگر بخت و اقبال چند بار در خانهٔ آدم
 را می زند؟ برای من آبخوره هم نگیر! دست تونیست که بخواهی یا
 نخواهی؛ حالیت شد؟ همچنین دلبخواهی هم نیست! نکند دلت می خواهد
 يك شازدهٔ اسب سوار، از پشت کوه قاف برایت بیاید؟ ها! مرد به این...
 چارستون بدنش سالم. ناناش توی کندو. محتاج کسی هم که نیست. بیکاره و -
 رویم به دیوار - بی غیرت هم که نیست. دیگر چی؟ دیدی که داییت هم
 پسندیدش!

مرگان نیز شده بود. هاجر می لرزید. بعد از رفتن سلوچ، مرگان
 هنوز اینجور به هاجر پرخاش نکرده بود. هاجر التماس کرد:

- من را به علی گناو مده، مادرا!

- پس به کی بدهمت؟ نکند دلت پیش آن الدنگ گرسنه مست،

پسر صم بند است؟

- نه به خدا!

- پس چی؟

- اقلا؟ یکی دو سال دیگر... نمی شود یکی دو سال صبر کنیم؟
- یکی دو سال دیگر؟! از کجا بدهم بخوری؟ بابات خیلی ارث و میراث برامان گذاشته؟ نمی بینی که همه زحمت های عالم را می کشم و باز هم نمی توانم شکمتان را يك وعده سیرکنم؟
- خوب... خوب، تقصیر من چیه؟ چکار کنم من؟ تقصیر من...
- تقصیر تو اینه که حرف گوش نمی کنی! گه گیر و خود رأیی. نوبر که نیستی! با چشمهای خودم دیدم که دختر هشت ساله را دادند به کربلایی غلام ساریان. هشت سالش بود! حالا هم شیشتا کره پس انداخته. قدش به سر شانه توهم نمی رسید!
- هاجر به زحمت گفت:
- تو می خواهی من را از سر خودت وا کنی، وگرنه...
- وگرنه چی؟ تاجت می کردم و می گذاشتم روی سرم؟!
- نه! نه! آخر من... من که هنوز... هنوز چیز نشده ام!
- چی نشده ای؟! دختر از نه سالگی بالغ می شود. توهم که بالغ شده ای. داری پا به سیزده سالگی می گذاری. دیگر چه مرگته؟ شوی به این نازنینی! بهترش را از کجا می خواهی گیر بیاری؟!
- آخر... زن هم که دارد!
- زن! آن زن چار صباح دیگر می میرد. او که دیگر زن بشونیست! ندیده ایش؟ دوباره استخوان. بیچاره صدش از ته گور بالا می آید. از روزی که بردنش مریضخانه تا امروز، نصف شده. تازه مگر پیش از آن چی بود؟ انبان غصه! رقیه کی به تنش گوشت دیده بود؟!
هاجر، ناگهان از جا پرید و جیغ کشید:
- مگر زوره؟! نمی خواهم... من اصلاً نمی خواهم شوکنم.
- نمی خواهی؟! پند، زبان خوش به خرج تو نمی رود؟

داغت می‌کنم، حرامزاده!

مرگان، مثل دیوانه‌ها، از جای خود پرید و روی دخترش خسبید، موهای نرم دخترک را به دور دست پیچاند، مشتش را گره کرد و بی هیچ ملاحظه‌ای، بر سر و شانه و گرده او فرو کوفت. خشم، امان زن را بریده بود. مهلت نمی‌یافت به کار خود فکر کند. فقط می‌زد. دخترک داشت از نفس می‌افتاد که مرگان از روی پشت او برخاست، کناری نشست و مشت‌های گره شده‌اش را بر سر و روی خود کوبید، خود را نفرین کرد و حق‌ها را زار گریه‌اش، قاطی گریه‌های هاجر شد. هاجر، همچنان سر جای خود بر زمین چسبیده مانده بود و به دشواری می‌نالید. مرگان، دخترش را نگاه می‌کرد و قلبش داشت از هم می‌درید. هیچ کاری، جز شیون، نمی‌توانست بکند. حال و روز دخترک، مرگان را - انگار - عذاب کرده بود. نمی‌دانست چه کاری می‌تواند بکند تا تلافی کرده باشد. کاری، کاری باید می‌کرد. اما هیچ کاری نمی‌توانست. تنها، مشت بر سر و روی خود کوبیدن و خود را نفرین کردن؛ کاری که برایش مانده بود. خستگی، مگر مرگان را باز می‌داشت. پس، گریه و نفرین. گریه‌های بی‌امان مرگان، هاجر را متوجه مادر کرد. نگاهش به چشم‌های مرگان افتاد. گوی چشم‌های مرگان، غرق اشک بود. هاجر، تن کوفته‌اش را بسوی مادر کشاند. مرگان، دختر را بغل گرفت و سر او را روی سینه فشرد و همصدای حق‌دردمندان‌اش گفت:

- سرم به گور...

نتوانست حرف را به آخر برساند. گریه، امانش نمی‌داد. هاجر:

التماس کرد:

- گریه مکن! گریه مکن. هرچه بگویی. هرچه بگویی. فقط گریه

مکن، مادر!

صدای پاهایی، مادر و دختر را از هم واکنند. مراد بود. پسر صنم.
جلوی در ایستاد و گفت:

- رد عباس آمده ام!

- عباس رفت رد شترها.

پسر صنم گفت:

- داریم راه می‌افتیم، ما. بچه‌ها حرفشان رایکی کرده اند که امسال
بروند گنبد. گفتم اگر عباس هم راه می‌افتد که خبرش کنم فردا شب بیاید
خانه ما، بقیه هم می‌آیند که...

مرگان، هیچ نگفت. تکه خشتی در گلویش مانده بود. پسر صنم،
نماند. روی پا چرخید و رفت. مرگان به دخترش نگاه کرد. هاجر، به
کنجی قایم شده بود. مرگان برخاست، کبسه گل گیوه، لکن و دیگر گچ‌رنگ-
کاریش را از بیخ دیوار برداشت، پا از در بیرون گذاشت و به هاجر گفت:
- راه بیفت برویم پی کارمان! شد وعده ناشتا!

کار امروز مرگان، سفید کاری اتاق پلوخوران ذبیح‌اله، برادرزاده
کربلایی دوشنبه بود.

اول می‌باید خاک دیوار را جارو می‌کشید. مرگان، دست به کار
شد. چادرشش را از سر واگرداند، بال چارقدش را به دم دهان
بست، جارو را از دست هاجر - که برایش آورده بود - گرفت و از بیخ
چارچوب در شروع کرد. با هر سایش جاروی مرگان، يك تکه جا از خاک
کهنه پاك می‌شد و يك لایه خاک، بیخ دیوار می‌نشست. مرگان، مثل همیشه،
سوار بر کار بود. کار در دست او، موم بود. نه تنها از ناچاری، هم از
جوهری که داشت، می‌توانست هر کاری را به زودی قبضه کند. این بود
که کارهای جورا جور زمینج، خودبه خود، به عهده مرگان بود:

وخاله مرگان! بیا خانه ما خمیر کن.

«خاله مرگان! خانه ما روضه است. مادرم گفت بیا جای بده.»
 «خاله مرگان! عروسی برادرم...»
 «خاله مرگان! عزای بابا کلانم...»
 «خاله مرگان! بیاخانه ما لحافها مان را می خواهیم بار کنیم.»
 «خاله مرگان! مادر میرزا ناخوش احواله... دنبال تومی گشتند.»
 «خاله مرگان! یک کوزه آب برای ختنه سوران...»
 «خاله مرگان!»
 «خاله مرگان!»

مرگان، کم کم داشت به صورت زن مردم، خواهر مردم، مادر مردم درمی آمد. به کاری که مشغول می شد، چهره اش چنان حالی می گرفت که چیزی چون احترام و بیم به دل صاحبان خانه، صاحبان کار می دید. نه کسی به خود می دید که به مرگان تحکم کند، و نه او در کار خود چنین جایی برای کسی باقی می گذاشت. شاید برخی زنها، چون دختر حاج سالم، مسلمه، مایل بودند در مرگان به چشم کنیز خود نگاه کنند؛ اما مرگان - دست کم حالا - تنگ چنین باری را خرد نمی کرد. خوش خلقی او را باید از چاهلوسی جدا می کردند. روی گشاده مرگان در کار، نه برای خوشایند صاحب کار؛ بلکه برای به زانو درآوردن کار بود. مرگان این را یاد گرفته بود که اگر دلمرده و افسرده به کار نزدیک بشود، به زانو در خواهد آمد. کار، بر او سوار خواهد شد. پس، با روی گشاده و دل باز به کار می پیچید. طبیعت کار چنین است که می خواهد تو را زمین بزند، از پا درآورد. این توهستی که نباید پا بخوری، نباید از پا دربیایی! و مرگان، نمی خواست خود را ذلیل، ذلیل کار ببیند. مرگان، کار را درو می کرد:

- بدره آب و گونی را بیار، دخترا

هاجر، جارو را از دست مادرش گرفت و رفت تا آب و گونی را

بیاورد. مرگان، بال چارقندش را از دم دهان باز کرد، سرش را از چارچوب در بیرون برد و غبار دهان و گلو را تف کرد. خاک، همه اتاق را پر کرده بود. روی مژه‌ها، ابروها و پاره زلفی که از زیر چارقد مرگان بیرون مانده بود، لایه‌ای خاک نشسته بود. بیخ دندانهایش، سوراخهای بینیش از خاک کهنه پر شده بود. احساس می‌کرد خلقتش دارد تنگ می‌شود. فریاد زد:

— هاجر! ... رفتی از نهر زمزم آب بیاری؟!۱

دختر، دسته بدره را دو دستی چسبیده بود و آن را به زحمت جلو می‌کشید. مرگان، پا بیرون گذاشت، بدره آب را از دست دخترش گرفت و به اتاق آورد و پیش ازهرکاری، دستهایش را در آب فرو برد، قبضه قبضه آب برداشت و به هوا پشنگاند. چندانکه خاک، خوابید. بعد از آن نوبت آب پاشیدن به سقف و به دیوارها بود. باکاسه‌ای باید این کار می‌شد. هاجر دست به کار شد. اما کار دختر، باب طبع مرگان نبود. کاسه را از دست هاجر گرفت و به کار پاشیدن آب به سقف شد. آب پاشی، در عین حال که گرد و خاکهای مانده به سقف و دیوارها را می‌مکید، زمینه را برای سفیدکاری با گلاب گیوه آماده می‌کرد. یعنی اینکه خاک سقف و دیوار را برای واگرفتن گل گیوه به خود، آماده می‌کرد.

زهر، خواهر به خانه مانده و ترشیده ذبیح، يك قوری چای آورد، چشم بابا قوریش را به مرگان دوخت و گفت:

— اگر صبح چای نخورده‌ای، بیا يك پیاله چای بخور!

مرگان، آخرین بادیه آب را به خشکی دیوار پاشید و گفت:

— صبح چای خورده‌ایم؛ حالا هم قوری پیاله‌ها را بگذار بیخ

دیوار، می‌خوریم!

زهر، قوری پیاله‌ها را بیخ دیوار گذاشت، زیر لب غرید، لنبه‌های

چاقش را ورتاباند و از پیش چشم مرگان، دور شد.

مرگان، به دخترش نگاه کرد و گفت:

- کوره حسدا! بالاخره هم از بخل می‌ترکد! به خار بیابان هم بخل

دارد. نه که خیلی نگاری ست!؟

هاجر پرسید:

- گِل را آب کنم؟

- حالانه. بگذار اول قوری چای را بخوریم و دلش را کباب کنیم!

بعداً.

قوری-پیاله‌ها را به اتاق کشیدند و نشستند. پیاله‌پشت پیاله. هر-

هورت چای بایک کنایه همراه بود و همراه هر کنایه، قهقهه خنده مرگان به

هوا می‌رفت. مرگان می‌توانست حس کند که با نوشیدن هر پیاله چای،

سوزنی به قلب زهرا، خواهر و امانده ذبیح‌اله، فرو می‌رود. عاقبت هم

زهرا تاب نیاورد و آمد، سرش را به اتاق فرو برد و گفت:

- تمام نشد این چای خوردن شما!؟

مرگان گفت:

- بیا وردار ببرا! ته قوری هنوز چای دارد. خودت بریز و بخور!

زهرا، قوری-پیاله‌ها را بیرون برد و ترید:

- انگار از قحطی آمده‌اند!

مرگان، ادای او را درآورد و با خود گفت:

- تا آنجایت بسوزد!

هاجر، کمترگاهی مادرش را اینجور سرکیف دیده بود. پیش خود،

این شنگی مادر را به حساب و فورکار می‌گذاشت و این که دوروبر عیدی،

مرگان اقبالی یافته بود که چشمش به رنگ پول بیفتد و صدای سکه را

میان کیسه‌ای که به گردنش آویخته بود، بشنود. هاجر، به این فکر نمی‌کرد

که خون جوانی هنوز در رگهای مرگان می‌دود. گرچه به ظاهر، مرگان شکسته و پیر می‌نمود، اما در باطن اینجور نبود. زنهایی به عمر مرگان، اگر دقمصه‌های او را نداشتند، تازه او ج‌زنی‌شان بود. اما دریغ! بعضی‌ها هستند که زودتر از طبیعتشان پیر می‌شوند. مرگان هم یکی از همین‌ها بود. اما باور نباید کرد که جوانی، پیش از وقت، در اینجور آدمها می‌میرد. نه! جوانی پنهان می‌شود و می‌ماند. مثل چیزی که شرمنده شده باشد، در دهلیزهای پیچاپیچ روح، رخ پنهان می‌کند. چهره‌شان نمی‌دهد، اما هست. هست و همیشه در کمین است و پی‌فرستی است، یا مهلتی، تا خود را بروز دهد. چشم به راه است و همینکه روزگار نقاب عبوس را از چهره‌آدم‌پس‌بزند، جوانی هم زبانه می‌کشد و نقاب کدورت را بی‌باقی می‌درد. جوانی، دیگر مهلتی به دل افسردگی و پریشانی نمی‌دهد. غوغا می‌کند. آشوب! همه چیز را بهم می‌ریزد. سفالینه را می‌ترکاند. همه دیوارهایی را که بر گرد روح سر برآورده‌اند، در هم می‌شکند. ویران می‌کند!

از این بود شاید، که مرگان جابه‌جا، در فاصله کار تا کاربشکن می‌زد و گاه شلنگ می‌انداخت و چون نوعروسی شنگول، بسا دخترش شوخی می‌کرد. همین بود شاید، که مرگان را وامی‌داشت در لای کارش آواز بخواند، و در آوازش بیت‌های عاشقانه نجما را بی‌پروا، گویند. عشق، مگر حتماً باید پیدا و آشکار باشد تا به آدمیزاد حق عاشق شدن، عاشق بودن بدهد؟ گاه عشق گم است؛ اما هست. هست، چون نیست! عشق، مگر چیست؟ آنچه که پیدا است؟ نه! عشق اگر پیدا باشد، که دیگر عشق نیست! معرفت است. عشق، از آن رو هست، که نیست! پیدا نیست و حس می‌شود. می‌شوراند. منقلب می‌کند. به رقص و شلنگ اندازی وامی‌دارد. می‌گریاند. می‌چزاند. می‌کوباند و می‌دواند. دیوانه به صحرا!

گناه، آدم؛ خود آدم، عشق است. بودنش عشق است. رفتن و نگاه کردنش عشق است. دست و قلبش عشق است. در تو، عشق می جوشد، بی آنکه ردمش را بشناسی! بی آنکه بدانی از کجا در تو پیدا شده، روئیده! شاید، نخواهی هم. شاید هم، نخواهی و ندانی. نتوانی که بدانی. عشق، گاهی همان یاد کمرنگ سلوچ است و دستهای به گل آلوده تو که دیواری را سفید می کنند. عشق، خود مرگان است! پیدا و ناپیدا است، عشق. گاه تو را به شوق می جنباند و گاه، به درد در چاهیت فرو می کشد! حالا، سلوچ کجاست؟ این، چاهی ست که تو در آن فرو کشیده می شوی! چاهی که مرگان در آن فرو کشیده می شود. سلوچ کجاست؟ ماه نوروز! عید! وقتی که همه مردم، از هر سند و رندی، خود را به خانه شان می رسانند و با هر بضاعتی کنار سفره و سبزی می نشینند و تلاشی نایک دم را سوی همه سال، سرکنند؛ سلوچ کجاست؟ سلوچ، حالا کجا می تواند باشد؟ کوهپایه های شاهرود! معدن با سلوچ چه می کند؟!

سلوچ، اصلا در معدن شاهرود، هست؟!

مرگان، برادر خود را خوب می شناخت. مولاامان، صد چاقو می ساخت که یکیش دسته نداشت. بسا که برای دلداری مرگان دروغی بافته باشد! خوی مولاامان این بود که نمی توانست در هوای افسرده دم بزند. او از آن دسته آدمها بود که مردم، نامشان کرده اند: گسنه مست! شاید نمی خواسته همان یک شب را که سرسفره خواهرش نشسته، زانوی غم بغل بگیرد و دلسوزی بیسوده بکند. می خواسته - لاید - دم تازه ای به خانه خاموش دمیده باشد!

«اما سلوچ، حالا کجاست؟! »

- ها مرگان بانو؛ خدا قوت!

کربلایی دوشنبه بود. عموی زهرا و ذبیح‌اله. با قد کوتاه و شانه‌های پهنش در چارچوب در ایستاده و دست به دیوار گرفته بود. قلادهٔ بره‌اش به دستش بود و لبخندی از رضامندی به گوشه‌های چشمش چین انداخته بود. مرگان، صدای کربلایی دوشنبه را شناخت و بی آنکه واگردد - نه از سر عمد - به او خوشامد گفت. کربلایی دوشنبه، پا به اتاق گذاشت و دستهایش را پشت کمر گرفت، به دیوارها و سقف چشم گرداند و گفت:

- الحق که دست‌مریزادا! ندیده‌ام! ندیده‌ام! زنی به این کار بُری ندیده‌ام. بارک‌الله! ... گردنم بشکند که زن مثل بلورم را با دست خودم شکستم! ... بارک‌الله مرگان!

صدای کربلایی دوشنبه نرم و آهنگین بود؛ باکشی آمیخته به نوعی خودپسندی و پختگی. در طنین کلام کربلایی دوشنبه، به زعم خود او، چیزی پیشاپیش به کرسی می‌نشست. آن چیز، بالابیشینی کربلایی دوشنبه و تبارش بود. یک جور کبر قومی در او بود. قوم و خویشهای کربلایی دوشنبه هم چنین حالتی داشتند. اگر گرسنگی نای‌نفس - کشیدن راهم از آنها گرفته بود، باز هم طنین بزرگمنشانه‌ای رادر صدا، که - خود به خود - تحقیر دیگران را در بر می‌گرفت، از یاد نمی‌بردند. زن و مردشان این‌جور بودند. کلفت گوی و بدرانداز! انگار هر کدامشان پیشاپیش نقابی از کبر بر چهره زده بودند تا رفتار و کردار خود را در آن بریزند.

مرگان، آشنای این خوی و خصلت تبار دوشنبه‌ها بود. این بود که در عین باورداشت تحسین زبانی کربلایی دوشنبه، زهر و کنایهٔ کلام او را هم - که بی‌اراده از زبانش می‌تراوید - حس می‌کرد. اما باکش

۱- قلمبه‌گرفی درشت را به قصد زخم‌زدن، هنگام و ناهنگام برزبان راندن.

نبود. برای مرگان، این احوالات، دیگر داشت کهنه می‌شد. مرگان، احساس می‌کرد خوی خاربشتی را پیدا کرده است که هر وقت نیش حمله‌ای را بسوی خود می‌بیند، سر به درون می‌کشد و یکپارچه خار می‌شود. چنانکه هیچ جانوری نمی‌تواند در او نفوذ کند. انگار چند جور آدم در مرگان حضور داشتند که هرگاه لازم می‌شد، یکیشان رخ می‌نمود و با بیرون رو در رو می‌شد. حالا هم مرگان، همان خاربشت بود. هیچیک از آدم‌های درون او نمی‌خواستند به کربلایی دوشنبه اعتنایی کرده باشند:

«گور باباش! کاری می‌کنم، مزدی می‌گیرم!»

اما کربلایی دوشنبه، دست بردار نبود:

- شنیده‌ام که به خیر و خوشی دخترت را هم داری عروس می-

کنی؟!

- ای ... تا خدا چی بخواهد!

- خدا تخیر می‌خواهد. در امر خیر، خداوند هیچ مانعی پیش

نمی‌آورد. ماشاءالله خوب هم قد کشیده!

- چشم پدری شمامست، کربلایی. هاجر کنیز شمامست.

کربلایی دوشنبه واگشت، نیم چرخي به‌دور خود زد و پی جایی برای نشستن، چشم دوآند. جایی جز درگاهی اتاق نبود. بال قبایش را بالا گرفت و کونش را بر زمین گذاشت، شانه به دیوار داد و تسبیحش را از جیب بیرون آورد و دانه‌های ریز تسبیح را با انگشت‌های کوتاه و کلفتش به‌بازی گرفت. بره‌اش به او نزدیکتر شده بود و پارگی سرشانه قبایش را به دندان می‌جوید. پرسید:

- زهرا خوردنی آورد؟

- بله کربلایی. چای آورد.

کربلایی دوشنبه، دو دانه مویز شاخه از ته جیبش بیرون آورد، روی زبان گذاشت و گفت:

- بچه‌ها که پیغام من را به تو رساندند، مرگان بانو! گفته بودم اگر یکوقتی لنگی داشتی خیرم کن. چیزی به دست وبال من هست، بالاخره. با تو یکجوری کنار می‌آیم. مثل غریبه‌ها پایت حساب نمی‌کنم. ضامن و گروهی هم از تونمی‌خواهم. خودت برای من یکصد اشرفی قیمت داری. - خدا از بزرگتری کم نکند، کربلایی. زمستان، بحمدالله گذشت!

- من اهل تعارف نیستم، خلاصه‌ش! از این... مردکه بی‌غیرت، از سلوچ هم که انگار خبری نشده، ها!
- چرا، بی‌خبر نیستم. طرفهای شاهرود دستش به کاری بند شده. کار معدن.

- دروغه! همه‌اش دروغه! سر به‌سرت می‌گذارند. از من اگر می‌شنوی، سلوچ تا حالا سر به نیست شده. او، بنیه و گنجایش عذاب غربت را نداشت. آنهم دست خالی و زمستان! به سرش زده بود، مردکه! وگرنه هیچ آدم عاقلی همچو کاری می‌کند؟! سرسیاه زمستان! ولایت غربت! من در غربت بوده‌ام. در غربت اسیر شده‌ام. شش سال آزرگارا همه می‌دانند. اما جان سالم به خانه برگرداندن کار هر کسی نیست! گاو نر می‌خواهد و مرد کهن! نه آن بدبخت نیمه جان. سلوچ، همینجا هم اگر می‌بود، چندان دوام نمی‌آورد! شیرهاش کشیده شده بود. بیچاره نمی‌توانست خودش را راه ببرد. پاهایش به دنبالش کشاله می‌خوردند! اگر گفتگوبه‌همینجا خاتمه یافته بود و کربلایی دوشنبه از منبرش پایین آمده و پی کارش رفته بود، شاید مرگان می‌توانست به‌دل بخورد و به‌رو بیاورد. اما زبان کربلایی دوشنبه کوتاه نمی‌شد. دیوار شکسته

گیر آورده بود. روی خاک خانه برادرزاده اش نشسته بود و به زنی که دستها و روی و موی و شانه هایش در گل گیوه پوشانده شده بود، کلفت می گفت. چنانکه انگار به شیوهٔ موزیانه ای می خواست ته دل مرگان را خالی کند. مرگان، در این گیر-تنگ، نمی دانست چه باید بگوید. اصلاً چیزی باید بگوید؟ باید، اگر بتواند! اما چگونه؟ گفت:

- کربلایی! دنبال رفته حرف زدن خوبیت ندارد.

کربلایی دوشنبه با صراحتی که پهلو به وقاحت می زد، گفت:

- بگو دنبال مرده!

مرگان، به نرمی و دردی نهفته، گفت:

- سلوچ، چه هیزم تری به تو فروخته بود، مگر؟

- هیچی. هیچی. من از او بدی ندیدم. حسابش نقص نداشت. ما که نمی دانستیم خیال دارد برود، اما روز پیش از رفتنش خودش به سالار عبدالله ما گفت که بابت طلبش بیاید و مس و تاسی اگر مانده، وردارد ببرد. نه! حسابش نقص نداشت.

- خوب! پس چرا نام بد رویش می گذاری؟

- می خواهی نام نیک روی همچین مردی بگذارم؟ می گویم مرد! هه! زن جوان، زن جوانش را به امان کسی گذاشته و رفته؟ ها؟ به امان کی؟! به امید باد بیابان؟! همچین آدمی، مستوجب چه نامی ست؟ بگو مستوجب چه نامی که نیست! اصلاً تو یک چیز را می دانی؟ نمی دانی! می دانی؟

- چی را؟

- که اگر مردی زن خود را همینجور یله کند و برود، و تا چند ماه... نمی دانم تا چند ماه خبری و نشانی از او بدست نیاید، زن مطلقه حساب می شود؟! درست مثل مسلمانی که اگر چهل شبانه روز گوشت

نخورد، کافر حساب می‌شود! می‌دانستی؟ این رامی دانستی، زن مسلمان؟
زمین، آدم بی‌جفت را نفرین می‌کند!
کربلایی دوشنبه، حرف آخرش را زده بود. از جا برخاست و
گفت:

— این خیلی نکته است! حکم شرع! حالا وضع خودت را بدان!
مرگان، خاموش به چهار ستون ناقص بدن پیرمرد نگاه کرد و ماند.
کربلایی دوشنبه قلادهٔ بره‌اش را کشید و رفت. مرگان، مثل چیزی که
يك جای مغزش تکان خورده باشد، دمی هیکه زده ایستاد و بعد، تیز به
کارش برگشت و به دخترش نهیب کرد:

— چرا همین‌جور هیکه‌ت زده! آب بریز میان لگن! نمی‌بینی ملاط
بسته؟

هاجر واجنبید و به کار دوید.

بار دیگر، مادر و دختر را کاربا خود برد. اما این بار خاری به قلب
مرگان نشسته بود. تکه‌ای از قلبش می‌سوخت. کیسهٔ زهری را، کربلایی
دوشنبه در قلب مرگان تکانده و رفته بود.

راستی، مرگان بیوه شده بود؟ دیگر بیوه به حساب می‌آمد؟ دیگر
سلوچ با او بیگانه شده بود؟ پس، مولامان هم روی چنین حساب‌هایی
خبر دروغ از سلوچ برای خواهرش آورده بود؟ اینهمه قاطی هم می‌شدند
و مرگان را دم‌به‌دم بیشتر می‌آشفتنند. خوب! مرگان، این روی سکه را دیگر
نخوانده بود. پس سلوچ، به زبان بی‌زبانی او را طلاق داده و رفته بود؟
عجب! چرا؟ مرگان که چیزی از سلوچ نمی‌خواست. پس چرا به حکم
شرع طلاقنامه‌اش را به دست او نداده بود؟ نه! شاید هم کربلایی دوشنبه
این حرفها را از خودش درآورده باشد! نه! این‌جور نمی‌شود. مرگان به
شخصه باید می‌رفت و فتوا می‌گرفت. اما این و آن چه می‌گفتند؟ مرگان

که به صرافت چنین کاری، پرسشی می افتاد، هزار جور حرف برایش درمی آوردند. مگر می شد که زبانها خاموش بمانند:

«زنکه مست شده! چار صباح که شویش رفته رزق و روزی او و بچه هایش را فراهم کند، مودمودا گرفتندش! چه آدمهایی یافت می شوند!»
اگر هم چنین می گفتند - که می گفتند - به نظر مرگان، حق می گفتند. خود مرگان هم پشت سر چنین زنی، چنان حرفهایی می زد:

«به دست و پا افتاده تا کلاه شرعی برای خودش درست کند!»
آنوقت چی از مرگان باقی می ماند؟ پسرهایش چی می گفتند؟
دخترش؟!

اما بی خیال هم که نمی شد بود. بالاخره باید روشن می شد. مرگان حق داشت دل در پی خودش هم باشد. تنها راهی که به نظرش می رسید، این بود که یکی از این شبها، آخرهای شب، به خانه ملای زمینج برود. اما چطور، آخر؟ همینکه زن ملامی فهمید، همینکه می فهمید مرگان برای چه مسئله ای به ملا رو آورده، برای شهری بس بود! حرف از دهن زن ملا که بیرون می رفت، از هزار دروازه می گذشت. پس، چکار باید می کرد؟

- قدح را پر ملاط کن، دختر!

مرگان قدح ملاط را از دست دختر گرفت، خال خالی زیررف را هم رنگ کرد و دست از کار کشید. چیزی از ظهر گذشته بود. بعد از اینجا، باید می رفت و خانه داماد آقا ملک را سفید می کرد. وسایل کارش را به حیاط کشاند و لب گودال، پای درخت سنجد به شستن دست و رو نشست. هاجر، روی دستهای مادرش آب ریخت و بعد، خود لب گودال نشست تا مادرش روی دستهای او آب بریزد. زهرا از مطبخ بیرون آمد، کج کجک بسوی مرگان کشید و گفت:

ذبیح‌اله سفارش کرده بود که به تو بگویم دو دست رنگ‌بمالی،
می‌دانی که او...

مرگان، لگن و بدره‌اش را برداشت و گفت:

— بگو ابرو را می‌فرستم مزدکار را بده بیاورد!

به‌گفت و شنود، دیگر نماند. از در بیرون رفت و به‌هاجر گفت که
هرچه را مانده بردارد و بیاورد.

در خانه، خوردن چای و نان به‌خاموشی گذشت. شکم که از نان
آزده باد می‌کند، وقتی با خستگی کار همراه باشد، خواب می‌آورد. اما
مرگان نمی‌توانست به‌سنگینی پلکها میدان بدهد. پیش از آنکه رخوت
به‌دست و پایش بریزد، برخاست و اسباب کارش را برداشت و هاجر را
دنبال سرخود راه انداخت و روانه‌خانه داماد آقا ملک شد.

تازه سفره را برچیده بودند و خون تازه گوسفندی که ذبح شده
بود، هنوز بر زمین بود. سالار عبدالله، ذبیح‌اله و داماد آقا ملک، کنار
حوض ساروجی روی پلاسی در آفتاب نشسته بودند و دندان خلال
می‌کردند. سالار عبدالله کشیده قامت و دراز دست، پشت به‌دیوار،
تاخورده نشسته و پاشنه سرش را به‌دیوار داده بود. با اینکه یکرانو نشسته
و دست چپ را ستون تن کرده بود، بلندتر از دیگران به‌نظر می‌آمد.
ذبیح‌اله، گرد و در هم کوفته، چیزی شبیه عمویش کربلایی دوشنبه،
کنار پلاس چهار زانو نشسته بود و گل خشکیده به‌پاچه تنبانش را به
ناخن می‌تراشید. داماد آقا ملک، خرده مالک به‌شهر چریده زمینج،
برخاسته بود و می‌رفت يك دور چای بیاورد.

مرگان، بنا به سنت، به‌مردها سلام گفت و یگراسترو به‌اتاق پشت
وان رفت.

داماد آقا ملک، تازه دوتا پنجره کوچک اتاق را شیشه رنگی

انداخته بود. اتاق، پاکیزه بود و کار خاکروبی نداشت. تنها کمی آب باید بر دیوارهایش پاشانده می شد. هاجر، شاگردی که داشت خیره کارش می شد، بدره را از آب حوض شش پهلوی پرکرد و برد؛ و مرگان آب پاشی را شروع کرد.

- ماه نوروزی خوب به کار کشیده شده‌ای ماشاءاله، خاله مرگان! صدای سالار عبدالله بود. از همانجا که نشسته بود، خوشزبانی می کرد! مرگان، هیچ نگفت. از آن دمی که مرگان شنیده بود، ذبیح‌اله و سالار عبدالله و یکی دوتا دیگر - شاید هم داماد آقا ملک - دارند روی خدا زمین چنگ می اندازند، چشم دیدن هیچکدامشان را نداشت. به‌روی هیچکدامشان هم نگاه نمی کرد. اما حساب کار و نان جداست و حساب خوش‌بید آمدن، جدا. گاهی آدم ناچار است رزق و روزی خودش را از دست یزید بگیرد. چه بسا يك عمر، آدم مزد کار خود را از دشمنش باید بگیرد. دستی که به گرفتن مزد دراز می شود؛ همان دستی نیست که به گرفتن مدد. روزگار چنین خواسته است، چه باک! هر چه به جای خود. با این وجود، مرگان دل آن نداشت تا به زبانی - در ظاهر، خوش - جواب سالار عبدالله را بدهد. احتیاجی حیاتی نمی دید:

«گور پدرش!»

پس، سرخود را به کار گرم کرد. همین دم که مرگان، دست زیر سنگ سالار عبدالله نبود!

مرگان می شنید که سالار عبدالله، حرف از خرید تراکتور می زند. دستگیرش شد که شریکهای عمده تراکتور، ذبیح‌اله و داماد آقا ملک و کند خدا نوروز هستند. بعد حرف از مکینه به میان آمد و يك کاسه کردن زمینهای پراکنده. بعد از آن گفتگو در هم پیچید و مرگان نتوانست چیز درستی از آن بفهمد. پس، خیال. تا جایی که علی گناو گفته و مرگان

کم و بیش از زبان دیگران هم شنیده بود، خرده مالکهای عمده تر دستشان روی هم بود که این کار را پیش ببرند. سهم کدخدا هم در میان، علاوه بر آنچه داشت - به گفته علی گناو - این بود که دیمسارش، آنها که در آبرس مکینه نبود، برای دوسال با تراکتور شرکتی، شخم زده شود. اما مرگان، هنوز باورش نمی شد که این کار شدنی باشد.

صدای داماد آقا ملک شنیده شد:

طرح را قبول کرده اند. پسته کاری، نوبر این ولایت است. اگر بگیرد، که انشاءاله می گیرد، این ولایت از این رو به آن رو می شود. حساب محصولش، روی کاغذ، هشت سال بعد از کشت، سر به خدات خروار می زند.

مرگان، خبر از زیر کارها نداشت. تنها شنیده بود که عموی قدرت تکه زمینش را واگذار کرده و به جایش - گویا - قول گرفته که سر مکینه آب به کار بایستد. بابای قدرت هم که ریشش گرو کدخدا نورو بود. چه، تریاکش را از اومی خرید و قبول کرده بود که تکه زمینش را واگذار کند. اما هنوز، بجز مرگان، خیلی های دیگر مانده بودند که سالار عبدالله و شریکهایش می بایست با آنها کنار بیایند. از آن میان، پسرهای صنم: مراد و اصفو غزی.

پسرهای صنم، به پیغام سالار عبدالله و داماد آقا ملک آمده و حالا روی لبه حوض نشسته بودند. اصفو غزی با گردن دراز و شانه های استخوانی، بالاتنه نازک و خحال روی چانه؛ سر به پایین داشت، با ریگهای توی دستش بازی می کرد و می گفت:

- نه! نه! من اینجا زمینگیرم، سالار جان. من مرد کار جای دیگر نیستم. من ماندگار زمینم. تابستانها سرم به این چار بوته بیاج^۱ گرمه.

دوتا هندوانه از بار وا می‌کنم و خشکنای دهنم را ور می‌چینم.

- به جایش تریاک نمره يك از كدخدا نورو می‌گیرم و بهات می‌دهم، غزی! صرفه کارتو در ایست! از بالاش کلی کاسبی می‌کنی.

- نه! نه، سالارجان. تریاک را از كدخدا نقد می‌خرم. فی‌البشمار!

- پس، چرا مراد اینقدر ناخن خشکی به خرج نمی‌دهد؟ مراد به برادرش نگاه کرد. غزی گفت:

- حساب مراد با من فرق می‌کند، ذبیح‌اله جان. حساب مراد با من فرق می‌کند. مراد، ماندنی زمینج نیست. دل به اینجا ندارد. او می‌خواهد برود. کرایه ماشین می‌خواهد. اما من... من از اینجا کجا بروم؟ من و مادرم که نمی‌توانیم دنبال او برویم! مراد، الحمدالله عملی نیست. پای راهوار دارد. جوانست. هرجا بیفتد و هرجا ورخیزد، طوریش نمی‌شود. اما يك بادسرد به من بخورد، باید يك ماه توی رختخواب بیفتم. مادرم هم بدتر از من. من و مادرم دیگر به يك حساب پا شکسته‌ایم. زمینگیر، سالارجان!

ذبیح‌اله يك پیاله چای جلوی غزی گذاشت و گفت:

- بخور! دهانت از خشکی مثل چوب شده! چقدر می‌کشی مرد؟
شده‌ای لوله آفتابه!

سالار عبدالله، رو کرد به داماد آقاملك و گفت:

- خوب! کرایه مراد را که باید بدهی؛ نه؟

داماد آقا ملك گفت:

- می‌دهم. کرایه مراد را که می‌دهم!

مراد به برادر خود، غزی، گفت:

- زبانم مو درآورد از بس به تو گفتم کرایه راه من را بسده بروم! سهم من مال تو، بعدهم پولت را پس می‌دهم. می‌روم کار می‌کنم

و پولت را پس می‌دهم. هیچی پس‌افت نکنم به اندازه قرض تو که
پس‌افت می‌کنم! اما گداز بازی درمی‌آوری. برادری! هه. خوب! حالا
چکار کنم؟ کرایه راهم را به من قرض می‌دهی، یا اینکه سهم را
بفروشم به اینها؟!

غزی، جای را هورت کشید و گفت:

- فقط می‌گویی بده! گردنت را تبر نمی‌زند، اما همه‌اش می‌خواهی
من را تلکه کنی!

- من می‌خواهم تو را تلکه کنم؟! بزغاله قندی! تو کی هستی
که من بخواهم تلکه‌ات کنم؟! بابت سهمیه زمینم، من از تو فقط کرایه
ماشین می‌خواهم. تلکه؟!

- کدام زمین تو؟! هی زمینم، زمینم می‌کنی! تو در همه عمرت
چندبار روی آن زمین بیل زده‌ای؟ چندبار؟ من آن زمین را تصرف کرده‌ام،
دورش زاله هیزم کشیده‌ام، عرق ریخته‌ام، چله تابستان وجینش کرده‌ام،
بیاج‌ها را خاک - پی سر داده‌ام، تا توانسته‌ام چهار تا هندوانه کق! از
زیر بوته‌ها جمع کنم. تو آن روزها کجا بودی؟! حالا، چون من و تو
از يك شكم درآمده‌ایم، خیال می‌کنی هرچه من دارم، مال توهم هست؟!
- هرچی تو داری؟! يك بار دیگر بگو ببینم! نه که از خانه
ننه‌ات آورده‌ای؟! تازه، چی داری؟ هرچی من دارم!!

چندتایی دیگر هم آمدند. خدا زمین‌ها. اصغر غزی کوتاه
آمد. دیده بود که رگهای گردن برادرش دارد ورم می‌کند. بابای قدرت
هم میان خدا زمین‌ها بود. علی گناو هم بود. حاج سالم و مسلم هم، سرو-
کله‌شان پیدا شد. سالار عیداله به خدا زمین‌ها گفت که کنار دیوار بنشینند.
نشستند. مراد، برخاست. غزی هم برخاست. میرزا، داماد آقا ملک،

قبضدانش را از جیب بغلش بیرون آورد و مراد را به کنجی کشاند:
 - تو مگر غیر از خرج راه، چیز دیگری هم می خواهی؟! من
 کرایه و خرج راه تو را در بست می دهم. دیگر چرا جهر می کنی؟!
 مراد، گفت:

- حالا باشد. حالا باشد میرزاخان. بعداً... من.. من..
 - تو به بهشت و جهنمش چکار داری؟ پولت را بگیر و بـ
 من خودم یکجوری با غزی کنار می آیم. ریشش پیش ما گیره!
 مرگان، سر از در بیرون آورد و گفت:

- آهای... اصغر غزی! خرج راه برادرت را بده بگذار برود،
 اگر می خواهی که زمینت چپاو نشود!
 غزی که دم دالان بود و داشت می رفت، به مرگان برگشت و
 گفت:

- اگر خیلی دلت برایش می سوزد، خودت به اش بده! همانجور که
 می خواستی دخترت را به او بدهی!
 - کُل گزورا! من برای خودت می گویم. زمینت از دست می رود،
 او شریک توست؛ موش صحرائی!

- میان دعوا، نرخ معلوم نکن! مراد، شریک من نیست. اگر
 هم پولی از میرزاخان بگیرد، پای خودش حساب می شود. بابت زمین
 نیست. آی... جماعت! شماها شاهد باشید. مراد، هیچ حقی به زمین
 من ندارد!

مرگان، سرودست آلوده به گل و شلات، خود را از روی ایوان
 به حیاط انداخت و دنبال غزی رفت. غزی رفته بود. بسوی مراد برگشت
 و او را به کناری کشید:

- اگر غرض خرج راحت است، من برایت مهیا می کنم. نفروش!

- داری چه وردی به گوش جوان مردم می‌خوانی، مرگان؟
 مرگان، بی‌جواب حرف سالار عبدالله، به ایوان رفت و خود را
 درون اتاق، گم کرد. مراد، به رد برادرش رفت و شریکها، چانه زدن با
 خدا زمینی‌ها را شروع کردند. داماد آقا ملک رضایتنامه‌ای نوشته و
 زیر تشک گذاشته بود تا خدا زمینی‌ها، پایش را امضاء کنند. پیش از
 همه، رضایتنامه را به حاج سالم نشان داد:

- آخر، بنده که در خدا زمین، ملک ندارم!

- دیگران هم ندارند، حاجی آقا. غرض رضایتنامه ایست از قاطبه
 اهالی. بی حق و حقوق هم نمی‌گذاریم شما را. هرکسی می‌تواند امضاء
 کند، مهر، یا انگشت بزند. مسلم! تو هم بیا جلو!

مرگان، سر به کار خود داشت، اما صداها را حس می‌کرد، می-
 شنید. می‌توانست حالت هر صدایی را تشخیص بدهد: گله مند. ناراضی.
 چاپلوس. سرخورده. بی‌اعتبار و بی‌تفاوت. آفتاب نشین‌ها یکدیگر
 را خبر کرده بودند که سالار عبدالله و شریکهایش کرایه راه می‌دهند.
 همه آمده بودند و داشتند می‌آمدند. چه آنها که در خدا زمین کشت
 کرده بودند و چه آنها که نه. تقریباً یکجور گدایی. یکجور کذب و
 گدایی. انگشت می‌زدند و چیزی می‌گرفتند. رضایت به دادن چیزی که
 نداشتند. رضایتنامه باید پر از رد انگشت می‌شد. و می‌شد. چون، دست
 هر گدا، ده انگشت داشت! تنها چند تایی مانده بودند که شریکهای
 سالار عبدالله، هنوز با آنها سرچانه داشتند. اما، این مشکل هم حل
 می‌شد. میرزاخان مردم‌دار بود. کسی را نمی‌خواست از خود برنجانند.
 مگر تک‌وتوکی که از پیش با او خرده حساب داشتند. این بود که برخی
 دست به سر می‌شدند و بیشتری‌ها هم راضی از در بیرون می‌رفتند.

صدای میرزاخان، داماد آقاملک، محکم و رسا بود:

- این کار ما فرق می‌کند با اینکه در يك زمین درندشت خدا، ده دوازده تا آدم مردنی، آدم‌هایی که حتی يك بیل یا يك علف‌تراش هم از خودشان ندارند که علف‌های هرز را وجین کنند، کارکنند! کار که چی بگویم؟ سر خودشان را گرم کنند. من می‌دانم، خودتان هم می‌دانید که چی می‌گویم. ده تا آدم بی‌رمق، مثل مورچه به هر گوشه خدا زمین چسبیده‌اند و سالی چند روزی لای سبدها مُجَل مُجَل می‌کنند و آخر فصل هم سر تا ته محصول را که روی هم بریزی، پنج خروار هندوانه نمی‌شود. تازه آنهم فقط هندوانه! چرا فقط هندوانه؟ تا صد سال دیگر هم فکری جز هندوانه کاشتن به مغز شما نمی‌زند؟ همانچه را که از پدرهاتان یاد گرفته‌اید، به بچه‌هاتان یاد می‌دهید! هیچ وقت به سرتان زده که در این دنیا، محصول دیگری هم جز هندوانه می‌شود توی خدا زمین به عمل آورد؟ معلوم است که نه! تازه... اگر هم به سر یکی‌تان زده باشد، کو وسایل؟ با چی می‌خواهید زمین را آماده بار دادن بکنید؟ با دست خالی؟! با دست خالی که نمی‌شود! باید روی خاک پول پاشید! بی‌مایه فطیر است. این را برای همه‌تان می‌گویم. بیشتر برای آنها می‌گویم که حالا، یک دفعه به کله‌شان زده که روی گنج نشسته‌اند! این حرف را خوبست به گوش‌تان فرو کنید که زمین بی‌سند و قباله مال کسی است که بهتر آبادش کند. يك کلام! بیخودی دارم چانه‌ام را خسته می‌کنم. آن سه چهار نفری که مانده‌اند، خیال نکنند حرف‌شان به جایی می‌رسد. ما می‌خواهیم این کار با خوبی و خوشی سر بگیرد. باز هم چشم ما به چشم همدیگر می‌افتد. به صلح و صلاح باشد، بهتر است. من نمی‌خواهم پای مأمور به زمینیج کشیده بشود؛ اما شاید بعضی از شریک‌هایم یک‌دنده باشند. از این گذشته، صاحب زمینهای با سند و قباله دوروبرهم ناچارند دست از این گدا بازی‌هاشان بردارند! تاکی می‌خواهند با خر و شتر دیمکاری کنند؟! ناچارند یا بفروشند؛ یا قاطی بشوند و يك کاسه کنند

و سهمشان را ببرند. بی‌رودرواسی بگویم، طرح پسته‌کاری من تصویب شده. معنیش اینست که دولت می‌خواهد این کار بشود!

مرگان، بی‌آنکه خود بفهمد، دست‌هایش از کار وامانده بود و بی‌آنکه جنب بخورد، گوش به نطق داماد آقاملك داشت. دیگر حرف روشنی به گوش مرگان نمی‌رسید. همه‌ای کوتاه بود که انگار نبود. نرم-نرم، صدای رفتن پاها. تك و توكی. میرزاخان گفت:

- به آنهایی هم که نیامده‌اند، سلام ما را برسانید. بیش از سه بار،

دیگر پیغام نمی‌دهم!

مرگان، احساس کرد روی سخن داماد آقاملك به امثال اوست. این، لقب کلام میرزاخان بود. مرگان دست به کار خود شد. او، همچنان روی دنده چپ بود و هیچ راهی به‌سازش نمی‌جست. انگار به جوری لجبازی هم واداشته شده بود. جوری بهانه‌جویی که از رنجش برمی‌خیزد. انگار همه زندگانی او روی همین يك تکه زمین سوار شده بود و این پاره زمین ستونی بود که او را سرپا نگاه می‌داشت. وهم! تن نمی‌خواست بدهد، اما این را هم نمی‌خواست باور کند که سماجتش، بیشتر يك حالت روحی است. با این وجود خود مرگان بهتر از دیگران این را حس می‌کرد که خدا زمین، چنان دیمساری نیست که بتواند نان مرگان و بچه‌هایش را بدهد. تنها یک‌دندگی خود را، انگار مرگان می‌آزمود!

- شنیدی خاله مرگان!

مرگان واگشت. علی‌گناو، دم در ایستاده بود:

- توجه می‌گویی؟

مرگان گفت:

- من خیال ندارم ممر رزق بچه‌هایم را بفروشم!

علی‌گناو گفت:

- زورت می‌رسد؟ بیشتری‌ها چیزی گرفتند و رفتند! آخر این زمین
که باری نمی‌دهد!
- مرگان گفت:
- هر کس اختیاردار خودش است.
- علی گناو پرسید:
- من چکار کنم؟
- مرگان گفت:
- خودت می‌دانی یا خودت.
- علی گناو گفت:
- نه! نمی‌خواهم تورا... نه! اگر تو نفروشی، من هم نمی‌فروشم.
- اگر هم بخواهی می‌اندازم پشت قباله هاجر!
- هاجر، خود را در کنجی قایم کرد. علی گناو گفت:
- امروز که فرصت نمی‌کنی بروی مرحمام؟
- مرگان گفت:
- اگر رسیدم می‌آیم کلید را می‌گیرم.
- علی گناو برگشت و پا از پله پایین گذاشت. میرزاخان، روبه
رویش بود. قامت کشیده‌اش را کش و قوس می‌داد و داشت از پله بالا
می‌آمد:
- تو چه می‌کنی مشدعلی؟
- علی گناو، به داماد آقاملك نگاه نکرد و گفت:
- باید فکرهام را بکنم، میرزاخان!
- تو هم برو فکرها را بکن!
- دم در، میرزاخان به مرگان خدقوت گفت:
- هاجرت هم دیگر ماشاءالله بزرگ‌شده، خاله مرگان! وقتشه دیگر،

به سلامتی.

مرگان، سربه‌کار، چیزی زیر لب به‌جواب داماد آقا ملک گفت. میرزا، شانه به چارچوب داد. سروگردن درازش را خم‌اند و درون اتاق را نگاه کرد. مرگان، سرتاپا به گلاب‌گیوه آهسته بود. میرزا باردیگر گفت:

- خدا قوت بدهد!

مرگان، کهنه پیراهنی به سرجاروگره زد، جارو را در بدنه رنگ فرو برد، کمر راست کرد و گفت:

- خوشامدی!

میرزاخان به خوشطبعی احوال‌مرگان را پرسید و مرگان، به‌خشکی حال‌رسی او را پاسخ گفت.

میرزا پرسید:

- پسرهای تو که خیال ندارند پی‌کار از زمینج بیرون بروند،

مرگان؟ می‌خواهند بروند؟

مرگان گفت:

- نمی‌دانم!

میرزا گفت:

- خودم همینجا به‌یکیشان کار می‌دهم. ابرو تو بچه زرنگی ست،

اما آن یکی کاری نیست!

مرگان گفت:

- کار دنیاست، دیگر!

میرزا گفت:

- من جای تو باشم عباس راه‌مراه بچه‌های زمینج راه‌میش می‌کنم

برود پی‌کار. بگذار پیش غریبه کار کند و پخته بشود.

مرگان گفت :

- تا ببینم !

میرزا گفت :

- اگر خیال داشتی راهی کنی، کرایه و خرج سفرش را من می‌دهم.

مرگان گفت :

- اگر رفتنی بشود، کرایه و خرج سفرش دوروبر خودم بافت

می‌شود!

- الحمدالله که یافت می‌شود. خوب، به درد دیگری بزن. این پول

را من بابت قرضی که به تو دارم می‌دهم.

- کدام قرض، میرزا؟

- همین خدا زمین، دیگر! بالاخره از انصاف نیست که من بگویم

جمع کنید و بروید. خدا را خوش نمی‌آید.

- چرا برویم، میرزا؟ کجا برویم؟!

- خودت را به کوچه علی‌چپ مزن مرگان. ما خدا زمین را به ثبت

داده‌ایم. خیال داریم سر و گوشش را هم بیاوریم و نهال پسته بزنیم.

پسته کاری به همچو زمینی احتیاج دارد. می‌دانی اگر پسته کاری اینجا

بگیرد، زمینج که جای خود، همه این ولایت چقدر آباد می‌شود! مهندس‌ها

گفته‌اند که نهال پسته اینجا از نهال پسته رفسنجان هم مرغوب‌تر می‌شود.

اینجا را خیال داریم آباد کنیم، آخر چقدر هی باید هندوانه کاشت؟!

- خوب! از این آبادانی، چی گیر من می‌آید؟

- گیر تو؟! آبادانی برای همه خوبست. حتماً که نباید چیزی هم

گیر تو بیاید!

- پس، زمینم را که از دست می‌دهم چی؟

- زمینم؟! هه! کدام زمین؟ خوبست که اسم زمین رویش است.

خدا زمین! آن، زمین خداست!

- زمین خدا اگر هست، که من بنده خدا هستم. چه فرقی می‌کند؟

زمین خدا را بنده خدا می‌کارد! یعنی من بنده خدا هم نیستم؟

- چرا بنده خدا نباشی؟ کی بنده خدا تر از تو! اما بالاخره این زمین

خدا باید آباد بشود.

- خوب، آباد بشود! مگر من می‌گویم آباد نشود؟! من هم از

خدا می‌خواهم. اما حالا که نباید دست‌وپایم را ورچینم و بروم، حق و

حقوق من و بچه‌هایم چی می‌شود؟ همین چار تا اسکناسی که خیال داری

کف دست پسرهای من بگذاری؟!؟

- تو می‌گویی چکار کنم، من؟ داروندارم را ببخشم به تو؟!؟

- من کی این را گفتم؟!؟

- تو همین را می‌گویی! پس چی می‌گویی؟

- من می‌گویم چار صباح دیگر که محصول تو دست داد، يك سیرمش

به سفره من می‌رسد؟ نمی‌رسد که؟!؟

- چرا به سفره تو برسد؟ تازه... تا آنوقت کی مرده و کی زنده!

نهال پسته بعد از هفت سال به بار می‌نشیند. بعد از آن هفت سال است که

روبه آبادی می‌رود!

- بالاخره سهم من در این آباد شدن، چی می‌شود؟

- سهم تو؟ اینکه از روز هم روشن تر است. یکی از بچه‌هایت را

به کار می‌کشم. دیگر چی می‌خواهی؟

- همین؟!؟

- پس چی؟

- هیچی!

- خوب! هیچی که هیچی. اصلاً من چرا دهن به دهن تو می‌گذارم؟

زن ناقص عقل! من را بگو!

ذبیح‌اله به کنار میرزا آمد و گفت:

- مرگان یوغ ورتاب می‌اندازد؛ ها؟

میرزا گفت:

- بگذار یوغ ورتاب بیندازد. شانه خودش زخم می‌شود!

ذبیح‌اله، دوشادوش میرزا از ایوان پایین آمد و گفت:

- با پسرش عباس بهتر می‌شود کنار آمد. چشمش که به اسکناس

ببفتد، آب از دهنش کش ورمی‌دارد.

میرزا گفت:

- گور بابای «خرپهلوه»ش! من مرده يك مادینه نیستم!

حیاط خانه داماد آقاملك خالی شده بود. ذبیح‌اله و میرزا از در

حیاط بیرون رفتند. کدخدانوروز هم در پی‌شان رفت و، زیر تاق هشتی،

سالارعبداله به آنها رسید. کدخدا نوروز گفت:

- بی سرپناه است بیچاره. یکجوری راضیش کنید. این بیست سی

تومن اینور و آنور، جای دوری نمی‌رود. مثل چیزی که آدم خمس و زکات

مالش را داده!

میرزا، لب‌سکوی هشتی نشست، سیگاری از جیب درآورد و گفت:

- گه‌گیر و خرپهلوست پدرسگ! وگرنه من که حرفی ندارم. از

اینکه میان اهالی صورت مظلوم و حق به‌جانب دارد، من می‌خواهم یا او

کنار بیایم. اما می‌بینی که!

کدخدانوروز براه افتاد و گفت:

- من می‌روم بلکه راضیش کنم.

ایراو، نفس‌زنان از راه رسید. سالارعبداله پرسید:

- خوب! چه کردی؟

ابراو گفت:

- راننده سفارش کرده که تراکتور امشب هم معطلی دارد. چراغش هم باید عوض بشود. گفته فردا صبح می آوردش.

سالار گفت:

- فردا صبح سحر سر راه باش. حسابت را که با علی گناو واکندی؟

ابراو گفت:

- همچو حسابی که نداشتیم!

سالار به شریکهایش نگاه کرد و به طعنه گفت:

- گلخنبنانی هم شد کار! تازه... هوا دارد گرم می شود. تا شش

هفت ماه دیگر کی به حمام می رود؟ هرکی همینجوری لب جوی يك بدره

آب سرش می ریزد، دیگر!

کدخدانوروز برگشت. مرگان و هاجر هم در پی او آمدند. به نظر

می رسید، کارشان تمام شده است. مرگان، کیسه وسایل کار را روی دوش

هاجر جا داد و از میان مردها که می گذشت، به ذبیح اله گفت:

- مزد سفید کاری خانه ات را بده ابراو برایم بیاورد، سالار ذبیح اله!

میرزا به کدخدا نگاه کرد. کدخدا سری تکاند و گفت:

- نه! براه نمی شود!

میرزا از روی سکو برخاست و گفت:

- براهش میارم! تو پسر، به عباسان بگو شب بیاید خانه آقا

ذبیح اله کارش دارم!

ابراو گفت:

- به چشم.

میرزا، ذبیح اله و سالار عبدالله از در بیرون رفتند و ابراو رفتنشان

را پایید. حاج سالم و مسلمش، از پناه دیوار بیرون آمدند و در پی میرزا و شریکهایش براه افتادند. کدخدا هم باید می‌رفت؛ اما پیش از اینکه لت در خانه را ببندد به ابرو نگاه کرد و گفت:

- مادر بدقلقی داری؛ تو هم!

بند سوم

عباس سلوج، از در خانه ذبیح‌اله که بیرون آمد، حال تازه‌ای داشت. رضایتی پیچیده در اضطراب. خستگی روزانه از تنش بدر رفته بود. یا، در تنش گم شده بود. اسکناسهایی را که از داماد آقاملك گرفته بود، همچنان در مشت می فشرد و نمی دانست چکارشان کند. نمی خواست در دیدرس باشند. هیچ وقت نمی خواست پولهایش در دیدرس باشند. هیچ چیز او نباید روی روز می بود. همیشه چیزی را پنهان می کرد. همیشه دلش می خواست چیزی را پنهان کند. اگر شده باخت خود را در قمار. یا برد خود را در قمار. نه اگر همه اش، دست کم چند قرانش را. یکی از کارهایی که عباس به آن دلبنده بود، پنهان کردن چیزی از دیگران بود. اگر شده این چیز، هیچ چیز نباشد. این حس ناامنی و بی اعتمادی به دیگران، چندان در پسر سلوج ریشه دو انیده بود که گاه، زیر آشکارترین کارهایش می زد. بیشتر وقتها، دروغش روی روز می افتاد، اما او پروا نداشت که دیگران دروغگویش بدانند یا لقب «چاخانی» رویش بگذارند. آنچه برایش اهمیت داشت اینکه دیگران ندانند عباس سلوج چه می کند؛ و اگر بخواهیم موضوع را بیشتر بشکنیم، چنین ساده می شود که: عباس نمی خواست کسی بداند او با يك قران پول خودش چه می کند و آن را کجا می گذارد!

این روحیه نه تنها در او، که بیش و کم در همه امثال او بود. حالا، مشکلی که عباس پیش رو داشت، این بود که دعوا را چطور با مادرش پایان بدهد. و مهمتر اینکه، چطور بتواند نیمی از پولش را برای خود پنهان نگاه دارد و نیمه دیگر را به خانه بدهد تا سرشکن نشود. دم دست، راهی که به نظرش رسید این بود که هر جوری شده نیمی از پولها را جایی قایم کند. این بود که خود را به پناه خرابه کشاند و بند تنبانش را باز کرد. لیفته تنبان، امن ترین جا بود. از پناه به کوچه آمد و بندش را گره زد. حالا فقط دو تا اسکناس در مشتش بود. قیمت سهم خودش از بابت واگذاری خدا زمین. یعنی که دودانگ از شش دانگ پاره زمین میراث سلوچ را به میرزا و شریکهایش واگذار کرده بود.

در کوچه، زن علی گناو را دید که چون سایه‌ای در تاریکی پیش می‌خزد. کند، خیلی کند راه می‌رفت. دستی به دیوار داشت و دستی به چوبی شکسته. باریک و نزار، می‌آمد. گنگناله‌هایش به صدای بال شب پره‌ای می‌مانست. عباس، از خود نجات یافت. رقیه، فکر او را پیش خود برد.

با اینکه رقیه چند صباحی در مریضخانه شهر خوابیده بود، اما نشانه‌ای از بهبودی در او دیده نمی‌شد. روز به روز، زن شکسته، پس می‌رفت. آب می‌شد. استخوانهایش کاهیده می‌شدند و پوست به صورتش می‌خشکید و بیشتر می‌خشکید. نای و نفس حرف زدن نداشت و پاهایش، دیگر همان پنج سیر استخوان را هم نمی‌توانستند به امانت اینسو و آنسو بکشانند. دوله شده بود.

عباس، نزدیک زن علی گناو ایستاد و به صدای بلند - مثل چیزی که رقیه کر باشد - گفت:

رقبه به دیوار تکیه داد و نفسی تازه کرد. چنان بود که انگار حال و دمی خواهد مرد. تکیه به دیوار، فرونشسته شد و چوب شکسته اش را، ستون تن، دودستی چسبید و فرسوده نالید. صدایش دیگر به دشواری بیرون می آمد. آنقدر که به گوش عباس برسد! صدا، خیلی دور بود. خیلی دور. انگار از پشت کوه های شن، از پناه توفانی در هم پیچنده به گوش می رسید. صدای زنی، آدمیزادی، بره ای که از قلعه، از گله دور مانده و در سرخباد بیابان گیر کرده باشد. صدا، صدای خستگی و تشنگی و فرسودگی يك عمر بود. صدا، از بیابان هلاکت می آمد. صدا، صدای رقیه نبود. سایش ساقه های خشکیده گندم. خوشه خارگین جسوی، راه گلوی رقیه را گرفته بود. صدا، از دل خاک بیرون می آمد. رقیه، آیا مرده نبود؟!

-نه! دارم می میرم. دارم می میرم. رفته بودم... رفته بودم که... بروم... بروم خانه شما... خانه شما...

-خوب؟ خوب؟

-رفته بودم... رفته بودم که... که... به مادرت، به مادرت بگویم که... بگویم که... ای خدا!... این نفس... این نفس... چرا یکبار... یکبار نمی ایستد؟!

-خوب؟ که چی بگویی؟

-که بگویم که... که... که... افلا... افلا... صبر می کردی... صبر می کردی... من... من می میرم... بعدش... بعدش... بعدش چی؟!

-بعدش... بعدش... بعدمرگ من... دخترت را... دخترت را به شوی من می دادی... اما... اما... برگشتم. برگشتم... نگفتم... برای اینکه دیدم... دیدم... به خودم... به خودم گفتم... از گفتنش چه سود؟... چه سود؟

... چه سود؟!

رقیه، سرش را به چوبدست تکیه داد، دمی ماند و بعد کوشید تا خود را به زحمتی بالا بکشد؛ اما نتوانست. بار دیگر، نشسته شد. عباس، زیر بازوی زن را گرفت. رقیه توانست برخیزد. برخاست و دست به دیوار گرفت. ایستاد، نفس تازه کرد و کم کم براه افتاد. آرام و کند براه افتاد. راه رفتن لاکهشت. از آنهم کندتر. عباس فکر کرده همین چهار قدم راه را تا نیمه شب باید برود! دمی ایستاد و نگاهش کرد. مبادا به سر درآید! صدای رقیه، باز آمد. عباس، گوش تیز کرد. رقیه نالید: خیر نمی بیند! ... خیر نمی بیند ... خیر ... نبیند! آئی ... خدا! ... تو را به خواری زینب ... به خواری زینب قسمت می دهم ... قسمت می دهم که ... عمر به مراد نکند! نکند ... نکند ...

صدای زن علی گناو در پیچ کوچه خاموش شد و عباس، کندتر از پیش، رو به خانه شان رفت.

خانه، امشب حال و هوای دیگری داشت. شلوغتر از هر شب نبود، اما پر جنب و جوشتر از همیشه بود. آدمها یکنواختی هر شب را شکسته بودند و رفتارشان رنگ و روی تازه ای به خود گرفته بود. مثل وقتی که آفتاب صبح پاییز روی شاخ و برگ بوته ها بتابد. پوسته سرد و خشکی که دایم یکایک آدمها را در خود نگاه داشته بود، داشت ترک برمی داشت و آنها می رفتند تا از پوستینه بدر آیند. بدر می آمدند و هر کدام به نسبت توانایی خود پروبال می زدند. سیوسوی می کردند. اینسوی و آنسوی می رفتند. بعضی ها، حتی بدشان نمی آمد که بپرنند. هر کدام، بهانه ای برای شادی داشتند. در این میان، گرچه علی گناو به روی خود نمی آورد، اما خوشحالتتر از همه بود. مرگان هم، بجای خود، دلخوش بود. زندگانیش تکانی نخورده

بود. عروس کردن دختر، خوشایند مادر است و مرگان، با حسابهایی که پیش خود داشت، می‌توانست راضی باشد. هاجر هم کم و بیش رضایت داشت. چون او - گرچه بهنجار، نه - اما داشت به همان روزهایی نزدیک می‌شد، که هر دختری، کم و بیش، انتظارش را می‌کشید: عروسی.

هاجر به‌خود باورانده بود که هر عروسی‌یی اندکیش دلخواه است و بقیه‌اش هم به‌قوة خیال دلخواه می‌شود. آدمیزاد است دیگر! گاهی وقتها، می‌تواند خیلی چیزها را ندید بگیرد. فی‌المثل اینکه هاجر هنوز چهارده سالش نشده؛ یا اینکه علی‌گناو ریشهایش جو-گندمی شده است. روی هم رفته، قبول اینکه عروس به‌خانۀ مردی می‌رود که نه تنها بوی زن قبلیش را می‌دهد، بلکه خود زن هنوز در آن خانه هست و همیشه هست. مثل يك شبح. عصبانی به‌دست دارد و مدام در همه جای خانه، خانۀ كوچك علی‌گناو، پرسه می‌زنند. رقیه! زنی که بدک به‌نالۀ و نفرین شده است. که صدایش، دیگر از خشت دیوار هم شنیده می‌شود. زنی که چشمهایش از پناه پرده هم تو را می‌بینند. با يك جفت چشم غبار گرفته، به‌رنگ خواب، از عمق کاسه‌ها تو را نگاه می‌کنند. همیشه نگاهت می‌کنند و چیز گنگی از تو می‌پرسند. آن چشمها، بیش از يك حرف با تو ندارند. تنها حرفی که به‌زبان نمی‌آید. بیان نمی‌شود. هزارها کلمه گفته می‌شود، اما همان یکی ناگفته می‌ماند. يك حرف ناگفته، همیشه تو را می‌آزارد. اما آدمیزاد است دیگر! گاهی وقتها، می‌تواند خیلی چیزها را ندید بگیرد. هاجر، باید چشمهایش را روی خیلی چیزها ببندد.

علی‌گناو گفت:

— امید به‌خدا، همانجا هم عقد می‌کنیم. ملای آشنا هم دارم.

مرگان، پیالۀ چای را جلوی علی‌گناو گذاشت و گفت:

— امید به‌خدا!

عباس، در آستانه در بود. مرگان، به عباس برگشت و پرسید:

- خوب؟ چکارت داشت؟

عباس، همانجا، پای در، روی هاون نشست و گفت:

- خدا زمین را می‌خواست، من هم دادم.

- دادی؟ چی را دادی؟

- همان يك لچك زمين را!

مرگان، نفهمید قلبش یخ زد، یا اینکه سرش آتش گرفت. روی

پاهایش نیمخیز شد و گفت:

- به میرزا؟!

عباس گفت:

- به همه‌شان!

- با اجازه کی، آخر؟

- با اجازه خودم!

- آخر مگر تو کی هستی؟ چکاره‌ای؟!

- من پسر بزرگ سلوچم. ارشد اولاد. آنها به‌ام گفتند.

- آخر، سگ به ریش در نیامده تو بریند، تو که جای همه ما نیستی!

این تکه زمین، مال همه ما ست.

- من سهم خودم را فروختم. به خیالت اینهم شد من ها که پیری و برای

خودت قایمشان کنی؟! تازه، تو زن سلوچی و سهم بر از زمین نیستی! آنها

به‌ام گفتند. زن، فقط از خانه و اثاثیه سهم می‌برد. این راهم آنها گفتند.

مرگان، مثل چیزی که از حال برود، شانه و سرش را به دیوار

تکیه داد و نفرین کرد:

- مادر جان! ... خدا دیوان ات کند! تو ما را خاکستر نشین کردی.

خاکستر نشین! حالا دیگر من چه جسوری حرف حسابم را به گوش آن
مردکه‌های دزد والدنگ، فروکنم!؟ خدا از روی زمین ورت دارد، پسرکم!
عباس گفت:

- تف به یقه خودت می‌اندازی تو! همه دارند واگذار می‌کنند و
می‌روند، اما فقط تویکی بید شده‌ای و اخکوکا نمی‌دهی!
مرگان، سراز دیوار برداشت و گفت:

- همه بلکم يك چیز دیگر هم رویش بدهند، به من چه!؟ تو چرا
سنگ تفرقه شدی و خودت را دادی به دست آن مردکه‌ها؟

- برای اینکه من خواستم کار اول آخرم را کرده باشم! چرا آدم باید
اینقدر جهل باشد؟ عاقبت که آنها زمینها را می‌گیرند، پس چرا بگذارم
کار به دعوا بکشد؟ با کدام زورم؟ پس، وقتی پاتیل را زیر سینه‌ات گذاشتند،
باید شیر پایین بدهی دیگر. لنگ و لگد انداختن که کاری از پیش نمی‌برد!
باز هم زبان خوش. از این به بعد ما با آنها سروکار داریم، بهشان احتیاج
داریم. دستشان توی کار است. همین حالا کی می‌خواهد پسر تو را ببرد
سر تراکتور!؟

مرگان و علی گناو به ابرو برگشتند. ابرو و همچنان که سرش پایین
بود، تیزی نگاه گناو و سنگینی نگاه مادر را، روی پیشانی خود احساس
کرد. تاب خاموشی نیاورد. سرش را بالا گرفت و گفت:

- عباس راست می‌گوید. من از فردا دیگر نمی‌روم گلخن، می‌روم
سر تراکتور!

علی گناو پرسید:

- چی؟ می‌روی سر تراکتور!؟ پس کار گلخن چی می‌شود؟ زمستان
تمام شد!؟ ها؟ زمستان تمام شد و پرآزاد شدی؟ رسم زمانه همین است!؟

ابراو، بی نگاه به علی گناو، گفت:

- من که قول نداده‌ام تا آخر عمر توی آن گلخن زندگانی کنم؟!

آدم کار بهتری که گیر می‌آورد، دنبال آن می‌رود دیگر!

علی گناو، دندانهایش را بر هم فشرد و گفت:

- خیلی خوب، باشد! باز به هم می‌رسیم! باشد!

ابراو که می‌دید بهتر است دعوا را بکرویه کند، به مادر گفت:

- من هم خیال دارم سهم خودم را به سالار و شریکهایش واگذار

کنم و پولش را بگیرم. چقدر مثل شیبیش توی این ژنده پارها بلولم؟

می‌خواهم بروم شهر و برای خودم يك شلوار کمری بخرم. آدم که با

تنبان پاره پوره نمی‌تواند بالای تراکتور کار کند!

ابراو، در برخاستن خود حرفش را تمام کرد و آماده رفتن شد.

نمی‌خواست جروبختی را که شروع شده بود، دنبال کند. مرگان

گوشه‌های چشمش را به بال چارقد پاك کرد و با صدایی که آشکارا می‌لرزید

گفت:

- باشد! توهم بفروش. می‌ماند سهم من و دخترم. من نمی‌فروشم!

عباس تکه نانی از میان غلف برداشت و در حالیکه همراه ابراو

از در بیرون می‌رفت، گفت:

- باز هم می‌گوید سهم من! حرف حساب حالیش نمی‌شود که!

علی گناو گفت:

- بس امشب خودم باید بروم گلخن را روشن کنم!

مرگان، هیچ نگفت. علی گناو از جا برخاست و گفت:

- صبح، سر آفتاب می‌آیم دنبالتان!

مرگان، فقط سرش را تکان داد. علی گناو از خانه بیرون رفت.

در کوچه، علی گناو دو برادر را دید که شانه به شانه هم روبه خانه

ذبیح‌اله می‌روند.

- حق مبارک کند علی اکبرخان! حق مبارک کند!

حاج سالم و مسلم، سر راه علی گناو سبز شده بودند. مسلم روبه
سینه علی گناو آمد. علی گناو گفت:

- صبح. باشد صبح. حالا چیزی توی جیب‌ها نیست. صبح انشاءاله.

حاج سالم، چو بدستش را به گردن پسرش مالید و گفت:

- صبح. باشد صبح، حیوان! همه روزها، روز خداست. حالا برویم

خدمت خاله مرگان. لابد خاله مرگان به میمنت عروسی دخترش، لانه ما
بینوایان را سفیدکاری می‌کند!

پسر و پدر، در تاریکی شب، رو به خانه مرگان رفتند.

علی گناو، دمی ماند و بعد، روی از خانه خود گرداند و در پی

حاج سالم و پسرش براه افتاد.

عباس و ابراو، از درخانه ذبیح‌اله بیرون آمدند. ذبیح‌اله، مزد

مرگان را هم به ابراو داده بود. حالا باید ابراو پول خود را جایی قایم

می‌کرد که با مزد مادرش قاطی نشود. عباس، مهربان و رفیق، دوروبر

ابراو چرخ می‌زد و کنار گوش برادر وز وز می‌کرد:

- زمینچ را پول و رد داشته! می‌دانی، همه پولدار شده‌اند. نمی‌دانی

امروز چقدر پول به دست این و آن آمده! میرزا و شریک‌هایش از صبح

همینجور دارند پول می‌دهند!

ابراو گفت:

- اینها آدمهای دست و دل بازی هستند. مثل علی گناو نیستند که!

با آن مزد دادنش! چشمه سخاوتش از کون خروس هم ننگتر است. وقتی

دوتا قران مزد می‌خواهد کف دست آدم بگذارد، انگار دارد جان به

عزرائیل می‌دهد! چس خور پدرسگ. آدم دلش می‌خواهد پیش مرد مزدوری کند؛ نه پیش همچو کنایی. من هم عجب کونش را یکباره زمین زدم. خوشم آمد! حالا خودش نصف شب برود تا صبح گلخن را بسوزاند تا بفهمد بی‌خوابی یعنی چه؟ اخیال می‌کنند امداد ماکه شده، ارباب ماهم شده! عباس گفت:

- به همین دامادی هم، دل من گواهی نمی‌دهد. می‌ترسم ناله و نفرین‌های زنش، دامن ما را هم بگیرد.

- همین را بگو! زنش دایم راه می‌زود و نفرین می‌کند.

- حالا که دیگر کار از کار گذشته، همه فهمیده‌اند. دیگر چکار می‌شود کرد؟ بگذار دختره برود. بالاخره برایش سایه سری هست. دست و بال ما هم باز می‌شود. هر کس به بخت خودش!

در کوچه‌های شکسته بسته زمینچ، برادرها گفتگو می‌کردند و پرسه می‌زدند. از هردری می‌گفتند، حتی از سلوچ. در تاریکی، چشم چشم را نمی‌دید. این بود که بی‌پیرایه‌تر می‌شد گفت و شنید. کینه‌شان به هم، در تاریکی گم می‌شد و طبیعت برادری به جایش نشو می‌کرد. کم کم احساس می‌کردند که با احساسی برادرانه، دارند با هم راه می‌روند. چنین حسی ابراو را وامی‌داشت تا نگران کار و روزگار عباس باشد:

- تو خیال داری چکار بکنی؟ بابچه‌ها راه می‌افتی یا می‌مانی؟

- می‌مانم. بهار که برآیم کار هست. تا روزی که سردار بخواد شترهایش را ببرد زیر بار، من می‌چرانمشان. بعدش هم شاید خواست که همراهش بروم. اگر مزد خوب بدهد، می‌روم. از ساربانان خوشم می‌آید. - بدنیت. ساربانان بدنیت. اما عاقبتش چی؟ خدا برکت به این ماشینهای باری بدهد. باری که چهل شتر به چهل شب ببرند، یکی از این باری‌ها به یک شب می‌برد. کم کم این شترها را باید پروار کرد و داد دم

کارد. در این زمینج، غیر از سردار، دیگر کی شتر دارد؟ هیچکس! همین کربلایی دوشنبه را می بینی؟ چهل تا شتر داشت. اما تا از روی دستش ورشان داشتند، شترهایش را فروخت و پولش را انداخت به کار نزول. حالا هم مثل ازدها روی گنجش نشسته. پدر نامرد بی خیر! نکرد ده تا قرانش را به کاری بندکند که اقلاً چهار نفر بتوانند از قبکش نان بخورند. من از میرزا برای همینش خوشم می آید. خودش می خورد و می گذارد دیگران هم بخورند. این عادت شیر را دارد و کربلایی دوشنبه عادت شغال را. شیر، سیر که شد پس می نشیند؛ اما شغال پس مانده لاشه را زیر خاک قایم می کند. پیرمرد ناخن خشک، چشم باز کرده و خودش را دیده!

عباس، گفت:

- خوب دیگر! هر آدمی يك رويه ای دارد. هر چه باشد میرزا و شریکهایش بیست سی سالی از کربلایی دوشنبه کم عمرتراند. بعضی شان شهر و دیارها دیده اند. خود میرزا، داماد آقاملك با همه جور آدمی سروکله زده. دست توی عرب و عجم دارد. اینها خودش خیلی اهمیت دارد.

- به هر جهت... من گمان می کنم تو باید پی کاری بروی که آخر و عاقبتی داشته باشد، نه ساربانی! تسودر همه زمینج کسی را می توانی پیدا کنی که از راه ساربانان نان بخورد؟

- نه که!

- خوب؟ پس توییکی چرا می خواهی عمرت را روی این کار بگذاری؟

- علاجی ندارم!

- چرا علاجی نداری؟ برو! با این بچه ها راه بیفت و برو! هر کاری که آنها کردند، توهم می کنی. ناخوش بیمار هم که نیستی. می روی دنیا را می بینی، خودش خیلی خوبست. من اگر قرار بود باز هم گلخن بسوزانم، يك نفس هم اینجا نمی ماندم.

- نمی توانم دل از زمینج بکنم. فکر رفتن در کله ام می چرخد، اما دل نمی کنم. حالا... باز هم ببینم چه می شود. ببینم! عباس، بیش از این نمی خواست دنبال حرف را بگیرد. گرچه حرفهای ابرو هنوز چنان قوتی نداشت که او را از جا برکنند، اما دل ورخاسته می شد. ریشه او را نمی تکاند، اما شاخ و برگش را می جنباند. از جا نمی کندش، می جنباندش. دو دل و کلافه اش می کرد. براهش نمی آورد، فقط می آزردهش. این بود که عباس، دیگر نمی خواست بشنود. حرف را برگرداند:

- چطور سر به خانه خاله صنم بزیم؟ امشب داو قمار باید گرم باشد. میرزا، جیب گدا گدولها را پر پول کرده. ابرو گفت:

- من این پولم را به داو قمار نمی ریزم. می خواهم برای خودم ریخت و لباس بخرم. عباس گفت:

- برویم. شاید عشقت کشید و نشستی!

- نه! خودت تنها برو!

- بیا برویم شریکی بزیم.

- نه! پولم را نمی خواهم حرام کنم.

- پس اقلاً بیا پشت دست من بنشین. برایم شانس می آوری.

- نه! نمی خواهم پا آنجا بگذارم. شیطان می رود توی جلدم.

- خوب! پس فقط برویم سری بزیم. می رویم ببینیم بالاخره مراد

خاله صنم فردا راه می افتد یا فقط حرفش را می زند!

مراد، راه می افتاد. لت شکسته در را که باز کرد چهره پهن و پر استخوانش از هم باز شد و گمان اینکه برادرها به همسفری آمده اند،

گفت:

- خوب. خوش آمدید. بیایید خانه.

عباس، راه براه برسید:

- کسی هم هست؟

مراد گفت:

- نه! امشب پستو خاموش است. غزی خوابیده.

- یعنی امشب هیچکس نیامد؟!

مراد صتم خندید و گفت:

- توهم لیلاجی هستی ها! آخر، بچه‌هایی که می‌خواهند راه

ولایت غربت را پیش بگیرند و بروند، می‌آیند کرایه ماشینشان را توی

قمار ببازند؟

- پس هیچکی...

- دوتا از لاشخورها هم سرشب به همین هوا پیداشان شد، اما

تیرشان به سنگ خورد. هنوز هم اینجا لم داده‌اند و دارند چرت نسبه

می‌زنند.

- لابد قاسم لنگ و حبیب‌کاهی، ها؟

- ها بارک‌اله. خوب حریف‌ها را می‌شناسی! چنگال‌هاشان هنوز

بازه. قاسم لنگ دارد با خودش ورق می‌کشد. اگر پول‌هایت توی جیب

ورمی‌جکند، بیا برو! خیلی چشمشان به‌دره!

ابراو، سرآستین برادرش را گرفت:

- نروى‌ها! این دوتا لیلاج جلیقه‌تنت را هم از تو می‌برند.

عباس پابه‌پا کرد، بعد به‌پناه دیوار خزید و با نگاه‌هایی که مراد

و ابراو را می‌پایید، دست به‌لیفه‌تنبانش برد.

مراد به ابراو گفت:

- می دانم که عباس کون کار ندارد، اما تو که با ما می آیی!

ابراو گفت:

- من کارم اینجا درست شده. کار خوبی هم هست. فکرش را بکن! آدم بالای تراکتور بنشیند و ببیند که چه جور تکه های آهن، دل زمین را می شکافند! همین زمینی که تا پارسال روزی نیم جفتش را با دوتا گاو به زور می شد تا ظهر شیار کرد. تازه! کاش گاوی در کار بود. بسا خرا! خیلی کیف دارد، ها! نه؟

- کیف دارد، اما وقتی که تو هم چیزی از زمین و تراکتور داشته

یاشی.

- خوب البته اگر مال خود آدم باشد بهتره؛ اما همینجورش هم کیف دارد. تا حالا صدایش را گوش داده ای؟ ماشاءاله به این می ماند که لشکری غرق در آهن و پولاد، دارند جلو می روند. يك خووام خووامی دارد که آدم بال در می آورد. هی! هی! آب وزمین مرغوب اگر فراوان باشد و ده تا از این تراکتورها هم میان دشتها ناله کنند، آنوقت سر دو سال اینجا بهشت درست می شود!

مراد گفت:

- خیرش را صاحباش ببینند! اما می گویند هر تراکتوری کار صدتا مرد را می کند؟

- صدتاچی هست؟ همین تراکتور اینها صدوبیست اسب زور دارد! تازه، زیاد هم بزرگ نیست.

مراد پرسید:

- راستی! این جانورها را کجا درست می کنند؟

ابراو ماند. تا حالا به این فکر نکرده بود.

- پولش چقدر می شود؟ لابد سر به خدا تو من می زند؟!

ابراو به این هم فکر نکرده بود.

- لابد این پولها يك جورى بايد از روى همین زمینها فراهم بیاید

دیگر، نه؟ ببین پول زحمتکشی ما به جیب کی می رود!

عباس آمد. لبخندی ساختگی به لب داشت و می رفت تا چیزی را

پنهان کند. مراد و ابراو کنار چهارچوب در، میان کوچه نشسته بودند.

لت در خانه صنم، همچنان باز بود. حیاط خانه خاله صنم گود بود. تا

به کف برسی، سه پله را باید پایین می رفتی. يك اتاق ويك پستو هم بیشتر

نداشت. اتاق، جای قلیان شیرۀ خاله صنم بود و پستو، جای قمار. پستو

را بیشتر وقتها غزی اداره می کرد. در اتاق نیمه باز بود و نور باریک و

کم رنگی به بیرون می داد. عباس، پا روی پله گذاشت و گفت:

- بروم حالی از خاله صنم بپرسم!

مراد و ابراو به هم نگاه کردند. عباس را، هر دو می شناختند.

جلویش را نمی شد گرفت. عباس سلوچ اگر امشب پای قمار نمی نشست

شب را نمی توانست به صبح برساند. گفتگوی با او هم در این باره ثمری

نداشت. کو گوش شنوا؟ می خواست برود و می رفت!

مراد گفت:

- ما چندتایی هستیم که خیال داریم برویم طرف شاهرود. بعضی ها

از شاهرود می روند به گنبد. بعضی ها هم می روند طرف ورامین. شاید هم

سری به پاتخت زدیم. می رویم ببینیم آنجا چه جور جایست! اگر دنیا را

نمی خوریم، بگذار آن را ببینیم.

ابراو گفت:

- من هم خیلی دلم می خواهد پاتخت را ببینم. خیلی! به جان

دوتا بیمان قسم، اگر این تراکتور سروکله اش پیدا نشده بود و باز هم

ناچار بودم گلخنابانی علی گناو را بکنم، يك دم هم اینجا نمی ماندم.

مراد، به شنیدن نام علی گناو، لحظه‌ای خاموش ماند و بعد، در حالیکه برمی‌خاست، خاک تنبانش را تکاند و گفت:

- شنیده‌ام فردا برای خرید می‌روند؟!

ابراو، شرم خود را فرو خورد و گفت:

- من نمی‌دانم؟ ... فردا صبح که دم راه می‌بینمتان؟

- ای... شاید!

مراد خمیازه‌ای کشید و پا به در گذاشت. ابراو گفت:

- تو را جان خودت، هوای عباس را داشته باش! می‌ترسم امشب

این دو تا از قه لختش کنند.

مراد در را بست و گفت:

- نقش! من خسته خوابم.

دربه‌روی خمیازه مراد بسته شد. بعد، خاموشی. خاموشی، تن بر دیوارها انداخت. ابراو، درکوچه تنها بود. باید براه می‌افتاد. یقین داشت که برادرش به این زودی‌ها از خانه خاله‌صنم بیرون نخواهد آمد. تنها، از کنار دیوار براه افتاد. يك باز دیگر دست به لیفه تنبانش برد و پولهایش را واری کرد. دلش می‌خواست برود خانه ذبیح‌اله، سراغ میرزا و سالار-عبداله؛ اما روی این کار را درخود نیافت. نمی‌دانست چرا دلش می‌خواهد پای در بنشیند و به حرفهای میرزا، داماد آقا ملک، گوش بدهد! همه می‌دانستند که میرزا خوش زبان و گرم دهان است، این را ابراو هم پیش‌تر دانسته بود؛ اما اینکه چرا حالا به نشستن پای صحبت میرزا، اشتیاقی در خود احساس می‌کرد، چیز دیگری بود. میرزا وقتی از قمارهای کلان شهر و جنده‌خانه‌هایش هم تعریف می‌کرد، حرفهای دلنشین بود؛ اما وقتی گفتگوش دور و بر بسته‌کاری و آب چاه عمیق و تراکتور می‌چرخید، برای ابراو گرمای دیگری همراه داشت. چشمهای ابراو در بهتی آلوده

بهشوق، وامسی درید و دهانش باز می ماند. آنچه را که میرزا به زبان نقش می زد، درخیال ابراو چیزی شبیه بهشت بود. همه آرزوهای ابراو در همچون خاک و باری که میرزا می شمرد، بر مراد می شدند. اما، هر چه بود، ابراو نمی توانست در این وقت شب، بی هیچ بهانه ای به سراغ میرزا برود. آخر، ابراو هنوز يك الف بچه بود!

به خانه رفت. فانوس، هنوز روشن بود. به نظر می رسید که مرگان به میمنتی فانوس را روشن نگاه داشته است. ابراو، آرام به در خزید و به گمان اینکه مادرش خواب است، نرم و خاموش به کنجی رفت و روی جایش دراز کشید. اما مرگان خواب نبود. در سایه روشن نور، پشت به دیوار داده و سر هاجر را بر زانو گذاشته بود و آرام و کند، برای دختر گویه می کرد و دست بر موهایش می کشید. هاجر هم، مثلاً بره ای شیری، سر بر زانوی مادر گذاشته بود و پلکهایش دم به دم سنگین و سنگینتر می شدند. با این وجود، گوش به گویه مادر داشت. مرگان، از سرش، گفتنی ها را گفته بود. همه آنچه را که يك دختر دم بخت باید بداند، برای هاجر شمرده بود. همه آنچه را که يك مادر می تواند به دخترش که دارد به خانه شوی پا می گذارد، بگوید، گفته بود.

انگار که مادرها، در خلوت، خیلی بی پیرایه می توانند با دخترهاشان گفتگو کنند و ناگفته ها را، به زبانی که می تواند مار را از سوراخ بیرون بکشد، بگویند. این را می شود یقین کرد که یکی از خوشایندترین لحظه های زندگانی مادر، همان هنگامیست که با دختر خود از زناشویی حرف می زند. چنین لحظه هایی، گفتگوی زمزمه وار مادر، ته مانده آرزوهای او را هم در خود دارد. کام و ناکامی های هم در کلامش هست. پندارهایی هم که داشته و هرگز به کار در نیامده - پس در ته جانش مانده است - با آمیزه ای از امید و ناخرسندی در کلامش

می‌دود و به‌سختن او جذب‌ه‌ای رضایش بخش می‌دهد. سخنش دل‌نشین و لحنش شیرین می‌نماید. مادر، در چنین دمی، آزموده و نیازم‌وده خود - آرزوهایش را - قطره قطره به دختر خود می‌بخشد. و دختر در چنین دمی، جان مادر را قطره قطره می‌نوشد و جزئی از گرامی‌ترین یادها را اندوخته می‌کند. شب، در چنین شبهایی، بادیۀ عسل است.

با آمدن ابراو، مرگان خاموش گرفت. گرچه، خاموش هم اگر نمی‌گرفت، ابراو به خیالی دیگر و جایی دیگر بود و مرگان، زاهی به خاطر فرزند نداشت. ابراو را، مرگان غریبه می‌دید و آنچه او برای دخترش می‌گفت، ابراو نباید می‌شنید. همین‌ا پس، مرگان سر دخترش را بر بالش گذاشت و خود کنار او خوابید. فانوس، با فتیلۀ پایین کشیده، همچنان روشن بود. ابراو، بازی مرده نور را می‌توانست روی دوده‌های سیاه سقف ببیند. کم پیش آمده بود که فانوس خانۀ مرگان تا صبح روشن مانده باشد. تنها شب اول عید نوروز، فانوس تا صبح روشن بود. آنهم در بودن سلوچ و نه همیشه. چون فقط بودن سلوچ کافی نبود تا فانوس روشن بماند. دل و دماغ هم باید می‌بود. و آنچه دل و دماغ را در ماه نوروز چاق می‌کرد، باران و برف زمستان بود. فصل‌ها هم که همه - و همیشه - خشک نیستند! پیش می‌آمد که بعضی سالها، شب عید نوروز، فانوس خانۀ سلوچ تا صبح روشن بماند. در ته یاد ابراو، نور کم‌رنگی پرپر می‌زد. همچنین طرحی از آن سالهای سلوچ را در سایه روشن نور کم‌رنگ فانوس به یاد می‌آورد. مردی ریز نقش، با شانۀ بدرجسته و سرکم موی. نیم‌تنه‌اش را در می‌آورد و خسته روی جایش می‌نشست و يك سیگار اشنو روشن می‌کرد. دود، همه دهانش را پر می‌کرد و نور سیگار او روشن‌تر از نور فانوس می‌درخشید. نیم‌پر می‌افتاد و کونۀ آرنجش را بر بالش می‌گذاشت، دستش را ستون سر می‌کرد و تا سیگارش تمام نمی‌شد، همان‌جور می‌ماند. این‌جور

شبها، شبهای عید نوروز، سلوچ بیشتر در فکر بود. چه معلوم که بعد از خاموشی سیگارش، باز هم بیدار نمانده بوده باشد! ابرو این را نمی توانست به یقین بداند. چون خودش خوابش می برد. شبهای عید نوروز، بچه ها را به زحمت می شد از کوچها جمع کرد. از بازی سیر نمی شدند. کوفته می شدند و ابرو، با کوفتگی روی جایش می افتاد. خواب سنگین. با این وجود، صبح عید، کله سحر از جا برمی خاست و می رفت که سکه عیدی را از بابایش بگیرد. سکه هر ساله را. سلوچ، هر جوری بود، عیدی بچه ها را فراهم کرده و ته کیسه اش دوخته بود. ابرو خوب یادش بود که پدرش صبح عید هم سیگار می کشید و سگرمه هایش درهم بود. صبح عید، کسی به دیده بوسی او نمی آمد. سلوچ باید می رفت. ابرو، آن روزها نمی توانست گره این مشکل را برای خود باز کند که: چرا بابای او از دیگران خردی تر است؟ این را همان روزها فهمیده بود که صبح عید، بزرگترها می نشینند و خردی ترها به سلام می روند. اما ابرو دیده بود که خردی تر از بابای او هم در زینج یافت می شود. پس چرا آنها به دیده بوسی سلوچ نمی آمدند؟ این را حالا داشت می فهمید. سلوچ، صبح زود سکه های بچه ها را می داد، يك پیاله چای می خورد و لقمه ای به دهان می گرفت، برمی خاست و تسمه کمرش را محکم می کرد، گیوه هایش را - اگر داشت - به پا می زد، شانه تا می کرد و از در بیرون می رفت. کجا می رفت؟ ابرو، رفتن سلوچ را می توانست خوب بیاد بیاورد. بعد نوبت نخود کشمش می رسید که مرگان بخش و بر می کرد. نفری يك کونه مشتی. بعد، کوچه و کوچه ها. کوچه و بچه ها. زمین از آفتاب بهاره فرش بود.

پلکهایش را بست. دیگر نمی خواست به پدرش فکر کند. نه اینکه بخواهد سلوچ را از یاد ببرد. نه! فقط احساس می کرد که خیال سلوچ، دیگر آن دشت و هم انگیز و پر جذبه ای نیست که او را در هر لحظه سرگردانی

بسوی خود بکشد. صدای قارقار تراکتور، خاطر و خیال ابراو را برهم زده بود. غول توانایی، این روزها مدام خاطر ابراو را شخم می‌زد. تنش خسته بود، اما ذهنش آرام نمی‌گرفت. می‌دانست که فردا، اولین روز کار، می‌باید سرحال و قهراق باشد. پس، باید می‌خوابید. اما انگار اختیار خود را از دست داده بود. روی جایش می‌غلطید و پلک و گونه‌هایش را به بالاش می‌مالید. فردا تراکتور می‌آمد. سکوت کهنه زمینج، فردا می‌شکست. ابراو روی رکاب می‌ایستاد و زلفهایش را به باد می‌داد. پلکهایش را به هم نزدیک می‌کرد و از اینکه برچهل اسب سوار شده و می‌تازد، کیف می‌کرد. حقوق، سرمایه‌به‌سرمه. دیگر گدا بازی مزدگرفتن کلافه‌اش نمی‌کرد: نیم من جو، ده سیر آرد گندم و هفت قران پول! بابت کاری که می‌کرد، سرمایه چشمش به چهارتا اسکناس درشت می‌افتاد. بگذار هر کاری حسابی و کتابی داشته باشد! آدم بداند دخل و خرجش چیست؟ روی هوا و به امید باد بیابان که نمی‌شود راه رفت!

جوانه‌های غرور، از همین حالا در دل ابراو، بال‌گرفته بودند. به خود جور دیگری نگاه می‌کرد. خرده‌کاری‌های بی‌شمر، ذله‌اش کرده بود. دلش هوای کار دیگری داشت. کاری پر قوام. کاری که سروپایانی داشته باشد. و از اقبال خوش، از میان جوانه‌های زمینج، ابراو تنها کسی بود که به چنین کاری دست پیدا می‌کرد. میرزا و سالار روی او انگشت گذاشته بودند. ابراو این‌را شوخی نمی‌دانست! دیگران هم بودند. همیال‌های او که داشتند آواره غربت می‌شدند، کدامشان آرزوی چنین کاری را نداشت؟ کاری که بیکاری نداشته! گفتگویش بود که بعد از شخم زمینهای خودشان، تراکتور به‌اجاره می‌رود. هم درخود زمینج، هم در دهات اطراف. آنوقت بود که تازه کیف ابراو کوك می‌شد. سوار بر تراکتور چهل اسب می‌رفت و همه جا را سیاحت می‌کرد. دخترهای قلعه‌های دامن، شوختر بودند!

اینجور که می‌گفتند، قرار بود میرزا و شریکهایش وام کلانی از اداره کشاورزی بگیرند. بعد از این که خدا زمین به ثبت می‌رسید، آنها قبایله را می‌گذاشتند و وامش را می‌گرفتند. برای ابرو از روزهم روشتر بود که میرزا و شریکهایش، دم و دستگاهشان بازتر، فراختر می‌شد. لابد یکی دو تا تراکتور دیگر هم می‌خریدند. تا آن روز، ابرو هم برای خودش یکپا شوهر شده بود! پشت فرمان یکی از تراکتورها می‌نشست و کلاهش را کج می‌گذاشت. می‌توانست زن بگیرد و خانه‌ای روبراه کند. برای هر دختری که کلاهش را باد می‌داد، با سر می‌دوید! تا آن روز، ابرو برای خودش مردی شده بود.

نتوانست عباس را خوب ببیند. پلکهایش سنگین شده بودند. اما به نیم‌نگاهی می‌شد پی برد که چه بر عباس گذشته است! خسته و خشمگین بود و، فحش به دندان داشت. لعافش را که از هم وا می‌کرد، انگار می‌خواست آن را با دست و دندان جر و واجر کند؛ یکی دو بار به نفرت، نفرت را به‌تف، از زبان بیرون انداخت. بعد، کنار کوزه آب زانو بر زمین زد و دهن کوزه را به‌دهان چسباند و تا شکمبه‌اش جا داشت، آب خورد. بعد، خودش را روی جا انداخت، دشنامی زبردندان جوید و به خود پیچید. ابرو حس کرد برادرش دارد بالش را گاز می‌زند. دیگر چیزی نفهمید. خوابش برد.

صبح، پیش از آفتاب، مرگان برخاست و هاجر را از خواب بیدار کرد. هاجر، کم خواب و خسته؛ برخاست، چشمهایش را مالید و روی جایش نشست. سنگین بود و نمی‌توانست خود را نگاه دارد. باز افتاد و کله بر بالش گذاشت. سرش صدمن بود. مرگان دست و روی را شست و به اتاق برگشت. ابرو، روی جایش میل شد و هراسان به‌دور و بر خود نگاه کرد. ناگاه از جا جهید و دوید. هوا روشن بود. از در، بسوی مادرش

برگشت:

- تو صدایی نشنیدی؟

- چه صدایی؟

- صدای تراکتور!

- نه.

ابراو، کمی آرام گرفت. بیرون رفت و مشتی آب به صورتش زد و برگشت. نیم تا نان برداشت، توی جیبهایش فرو کرد و از در بیرون زد. مرگان دست و رو را خشک کرد و بالاسر هاجر رفت:

- وخیزدیگر! حالا نومزادت می آید. خوب نیست اینجوری جلوی

او مثل نعش افتاده باشی! وخیز یک قبضه آب به روت بزن؛ وخیز!

هاجر، می خواست که برخیزد؛ اما خواب صبح بهار، بچه های

به سن و سال او را زیر بالهای سنگین خود، نگاه می دارد. مرگان، زیر

بغل های دخترش را گرفت و کشان کشان، او را تا بیرون در برد، لب

گودال نشانند و دست و رویش را شست. تازه، هاجر کمی هوشیار شد.

کنار دیوار نشست و تکیه داد. مرگان، روی دخترش را با بال پیراهنش

پاک کرد و رفت تا رخت های عروسی خود را بیاورد و به تن هاجر بپوشاند.

یک پیراهن چیت سرخ، با گل های آبی و سفید. یک چارقد ابریشمی ریشه دار

که جا به جا، بید زده اش بود. پیراهن، چروک شده بود. مرگان، پیراهن

را به دختر پوشاند. پیراهن عروسی مرگان، برای دختر گشاد و بلند

بود. روی زمین، کشاله می خورد. سرشانه های پیراهن، روی بازوهای

لاغر هاجر پایین افتاده و دست های کوچک او، میان آستین ها گم مانده

بود. جا سینه های پیراهن، خالی بود. برای اینکه هاجر، هنوز به سر

سینه نرسیده بود. سینه های هاجر، خیلی که بگیریم هر کدام به اندازه

یک جوزه بود.

باشد! پیراهن بلند، عیب چندانی نبود.

مرگان، سوزن و نخ آورد و یقه گشاد پیراهن را كوك زد. حالا باید فکری برای آستین‌ها می‌کرد. راهش این بود که بالای آستین‌ها را، روی بازوها در هم بشکند و بدوزد. همین کار را کرد. دیگر کاری نبود. چرا! سنجاقی هم به یقه. گودی استخوانی سینه نباید دیده می‌شد. خوب! بد نشد. ای...! اما اگر پیش از این به عقلش رسیده و کمرگاه پیراهن را با صبر دل در هم شکانده و كوك زده بود، بهتر می‌شد. اما حالا دیگر دیر شده بود. چارقد را برداشت و روی سرهاجر انداخت. چارقد را وقتی دولا روی سر بیندازی، بیدزدگی‌هایش از چشم گم می‌شوند. خوب. اینهم سنجاقی زیر گلو. بگذار ریشه‌های چارقد روی شانه‌ها و تخت شانه بریزند. اینجور مقبولتر می‌شود. دو بال چارقد هم، باید روی سینه‌ها بیفتند. مقرض زلفها، تا نزدیک خم ابرو، باید از زیر چارقد بیرون باشند. هر پاره زلف، خم ملایمی باید داشته باشد.

- خوبه... خداوند به خوبی و خوشی، پیرش کند.

مرگان، واگشت. علی گناو در چارچوب در ایستاده بود و لبخند می‌زد. هاجر، خود را پشت سر مادر قایم کرد. مرگان، گفت:

- به پای هم، انشاءاله!

علی گناو گفت:

- انشاءاله. انشاءاله. خوب... خوب... پس من هم می‌روم خرم را

جل کنم.

تن از در کنار کشید و رفت. نور، بار دیگر به اتاق ریخت.

مرگان، بازوی دخترش را محکم گرفت و گفت:

- دیگر اینقدر خودت را ندزد! اودارد به تو محرم می‌شود. بچه

... ..

چه جویری باید این را به کله‌ات فرو کنم؟

هاجر، هیچ نگفت. فقط نوشتش را بالا کشید. مرگان، بار دیگر چارقد را به سر هاجر مرتب کرد. بعد، دست هاجر را گرفت و بسوی در برد و در روشنائی آفتاب برآمدان، چشم به روی دخترش دوخت. کوچک! صورت هاجر خیلی کوچک بود. به اندازه یک نعلبکی چینی. و چشمهایش دو دو می‌زد. هاجر، حالت همیشه خود را گم کرده بود. این را هیچکس بهتر از مادر هاجر نمی‌توانست بفهمد. اما مرگان نمی‌خواست به روی خود بیاورد. نمی‌باید. به زبان که ابد!

- پنجه ماه! دست گل. اگر آینه قدی بود و خودت را می‌دیدي، می‌فهمیدی که من چی می‌گویم. تنگ بلور! چشم بد دور. باید برایت اسپند دود کنم. سفید بسخت بشوی دخترم. چشم حسود کورا! خیلی دلشان بخواهد که در همچین سال و ماهی، دختر به این سن و سال عروس کنند! بگذار خواهر ذبیح‌اله آنقدر توی خانه بماند تا زبر پایش علف سبز شود. بگذار بترکند حسودها! بروم يك تا نان در بقچه ببندم. هاجر، همانجا دم در ماند و مادرش رفت و سر راهش لگدی به لنگ عباس زد:

- حال و دمی‌ست که آفتاب بزند، هوی! نمی‌خواهی سر مرگت را از بالش برداری؟ شتر را که روی آفتاب به چرا نمی‌برند! تو حالا باید در بیابان باشی!

عباس، روی جا غلتید و فرید. مرگان به پستو رفت و هاجرشانه به دیوار و نگاه به حیاط داد: حیاط، چقدر خالی بود! چقدر خالی! انگار هرگز، هیچ چیز، هیچ کس، در آن نبوده است! رفته!

مرگان، از پستو بیرون آمد و نان را میان بقچه بست و به عباس

نهیب زد:

- با تو بودم، هوی! آفتاب زد. و خیز خودت را از میانداو
جمع کن دیگر!

عباس، سر برداشت و با چشمهای بسته و چهره خسته جیغ زد:
- چرا اینقدر جیغ می‌زنی، جفنه! به تو چه؟ کار من به تو چه؟
اصلا نمی‌خواهم برم به شتر!

صدای خش افتاده سردار، سرعموی علی گناو، از پناه دیوار به
خانه ریخت:

- آهای... سر سلوچ! هوی... پس کی می‌خواهی بیایی شترها
را ببری؟! ظهر؟ آفتاب يك قد بالا آمده. اینجور شتر چرانی را هم تو
داری باب می‌کنی؟! پیش از آفتاب و درآمد، شتر باید روی علف باشد!
همراه صدا، سردار با قدمهای سنگین و اندام درشت و در هم
کوفته‌اش به اینسوی دیوار آمد و حیاط را پرکرد. هاجر، خود را از دم
در پس کشید. خواب و بیدار، عباس خود را جمع کرد، به هم چسبید،
لحاف را مجاله کرد و لیفته تنبانش را صاف کرد:
- دارم می‌آیم سردار! دارم می‌آیم.

شانه‌های پهن سردار، چارچوب در را پرکرد. عباس به پستو
دوید و کاردش را برداشت و بیخ پاتاوه زد، آب و ناناش را میان توبره
گذاشت. جویدستش را از بیخ دیوار برداشت و سینه به سینه سردار
ایستاد. آماده. نگاه سیاه سردار، زیر ابروهای پرپشت و خنجریش می-
درخشید. ناس زیر زبانش را، از لای سبیل وریش سیاهش تف کرد و گفت:
- انشاءاله که شترهای من را سر قمار بای؟ ندهی!

رو برگرداند و رفت. عباس هم در پی او بیرون رفت. هاجر، خود

را از تاریکی بیرون آورد. مرگان، يك بار ديگر دور خودش گشت. بعد،
تکه‌ای نان به هاجر داد و گفت:

- به دهان بگیر!

دهن هاجر خشك بود.

- هر جوری شده بجووش. تا شهر غش می کنی.

هاجر، تکه نان را به دهان برد.

- پابراه شدید؟

صدای علی گناو بود. مرگان، جواب داد:

- هوم... ما ديگر کاری نداريم.

علی گناو افسار خرش را روی دیوار انداخت و خود به دم درآمد.

مرگان بقیچه را برداشت، زیر بازوی هاجر را گرفت و بسوی دربرد. هاجر،

وقتی پا از در بیرون می گذاشت، نفس علی گناو را روی گونه خود حس

کرد. علی گناو، بال چادر عروس را با انگشتهای زبرش گرفت تا بر زمین

کشیده نشود. مرگان، دختر را به کوچه برد. علی گناو، افسار خرش

را از دیوار برداشت و منتظر عروس ماند. علی گناو، خرش را قشو

کرده و تنها قالیچه بلوچی خانه اش را روی پالان پهن کرده بود. مرگان

و هاجر کنار چارپا ایستادند. علی گناو، ران چپش را جلوی پای هاجر

رکاب کرد. هاجر، مانده بود. مرگان، زیر بغلهای دخترش را گرفت و او

را مثل باد بلند کرد. پای هاجر بر ران علی گناو جا گرفت و خود را روی

پالان کشاند. نرمای قالیچه تنها چیزی بود که او، زودتر از هر چیزی،

حسش کرد. هاجر که جابه جا شد، علی گناو افسار خر را به شانۀ انداخت

و پراه افتاد. مرگان به دنبالش می رفت تا هوای هاجر را داشته باشد. هاجر،

دو دستی کله گئی پالان را چسبیده و پاهایش را محکم به دو طرف شکم

چارپا چفت کرده بود. دختر زمینچ و اینجور خرسواری، نوبر بود! آخر،

وقتی هم که خر سلوچ نمرده بود، باز هم پسرها مهلت این را نمی‌دادند که هاجر سوارش شود.

از دهنه کوچه باریکه علی گناو که می‌گذشتند؛ مرگان، بی‌آنکه خود بخواهد، به درخانه علی نگاه کرد. لت در خانه نیمه‌باز بود و زن علی، رقیه، مثل پیراهنی چرکمرد، لای در ایستاده بود و با چشمهای مرده‌اش، به آنها نگاه می‌کرد. نگاهی که مثل سیم، از مغز استخوانها می‌گذشت. مرگان، نگاه از او دزدید و خود را درپناه خر علی گناو، قایم کرد. صدای خشک بسته‌شدن درخانه، برآمد. زنی شاید، پشت لت در، نشسته شد!

علی گناو، کم تاب بود. دست به جیب برد، مشتش را از کشمش و مغزگردو پرکرد و میان بال پیراهن هاجر ریخت. يك مشت هم به مادر-زنش داد. چهار دانه هم به دهان خود انداخت و افسار خر را کشاند.

کنار آبگیر مرحمام، عباس ایستاده بود و داشت بند پاتاوه‌اش را محکم می‌کرد. سردار، پسرعموی علی گناو هم، آنسو ترك پا لب آبگیر گذاشته بود و داشت به عباس سلوچ پند می‌داد:

- آدم قمارباز به يك پول سیاه نمی‌ارزد! آدمهایی را می‌شناختم که قافله شتر روی قمار گذاشتند.

عباس، بند پاتاوه‌اش را بست، کاردش را بیخ پاتاوه فروکرد و گفت:

- آنها قافله شتر داشتند که ببازند، سردار! من چی دارم؟!

- تو؟! ... تنبان که به پایت داری! نداری؟ قمارباز دیده‌ام که

کونش را هم گرو گذاشته. حالا دیشب چقدر بای دادی؟!

علی گناو، بدش نیامد که سر راه، جلوی پسر عمویش شلار^۱ بدهد

و جلوه‌ای بفروشد. افسار خن را بسوی سردار کشید و گفت:

- سلام علیکم، پسرعمو!

سردار، نگاهی به او، به خرش و به مادر و دختر انداخت و گفت:

- خوب! خوب! داری می‌روی شهر، دیگر.

علی گناو گفت:

- کاری چیزی نداری؟

- نه. نه. خیر باشد! به خیر و خوشی.

- خدا نگهدار!

علی گناو، از کنار عباس و پسرعمویش گذشت. مرگان، خود را

در پناه دخترش قایم کرد و هاجر چشمهایش را بک دم، بست. چه خیالی؟! عباس، نگاهشان هم نکرد!

علی گناو، خرش، عروس و مادر عروسش که دور شدند؛ سردار و

عباس براه افتادند. سردار، پی حرف خود را گرفت:

- ها! نگفتی چقدر بای دادی؟

عباس، جوابی نداد.

- خوب، چقدر بردی؟

باز هم، عباس جوابی نداد. سردار گفت:

- به خیالت بی خبرم؟! هه! خیلی خوب، کاری ندارم. فقط مراقب

لوک سیاه باش! بهار مست شده. کینه‌ایست، ها!

لوک سیاه، دور از بیله شترهای دیگر سردار که در حیاط فراخ و

زیردالان یله بودند، خسیبیده و ایستاده بودند؛ گردن به تیزی جرز دیوار

می‌خاراند. کنار لبهایش کف داده و چشمهایش ناآرام می‌نمودند. سردار،

به بال چو خایش - که زمستان و تابستان روی شانه می‌انداخت - شترها

را بسوی دالان و در، می‌کرد. عباس، کنار تاق بلند در ایستاده بود و

با تکان چویدستش، شترها را براه می‌کرد. سردار، به دنبال شترها از دالان بیرون آمد، کنار عباس ایستاد و شترهایش را باحظی پنهان و رانداز کرد:

- هی برکت بینی مال! برکت بینی!

عباس براه افتاد.

- بیش از این سفارشت نمی‌کنم، ها! پسر سلوچ!

- خاطر جمع، سردار!

عباس، این گفت و در خم کوچه از نظر افتاد.

سراهِ، شلوغ بود. جوانهایی که داشتند می‌رفتند، کنار بقچه‌ها و توبره‌هایشان نشسته و چشم براه ماندهٔ همراهان بودند. مادرها و خواهرها هنوز دور و برشان بودند. کسی نمی‌گریست. اما آمیزه‌ای از دلشوره و شوق، نگرانی و تردید، روی چشم و چهره‌ها پرده می‌زد. چیزی که بازتابش در جوانهای زمینج، شوخی‌ها و بذله‌گویی‌های بی‌سروته بود. می‌گفتند و می‌خندیدند. جیغ می‌کشیدند و فحش می‌دادند. اصطلاحاتی را که گویی برای چنین لحظه‌هایی ساخته شده‌اند، خرج یکدیگر می‌کردند. بعضی‌ها برمی‌آشفتنند و این برآشفتنگی در موج خنده‌ها و لودگی‌ها گم می‌شد.

علی گناو، رفته بود که خرش را از کنار دیوار به راه بکشاند. اما می‌دید که در میان جمعیت است و حاج سالم و پسرش، دست از او بر نمی‌دارند. حاج سالم و مسلم، شیرینی می‌خواستند. شیرینی عروسی. و علی گناو دستش به جیبش نمی‌رفت. جوانها مستمسک شوخی پیدا کرده بودند. مسلم را به زبان، وامی‌داشتند که شیرینیش را از علی گناو بگیرد. مسلم هم پیله کرده بود. مراد، قاطی بازی بود. ابرو، به کناری، روی بلندی ایستاده بود. ابرو، گوش به صدا و چشم به راه داشت.

علی گناو، بالاخره دست به جیب برد و خود را رهانید. افسار خرش

را کشید، از میان جمعیت بیرون رفت و همراه دعای خیر حاج سالم، رو به راه شد. حالا نوبت مسافره‌های جوان بود که چیزی به رسم سرراهی به حاج سالم و پسرش بدهند. حاج سالم به میان جوانها آمد و دست به دعا برداشت. جوانها خاموش شدند. شترهای سالار، قاطی جوانها شدند. عباس، کنار جمعیت ایستاد. مراد صنم بطرفش رفت. خدا حافظی. دست به گردن شدند. یکی دوتای دیگر هم به نزدیک آمدند. حاج سالم، بلند بلند دعا می‌کرد. دعای سفر. مادرها و خواهرها، هر کدام کنار فرزند یا برادر خود ایستاده بودند و اشکی پنهان به شیشه چشم داشتند. کسی چیزی نمی‌گفت. حاج سالم، دعا می‌کرد. هنوز کسی دست به جیب نبرده بود. مسلم بسوی مراد رفت. مراد، کلاهش را از سر برداشت و میان بچه‌ها به پرسه درآمد تا نفری یکی دو قران برای حاج سالم جمع کند:

- بدهید بابا! نفری یکی دو قران بدهید شش‌کنده شود!

قدرت هم رسید. تکمیل شدند. بیست و یک نفر. مراد، بنای دشنام را به قدرت گذاشت:

- خانه خالات مگر می‌خواهی بروی تو؟! آفتاب، بالا آمده. با همچین برگیوه بازی می‌خواهی در ولایت غربت کار کنی؟ اهه!

قدرت، کیسه‌ای را به دوش می‌کشید و پدرش از پی او می‌آمد و آب بینش را با سر آستین پاک می‌کرد.

- آمد! آمد!

ابراو، ناگهان نعره زد و خود را به میان راه پرانند.

- چی آمد؟!!

تراکتور! غباری از دور پیدا بود. بعد، جثه‌ای نمودار شد. پس، صدایی که همه را به خود واداشت. اما جمعیت باید براه می‌افتاد. توبره و کوله‌ها را بر دوش گرفتند. مادران، بار دیگر دست در گردن پسران.

خواهران برکنار. لرزه لبها. ابراو، کلاش را از سر برداشته بود و برای شوفر تراکتور، از دور باد می داد. تراکتور با غرشی پیش آمد. شترها رم برداشتند. عباس، با دشنامهای پی در پی برزبان - نثار تراکتور و شوفر - چوبدست به دور سرگرداند و رفت تا بیلۀ پراکنده شتر را فراهم کند.

تراکتور، کنار جمعیت ایستاد و خرمنی خاک از راه برآورد. جمعیت، خود را از درون غبار بیرون کشید. مردها، از کنار غبار تراکتور گذشتند و پاهای برهنه زنهای همراه سر راه دسته شدند و ایستادند تا رفتن کسانشان را نگاه کنند. بعضی جوانها را هم می شد دید که سر برمی گردانند و از روی شانه، به خواهر و مادر خود نگاه می کنند. اما رفتنی ها می رفتند و نگاه از نگاه دور می شد. دور شدند. مردها دور شدند. زنهای همچنان ایستاده بودند. بابای قدرت، بر سر سنگی نشسته بود. شوفر تراکتور، از زیر چتر کلاش، نیمبر به دخترها نگاه کرد. ابراو به تراکتور پیچید، پایش را روی رکاب محکم کرد. شوفر از سالار عبداله پرسید. ابراو، گفت که باید برویم سر زمین. سالار و میرزا و ذبیح اله، شاید هم دو سه شریک دیگر بیایند سر زمین. شوفر، تراکتور را براه انداخت و عباس، از آنسوی راه، به ردغبار آلود تراکتور تف کرد.

هیاهو کم شد. زنهای پراکنده شدند. تنهای بابای قدرت، همچنان بر سر سنگ نشسته و سرش را میان دستهای گرفته بود. عباس، پشت کرد و رو به شترها رفت. شترها، داشتند به راه همیشه شان می رفتند. رو به شورزار، سر به بیابان گذاشته بودند. عباس، هنوز در پسله غبارگم بود. سر به خود داشت. همیال های او، همه داشتند می رفتند. همه رفتند. زمینج، خلوت می شد. تا بودند، عباس چندان با آنها احساس دلبستگی نمی کرد. سهل است که دایم باهم در کشمکش بودند. اما حالا که داشتند می رفتند، حالا که رفتند، نبودنشان را حس می کرد. جاهای خالی! جای

خالی یکی یکی شان، حفره حفره درخیال عباس داشت باز می شد. لانه های مورچگان در زمین نرم. حفره، حفره. پای عباس، لانه مورچه ای را درهم تپاند. به سر رفت. پیش پایش را نگاه کرد. علف! بیابان باز، با پاره های سبز، زیر نرمه نور بهارانه آفتاب صبح. بیابان، پهناور و دور. کویر، دستادست بیابان. برای رسیدن به کویر، به شورزار، شترها را می باید با مراقبت از کنار زمینهای زیرکشت گذراند. شترها رادسته کرد: هی... هی... بی پیر!

گندمها تازه روییده بودند. فرشی سبز. شترها نباید خرابی وارد می کردند. گندم نو روییده، اگر هم به دندان شتر نیاید، کف پای شتر درهم می مالانندش. تاوان دارد. اما شترها، هنوز از آذوقه صبح ته بندی داشتند. پس، به گندمزار حریص نبودند. هلهاس^۱ نمی زدند. آرام و سبک می رفتند. همه برهنه بودند. بی کپان و بی جهاز. برهنه و یله. آزاد. به گمان که این را شتر خوب حس می کند. از این که در آهنگ رفتنش تغییری حس می شود. برهنه و بی افسار که هست، راه رفتنش آزاد است. می تواند پا را سبک بردارد یا سنگین. کشدار یا جنبان. می تواند لکه برود. دیلاق وار. می تواند بایستد، سر برگرداند و نگاه کند. نگاه به جایی، جز پیش پيشانیش. می تواند دم قنه^۲ کند و شپات^۳ بیندازد. گردن آزاد و پوزه آزاد است. اما در افسار قطار، هنگام که پوزه به دم جلوی، و دم به پوزه دنبالی دارد، به قالب می افتد. باور دارد که به کاری جهاز بر پیشش گذارده اند. گرچه بی بار باشد، افسار و ساریان به اومی گویند که: پا به اندازه بردار. که میاندار یا جلو دار قطار باش. سرافسار برگردن جلو دار، همان دست ساریان است. بیراهه نه! راه. راه! جلو دار، راه را می شناسد.

۱ - کنایه از حرص زدن. اشتهای مفرط داشتن.

۲ - گره.

۳ - لگد.

اما حال، چنین نبود. شترهای سردار، جلوی چوب عباس آزاد بودند. آزاد و بی‌افسار. بی‌کپان و بی‌جهاز. بی‌زننگ و بی‌درای. یله. بهار بود و بهار، بردباری شتر را بر هم می‌زند. شتر بر می‌جنبید و آگر هوس کند، می‌تازد. به ناخت درپهنه بیابان، دم قنه می‌کند و بلوق^۱ می‌زند. کف بر لب می‌آورد و نگاهش غریزه‌ای وحشی را بر می‌تاباند. مستی بهار، مستی وجود است.

عباس، مستی بهار را این چندین روزه، در شترهای سردار دیده بود.

لوک سیاه جلو می‌رفت. بیش از میدانی به کویر نمانده بود. خورشید که سه نوزه بالا می‌آمد، شتر در کویر بود. خورشید بالا می‌آمد و با هر گام، ته مانده نرمه سوز پگاهی هم می‌رفت. هوا دم به دم ملایم می‌شد. ملایم و ملایم‌تر. عباس، کم کم حس می‌کرد که تخت شانه‌اش زیر توبره دارد عرق می‌کند. آفتاب و خاک قرمز. بازتاب رنگ بر پشم کوهان شتر. عباس، چوبدستش را در هوا چرخاند و نهیب زد:

- هی.. هی... لامروت!

لوک سیاه، بار دیگر به ارونه^۲ پیچیده بود. عباس پیش دوید و چوبی برگیجگاه لوک کوبید. لوک سیاه، گردن ارونه را به دندان گرفته بود. عباس، ضربه دوم را فرود آورد. یکی دیگر. لوک، گردن ارونه را رها کرد و خیره به عباس نگریست. کف از کنارهای دهانش می‌ریخت. به نهیبی، عباس لوک را پیش راند و نگاه خیره حیوان را درهم شکاند. لوک سیاه، قاطی بیل شتر براه افتاد. عباس، هی کرد.

حالا چند روزی می‌شد که نگاه‌های لوک عوض شده بود. ناآرام

۱- کف بر لب، صدایی درآوردن.

۲- لقبی برای شتر.

می نمود. چیزی از نفرت و کینه در خود داشت. عباس، این را داشت
 حس می کرد. لوک، شترهای دیگر را آرام نمی گذاشت. به آنها می پیچید.
 غافلگیرانه کلف می گرفت. از ران تا گوش. دندانش را بند می کرد.
 عباس، این چند روزه به عذاب بود. دم به دم می باید لوک را از شتر
 دیگری وا می کند. به ضرب چوب و هیاهو باید وامی کند. گاه ناچار
 بود چهل چوب بر شانه و پاچه و گیجگاه لوک بکوبد تا حیوان حریف
 را رها کند. عباس، چندان رحیم نبود تا دلش از ضربه هایی که به سر و
 کله لوک می نواخت به رحم آید. او دل به حال خود می سوزاند. چون
 این، کار آسانی نبود. از هم واکردن دو شتر، که یکیش مست و دیوانه
 بود، خسته و خیناقش می کرد. عرق از چهار بندش براه می افتاد، در
 تنهایی کویر از رمق می رفت و به جبران خستگی، ناچار بود نیم تنگ
 آب و نیم تا نان زیادی بخورد. از این بود اگر او، شب دو چندان خسته
 به خانه پا می گذاشت و مرده وار، روی جا می افتاد.

با هرم آفتاب، بیلۀ شتر پا در کویر گذاشتند. شوزاران دندانگیر
 شده بود. سبز و پر آب. کویر، مگردرپاره هایی، پوشیده از بوته های شور
 بود. شور! تازه اش راتنها شتر می توانست بخورد و خشکانده اش در زمستان
 به آخور چارپایان دیگر هم ریخته می شد. مردها، بهار و تابستان، شورهارا
 پشته می کردند، پشته ها را بار خر و شتر به زمینج می بردند و کنار دیوار
 خانه ها، تنگانگ، روی هم می چیدند. شورها خشک می شدند، طعم کم
 می کردند و نم از باران برمی داشتند. باب دندان بز و میش. برخی هم، شور
 را بعد از خشکاندن می کوبیدند و دانه هایش را به کار رختشویی می زدند:
 آجووه. اما تا شور در زمین بود، تنها زبان و دندان شتر آن را از ریشه
 بیرون می کشید و با همه شوری می جوید. ذخیره آبی که شتر داشت -
 لابد - به او چنین توانی می داد که شکم بزرگ خود را از این علف

بینبارد.

عباس، شترها را به کویر داد و خود توبره از پشت واگرفت و کنار حلقه چاهی کهنه نشست.

این حلقه چاه، که حالا آبش خشک شده بود، دریادی عباس یکی از چاه‌های زنجیره‌ای کاریز شوراب بود. کاریز شوراب، پیش از اینکه بخشکد، آسیاب کهنه کال را می‌چرخاند. و شوراب، فقط به دردهمین کار می‌خورد. چون آب شور، در زمین شور، تنها می‌تواند سنگ آسیاب را بچرخاند. اما آب کاریز شوراب که کم شد، آسیاب کهنه هم از کار افتاد. و پیش از اینکه آسیاب کهنه از کار بیفتد، سرو کله يك آسیاب موتوری در قلعه دید، بالا دست زمینچ پیدا شد و مردم، بار خود را به آن آسیاب بردند. این شد که در آسیاب کهنه شوراب بسته شد و شهمیر آسیابان به دید کوچ کرد. شهمیر پیر بود. دیگر، کاری از او ساخته نبود. کور هم شد. عباس همراه داییش مولا امان پیلهور، گهگاه او را در کوچه‌های دید دیده بود که عصایی به دست، از کنار دیوار می‌رود و قصه‌های قدیمی را به شعر می‌خواند. و دیده بود که اگر زنهای دید حال و حوصله‌ای می‌داشتند، شهمیر را به خانه می‌بردند تا قصه‌های قدیمی را به شعر برایشان بخواند.

حالا آسیاب کهنه شهمیر، آن دورها، پایین پای چاه‌های زنجیره‌ای کاریز خشکیده شوراب افتاده بود. بی بار و خراب و خشک. آسیاب، تا کمرگاه در خاک ورمل فرو رفته بود. لانه مار و مور.

عباس، سرخوندا در تنگلی را برداشت، دهن تنگلی را به دهن انداخت و به جرعه‌ای خشکی زبان و گلو را گرفت. پس، تنگلی را در توبره جا داد، سر بر توبره گذاشت و دراز کشید. چهره در چهره خورشید،

مژه‌ها را هم آورد. پلکها، پوشش چشم. شتر چرانی، همیش خوب بود. بیله شتر را به کویر رها می کردی و خود، یله می دادی. خواب، می آمد یا نمی آمد. توفیری نمی کرد. تا نماز شام بیش از چندبار مجبور نبودی برخیزی و شترهای پراکنده شده را فراهم آوری. شتر برای خود می چرید و شتربان برای خود. آنکه دستی به کار داشت، در کنار چریدن شتر، پشته‌ای شور یا خار جمع می کرد و غروب با خود به خانه می برد؛ اما آنکه چون عباس بود، روز را به شب می رساند و در روشنایی روز، شترها را از گوشه و کنار کویر جمع می کرد و رو به زمینج برآه می انداخت. شب، دوره جوانسالها، کنار دیواری در مهتاب؛ یا در پستوی صنم، چشم برآه عباس بود: می... می!

اما کو؟ جوانسالها، جوانان، همیالهای عباس، کجا رفتند؟ از لای پلکهای بسته اش، عباس می دید که همسروپاهای او می روند. رفته اند! چه زود! عباس، پلکها را بست. باید فراموششان می کرد. فراموش! عباس، مرد آن نبود که اندوه بیپوده به دل راه دهد. گر گبچه نمی تواند دل به غم بدهد. او، مدام در بیم سیر شدن است و در کمین دریدن: غم را بگذار از کله خواجه هم برود آنطرف تر!

این به جای خود! اما عباس را يك چیزی نا آرام می کرد: این رفتن ها! این آمدن ها! بو می کشید که چیزی باید برهم خورده باشد. که چیزهایی باید جابه جا شده باشند. اما چی و چه چیزهایی؟ او نمی توانست بشناسدشان. در عین حال نمی توانست با چشمهای بسته، از کنار آسیاب کور شوراب بگذرد! نمی توانست چشمهایش را به پایان روزگار شه میر آسیابان ببندد. این آسیاب شوراب که حال بدل به خانه هول شده، روزهایی نه چندان دور، جای گرمی بود، مردمی که جو و گندم به آسیاب می آوردند، زمستان ها کنار تنور زمینی آن حلقه می زدند و تا بارشان آرد شود، از این

در آن در می گفتند. حتی قصه می گفتند. عباس، همراه پدرش سلوچ بارها به آسیاب شوراب بار آورده بودند. عباس، سوار بر خرشان که هنوز نمرده بود، کیسه جو را جلوی زانوهایش جا می داد و میخ طویله را در کله گئی جل فرو می برد؛ و سلوچ پیاده از دنبال نخ می کشید. سلوچ، همیشه صبح زود بار را به آسیاب می آورد. این بود که عباس، از راه شوراب، بیش از هرچه، چرت زدنهای خود را به یاد داشت و خواب در کنار تنور زمینی را، در ناله سنگین سنگ.

اما حالا... آسیاب موتوری دید هرچه بار را، از اطراف، به خود می بلعد و تا کلاحت را بچرخانی آرد می کند و تحویل می دهد. و شه میر پیر که دیگر چشمهایش جایی را نمی بینند، همه هوش و حواسش را به یاد قصه های قدیمی داده است. عصا می زند و به خود فشار می آورد تا هرچه را شنیده و دیده به یاد بیاورد و برای دیگران نقل کند.

می شود که جوانهای زمینج، همیالهای عباس، دیگر هرگز به زمینج برنگردند؟!

عباس، ناگهان، تکانده شد. اگر نمی آمدند؟ شاید هم بعضی ها هرگز نیابند. چون گفتگوش هست که وقتی شریکها موتور مکینه شان را به کار بیندازند، آب کاریز باز هم کمتر خواهد شد. می گویند که موتور، آب های زیرزمینهای اطراف را می مکد. اینها، به گمان عباس، چیزهایی بودند! چیزهایی دارد روی می دهد. گفتگوی پسته کاری! پسته! خوب، این اسم البته که چندان آشنا نیست. پسته، عباس هرگز نخورده بود. اما شنیده بود که پسته، چیزی است شبیه دانه زرد آلو. زرد آلو را هم عباس در کوهپایه دیده بود. آن هم وقتی که همراه داییش برای معامله می رفته بود. چون در زمینج، آنچه از زمین بدست می آمد، جو بود و گندم بود، و پنبه و زیره. از میوه ها هم خربوزه و هندوانه و جابه جا و گاه

به‌گاه، گوجه‌فرنگی، عباس، شنیده بود که مکینه تا نافگاه زمین فرو می‌رود و آب را بالا می‌کشد. میرزا و سالار، حالا چند نفری را گذاشته بودند چاه بکنند. عباس، اگر يك بار به یاد پدرش افتاده باشد، همین بار بود: چاه کن! فکر کرد اگر می‌بود، سر استاد چاهکنی مکینه می‌شد. دیگر از دبید چاهکن نمی‌آوردند. خبرش بود که تازگی‌ها چندتایی خرده مالک دیگر هم جرأت یافته و در مکینه شريك شده‌اند. هر کدام، یکی دو ساعت. اما بیشتری‌ها نه تنها شريك نشده بودند، بلکه نارضایی خود را هم از زمزمه به صدا، کشانده بودند. حرفشان هم این بود که مکینه، کاریز را می‌خشکاند. و کاریز که بخشکد، زمینهای آنها به صنار هم نمی‌ارزد. می‌گفتند:

«معنایش اینست که وقتی مکینه می‌آید، ما کوله‌بارمان را برداریم و از این ولایت برویم!»

اما، دور از همه این گفتگوها و غرولندها، همین روزها بود که سالار عبدالله و شریکهایش مکینه را از شهر به زمینج بیاورند. خود میرزا میان مردم شایع کرده بود که به پاتخت رفته و همه کارهایش را تمام کرده است و دیگر هیچ مانعی بر سر راه نیست. تراکتور هم که امروز به سر زمینهای پدری میرزا و آقاملک رفت، برای هموار کردن زمین. زمینی که تا امروز دیم بوده و برای آب باران زاله‌بندی شده بوده، لابد امروزه باید جور دیگری آبگیر بشود:

«اما این ابرو و جولیک هم خوب خودش را به رکاب تراکتور چسباند، ها! چهار صباح دیگر، شاید اسم برادرش، من، راهم از یاد ببرد!»

عباس، در باطن خود، احساس خوبی به ابرو نداشت. احساس همراهی و افس‌مانده! مثل چیزی که ابرو او را جا گذاشته و رفته باشد! پس، کینه‌ای گنگ و غبار گرفته، دل عباس را می‌شوراند. چیزی که او را

به دندان قروچه وامی داشت:

«مادر سگ! مثل سگ تازی که زیر رکاب صاحبش پوزه می چرخاند، خودش را جا کرد! حالا ببینیم. حالا ببینیم!»

بی خوابی شب پیش، عباس را از پای در آورد. تنش زیر آفتاب کرخ شد و پلکهایش، ماله‌هایی بر خاک نرم، خفتند. آرامی کویر و بیابان، بال بر پلکهای سنگین او انداخت. خواب، بردش. و آن دم، آغشته به عرق الفج تن، سر از روی توبره اش برداشت و چشم گشود، که نعره‌های ارونه پیر، بیابان را پر کرده بود. لوك مست، باز در ارونه پیچیده بود. ارونه را به زانو در آورده و درست زیر خرخره حیوان را به دندان گرفته بود. نعره‌های شتر پیر، چند شاخه شده بود. خش دار. پنداری شیون می کرد. مثل پیرزنی شیون می کرد. سر به اینسوی و آنسوی، سر بر زمین می مالاند، می کویاند. به زاری مژ می کشید، اما لوك مست دندان از خرخره او وا- نمی گرفت. خیال نابودی ارونه را، گویی در سرداشت. شتریان-هر که بود- باید از جا می جنبید. ارونه سردار اگر نفله می شد، تاوانش پای او بود. عباس، البته چیزی نداشت که به تاوان بپردازد، اما این برایش یادگاری می شد که دیگر کسی به او کار وانگذارد: آخر، آدم همراه شتر کرده اند! نو را آدم دانسته اند؛ مرد!

عباس، دست به چوب برد و خیز برداشت. خود را به شترها رساند. گردنهای شترها در هم تاب خورده بود. ارونه پیر، دیگر داشت از نا و نفس می افتاد. عباس، لوك سیاه را چوبگردان کرد. چوب را بالا می برد و فرود می آورد. به ضرب، دو دستی. باکش نه که چوب بر کجای کله لوك فرود آید. بیشتر، سروپوز، پیشانی و گردن لوك را زیر ضرب گذاشته بود. می کوفت و با هر کوبش، خشمش فزونی می گرفت. می کوفت و دشنام می-

داد. به لوك و به صاحب لوك دشنام می داد. به خود و به زمین و به آسمان دشنام می داد.

دردلسنگترین آدم‌ها، آن دم که در نهایت خشم، حیوانی زبان بسته را زیر ضربه می گیرند، حسی دلسوزانه نهفته دارد. اما يك ناگزیری آنی مانع آن می شود که دست از کردار وحشیانه خود بکشد. چه بسا دهقانان و ساربانان و چارپاداران، به دنبال آنکه خشم دل را در ضربه های زنجیر، چویدست و گاه بیل و چارشاخ، برپیکر حیوان فرو ریختند، با حیوان به گفتگو درمی آیند. به حیوان دشنام می دهند و با او حرف می زنند. برهان می آورند و می کوشند به خمر، شتر یا گاو بفهمانند که سبب خشم و دیوانگی او شده اند:

«آخر، تو چاهات می شود، حیوان!»

اما حالا، ستیز نابرابر لوك مست با ارونه پیر، راه را بردلسوزی عباس بسته بود. عباس فکر می کرد، لوك مست باید براه بیاید. این بود که بی پروا، چویدست عباس بر شقیقه و پیشانی لوك مست می بارید. باران تگرگ بر سنگ سیاه. سرانجام، سنگ سیاه به صدا درآمد: لوك سیاه، کلف از خرخره ارونه واگرفت، به خشم نعره کشید و در عباس خیره شد. ارونه پیر، خود را روی زانوهای به کنار کشاند و گردن روی خاک خواباند. حالا، عباس می باید لوك مست را از دور ارونه بتاراند. اما نگاه دیوانه لوك، عباس را برجا نگاه داشته بود. خشکانده بود. لوك، کف بر لب داشت و چشمهایش را، دو میخ، در چشمهای عباس فرو کوبانده بود. هراس! عباس را هراس فراگرفت: اما کوتاه نباید آمد. به حیوان، میدان نباید داد. افسون نباید شد. مغلوبت می کند. برتومی خمبید. می مالاندد. به هوش باش!

عباس، چوبش را تکان داد. باز هم. لوك سیاه، می بایست سرش

را فرومی انداخت و می رفت. این، چیزی بود که عباس انتظارش را می کشید. اما لوک، نرفت. رو به او آمد. آمدنش نرم نبود. ملتعب می آمد. عباس، واپس رفت. واپس تر. تنها کاری که می توانست بکند. شنیده بود که نباید به شتر مست، پشت کرد. این پند، اما در کویر به کار نمی آمد. در دم بر خاطرش گذشت که مرحوم یارقلی چرا یکدست شده بود. در راه دامغان به ری، شتری مست بر او خشم گرفته و دستش را از بیخ برکنده بود. میان رباط دامغان. چیزی نمانده بود که زیر سینه شتر کف مال شود، اما پیش از آنکه استخوانهایش چون نان کاک نرم شوند، ساریانها ریخته و از لای دستهای شتر بیرون کشیده بودند. اما حالا؟ ساریانان کجا بودند. حالا؟ جای خالی ساریانان را، مرگ داشت پرمی کرد. این مرگ بود که در هیئت لوک سیاه سردار، با گامهای بلند رو به عباس می آمد. دیگر نمی شد که رو به شتر داشت و واپس رفت. دیگر نمی شد که به شتر، پشت نکرد. نمی شدم، پشت کرد. نمی شد. نمی شد! کاری باید! جنگ. واگشت و به جنگ پرداخت. رو در رو. چوبگردان. لوک مست، گردن تاباند، سر برگرداند و نعره کشید. عباس، خیز گرفت. جنگ و گریز. لوک، سر به دنبال جوان گذاشت. کینه شتر! عباس، در تعریف کینه شتر، چیزها از زبان پیران شنیده بود. شتر دیر کینه به دل می گیرد؛ اما مباد که کینه به دل بگیرد! خاموش کردن آن دریای آتش، آسان نیست. تا نسوزاند، فرو نمی نشیند. طغیان خشم، کینه، تندی که پیاپی از خود خنجر می رویاند. تنها کویر مگر، فراخور این تندر باشد. مرد تنها، گمان مدار! گریز. تنها گریز مگر، روزنی به رهایی بجوید. تن تسمه و پای چالاک می طلبد. آهوان را به یاد بیاور، عباس! دویدن و دویدن. چند آنکه چله باد را بتوانی پشت سر بگذاری. پیشاپیش تنوره باد، باید بتازی. چابک و سبک. چرا که تاخت شتر، چالاکمی چله باد دارد. جز این، مرگ است آنچه پنجه در شانتهات

می اندازد. اینک تویی که در سایه مرگ می تازی. ای کاش چهارپا می داشتی! آسباب ویرانه را آرزو کرد، عباس. آسباب شهمیر پیر. شوراب. پوزه لوك مست، روی شانه های عباس بود و سایه هولناك حیوان، پیشاپیش پاها، سینه هموار کویر را در می نوردید. عطشنا! بخار نفس لوك، كم افعی بود که بر پوست گردن پسر سلوج دمیده می شد. داغتر از تفت باد همه کویرها. دوشپایش از پشنگیدن کف دهان لوك، نم بر می داشت. اما عرق تن، مجال آن نمی داد تا عباس رطوبت کفآب را بر شانه ها و پس گردن خود احساس کند. دیگر دمی به نبودن مانده بود. دمی به مرگ. اما مرگ، هنگامی که به تو نزدیک می شود، تن بر تن تو تماس می کند، احساسش نمی کنی. و آن لحظه ایست که خنثایی دست می دهد. مرز دفع دو نیرو. حس رختی که از حد تلاش ناشی می شود. آستانه مرگ است آنچه هولناك می نماید؛ نه مرکز مرگ. عباس در مرکز مرگ بود و فزونی هول، او را به حد تلاش کشانیده بود. پس. کسختش کرده بود. پس، آن ترس، که غالباً آدمی را به تسلیم می کشاند، از جان عباس رمیده بود. فرصت اندیشیدن، اندیشیدن که در آستانه مرگ تو را به تسلیم دعوت می کند، برای پسر مرگان نمانده بود. این بود که فکرش هم بر خاطر عباس نمی گذشت. فکر هم انگار مهلتی و میله ای می خواهد! فقط، باید می دوید. دویدن! همانچه که تن و روح، یکپارچه، آن را پذیرفته اند و هرچه نیروی ذخیره خود را در عصب و استخوان پاها جاری کرده اند. پاها، او را می بردند: باد! کویر خالی و بی مرد؛ کویر پر آفتاب. هول! خس و خاشاک. سایه های پیچان و رمان. راه و روش مرگ، در دام شتر. چه نابرابر! شتر مست، اول کلف در تکه ای از تن مرد می انداخت و در دم شپات می زد. مرد در می افتاد. شاید، سمج، می خواست بپا خیزد، تلاشی به امید؛ به ناچیزترین امید ممکن! اما، گریز

ممکن نبود. امید محال! شتر، روی مرد می‌خسبید و او را به زیر سینه می‌کشانند. به زیر برآمدگی پینه بسته سینه. بعد می‌مالانندش. چندان می‌مالانند تا مرد در صدای شکستن استخوانها، در فریاد خود، در درد لپیده اندامها و در یافت عربده شتر مست، می‌مرد.

این، همانچه بود که عباس می‌رفت تا بدان دچار شود. همانچه بود که همین دم، بدان دچار می‌شد. بدان دچار بود. وای! کلف شتر، در شانه عباس گرفت. تن، به دفاع فرو لغزاند، پسر مرگان. پیراهن و جلیقه‌اش به دندان لوك ماند. بیرق مرگ! عباس، ته مانده رمق خود را به زانوهایش داد. اما دیگر، دیر شده بود. لوك مست، براو خیمه داشت. این بار کله عباس را به کلف گرفت. جیغ بدوی آدمیزاد در بیابان پیچید. شتر، رفت تا شتریان را از نعل خاك برکنند و بر زمین بکوبد که - خوشا - سر عباس از منگنه دندانهای لوك بدر خزید و جوان به زانو درآمد. اینک، شهادت لوك بر تن عباس. عباس، مارگونه، تن بر خاك غلتاند. شتر، زانودر زمین کوفت تا مگر شتریان را به زیر کف بگیرد. این، دیگر نباید! پسر مرگان، قد بر زانو راست کرد و به تند تند، در دم، کارد از بیخ پاتاوه بدر کشید. راهی جز این، نبود. شاید، پایان جدال! اما، کشتن شتر مست، کار هر مرد نیست. کار يك مرد، هر مرده باشد، نیست! پیراشتران پروار را هم، هنگام کشتار، مهار می‌کنند و دست کم شش مرد کاری، شش بند ریسمان را به دور دستها و کمر می‌پیچند و هفتمی کارد را در سینه حیوان، روی شاهرگ، فرو می‌نشانند. این خود، پایان کار نیست. جنون شتر را چه دیده‌ای؟ بساکه حیوان، از پس کاردی شدن، به جنون درد، مهار بگسلد و مردانی را نفله کند! پس چگونه امید می‌رفت که تنها و يك تنه، پسر مرگان، بی‌یار و بی‌مهار، شتری مست را کاردی کند؟! آنهم چنانکه درجا بخسبد! نه مگر که شتر، جنون می‌گرفت؟ که

لوک سیاه سردار، حال هم یکپارچه جنون بود!
 عباس، این را می دانست که کارد می باید درست در بیخ خرخره،
 در جناق سینه شتر بنشیند. بی پرهیز و بی پروا؛ تا بیخ دسته. اما این
 هنگامی است که شتر در مهار تو باشد؛ نه تو در مهار شتر. پس، این جدال
 بود؛ نه کشتن پروار. قانون و قرار از میانه رمیده و آشوب و آشفتگی در
 میان آمده بود. پس، پسر مرگان، عرق نشسته به چشم و صدای آفتاب
 در سر، بی هیچ امید و یقینی، تنها کارد می انداخت. کارد، در چشم و پوز
 و گردن و سینه. برق تیغه کارد، در آفتاب سرخ. آستین ورخ و شانه، خونین
 بود. پوز و پیشانی و پلک، خونین. پشنگاپشنگ خون در غبار آفتاب.
 پاره پاره کویر، پاره پاره سراب، جامهای سرخ آینه. آفتاب و خاک و
 شورزار، ارغوانی و بنفش و زرد بود. رنگها بهم درآمده، زهم گریخته؛
 گسیخته. این زمین و آسمان، مگر نه سرخ بوده است، پیش از این؟
 تفت باد، تفت باد می دمد. باد، هرچه باد! کار یکسره، جدال یکسره.
 باد، هرچه باد! زیرگردن شتر. شاهرگ. جای جا. ضربه ای به جا.
 درست، در جناق سینه شتر. کارد را بدرکشید. خون. جوی خون. بدتر،
 این. این هزاربار خشم لوک تند کرد. جان به جان. دفع جان به جان.
 حال اگر که مرگ آمده، پیش پای او چرا، دست بسته باید ایستاد؟ پس
 چرا، پیش پای او، دست بسته سرخماند؟

شاید اینکه جوی خون، لوک مست را به هم درشکند، از پا در-
 آورد! شاید! اما، پندار واهی! لوک مست، به شپاتی، عباس را به
 کنار پراند و گیج خشم بر خود چرخید و کف و خون بربل، براو هجوم برد.
 این بار هم، پسر سلوچ، خود را فراهم آورد. اما دیگر، توانی در زانوهای
 خود نداشت. آخرین راه؛ چاه. آخرین چاره، چاه. حلقه چاهی خشک.
 حلقه چاهی خشک از کاریز شوراب. تن بسوی چاه کشاند، خیزاند. خستگی

و کوفتگی و درد تن، بی‌امیدی و ناتوانی، این حال وحس را به او داده بود که: این و آنی‌ست جان از تنش بندر رود. لوک، پنداری افعی‌ای، خود را جمع کرد. این، آخرین جرعه مرگ بود که می‌باید در کام پسر مرگان ریخته شود. مرگ کامل. لوک مست، تن بسوی او جهانند. چاه! پیش از آنکه زیر دست و پای لوک له شود، عباس تن به چاه داد. خود را به چاه انداخت.

چند کبوتر چاهی، پر زدند و عباس احساس کرد چیزی از کله‌اش غیز کشید و کوچ کرد. آه...

کی به هوش آمد عباس؟ به هوش که آمد: کی بود؟ شب! چه هنگام از شب؟

عباس، نمی‌توانست بداند! بالای سر، میدان تنگی از آسمان را می‌توانست ببیند. میدانی تنگ و مدور، با ستاره‌های سفید کویر. پاره‌ای از هفت برادران: دب اکبر. چه تند، چه تندتر می‌درخشیدند! له‌له می‌زدند. پنداری تشنه بودند. زبان عباس، خشک شده بود. دهان و کام و گلوی عباس، خشک شده بود. عباس، زبان خشک خود را، پاره کلوخی انگار، روی لبها کشید. اما رطوبتی نه! لبهای عباس، خشک شده بود. ستاره‌ها چه له‌له می‌زدند! عطشنا!

عباس، تکانی به تن داد. تمام تنش، یکپارچه، نالید. درد، یکجایی نبود. ثقل درد، در تمام تن! دستش، همچنان دسته‌کارد را چسبیده بود. محکم! بهوش و بی‌هوش، غریزه دفاع، کارد را در قبضه پسر سلوچ نگاه داشته بود. دست را، نرم از روی خاک پسوده چاه بالا آورد. در تاریکی گور، چیزی دیده نمی‌شد. اما احساس کرد، چیزی روی دستهایش ماسیده، خشکیده است. دست به نزدیک بینی برد و بو کشید. بوی خون. بوی

خون شتر بود. بوی خون خودش بود. کجاهايش بايد زخمی شده باشد؟ تکه‌ای از سرشانه‌اش بايد کینده شده باشد! ساق پایش را لمس کرد. تکه‌ای از گوشت گرده پا، کینده شده بود. جای دیگر؟ جاهای دیگر؟ نه! دیگر چیزی به یاد نمی‌آورد. درد! فقط درد! جای شپات‌های شتر، جای کوبیده شدن‌ها برخس و خاک؛ گرده‌گاه و پشت و شانه و کمر. پا و سر. درد. درد در تمام تن. کوفتن. کوفتن. بر زمین، زیر دست و گردن شتر، غلتیدن. تلاش. آن تلاش بی‌امان جان و تن. نه! به شوخی نمی‌توان گرفت. ضربه. ضربه. عضلات در هم کوبیده شده بودند و دنده‌های بدرجسته پسر سلوچ، داشتند از هم واکنده می‌شدند. احساس می‌کرد، تکان نمی‌تواند به خود بدهد. چاه! تازه، گویی احساس می‌کرد. عجب تنگنایی! سه قد و نیم - چهار قد، چاه بود. گذشته از این، چاه پوده بود. حتی اگر دست و پای سالم می‌داشتی، پایت در پاگیره گیر نمی‌کرد تا تو بتوانی خود را بالا بکشانی. همین‌گونه که او نشسته بود و همین دم، صدای نرم ریزش خاک پوده را از جدار چاه بر پشت گوشها و بیخ گردن خود، احساس می‌کرد. زیر نشیمنگاهش هم، خاک نرم بود: فرو ریخته از دیواره‌های پوده چاه. هم، اندکی بوی نا. صدا صدای کف شتر! صدای نفس شتر. صدای غرناله‌های شتر. لوک‌مست سردار، خسته و زخمی، گرد حلقه چاه می‌گشت و خشمناکه می‌کرد. عر می‌کشید و کف بر خاک می‌کوبید. خاک و کلسوخی که زیر دست کوبیدنیهای لوک‌نرم می‌شد، از شیب حلقه چاه بر سرشانه عباس و اریز می‌کرد. این شتر، خون می‌خواست. ناکام مانده بود. پس، می‌ماند. نه روز و نه شب می‌توانست بی‌آب و علف، برجا بماند و پسر سلوچ را در ته چاه نگاه بدارد، تا تشنگی و گرسنگی هلاکش کند. شتر، می‌توانست نه شب و روز بی‌آب و علف سرکند؛ اما عباس چی؟ او، بی‌گمان، تا مرز

هلاکت چندین روز مهلت نداشت! عباس، همین دم محتاج جرعه‌ای آب بود. همینقدر که بتواند لبهایش را ترکند. در تلاشی که داشته بود، زیر آفتاب مکنده، آب تنش ته کشیده بود. خشکیده بود. حالا، این زبان نبود که او به دهان داشت. خشت پخته‌ای بود در تفتای کوره‌ای. جرعه آبی، کاش!

عباس، به بالا نگاه کرد. گردن لوك سیاه، دیواره‌ای حایل بود میان نگاه عباس و ستارگان. تابوت چاربرادر^۱ را از کمر به دو نیم کرده بود. چکه چکه خون، از گردن شتر، هنوز می‌چکید. چکه، چکه خون، بر روی واکا کل به خاک آلوده پسر مرگان. نه! این شتر، خسون می‌خواهد. قرار ندارد. قرار نخواهد گرفت، مگر که خون پسر مرگان را تاوان بگیرد. تنها يك امید کور باقی بود. اینکه بیله شتر سردار، آموخته سفره گاه و پنبه دانه، به زمینج کش کرده باشند و سردار، به رد وپی لوك سیاه، از قلعه بدر آمده باشد و همراه سردار، مرگان و ابراو به رد وپی عباس، فانوس بدست گرفته و از زمینج بدر آمده باشند! اگر شتر به زمینج رفته باشد، زخم خرخره ازونه هم می‌تواند نشانه‌ای باشد از آنچه امروز روی داده بوده است. چرا که سردار، خود می‌دانست و گفته بود هم، که لوك سیاه، بهار مست شده است. نشانه اینکه، نه لوك به زمینج برگشته بود و نه پسر مرگان.

اما چه معلوم که بیله شتر، رو به زمینج رفته باشد؟

گیرم نرفته باشد. این، خود بهتر! این، سردار را وامی‌دارد که زودتر پاشنه‌های گیوه‌اش را ورکشد، چوبدستی و فانوسی بدست بگیرد، همراهانی خبر کنند و همراه جماعتی در کویر براه بیفتند. تنها امید همین بود

۱- افسانه‌ای در این باب که دب اکبر و دب اصغر، هر کدام کنایه از مرگ برادری است در تابوت که برادران دیگر، آنرا، سرگردان در آسمان، حمل می‌کنند.

وبعد از این، دهنت چاه که روزنه‌ای بود تا بتوان آسمان را دید، و هوا را که به دشواری تا ته چاه می‌رسید، تنفس کرد. اما این ستاره‌ها، چه له له می‌زدند!

چکه‌ای خون‌گرم، روی صورت عباس افتاد. عباس، دیگر ستاره ندید. لوک، سرانجام، آزرده و خشمگین، کنار چاه زانو زد؛ سر و نیمی از گردنش را در چاه فرو کرد و عُر کشید. چکه‌ای دیگر، بر لب عباس افتاد. عباس، لب و زبان به خون شتر، تر کرد. نه! کارد، کاری نبوده است. کارد، اگر کاری نشسته بود، می‌بایست تا حال لوک از رمق افتاده باشد. اما چنین نبود. لوک، روی زانوهایش بیشتر خزید، چندانکه سینه و نیمی از شکمش دهانه چاه را پوشاند و آرام گرفت. این، هراس‌انگیزتر! تنها يك ستاره را عباس می‌توانست از کنار گردن شتر، در آسمان ببیند. نه! بر پسر سلوج یقین شد که لوک، دیگر بر نخواهد خاست. قطع امید. یقین که شتر، چندان بر سر چاه خمبیده خواهد ماند تا عباس بمیرد. جرعه آبی، کاش! جرعه آبی!

خشاخشی نرم، عباس را واداشت تا دمی از چشم مرگ، از لوک سیاه، خیال بگرداند.

خشاخش! صدایی خفیف‌تر از خرناسه. شبیه نفیر: کُرررررر. کُررررررر. شب و چاه! سیاهی چند چندان. کجا می‌توان جمنده‌ای را اگر باشد - که هست - دید؟ نگاه عقاب می‌خواهد! نه! چشم خفاش. «کُرررررر... کُرررررر...»

این دیگر صدای کدام جمنده می‌تواند باشد؟! پسرمرگان، چشمها را تیز کرد. همه جان را در نگاه‌هایش چکاند. پرنده‌ای پرید، بال بر دیواره چاه کوفت، پاره‌ای خاک پوده فرو ریخت و باز، خاموشی. و باز،

صدا:

«کررررر... کررررر...»

پیراهن ترس، از گنگگی بی‌رامون. ترسِ تردید. تردیدهای ناشناختن. اگر بدانی که چیست، که چه چیز دارد جانیت را می‌گیرد؛ دست کم از همین که می‌دانی، که وسیله مرگ خود را می‌شناسی، دست به گونه‌ای دفاع می‌زنی. شاید تن به تسلیم بدهی. شاید هم چاره‌ای جز آرام گرفتن، نجویی. شاید غش کنی و پیش از مرگ، بمیری! دیگر دلت به هزار راه پر وهم نیست. دیگر هزار جلوه پریشانی نیست نمی‌زند! اگر وسیله مرگ خود را بشناسی، پریشان هستی. اما این پریشانی تو، یکجایی منت. و آنچه تو رامی‌کشد، این پریشانی نیست، خود مرگ است. از آن جلوه مرگ که عباس، در برابر یورش لوک مست دچارش بود، جزو جدانشدنی دفاع و حمله و گریز و ضربه بود. می‌دانست که خواهد مرد و می‌جنگید. پریشانی، یکرویه و یکسویه بود. پریشانی در بافت لحظه‌ها بود. حتی - شاید بتوان گفت - مرگ پیش‌رو، پریشانی را از میانه رانده بود. چیز گنگگی در میان نبود تا عذاب را صدچندان کند. یورش لوک مست، چشم روشن عذاب بود. اما حال، این پریشانی، تار و پود تاریک عذاب بود. آدم درد را از یاد می‌برد، اما خطر نزول درد را هرگز! روح بال بال می‌زند. کیبوتری گرفتار چاه بسته. پریشان است. پر وبال بردیوار می‌کوبد. دلهره. موج موج دلهره. چیزی در ذرات پیدا و ناپیدای وجودت پخش می‌شود، پخش می‌شود. مداوم و مداوم. دمی درنگ ندارد. دمی تو را وانمی‌گذارد. زبانه‌های زهری ترس. جانیت ذره ذره آب می‌شود. تو پوش شدن خود را - حتی - لمس می‌کنی. تو از درون داری تهی می‌شوی. جدارهای پوده وجود تو، همین دم است که درهم بتپند. ای آرزوی محال! ای مرگ نابهنگام؛ پس تو از برای کدام دم به کار می‌آیی؟

این چاه، چرا درهم نمی‌تپد؟!

خشاخش! خشاخش!

نقطه‌هایی ریز و روشن. چیزهایی به رنگ کرم شبتاب. پایین‌ترین لایه جدار چاه. در سوراخ؛ نه! در فرورفتگی بدنه. خوب بنگر! نفیر، از همان نقطه است که دمیده می‌شود. نقطه‌های ریز و روشن. گم می‌شوند و پیدا می‌شوند. گم و پیدا. درهم می‌شوند و نمودار می‌شوند. نفیر، بریده می‌شود و از سرگرفته می‌شود. چیزی انگار می‌جنبد. چیزهایی انگار می‌جنبند. این نگاه هزاران ساله‌ایست که در چشمهای عباس فراهم آمده. هرگز، هیچ انسانی به حالت عادی، در چنان سیاهی غریبی نمی‌تواند چیزی ببیند؛ اما در چاه جان عباس اگر جای داشته باشی، حس می‌کنی که عصاره نگاه همه آدمیان همه اعصار زمین در تو فراهم آمده‌اند تا تو بتوانی پیش چشمت را ببینی. خدای...! مارا! ماران! آه... بیگانه دیده‌اند. بیگانه به خانه!

گاه پیش می‌آید که آدمی در دوره کوتاه عمر خود، هزار بار می‌میرد و زنده می‌شود. برای پسر مرگان، هزار بار مردن و زنده شدن، همین دم بود. مارا! مارخشک کویر! مارکهنه! کافست آتش نفس خود را در تو بدمد. تو خاکستر شده‌ای!

«پس چرا هنوز نفس می‌کشم؟»

اینکه در چاه خواهد مرد، برایش یقین بود. اما اینکه چگونه و کی ماران به سراغش خواهند آمد، چیزی بود که تصورش ممکن نبود. تنها چیزهایی، روایتها و داستانهایی از قول مارگیرها، ساریانها، چوپانها؛ یا به ندرت، دهقانهای پیر - خبره‌ها و آشنای مار - از کنار گوش عباس گذشته بود:

«مار به معصوم کاری ندارد»

«تا قصد مار نکنی، قصد تونمی کند»

«مار، نیت آدم را می فهمد»

همچنین پندهایی که:

«پا روی دم مار مگذار»

«اگر دیدی مار می رود، تو هم راحت را بگیر و برو»

«مار خانگی، برکت کندوست. قصدش مکن»

اما این حرف و سخن ها چیزی نبود که اینجا و حال به کار عباس بیاید. عباس، هیچگونه وضعیت آزادانه‌ای نسبت به خطر نداشت، تا بتواند تصمیمی در «چکنم» بگیرد. مغلوب محض! حتی نیت نمی توانست بکند. ذهنش بسته بود. اضطراب خفه، چنان او را در خود پیچانده بود که دمی امان اندیشیدن نداشت. کدام نیت؟ نیت به کدام کار؟ روی سر، شب بی داد. زیر شب، چاه. میان شب و چاه، شتری مست و خونی. گیرم تن و بدنی درهم کوفته و زخمی نمی داشت، عباس! کو میدانی به گریز؟ کو بیابانی به فریاد؟ اینکه باید تسلیم بود، که باید تسلیم شد، که ناچاری و باید خود را به مرگ بدهی نیز چیزی است که در همه لحظه ها به ذهن نمی آید. همیشه نمی آید! و غالباً وقتی چنین چیزی بر ذهن و چنین سخنی بر زبان می گذرد که خبری از خطر مرگ نیست! لبه گاه مرگ، امان نمی دهد که به تسلیم بیندیشی. فرصتی در اختیار نداری. نه به تسلیم و نه به دفاع. در این دم تو، توده ای از ذرات هستی که پیوسته و پرشتاب تمام می شوی. شاید بتوان گفت: مثل آتش. مثل خود آتش. سراپا آتشی. به شتاب می-سوزی تا تمام شوی. گرچه به ظاهر، خشکیده، مرده باشی! گرچه، پشت به دیواره بوده چاه، هزارسال پیر شده باشی. که ترس، میخت کرده باشد. که تکان نتوانی بخوری و حتی صدای نفسهای خود را نتوانی بشنوی. پسر مرگان، پیوسته و پرشتاب تمام می شد. گرچه، چنان بود که

گویی صدها سال است که او مرده و حالا رویارویش، شب او، طرحی گنگ و خالی به دیوارهٔ چاه چسبیده مانده است و چیزی فراتر از سکوت، او را درخود به بند کشیده است. آه... حتی اگر بشود تنفس خود را حس کرد، باز خودش خبری است!

سکوت و سکون. عباس، شب را نمی‌دیده که می‌گذرد. عباس، دیگر هیچ چیز را نمی‌دید. هیچ چیز را حس نمی‌کرد: اشباع!

آیا باور کردنی است که زمین و زمان، در یک آن بایستد؟ نه! باز-تاب پندار، گاه در آدمیزاد این وهم را ایجاد می‌کند. و این همان دمی است که پیوند تو با دنیا به سر مویی بسته است. تا جدا شدن، دمی باقی است! این است که در اوج گداختن، احساس سکون داری. سکون تمام. اما زمان نایستاده است. چاه، از راه روزنهٔ کنارگردن شتر، روشنتر می‌شود. اگر نیروی جنبیدن داشته باشی، اگر بتوانی بالای سرت را نگاه کنی، از همان نرمه روزن می‌بینی که آسمان خلوت شده است. ستاره، آن تنها ستاره، درخشش خود را از دست داده است. سپیده دمیده است. ساعت‌ها گذشته‌اند. لحظه‌ها جان‌کننده‌اند. گردن شتر را آشکارتر می‌توانی بردهنهٔ چاه ببینی. اما این هنگامی میسر است که بتوانی سرت را زوی شانه‌ها تکان بدهی. که وانخشکیده باشی. افسون نشده باشی و چشم‌هایت، نگاه چشم‌هایت بر پیش‌رویت نخشکیده باشند! تداوم نگاه، خیره شدن، بهت. روی نگاهت غبار نشسته است. هر چه را، تار می‌بینی. نگاهت از حد در گذشته است. گسترده شده. دور شده است. ذرات، در نظرت همان نیستند که هستند. تبدیل شده‌اند. خاک، خاک نیست. دیواره، دیواره نیست. روز، روز نیست. تو محو شده‌ای. در بهت خود گم شده‌ای. مارها، مارها! دو مار کبود، دو مار پیر، شاید دو افعی، روشنتر دیده می‌شوند. شاید صبح دمیده باشد! مارها به عباس چشم دوخته‌اند. عباس، دیگر نیست. پیشاپیش،

خاکستر شده است. یکی از مارها می‌جنید. خزش ملایم خود را آغاز می‌کند. چمبره‌اش نرم نرم، باز می‌شود. قدش دم به دم درازتر می‌شود. رو به عباس می‌آید. کاش اقلام می‌شد به دل گفت «بگذار بیاید و آسوده‌ام کند!» کاش می‌شد به دل گفت! اما این محال است. یخبندان روح. مار می‌آید. آمد. سر برزائوی عباس گذاشت و خزید. نرم خزید و جا خوش کرد. حلقه‌زد و ماند. چمبر. تا کی؟ نه چندان طولانی. تا اینکه عمر عباس تمام شود! پس، براه افتاد. از روی برهنگی شکم بالا خزید، سینه را سرید و روی شانه، تایی به دورگردن و عبور از میان کاکل سر و پس، سر به دیوار کشاند و نرم نرم، تن از تن عباس و اکشانند، به دیوار چسبید و عباس، دیگر چیزی حس نکرد: کور و کر و لال و کرخت تن، لاشه‌ای غوطه‌ور در عرق سرد.

- هی... هی... عباس... های!

- هوی... هوی... عباس... های!

- های... های... عباس... های!

نعرهٔ لوك مست در صداهای دور و نزدیک بیابان. صداهای دور و نزدیک بیابان، در نعرهٔ لوك مست. صداها، نه همان صداهای آشنا، که هوایی درهم و وهم‌انگیز. مثل پنداری که آدمی، کسی از هنگامهٔ اجنه در دهلیزهای متروک قلعه‌ای کهنه دارد. هجوم صداها. ناله‌ها. شیون. ندبه‌ها و دعاها. گریه‌ها. سایهٔ بلند پاشه‌ها، لاشخورها. چند آفتاب گذشته است؟ صداها از دنیایی دیگر می‌آیند. همان دنیایی که می‌گفتند. روز قیامت. روز پنجاه‌هزار سال. روزی داغ و سوزاننده که می‌گفتند مادران فرزندان را می‌جویند و نمی‌یابند، برادران برادران را، فرزندان پدران را و مادران را. دنیایی همه باژگونه. روز پنجاه‌هزار سال! هیچکس به هیچکس نیست. دست، دست را نمی‌شناسد و چشم، چشم را. عباس

مرده است و تن تکیده خود را در صحراهای داغ قیامت برخاک می کشانید. عباس مرده است و شیون مادر و برادر و خواهر و پدر خود را درون گور می شنود. فغان مرگان، در گور رخنه می کند. فغان و فریاد مرگان، مرگان روز پنجاه هزار سال. آوارگان صحراهای داغ با انبان گناهان بردوش، زیر آتش آفتاب. آفتاب جهنم می تابد. مردگان سر از لحد برداشته؛ لال مانده اند. روز بازخواست. دستها بر هر سوی می لغزند. دستها و شانه های برهنه، تکیده. تن های برهنه، لرج درهم می لسوند. زبان ها، دعان ها، تشنگی! له له عطش. آتش از آسمان می بارد! فریادهای بی صدا، خاموش! ترس و تباهی. کفن پوشان. کفن پوشان. عباس را از گور بالامی کشند. برهنه است. آفتاب! آفتاب! کویر، له له می زند. دورش رامی گیرند. لوک مست، مرده است. مرده و باد کرده است. زهر مار، خیک بادش کرده است. سردار، مشتها را گره کرده و بر سر خود می کوبد. لوک مست، کنار حلقه چاه به پهلو افتاده و دستها و پاهایش سیخ مانده اند. هاجر، خودش را در پناه سر علی گناو قایم می کند. ابرو، جرأت نمی کند به برادر نگاه کند. علی گناو، چشمهایش از حیرت وادریده اند. مرگان، باور نمی کند. نه! نه! این عباس او نیست! پیش می آید. عباس، لب چاه ایستاده است. تکان نمی خورد. خیره مانده است. خشک. قافنی! آفتاب می دود، می تابد: موهای سر و ابروهای عباس، یکسر سفید شده اند!

توبره پسر، از دست مرگان روی خاک می افتد. مرگان، پیش تر می آید. نه! چرا باید باور کنند؟ پسر مردی پیش رویش ایستاده است! پیش تر. باز هم! چشمهای مرگان، دو حلقه چاه خشک. در ته چشمها دو افعی پیر چمبر زده اند. افعی ها سرگردانند. آفتاب جهنم بر کویر می تابد و کویر در چشمهای مرگان می تابد. یک بیابان نگاه سرگردان. مرگان، دست روی دست عباس می گذارد. عباس، دستش در دست مادر است.

مرگان براه می افتند. همه براه می افتند. سردار کنار لوکش می ماند. قدمها
کند است. کند و کند. پیرمردی دست در دستهای مرگان دارد. خاموشند.
خاموشی. آفتاب. آفتاب جهنم بر کویر می بارد.
آب کجاست؟

بند چهارم

کربلایی دوشنبه عادت داشت پشت به دیوار بنشیند، پاهایش را گشاد و اهلد، پشت کپل هایش را زمین بچسباند، آرنجها را روی زانوهای برآمده اش بگذارد و تسبیح گلی اش را نرم نرم بچرخاند.

پیاله چای، جلوی پای کربلایی دوشنبه سرد شده بود و او خاموش، به جایی خیره مانده بود. خیره و خاموش. با سکوتی به سنگینی سنگ آمیاب. سنگی بی کار که به دیوار تکیه داده شده باشد. کهنه و از کار افتاده، اما سنگین و ساکت. برای اینکه در خانه مرگان تنقل^۱ بیندازد، بهانه کافی به دست داشت: پیری عباس، عروسی هاجر و علی گناو؛ و از همه روانتر آمدن و بودن مولا امان، رفیق همراه و ساریبان قدیم کربلایی دوشنبه، در قلعه زمینج. روی دیگر این تنقل انداختن، طلبکاری کربلایی دوشنبه از مولا امان بود. مولا امان، در این سفر، می باید بهره بدهی خود را به کربلایی دوشنبه بپردازد. حالا، بسته به این بود که صاحبخانه، مرگان، کدام روی را به خود بقبولاند. روی خوش حضور کربلایی دوشنبه، این بود که او به دیدن رفیق-همراه قدیمیش مولا امان آمده و دارد چای عروسی خواهرزاده رفیقش را می خورد. روی ناخوش حضور کربلایی دوشنبه،

۱- جاخوش کردن. پلاس شدن.

طلبی بود که از مولاامان کلاهبردار و ارقه داشت؛ و می‌توانست در همین شب قشقرقی راه بیندازد که عروسی را از یادها ببرد. با اینهمه مرگان می‌دانست که هر دوروی، بهانه است. بهانه‌ای که به کربلایی دوشنبه‌میدان می‌داد، در این یکی دو روزه، صبح وعده ناشتا دورویر خانۀ مرگان پیدایش بشود، به خانه بخزد، و گوشه‌ای بنشیند و خاموش بماند، جای و - اگر بود - نان و خورشت بخورد و گهگاه حرفی از خود بدراندازد؛ حرفی که معمولاً به طعنه و تلخی آمیخته بود؛ چیزی که در گذار عمر، جزو طبیعت کربلایی دوشنبه شده بود و اهل زمینج، این را در او، یک عادت می‌دانستند.

مولاامان، از آنجا که دست تنگ بود و نمی‌خواست و نمی‌توانست ادای دین کند، جلوی کربلایی دوشنبه گردن کج و زبان تسلیم داشت. خیلی از کلفت حرفی‌های کربلایی دوشنبه را زیر سبیلی درمی‌کرد و می‌کوشید یکجوری با او کنار بیاید. در واقع، کام‌ونا کام، تحمل می‌کرد تا این یکی - دو روزه بگذرد. مولاامان، کار چندانی در زمینج نداشت. فقط مانده بود تادست عاجز را به دست علی گناو بدهد و افسار خرش را به شانه بیندازد و بی کار خود برود. کار از کار عباس که دیگر گذشته بود.

عباس، کنج دیوار و در تاریکی، زمینگیر و خاموش بود. گم در هاله‌ای از بهت! نه او کاری به کسی داشت و نه کسی کاری به او. خاموش و ساکن. لبها بسته و چشمها باز، چشمها، هنوز به خواب بسته نشده بود. دوا درمان؛ دعا و عزایم؛ نه!

«باید بگذرد. چند صبحی باید بگذرد!»
 این را کربلایی دوشنبه گفته بود. علی گناو هم سر تکان داده بود. مولاامان، چه بگوید؟ گفته بود:
 «کاریست شده. باید به حال خودش وا گذاشت. ای... چشم دنیا

از این چیزها پر است!»

هاجر، گم بود. دیده نمی‌شد. اتفاقی را که برای برادرش افتاده بود، انگار هاجر به فال نیک نگرفته بود!
در این میان، پیر شدن عباس را، علی گنا و ساده‌تر از همه بر گزار می‌کرد:

«خودم جلوی در کاروانسرای شازده از درویشی شنیدم که در کوه شاجهان هم جوانی همین‌جور شده بوده و بعد از چند صباح به حال و روز اولش برگشته. این ترس‌ها دوره‌ایست. می‌گذرد. مقیدش نباید شد! ها دایی، تو چه می‌گویی؟»

مولا امان، به کربلایی دوشنبه نگاه کرده بود:

«کربلایی دنیا دیده‌تر است!»

کربلایی دوشنبه گفته بود:

«باید بگذرد. باید چند صباحی بگذرد!»

مولا امان هم تصدیق کرده بود و تصدیق می‌کرد:

«بله دیگر... چه می‌شود کرد؟! کار دنیا است!»

اما مرگان؛ بر آتش نشسته بود. اسپند بر آتش. از چشمها، از نگاه‌هایش دود برمی‌خاست.
- خاله... خاله...

حالا دیگر علی گناو، مرگان را خاله می‌خواند. مرگان از در بیرون رفت. علی گناو خود را به پناه دیوار کشاند و گفت:
- کارهای ما تمام است. خانه را مرتب کرده‌ام. آماده.
مرگان گفت:

- خیلی خوب، شب بیا دست زنت را بگیر ببر خانه‌ات. چه بگویم

علی گناو پرسید:

- رخت و لباس و کفش پا به تنش جوړه؟

- جور می‌شود.

- خوب، خوب، پس من می‌روم دوری بزخم ... نگاه کن! شب،

آنجا شام تمپه دیده‌ام. دایی مولا را هم با خودت بیار آنجا. برای عباس

و ابراهم دوتا کاسه گوشت می‌دهم بیاری همینجا. خوب؟

- خوب، باشد.

علی گناو رفت و مرگان به‌خانه برگشت. کربلایی دوشنبه و مولا امان،

همچنان کنار دیوار نشسته بودند. مرگان، زیر نگاه کربلایی دوشنبه، از

کنار اجاق گذشت و رو به پستو رفت:

«باز هم باید با هاجر گفتگو کنم. باید به گوشش بخوانم!»

کربلایی دوشنبه چشم از دنباله پیراهن مرگان گرفت و به مولا امان

نگاه کرد. مولا امان، سرش پایین بود. کربلایی دوشنبه، همراه پوزخندی

گفت:

- عروش کن! عروش نمی‌کنی؟

مولا امان، سر برداشت و رفت دهان باز کند که کربلایی دوشنبه گفت:

- گردنم بشکند! زن مثل بلورم را شکستم: گردنم بشکند!

به حرف مردم! ای لال می‌شدید!

مولا امان، گفت:

- نووش مکن کربلایی. گذشت دیگر.

کربلایی دوشنبه گفت:

- داغش همیشه نوهست، مولا! مثل بلور بود آن زن. حرف مردم!

زن من هفت ماهه اولاد به دنیا آورد و دیگران زبان در آوردند. بی آبروها!

هی گفتند:

و دختر قوجانی، پیش از اینکه به خانه محمد بیاید، بار و رداشته بوده!، دختر بکرا آخر، من بهتر می دانم یا شماها! تنگ بلورم را با دست خودم شکاندم. گردنم بشکند، هی! بعد از آن، دیگر آب خوش از گلویم پایین نرفت. مثل يك حيوان، دخترک را زدم و بیرونش کردم. او هم در سرمای زمستان، طفلک را بغلش گرفت و بیرون رفت. دیگر نفهمیدم کجا رفت؟! آن طفل هفت روزه، در آن زمستان سرد، چطور می تواند دوام آورده باشد؟ طفلک! همه اش تقصیر مادر عبدالله بود. حالا می فهمم که او این حرف را به زبان این و آن انداخته بود. زنکه بند طینت! دخترک قوجانی را نمی توانست روی زمین خدا ببیند. اگر هم اینجا نگاهش می داشتم، شاید چیز خوردش می کرد! هرچه بود که بی-خانمانم کرد. گرچه، من هم روزگار مادر عبدالله را سیاه کردم. از آن روز و ساعت، زن و شویی را قطع کردم. بالکل! حالا بیست سالی می-گذرد. خوب، جواب های؛ هوی است. اما... اما پیرزن، کم کم دارد به من سر می شود. من را از خانه خودم بیرون کرده و انداخته میان انبار گاه! خوب، حالا دیگر پسرش آدمی شده. سالار عبدالله! نانش رامی دهد. دیگر من را می خواهد چکار؟ رخت و لباسم را نمی شوید. يك سیرآب گرم جلویم نمی گذارد که نانم را در آن ترید کنم! اگر از درد دم مرگ باشم، لای در را باز نمی کند! نه انگار که ما زن و شو هستیم، زن و شو بوده ایم! خوب دیگر: دارد نقاص می گیرد. اما... اما گردن من بشکند. زن مثل بلورم را آنجور آواره کردم. تنگ بلورم را شکاندم!

مولامان، بار دیگر گفت:

- نووش مکن، کربلایی. نووش مکن!

- نوهست، مولامان. نوهست. داغش هیچوقت کهنه نخواهد شد!

مگر اینکه... مگر اینکه جایش را کسی پر کند... عرومش کن، مولامان!

مرگان را عروس کن! شویش مرده. سلوچ همچو رمقی نداشت که بتواند از گیر سرما- گرمای ولایت غربت، جان در ببرد. من، غربت دیده‌ام. مرده. سلوچ مرده. قول می‌دهم. به گوش خودم شنیده‌ام. راه شرعیش هم بازه. سه تا شاهد عادل. سه نفر که بتوانند شهادت بدهند سلوچ مرده، مرگان می‌تواند عروس بشود. يك راه دیگر هم دارد. این هم در شرع هست. مردی اگر از خانه‌اش رفت و- نمی‌دانم - تا چندماه خودش یا خبرش نیامد، زنش مختار است. ملتفتی؟ بد نیست آخر عمری با همدیگر قوم و خویش بشویم. من وتو خیلی باهم سفر کرده‌ایم. رفیق-همراه بوده‌ایم. قرض و طلب‌هایمان را هم یکجوری وامی‌کنیم. با خواهرت گفتگو کن. نساک می‌خواهد بی سایه سر بماند؟ هنوز هم، اگر چهار وعده خوراک روغن‌دار بخورد، جوان است؛ طوریش نیست. بدبختی دوره‌اش کرده. پیچانده بیچاره را. کاری کن دستش را بگیریم و نجاتش بدهیم. توهم به ثواب می‌رسی. قول پیغمبر است این، یا پیغمبر!

کربلایی دوشنبه برخاست، خاک خشتکش را تکاند و گفت:

- این بچه‌ها سرپرست می‌خواهند. تو که نمی‌توانی بالا سرشان باشی! شب برای شام می‌آیم خانه علی‌گناو. خدا نگهدار.

- خدا نگهدار، کربلایی.

مولامان، تا کوچه کربلایی دوشنبه را همراهی کرد و برگشت.

مرگان، جلوی در اتاق ایستاده بود و نگاهی پربیزاری داشت:

- چی داشت می‌گفت، باز؟!

- هیچی... حالا برو برویم تو.

باهم به اتاق رفتند.

هاجر، کنار مجری نشسته بود و داشت چیزهایش را جابه‌جایی-

کرد. عباس، همچنان کنج دیوار نشسته و خاموش بود: چشم‌ها بزرگ،

پسر سفیدی و، وادریده. گونه‌ها بدر جسته. چانه پیش آمده. دندانها درشت. پهلوهای صورت، تو رفته. موها، سفید. سفید سفید.
مرگان، به‌غیظ بسر زمین نشست، دستها را روی صورت چلیپا کرد و بی‌امان گفت:

- این مرد که چه می‌خواهد تو خانه من ؟!

مولامان، گفت:

- چه بگویم؟ آشناست، دیگر!

- چه آشنایی؟! گور پدر آشنا! کربلایی دوشنبه چه آشنایی بی با مرگان دارد؟! همینکه تو دو روز می‌آیی از ما خبر بگیری، سر و کله او هم پیدا می‌شود!

- غرضت اینه که محض خاطر من می‌آید؟

- محض خاطر تو نه؛ به بهانه تو می‌آید! توهم که جلوی او زبانت کوتاه است. چون به‌اش قرض داری!

- خوب! حالا، که چی یعنی؟ من دیگر نیام اینجا؟

- چرا این حرف رامی‌زنی تو! قدمت روی چشم. تو برادر منی، بزرگتر منی. اما به دست این مرد که حیز بهانه می‌دهی! برای من حرف در می‌آورند. از روزی که سلوچ گذاشته و رفته، در و دیوار این خانه را بو می‌کشد! موس موس می‌کند. چه خوش ادا اطوار هم هست! مار از پونه بدش می‌آید، در لانه‌اش هم سبز می‌شود!

عباس تکان خورد، به خود لرزید و آرام گرفت.

مولامان گفت:

- خودش راهم، دست به‌نقد، برای شام دعوت گرفت!

- شام؟! کجا؟ اینجا؟!

- نه! خانه داماد.

مرگان، دیگر دست از دهن برداشت و گفت:

- به ریشش رید که خودش رادعوت گرفت! هه! مردکه گدا! هر جا می‌رسد، تنقل می‌اندازد. درد به جان گرفته!
مولا امان گفت:

- می‌گویند شاهد دارم که سلوچ مرده!

مرگان گفت:

- خوب! مرده که مرده. خدا بیامرز دش. به او چه؟
- لابد غرضی دارد!

- غرضش را به‌گور ببرد. من آنقدر به سر دارم که دیگر فرصت
جيك جيك مستانم نیست! از من گذشت و تمام شد. برود پی بخت برگشته
دیگری. آخر کاری نمی‌خواهم با سگ نوی جوال بروم.
- حالا اگر سلوچ فی الواقع مرده باشد...

- بگیرم که... دوتا پسر جوان دارم. آنها را چکارشان کنم؟! آنها
یکیش به این حال و روز! نمی‌بینیش؟!
مولا امان، نگاه از عباس گرداند و گفت:

- او که نمی‌خواهد با پسرهای تو عروسی کند! تو رامی‌برد خانه
خودش.

- پس چطور الان غم بچه‌های من را می‌خورد! مگر نمی‌گفت که
بچه‌های من به سرپرست احتیاج دارند؟!!

- برای خودش می‌گفت. دخترت که دارد می‌رود خانه بختش.
پسرهایت هم که دارند پرآزاد می‌شوند. توهم می‌روی خانه خودش.

- خانه خودش! هه! عجب خوش‌باوری تو! خودش توی انبار-
گاه دارد عمرش را تمام می‌کند. کدام خانه؟ خبرش را دارم که از دست
عروش، زن سالار عبدالله، به عذاب است. آب خوش از گلویش پایین

نمی‌رود. او هم از دست این پیر شکم فراخ سق سیاه به عذاب است. خیال کرده‌ای! پس فردا لحافش را برمی‌دارد و می‌آید اینجا پوستخت می‌اندازد! هه!

مولامان، گفت:

- هر چه هست، خودتان بهتر می‌دانید. این حرفی بود که او زده. بقیه‌اش با خودتان است.

مرگان، برخاست و گفت:

- من شوی نمی‌خواهم. خواه سلوچ مرده، خواه زنده باشد. حالا هم

کار دارم!

عصر بلند بود.

مرگان، حالا که کارش را شروع می‌کرد، تا اذان مغرب می‌کشید. هاجر را حمام برده بود. حالا باید باقی کارها را تمام می‌کرد. کمی سرخاب - سفیداب فراهم کرده بود. اما اول باید صورت هاجر را بند می‌انداخت. آینه شکسته‌ای را که در قاب چوبی کهنه‌ای جا داشت، از تاقچه پایین آورد و دم در، به دیوار تکیه داد. بعد مجری را آورد و کنار آینه گذاشت و بند دست دخترش را گرفت، او را پای آینه برد و نشانند.

- ترس ندارد که! همه عروسها بنده می‌اندازند.

نخ‌های بنداندازی از پیش تابیده و آماده بود. مرگان، بندها را به سر انگشتهایش قلاب کرد و صورت کوچک دخترک را، زیر مقراض بند گرفت. هاجر، زیر سوزن نخ‌ها، که بی‌امان پوست گونه‌هایش را می‌رندیدند، سرش را کنار کشید؛ اما مرگان به او تشرزد که یکدم تاب بیاورد. هاجر به خود فشار آورد که آرام بماند، اما درد و سوزش پوست صورت، شوخی بردار نبود. بی‌صدا تاب می‌آورد، اما جلوی اشک را نمی‌توانست بگیرد. حلقه‌های چشمش دم‌به‌دم پر آب‌تر می‌شد. مرگان اما، التفاتی

نمی کرد و پوست خشکیده روی دختر را درمقراض دونخ تابیده، می کشاند و می سوزاند و، پوست صورت هاجر، دم به دم سرخ و سرختر می شد. مثل رد سیلی؛ اگر به کبودی نزنند:

«چه بهتر! بگذار رنگ و رویی پیدا کند. اینجور که نمی شود؛ مثل مرده!»

پس، مرگان باکش نبود. هم و غمش تنهایی بود که نرمه کرکهای را - که نبود - از صورت و پشت لبهای هاجر بروید. دردش می آید که بیاید!

«همان بار اول دردش زیاد است. همه دخترهای تازه عروس که بند می اندازند، پوست صورتشان می سوزد!»

- سوختم ننه! سوختم!

«حالا بهتر شد!»

مرگان، صورت هاجر را به روشنایی کشاند و خوب نگاهش کرد. دیگر، چیزی باقی نمانده بود. صورت دختر، سرخ شده بود. چغندر! می رفت که به کبودی بزند. حالا وقت آن بود که هاجر مشتی آب به رویش بزند:

- خوب! حالا ورخیز دست و پنجهات را بشوی وزود برگرد!

هاجر، از پای آینه برخاست و بیرون دوید. دلو، تا نیمه آب داشت. هاجر، صورتش را به درستی در آب خواباند.

مولا امان برخاست و راه افتاد که از در بیرون برود. جلوی در، کنار خواهرش ایستاد و گفت:

- راستش را بخواهی، خودم هم شنیده ام که سلوچ خدا بیامرز

فوت شده!

مولا نماند که جوابی از خواهرش بگیرد؛ پا بدر گذاشت و رفت.

مرگان هم، چیزی نداشت که بگوید. دمی گنجی و گنگی! اما زود به خود آمد و به هاجر نهیب کرد:

- داری خودت را غوطه می دهی؟! بیا دیگر شب شد!

هاجر، يك بار دیگر هم روی در آب فرو برد، از کنار دلو برخاست و رو به مادرش رفت.

مرگان، سرخاب سفیداب را آماده کرده بود. نگاهش هم نرم شده بود. انگار به یاد آورده بود که نباید با دخترش تندی کند. آخر، امشب شب عروسی هاجر بود. چرا باید خشم خود را، از کربلایی دوشنبه، روی سر دخترش خالی کند؟ هاجر، معصوم بود. گرچه، مرگان هم خود را گناهکار نمی دانست. آخر، يك آن آرامش نمی گذاشتند! این بود که او هم از کوره در می رفت و تا به خود بیاید، می دید که این و آن را گزیده و بیش از همه، بچه هایش را به نیش زبان رنجانده است. پس، آشفته می شد. آشفته تر از آنچه که بود.

کازی ترین ضربه، بر روح مرگان، عباس بود. پیرشدن عباس؛ زخمهایش و اینکه از زبان افتاده بود، مرگان را تکان داده بود. دستهایش می لرزیدند و چشمهایش دو دو می زدند. يك حرف به دو حرف بر نمی گشت که بغض راه گلویش رامی گرفت و چشمهایش پراشک می شدند. اختیارش، انگار، دست خودش نبود. سرهیچ و پوچ عصبانی می شد. بی خوابی ها و خیال. خیال، ذله اش کرده بود. فرسوده اش کرده بود. و فرسوده اش می کرد. عروسی هاجر! که مرگان، خود بهتر از هر کسی می دانست که این عروسی نابجا و نابهنگام است. از دست رفتن تکه زمین دیم. پشت کردن پسرهایش و، درد عباس. درد عباس. خسواستگاری و هن آور کربلایی دوشنبه، سماجت میرزا در خرید پاره زمین مانده؛ و حالا هم مرگ سلوچ!

راستی! آیا سلوچ مرده بود؟

- خوب! ماشاءاله. ماشاءاله.

علی گناو بود. جلوی روشنایی را گرفته بود و لبخند می زد. هاجر، روگرداند و بال چارقدهش را روی چشمها کشید. علی گناو لبهای کلفتش را جمع کرد و نگاهش را به مرگان دوخت. مرگان، به علی گناو اشاره کرد که برود. نمی خواست که ترس از علی گناو، دم به دم، هاجر را بتکاند. علی گناو، خوش و ناخوش، پشت کرد و رفت، مرگان کار سرخاب مالی روی گونه های هاجر را پایان داد و برخاست، کاسه ای را از آب پر کرد و پیش دستش گذاشت، چارقده را از سر هاجر واگرداند، شانه را در آب تر کرد و در موهای هاجر کشید. موهای هاجر پاکیزه شده و اگر چه کم پشت و نرم بود، اما سیاه بود و برق می زد.

مادر، با اندوهی فسرده، موهای دختر را شانه می کشید و دختر، اندوهگین تر از مادر، سر بر بازوی مرگان داده و نگاه به زمین دوخته بود؛ نگاه به خاک: عقدش کردند! خوب، اینهم از این. عروسی!

هاجر نمی توانست به آنچه که - چنین آسان - بر او روا داشته بودند، فکر نکند. دشواری این روا داشت را، او از مادرش هم دقیق تر حس می کرد: يك جفت كفش قرمز، دوتا چارقده ابریشمی، يك پیراهن چیت و يك چادر نماز. بعد، او را از بازار به كوچه بردند. از كوچه به كاروانسرا. آنجا، علی گناو نان و حلوا گرفت و پای دیوار كاروانسرا، روبه روی قهوه خانه نشستند و خوردند. بعد از آن، علی گناو به قهوه خانه رفت و سه تا چای بزرگ هم آورد. چای را که خوردند علی گناو به طویلۀ كاروانسرا رفت، کمی بیدۀ خشك جلوی خرش ریخت و برگشت. وقت رفتن بود. از كاروانسرا بیرون رفتند. كوچه پشت كاروانسرا به مسجد جامع می خورد. از در پایین مسجد به درون رفتند. صحن مسجد را گذشتند و از در بالا بیرون رفتند. علی گناو، آنها را از خیابان رد کرد. باز، كوچه. از دم آب انبار

رد شدند. حالا به کوچه‌ای تنگ رسیده بودند. کوچه پیچ می‌خورد. پیچ خورد و باریک‌تر شد. باریک و باریک‌تر. پیچ و واپیچ. چندان که هاجر سرش گیج رفت. حالا همینقدر یادش بود که کف کوچه سنگفرش بود. این را هم از فشاری که کفشهای چرمی به پاهایش می‌آورد، یادش مانده بود. نه کوچه، جلوی در کوتاهی ایستادند. آستانه در، گود بود. خیلی گود. سه تا پله می‌خورد. حیاط کوچک بود. کنار حوض شش گوش، يك درخت انار بود. علی گناو، زنها را از پله‌های ایوان روبرو بالا برد. هاجر را همانجا پشت در نشانددند. مرگان و علی گناو به اتاق رفتند. هاجر، آخوند را ندید. فقط صدایش را شنید. صدایش باسرفه همراه بود. پیر می‌نمود. چیزهایی گفتند و چیزهایی هم شنیدند. بعد، علی گناو و مرگان بیرون آمدند. از هاجر خواسته بودند که بگوید: «پله» هاجر گفته بود و کار، تمام شده بود. حالا علی گناو می‌توانست دست هاجر را به دست بگیرد. گرفت و او را از پله‌های ایوان پایین آورد. از همان ردی که آمده بودند، برگشتند: کوچه، خیابان، مسجد، کوچه پشت کاروانسرا.

علی گناو، خرش را از کاروانسرا بیرون آورد، خورجین را روی خر انداخت، افسارش را به دست گرفت، کرایه خر را به دالاندار داد و بیرون رفت؛ و هاجر و مرگان هم، دنبال خر براه افتادند. بیرون دروازه، علی گناو خر را نگاه داشت و زانو برای هاجر رکاب کرد. مرگان، زیر بازوی هاجر را گرفت و او سوار شد. افسار، همچنان به دست علی گناو بود. کله‌ای بعد، افسار را به گردن خر انداخت، میخ طویله را در قنیه جل فرو کرد و کنار به کنار زانوی هاجر براه افتاد.

مرگان، به دنبال می‌آمد و به حال خود بود. يك بار هم به بهانه ماندگی، کنار راه نشست تا گالش‌هایش را از پا در آورد. گالش‌های نو را علی گناو برای مرگان خریده بود و پاهای مرگان، هنوز به آنها عادت

نکرده بودند. پاهای میانگالش‌ها عرق می‌کردند. نزدیک زمینچ هم، مرگان صد قدمی از آنها جلو افتاد. آنقدر که علی‌گناو توانست دوتا نیشگون از ران هاجر بگیرد! هاجر، درد نیشگون‌ها را تحمل کرد و هیچ‌به‌رونی‌آورد. می‌ترسید با علی‌گناو هم‌کلام شود. در راه، باید چیزهایی هم علی‌گناو گفته باشد؛ اما هاجر به یاد نمی‌آورد. هاجر، راه رفته را؛ راهی را که از زمینچ به شهر رفته بودند، بیشتر به یاد می‌آورد. سایهٔ پسر صنم، همه جا، دنبال آنها بود. جلوی دروازه هم که رسیدند، پسر صنم، توبره بر دوش از جلوی آنها رد شد، بی‌آنکه به هاجر نگاه کند. نه اینکه هاجر به پسر صنم دلبستگی داشت؛ نه! اما حالا که این‌جور شده بود، او بیشتر به پسر صنم فکر می‌کرد. مثل چیزی که در خیال خود، دنبال یک‌جور تکیه‌گاه می‌گشت. یک‌جور پناه. وگرنه، هاجر خردی‌تر از آن بود که بتواند دل به جوانی بدهد. اما خودش نمی‌دانست برای چی پس‌گردن چرکین، یقهٔ پاره و کتف‌های عرق‌کردهٔ مرادِ خاله صنم در خاطر او مانده بود؟ راستی! پسرِ خاله صنم، حالا سوار ماشین شده و رفته بود؟ رفته بود؟!

مرگان، چارقد ابریشمی را روی موهای شانه‌کشیدهٔ هاجر بست، جلوزلف‌هایش را که روی پیشانی دو شقه شده بود با سلیقه آراست، دختر را از پای آینه بلند کرد و به کنار صندوق برد. پیراهن چیت، خرید علی‌گناو را بیرون آورد و به هاجر پوشاند. بعد، تنبان سیاه اطلشکن را بیرون کشید. دختر، تنبان را گرفت، به پستورفت و دمی دیگر بیرون آمد. مرگان، زانو زد و لیفهٔ تنبان را به دور کمر دختر صاف کرد و بالا کشید. اما پاچه‌ها هنوز بلند بودند. مرگان، سرپاچه‌ها را ورشکاند. خوب، یک چیز شد! حالا کفشها را بیرون آورد. پاهای هاجر از کفشهای ترسیدند. اما چاره‌ای نبود. مرگان، پاهای دخترک را در کفشها فروبرد. مادرش به

او گفت که راه برود. هاجر، با چهره هم آمده، قدم برداشت. نه! مشکل می شد راه رفت. کفشها به پایش مثل سم بودند و هاجر بدجوری تقلا می کرد. درست مثل اینکه پاهایش را از چوب تراشیده اند. راست و بریده - بریده قدم برمی داشت. کوتاه و شکسته؛ و در هر قدم یک بار زانویش تا می خورد. اما باید راه می رفت. باید راه می رفت. مرگان، بازوی دختر را گرفت و او را راه برد:

- نترس. نترس. قدم بردار، باز هم. باز هم. خودت را روی پات نگاه دار. چلاق که نیستی، مادر!

دور اتاق، هاجر راه رفت. راه رفت. اما ناگهان بر زمین نشست. درست تر اینکه، خود را بر زمین کوبید و نعره اش به هوا رفت:

- پاهام! پاهام! گور بابای این پاپوشها! نمی خواهم. نمی خوا...
مرگان، پیش از آنکه دل به دخترش بدهد، دوید و در اتاق را بست. صدای زاری هاجر نباید بیرون می رفت. پس، آمد و زانو به زانوی هاجر نشست، سر دختر را به سینه گرفت و صدای او را خواباند. هاجر، کم کم آرام گرفت. او می دانست که مادرش، چی و چرا می خواهد. مرگان، سر دختر را از سینه واگرفت و اشکهای او را، پیش از آنکه در سرخاب روی گونه ها بدود، با دل انگشت پاک کرد. اما درست نمی شد صورت هاجر را دید. خانه تاریک بود. کله سفید عباس، روی شانه های برآمده اش، تنها چیزی بود که در تاریکی می شد دید: خاموش و بی تکان.

مرگان، ناگهان از جا جست، بسوی در دوید و آن را باز کرد. مولا امان، پشت در بود. بالا بلند و آرام:

- در را چرا بسته ای؟

- داشتم رختهای هاجر را برش می کردم.

- شب شد، هنوز کارهای شما تمام نشده؟

- همین حالا تمام می‌شود.

مرگان بسوی هاجر دوید، دست دخترک را گرفت و او را به روشنایی جلوی درکشاند و يك بار ديگر صورتش را نگاه کرد. نه! اشکها، سرخاب - سفیداب صورت دختر را نشسته بودند. با این وجود، مرگان به بال چارقد خود، نرم و آرام، زیر پلکهای هاجر را پاك کرد. اشک هاجر، می- رفته بوده که سورمه بیخ مژه‌ها را راه بیندازد.

مولامان گفت:

- در این گیر و دار چرا چراغ گیرا نمی‌کنی؟

- به خدا فراموش کرده‌ام.

مرگان، رفت و لامپا را گیراند. نور تیره‌ای در اتاق پراکنده شد. حالا روشنتر می‌شد دید. مولامان، بیخ دیوار مقابل شانه به دیوار داد و لامپا که روشن شد، عباس در چشمش بود. آرام و بی‌جنب. مولامان نیت کرد برود و با او حرف بزند، اما رو ندید. چه بگوید! شانه از دیوار واگرفت و رفت تا آذوقه به آخور خزش بریزد.

مرگان، دیگر کاری نداشت. لابد باید دمی می‌نشست. امانمی توانست یکجا قرار بگیرد. یکبند دور خودش می‌چرخید. بیخودی می‌رفت و بر- می‌گشت: پستو. حیاط. سرکوچه و باز، خانه. بالاخره به خاطرش رسید که چهاردانه اسپند بر آتش بریزد. دود اسپند زیر سقف اتاق پیچید. مولامان پره‌های کاه را از سرآستین نکاند، به اتاق پا گذاشت و صلوات فرستاد. هاجر، همانجور بیخ دیوار نشسته بود. مولامان، کناری نشست و سیگاری برای خود روشن کرد.

«پس چرا اینها نیامدند؟»

چهره‌اش این‌را می‌گفت. سیگارش را تانه کشید، زیرپا خاموش کرد و برخواست از در بیرون رفت. شب، پا دراز کرده بود. مولامان،

دمی سرکوجه ماند و برگشت. پیدا بود که دلشوره آرامش نمی‌گذارد، دم در ایستاد و گفت:

- چطور بروم سری به خانه داماد بزنم ببینم چطور شد؟
مرگان گفت:

- خوبیت ندارد، آخر چه بگویم! آنها باید بیایند دست‌عروشان را بگیرند و ببرند.

- می‌گویم نکنند آن زنکه... او يك حقه‌ای سوار کرده باشد؟

- نه! کو بگذار گوش بیندازم. آها... صداها...

مولا امان بیرون دوید و خود را به کوجه رساند. نور فانوسی، سایه‌هایی را باخود می‌آورد. مولا امان قدمی به پیش برداشت و ناگهان، مانند زن علی گناو چوبی زیر بغل داشت و لنگ‌لنگان به‌کندی پیش می‌آمد. انگار روی دست چپش هم چیزی بود. يك سینی. میان سینی يك کاسه مسی بود که روشنایی کدوری از درونش بالا می‌زد. آتش خوریژ. کنار زن علی گناو، خود داماد بود: علی گناو. فانوس به دست داشت و پایه‌های زنش، آرام آرام پیش می‌آمد. پشت سر، کربلایی دوشنبه بود و کنار او، حاج سالم. مسلم هم دنبال سرپدرش می‌آمد. نزدیکتر که آمدند، کربلایی دوشنبه خودش را به کنار زن علی گناو کشاند، چند دانه اسپند از کنار سینی برداشت و به آتش ریخت. حاج سالم، صلوات فرستاد. مولا امان، پیشواز رفت. او آشکارا خوشحال بود. امشب که به خیر و خوشی می‌گذشت، مولا امان می‌توانست صبح فردا با فراغ خاطر بار کند و پی‌کارش برود. به حیاط تنگ خانه آمدند. مرگان، لامپا را به حیاط آورد. زن علی گناو، روی چوب زیر بغلش ایستاد. مرگان، چند دانه اسپند بر آتش ریخت. مولا امان، به اتاق رفت، بند دست هاجر را گرفت و او را بیرون آورد. هاجر، باز هم نمی‌توانست راه برود. حتی نمی‌توانست خوب بایستد.

مرگان، زیر بازویش را گرفت. عده، با يك فانوس و يك لامپا از حیاط خانه بیرون رفتند. کوچه ناهموار و کفشهای عروس، ناجور بود. راه، کند پیموده می‌شد. زن علی‌گناو، به دشواری خود را می‌کشاند. خوب که عروس نمی‌توانست تند برود. همان تکه راه کوتاه را، دیر رسیدند. مرگان، هاجر را به پستوی خانه علی‌گناو برد. حجله خانه آنجا بود. علی‌گناو، خودش رختخواب را آماده گذاشته بود. هاجر کفشهایش را درآورد. مرگان، بیرون آمد. مهمان‌ها اینسوی پستو، در اتاق نشستند. زن علی‌گناو کنار مهمانها نبود. روی چوب زیربغلش، دم‌دیگدان پای تنور مانده بود. مرگان رفت تا شام را مهیا کند. زن علی‌گناو هیچ نمی‌گفت. اما این بدان معنا نبود که مرگان خیال خوش به خود راه دهد. زن، زن را بهتر می‌شناسد:

«زبانم لال. زبانم لال. خدا نیاورد آن روز را!»

مرگان حتی آن روزی را می‌دید که همین زن ناخوش و نزار، دخترش را چیز خورد کند!

گوشت، پخته بود. مرگان غلغ را برداشت و به اتاق برد. علی‌گناو خودش سفره را پهن کرده و نان و ماست را چیده بود. مسلم و پدرش يك جاگا. علی‌گناو و کربلایی دوشنبه يك جاگا. مولا امان و خواهرش مرگان هم يك جاگا. رقیه، زن علی‌گناو هم که بیرون مانده بود. شام، چندان طولانی نشد. علی‌گناو، زود سفره را برچید. این را، همه می‌دانستند که شام عروسی ترتیب دیگری دارد؛ اما هرچه فراخور حال خود:

- خدا زیادش کند. خدا نعمت سفره‌ات را زیاد کند.

- آمین. آمین.

حاج سالم بود که دعای کرد و کربلایی دوشنبه بود که آمین می گفت.

مولا امان، به قصد، مجلس را از هم پاشاند. کربلایی دوشنبه را بلند کرد تا از در بیرون ببرد، و علی گناو هم سکه‌ای در مشت مسلم گذاشت و از جا برخیزاندش. مردها بیرون رفتند و علی گناو تا دم در همراهیشان کرد و برگشت. مرگان به رسم معمول باید می ماند، اما علی گناو او را هم روانه کرد:

- رقیه هست، کاری اگر باشد...

مادر عروس برای چی پشت در می ماند؟ که بقبولاند دخترش بکر است؟ خوب، قبول. دیگر چی می خواهی؟

- مانده آبگوشت را وردار ببر برای بچه‌ها! تنها مگذارشان.
پسرهای مرگان در تاریکی نشسته بودند. گنگ و کور. لامپا را که در کوچه خاموش شده بود، مرگان روشن کرد. ابرو، تکیه به دیوار داشت. می نمود که تازه از کار برگشته است. این روزها لباسهایش سرتاپا چرب بودند. کم حرف شده بود. مثل اینکه عمرش یکباره بالا رفته باشد. سنگین شده بود. بیش از سن و سالش می نمود. چیزی انگار به او افزوده شده بود که مرگان نمی توانست بفهمدش. همینقدر حس می کرد با مردی روپروست. مردی که از برخی جنبه‌ها، می رفت تا با مرگان بیگانه شود. پاره‌هایی از وجود ابرو، دیگر مال مرگان نبود. از آن کس دیگری بود. از جایی دیگر بود، انگار. بیگانه با مرگان، اما دلخواه مرگان. برای یک مادر، چه چیز می تواند خوشایندتر از مرد شدن فرزندش باشد؟ مرد شدن فرزند! گرچه این فرزند، این مرد، از پشت به مادر خود خنجر زده باشد! سهم زمینش را، سرخود فروخته باشد.

مرگان، کاسه آبگوشت را جلوی عباس گذاشت و به ابرو گفت که

پیش بخیزد. ابراو پیش خزید. مادر، نان آورد. برادرها نان خشک را در
آبگوشت ریز کردند. ابراو جویای داییش شد. مرگان گفت:

— گمانم کربلایی دوشنبه همراه خود بردش.

ابراو گفت: —

— میرزا سلامات رساند و گفت هر وقت خواستی بیا پول زمینت

را بگیر!

مرگان گفت:

— بداش بگو پولهایت را خرج مکن! من نمی فروشم.

ابراو دیگر چیزی نگفت. چون عباس، لقمه هایش را بدجوری کلان

برمی داشت.

مولامان رسید:

— این بابایم دست از سر من ورنمی دازد. مردکه بدبیله ایست، ها!

مرگان، جوابی نداد. سرش را هم بالا نیاورد. خوش نداشت جلوی

پسرهایش، حرف کربلایی دوشنبه به میان کشیده شود. به خود مشغول

ماند.

مولامان، کنار بادیه آبگوشت نشست و شریک کاسه شد:

— مگر به من مهلت دادی چهار لقمه شام بخورم! انگار همه از

سال فحطی فراز کرده اند! یک طرف شکم هنوز خالیست. خوب! خدا

قوت پهلوان. بگو ببینم، این تراکتور چه جور جانور است؟

ابراو، بی آنکه از حریفان دور کاسه در گرفتن لقمه واپس بماند،

گفت:

— همینجوری می شوراند و پیش می رود!

— خرب، خوب دیگر. دوره عوض شده. کنی فکرش را می کرد!

ابراو گفت:

- قلعه‌های بالامی روی پزس وجوکن، اگر کسی زمین دارد برایش به اجاره شخم می‌زنیم. زمین دشت کدخدا را هم امروز بعد از ظهر تمام کردیم.

مولایمان گفت:

- بد نیست. ببینم. تاجه پیش آید. حق دلالی من می‌رسد؟!

- بابت همین دو کلمه که واپرسی؟

- خوب بله. این روزها ننه به بابا مجانی تاوان نمی‌دهد. اهد! من برای میرزا حسن مفت و مجانی کار راست کنم؟! چرا؟ از شکل و قواره اش خوشم می‌آید؟

- برای میرزا حسن، نه! بیشتر برای من. این تراکتور يك ساعت هم نباید بی‌کار بخوابد. می‌دانی؟ تا قارقار این تراکتور بلند باشد، من هم هستم. کار که نباشد؛ یعنی صدای تراکتور که بخوابد، من هم باید. مثل دیگران کوله بارم را دوشم بگیرم و بروم ولایت غربت. این شلوار را به پایم می‌بینی؟ بیست و هشت تومن خریده‌ام. وجود آدم خرج دارد!

مولایمان پرسید:

- نگذار ببینم! چندتا جیب دارد؟

ابراو برخواست و همچنان که انگشتهایش را می‌لیسید، دور خود چرخید و گفت:

- چهارتا. يك جیب كوچك هم اینجا، بیخ کمرش دارد!

- خوب؛ پس هرچه پول داشته باشی میان جیبهایت جا می‌گیری!

میرزاخان که لابلدمزد خوبی به ات می‌دهد؟

- می‌دهد. چرا که ندهد؟! تو آيستنش کن، خودش می‌زاید!

- خوبست دیگر، طلبکارش هم هستی؟

ای... نه چندان کم و بیش، به اندازه خرج خوراك و رخت و لباس می دهد...

- باقیش را هم برایت پس انداز می کند، ها؟ یا اینکه گرو نگاه می دارد؟

- گرو چی؟

- هیچی! شوخی کردم. حالا پول نقد داری چارتا بجل بالا بیندازیم؟
- ندارم. عشقش را هم ندارم. زودترک هم باید بخوابم. صبحها از خستگی نمی توانم از جایم ورخیزم! ننه، جمع کن!

عباس، ته کاسه را لیسید. مرگان، کاسه خالی و نرمه نان ها را برداشت. ابراو برخاست و رفت تا جای خود را بیندازد. مرگان، جای عباس و امان را هم پهن کرد. مرگان، فتیله لامپا را پایین کشید. کم کم، همه دراز کشیدند. مرگان، سر جای خود نشست. برادرش، پاشنه سر را به دیوار داده بود و سیگار می کشید. دمی دیگر می خوابید. سیگارش را خاموش می کرد و می خوابید. خاموش کرد. خوابید. ابرو هم نفیرش بلند شد. عباس؟ خواب و بیدار عباس، یکی بود. خاموش، روی جایش چمبر زده بود. گیرم که خواب باشد، یا نباشد! او مثل هر شب چشم به سقف داشت و خاموش بود. تقریباً، شبها نمی خوابید. دمدمه های صبح خوابش می برد و تا وعده ناشتا هم از جایش بلند نمی شد. آفتاب که به دست و پا می ریخت، از جا برمی خاست و لنگ لنگان و کج از در بیرون می رفت، دست و رویش را می شست، آرام سر جایش می نشست و در سکنج اتاق، همچنانکه پیش از این، خاموش می ماند. هاجر، یا مرگان برایش تکه ای نان و یک پیاله چای می آوردند. او، نان و چایش را می خورد و همچنان می نشست. گاه پیش می آمد که از اتاق بیرون برود و زیر تاق تنور کنار حیاط - جایی که این آخری ها، بیشتر سلوچ می نشست - بنشیند.

می نشست و زانوهایش را بغل می گرفت. حرف، کمتر می زد. خیلی کم. خیلی کم. یکی دو کلمه ای هم اگر می گفت، صدایش بی زنگ بود. صدا، خش بخصوصی داشت. مثل صدای سگ سوزن خورده. انگار که تارهای حنجره اش، از هم گسیخته بودند. یا اینکه، ریشش در گلو سوخته بود. چرا که صورت عباس، هم آمده و مثل صورت مخنث ها شده بود. گمان نمی رفت که دیگر ریش از رویش برآید. به نظر می آمد که ریشه های موهای نرم صورتش سوخته باشند. يك کلام: عباس از این رو به آن رو شده بود. مرگان، همچنان بر جای خود نشسته بود. چشمها خشک و چهره قاق کشیده. سرش صدامی کرد و دلش نا آرام بود. مشوش. اعضا و اندامش بی قرار بودند و بی آنکه خود ملتفت باشد، چشم به در داشت. لبهایش می جنبیدند. شاید دعا می خواند. شاید با خود گفتگویی داشت. هر چه بود، چشم به راه خواب نبود. نمی توانست سر بر بالین بگذارد:

«کی می توانی دل آسوده به خواب روی، وقتی که دخترت را همین يك دم پیش به حجله فرستاده ای؟»

جیغ و جیغ و جیغ! نیزه های شکسته ای به دل شب. صدای پریشان
هاجر، در کوچه های زمینج.

- ننه وای... ننه جان وای... ننه جان هوووووی... به دادم برس

ننه!

مرگان به کوچه دوید. هاجر، تنبانش را به دست گرفته بود و در کوچه بال می کشید. چفوقی که از دام باشه ای بگریزد. علی گناو در پی او بود. می دوید و در حال، گره بندمویی تنبانش را می بست. هاجر، میان بازوهای مادرش پنهان شد. گم شد. چنانکه پنداری مرگان باد را در آغوش گرفته باشد. گریه. گریه. گریه ای شکسته، به بیمی عمیق آمیخته. شکن شکن هول، در صدای نازک دختر. یقه کننده و سروپا برهنه، علی گناو

خود را رساند. مرگان، دختر را به پناه دیوار خانه کشاند. گناو، خود را به خانه انداخت. شیون و شتاب، مولاامان و ابراو را هم از جا پرانده بود. مولاامان، بی گیوه و کلاه، به بیرون دوید. ابراو، میان درگاهی ماند. هل پوک! هاجر، از مادر کند، خود را به اتاق پراند و یکسر به پستو دوید. زبانها، بسته شده بود. کسی حرفی نمی توانست بزند. علی گناو کف می ریخت. مولاامان بطرف او رفت. مرگان به اتاق فرورفت. ابراو، می پرسید: «چی شده؟» مرگان، می دانست چی شده. عباس، روی جیابش نشسته بود. مرگان به پستو رفت؛ هاجر، جیغ کشید:

- می ترسم مادر! می ترسم. می ترسم. خیلی می ترسم. می میرم؛
مادر! من را به کی شو دادی؟ این کیست؟ این کیست؟ چرا من را به این دادی؟ چرا من را به این دادی؟ کیست این؟ کیست مادر ... من خیلی می ترسم! خیلی!

مادر، سر دختر را به سینه گرفت. باید چیزی می گفت. دلداریش باید می داد. اما چه بگوید؟ کو زبان حرف؟ شاید باید می گفت «مادر ت برایت بمیرد، گیل من!» اما مرگان، مهلت این زیافت تا حرف و سخنی به یاد بیاورد. ذهن، گاهی یخ می زند.

مولاامان، پرده پستو را کنار زد:

- بیا بیرون دختر! بیا برو خانه شویت!

علی گناو، منتظر نماند. از کنار شانه خمیده مولاامان پا در پستو گذاشت، چنگ در بند دست هاجر انداخت و او را کشاند. هاجر، وصله ای، به مادر خود چسبیده بود و او را رهانمی کرد. مرگان، چسبیده به هاجر، از پستو بیرون آمد. هاجر، پاشته پا بر زمین کوفت و نعره زد:

- نمی خواهم خدا! نمی خواهم! نمی خواهم! من عروسی نمی خواهم ...

خدا!

دیگر، نفسش داشت می‌برید. رویش از فغان کبود شده بود. علی گناو نباید مجال رسوایی می‌داد. هاجر را کشید. مرگان هم کشانده شد. دم در، ابراو خود را روی ساق دست علی گناو پراند:

چه خبرت هست، عمو! داری اسیر می‌بری؟!
 مولا امان، خواهرزاده‌اش را از روی دست گناو کند و او را پس انداخت:

به تو چه که خودت را قاطی می‌کنی، تيله! می‌خواهد زنت را ببرد خانه‌اش. اهه!

ابراو رو در روی خود استاد و گفت:
 تو دیگر چی می‌گویی؟ خواهر من است!
 مولا امان، جواب ابراو را بامشنی برگردن هاجر کوبید:

یالا راحت را بکش برو خانه خودت، دختره پتیاره! یالا!
 گفته و ناگفته، هاجر را از مرگان وا کند، زیر بغل زد و از در بیرونش انداخت. هاجر، بسوی تنور دوید و چالاک به دیوار پیچید. می‌رفت تا خود را به بام بکشانند که علی گناو رسید و از پشت سر، بغلش زد. هاجر، همچنان جیغ می‌کشید و لنگ و لنگد می‌انداخت. علی گناو دهن دختر را با کف دست پهن و زمختش بست و پا به کوچه گذاشت:

دیگر کولی بازی تا چه حد! خیال داری آبروریزی کنی؟! صدایت را ببر دیگر، بزغاله!

صدای هاجر، در کف دست علی گناو، خفه شد. اما دست و پا، همچنان می‌زد. مولا امان، از روی دیوار سرک کشید: چیزی مثل بال کنده يك باشه، کنار علی گناو بر خاک کشیدم می‌شد. هاجر، صدا، دیگر نبود. رقیه، زن علی گناو به کوچه آمده و روی چوب زیر بغلش، سرگردان بود. مولا امان به خانه برگشت. مرگان، که تنبان دخترش را در هم پیچیده

و زیر بغل زده بود، به کوچه دوید؛ خود را به رد علی گناو رساند و دست روی شانه دامادش گذاشت:

- علی جان! علی جان! بگذار خودم بیمارم. خودم میارمش، علی جان. نه! بگذار نفس بکشد. بگذار نفس بکشد. خفه اش نکنی، علی جان!

علی، التفات نداشت. هاجر را همچنان می برد. شیری بره ای که از مادر جداش کنی. مرگان باید برمی گشت. اما چطور می توانست برگردد؟ او، ناچار، همچنان دنبال سرعلی گناو می رفت و التماس می کرد:

- علی جان... علی جان... قربان قدت بروم. علی جان... به دخترکم رحم کن... رحم کن... به دخترکم رحم کن... علی جان... علی جان!
علی گناو، جوابی به زاری مرگان نداشت. به خانه رفت و در را پشت سر خود بست. مرگان، پشت در خانه ماند. تنبان، روی دستش مانده بود. نشست. زن علی گناو هم به او نزدیک شد. ماند. بعد، نشست. روبروی مرگان نشست، پشت به دیوار داد و پای شکسته اش را دراز کرد. مرگان، سر را میان دو دست گرفت و تنش، خودبه خود، نوسانی یافت؛ حرکتی ملایم و بانوج وار. از اینسو به آنسو:

«روزگار من! روزگار من!»

صیحه ای ناگهانی. صیحه ای نه، جرقه ای از جیغ. نعره ای که دردم خاموش شد. باید بیهوش شده باشد، هاجر!

مثل چیزی که صاعقه کسی را زده باشد، مرگان روی پاها سیخ شد و خشکید. چندی؟ خود ندانست! ناگاه وبی اختیار، دستها را مشت کرد و مشتها را بر سر، و سر را بر در کوفت و کوفت و کوفت:

- کشتیش! کشتیش، جلاد! میرغضب، دخترکم را کشتی؟!؟

صدا و همه همسایه ها. صدای زنی؛ شاید، مسلمة:

«خدا خوارترت کند، مرگان!»

صدا و همهمه همسایه‌ها. صدای دختری؛ شاید، خواهر ذبیح:

«عجبت شد، مرگان!»

صدا و همهمه خوابید. صدای زنی؛ شاید، مادر مرگان از گور:

«خیر از روزگارت نمی‌بینی، مرگان!»

صدای های‌های زنی، صدای مرگان؛ نشسته بر در و دست‌ها بر سر.

درون سینه‌اش، چیزی منفجر می‌شود. خاموشی کوچکی، گریه‌های مرگان

را می‌خورد. صدای مرگان، دیگر نه گریه، که زنجموره‌ای ناخوشوار، تا

سپیده‌دم صبح در کوچکی‌های می‌مخند. رقیه، زن علی گناو را خواب برده است.

در سپیده‌دم صبح، علی گناو از در بیرون می‌آید. بقچه حمام، زیر بغل

دارد. حرفی نمی‌زند. می‌گذرد. سر فرو افکنده، می‌گذرد. این را مرگان،

به پای شرم گناو می‌گذارد. مرگان اینجور می‌خواهد. اما یقین نیست که

چنین باشد. شاید نشانی از بی‌اعتنایی باشد. نه مگر داماد، شاه شده؟

مرگان، پیش پای شاداماد بلند می‌شود:

- چطور است، علی جان؟ علی جان!

- خوب است!

علی گناو گذشته است. مرگان، خود را به خانه می‌اندازد. زن

علی گناو برای وضو می‌نشیند:

«خواب است، خواب!»

مرگان، پرده را بالا می‌زند. هاجر، ماهی کوچک، روی خون

خشکیده نهالی افتاده است. ضعیف، خیلی ضعیف. چیزی با رنگ و

روی میت. نمرده بوده؟ نمرده است؟ ماهی کوچک بر خاک! نه. هنوز دل

می‌زند. پلک‌هایش بسته‌اند. پلک‌ها به رنگ سایه درآمده‌اند. مژه‌هایش،

همدیگر را پنجه کرده‌اند. یکشنبه، گونه‌هایش بیشتر بدرجسته‌اند. دست‌هایش،

لاغر و باریک، دو مار بی آزار، بر اینسوی و آنسوی رها هستند. پیراهنش خونین است. خون مرده! موهایش برهم خورده‌اند. تکه شالی، همچنان به دور پاهایش بسته مانده است. این هم فهمیدنی است... اما مرگان نمی‌تواند به سادگی بر گزارش کند. نرم، چون گریه‌ای غریبه به پستو می‌خزد. دلش نمی‌آید کودکش را از خواب بیدار کند. روی گردن هاجر، جای ضربه‌هایی پیداست. ساییدگی‌هایی، خراش‌هایی. زدسیلی باید باشند، یا جای مشت. نه! این نباید باشد. مچ دستها هم چنینند. سرخ و کبود. خون، یا از خراشهایی بیرون زده یا زیر تکه‌هایی از پوست، مرده است. مثل جای یوغ، روی گردن گوساله. حالا مرگان یقین دارد که دخترش مهار شده بوده است:

«دختر کم... وای! دختر کم دیگر جم نمی‌توانسته است بخورد. لاکپشتی که به پشت، روی لاکش بخوابانیش. تفلا کرده بوده است. تفلا کرده بوده است. سرش را آنقدر بر بالش کوبیده که گونه‌هایش کبود شده‌اند. که گردنش در سایش شال، پوست سایانده است. که یکی دو تا از ناخن‌های انگشتهای دستش کمرشکن شده‌اند. چنگ در نهالی و در زمین انداخته بوده است»

— مادرت برایت بمیرد، هاجر!

مرگان برخاست. باید می‌رفت تا مرهمی تیار کند. همان مرهمی

که برای شانه و ساق پای عباس درست کرده بود، چطور بود؟

زن علی گناو، کنار دیوار، نشسته نماز می‌خواند. مرگان، از کنار او گذشت و بیرون آمد. کوچه نبود، انگار. مرگان ندید، کوچه را. رسید و دید که مولا امان دارد پالان روی خرش می‌گذارد. آماده شده بود که برود. ابرو زفته بود. نیجه‌های شب، خواب زده از خانه بدر شده و زفته بود. عباس، همچنان روی جایش نشسته و خیره مانده بود. مرگان

جرات نمی کرد به هیچکدام نگاه کند. زبان در دهانش خشکیده بود. تکه ای کلوخ آرام نداشت، یکجا قرار نمی گرفت. بال بال می زد. کبوتری چاهی، به چاهی در بسته. مولا امان که جوان بود، نیمه های شب می رفت و سر چاه را به چادر شبی می بست و تا صبح همانجا می خوابید و صبح، از لای بال چادر شب به چاه می خزید و به صید کبوتر می پرداخت. مولا امان، همیشه در بازگشت از بال بالی که کبوتران می زدند، برای مرگان می گفت. مرگان، نمی دانست چرا به یاد کبوترهایی افتاده است که مولا امان در جوانی خود، آنچور صیدشان می کرد. مولا امان، خود بی خیال آنچه در خیال مرگان می گذشت، آماده رفتن می شد. اما مرگان؟ او نمی دانست چه باید بکند! می نشست و باز برمی خاست و براه می افتاد. ناخن در کف دستها فرو می برد. آب دهان به دشواری قورت می داد. راه گلویش انگار تنگ شده، بسته شده بود. چیزی مثل مستی کاه، راه گلویش را بسته بود. برکنج لبهایش، کف سفیدی خشکیده بود. هاج و واج! او، بالاخره برای چه کاری به خانه آمده بود؟ و این هوا، بالاخره چرا روشن نمی شد؟

- خوب خواهرجان! من دارم می روم. خدا نگهدار.

- خوشامدی برادر جان! خوشامدی.

مرگان، بیرون آمد. مولا امان، افسار خورش را به دست داشت. افسار را کشید و خورا براه انداخت. مرگان تا کوچه، همراه برادر رفت. مولا امان، چیزی دور نشده از مرگان، برگشت و آرام به خواهر خود دلداری داد:

- این سفر خیال دارم بروم طرف شاهرود و اگر بشود روغن گوسفندی بخرم. سری هم به معدن می زنم و هر جوری شده خبری از سلوچ برایت می آورم. زیاد هم خودت را نجوا گلویت غمباد می شود و

آنوقت دیگر قوز بالا قوز. از علی هم خدا حافظی کن.

مولا امان، روی يك پا بلند شد و خودش را برنخ نشانده و می کرد.
پاهای بلندش تا زمین فاصله ای نداشتند. به نظر می آمد که پنجه های
گیوه هایش دارند برخاک شیار می اندازند. بار دیگر گفت:

- خدا نگهدار.

- به امان خدا.

مولا امان، در پناه کوچه گم شد و نوك بلند کلاهش هم، کم کم
ناپدید شد.

مرگان، به خانه برگشت.

عباس، روی پاهایش نشست و گفت:

- خداوند از سر تقصیرات سردار بگذرد. آمین!

صدای عباس، صدای سگ سوزن خورده بود. مرگان و ادرنگید
و گوش تکاند. امید اینکه عباس چیزی، باز هم چیزی بگوید؟ اما عباس،
دیگر هیچ نگفت. پاشنه سرش را به دیوار تکیه داد و پلکهایش را روی
هم گذاشت. مرگان، لحظه هایی خیره به جوانش ماند. خیره و مبسوت!
بر عباس چه می گذشت؟ به چی فکر می کرد؟ در کجاها، خیالش تاب می-
خورد؛ پسر پیر مرگان؟!

«الهی مادرت بلاگردانت می شد، عباس!»

چه دیواری میان مادر و فرزند قد کشیده بود؟ چه دیواری میان دو
دل؟ دیگر نمی شد بطرف او رفت! حرفی به او نمی شد گفت. حرفی از او
نمی شد شنود. در بارویی کهنه، عباس جا گرفته بود. در بارویی کهنه و
پیر. چه بر عباس رفته بود؟

«خدا یا! جوانم، جوان از خانه رفت و پیر به خانه آمد. چه می دانم

چی شد؟ چه می دانم! چرا برایم نمی گوید؟»

نمی گفت. عباس هیچ نمی گفت. قفل بسته. به ندرت. و گاهی اگر می گفت، در صدا و در معنا چندان گنگ می نمود، که سرگردانی مادر را بیشتر می کرد. بعضی ها همان یکی دو روز اول آمدند، عباس را دیدند و رفتند. پیرها گفتند: هول کرده و رفتند. رفتند! همه رفتند. همه رفتند. عباس، در خانه ماند. جغد خاموش. عباس، روی دل و دست مادر، ماند. عباس پیر و خاموش، در کنج خانه. همین، آیا «خانه نشین شدن» نیست؟ هست! عباس، خانه نشین شد. بر نمی خاست. بر نخاست. همین، آیا «زمینگیر شدن» نیست؟ چرا، هست!

بهار می گذرد. این، تابستان است پیش روی. وجین و درو. و مرگان پایی در خانه و پایی در بیرون خانه باید داشته باشد. نمی تواند که عباس را یکه بگذارد! نمی تواند هم بیکار بماند. درو و خرمین پیش می آمد. مرگان باید به صحرا می رفت. چهارمین خوشه جمع می کرد. این که نمی شد! کار را که نمی شد زمین بگذارد. امیدی هم نه که عباس از جابرخیزد! مرگان! تو باید می رفتی و برای دختر خود مرهمی فراهم می کردی! گنگ و گم چرا شده ای؟!

- خداوند از سر تقصیرات بگذرد، سردار. آمین!

عباس، از سیاهی خانه برخاست، چوبدستی نه، عصایی به دست گرفت و از در بیرون رفت. آرام آرام پا در کوچه گذاشت و شانه به دیوار داد. آفتاب، روی کوچه، دیوار و بام، شکم داده بود. هیچ صدایی نه، و نه هیچ جنبنده ای که به چشم آید. با پشت خمیده و زانوهای لق، عباس براه افتاد. دست به دیوار گرفت و براه افتاد. نرم نرم. لاکپشت وار. چیزی شبیه شبح. موهای بلند شده بود. موهای بلند، پیچ پیچ. موهای درهم کوفته. نم. یک بار مادرش رفته بود مقراضشان کند؛ اما از چشمهای عباس، از نگاه عباس ترسیده بود. این بود که موهای عباس بلند مانده

وبلندتر شده بود؛ و موهای بلند، سرش را بزرگتر می نمود. سرش بزرگتر شده بود و صورتش کوچکتر. کوچکتر و کوچکتر. به قوارهٔ دك و پوزیک موش صحرايي. و چشمهایش، در کاسه‌های خشك؛ گشادتر، ژرفتر و ترسناکتر شده بودند. پشت خمیده، پوزهٔ پیش آمده، نگاه پر بیم و، هم بیخناکش او را بیشتر به موش مانند کرده بود.

در کوچه‌های خالی زمینیج، عباس پابرهنه با پیراهنی پاره و به رنگ خاکستر، چهره‌ای چروکیده و کله‌ای پرموی و سفید، چون جانوری عجیب، کند و بی شتاب قدم برمی داشت و رو به خانه سردار می رفت. زنگ شتر، انگار شنیده بود. پس، می رفت تا خود را به خانه سردار برساند؛ پناه قلعه دیوار پشت خانه، زمینهای بایر را از زمینج جدا می کرد. راهی تا خانه سردار نبود. اما برای عباس سلوچ، صد سال راه بود. صد سال دینگر، عباس رسید. اما ظهر، هنوز ظهر بود؛ خورشید، بفهمی، نفهمی، کمی به پهلو غلتیده بود.

در شتررو خانه سردار، باز بود. شترها، در هر سویه بودند. عباس، پا به دالان گذاشت و بکراست پیش رفت. در اتاق سردار باز بود. سردار، تنها با شترهایش زندگانی می کرد. کاسهٔ دوغ نیمخوار و تکه‌های ماندهٔ نان خشك، کنار دیوار بود. مگس‌ها، روی کاسه و نان‌ها را پوشانده بودند. سردار، گیوه‌هایش را زیر سر گذاشته و خواب بود. ساعدش را روی پیشانی و ابروهای پر و پهنش خوابانده و ریش گرد و سیاهش، همهٔ صورتش را تا زیر چشمها پوشانده بود. عباس پا به در گذاشت، آرام پیش رفت و کنار تن خوابیدهٔ سردار، زانو زد. زانو زد و ماند. مثل شکستهٔ دیواری؛ خاموش و بی صدا. فقط نفس می کشید. دم و بازدم.

تاکی، عباس نشسته بود؟ این، دانسته نشد. اما به نظر رسید که سردار، صدای نفس غیر را احساس کرده است. ساعد از روی چشمها

برداشت، مژه‌های قره و بلندش را از هم باز کرد و پسر سلوچ را کنار خود، نشسته دید. سردار در هر حال و روزی که می‌بود، مردی نبود که از جوانکی بیم‌کند؛ اما موقع و گونه آمدن عباس و اینچنین نشستش، سایه‌ای از هول بردل سردار نشانید. مرد کهنه و پخته، بی آنکه خود بخواند، دست و پایش را جمع کرد، واپس کشید و تکیه به دیوار، دهی چشم در چشم عباس، ماند. عباس، کاری نداشت جز اینکه به سردار نگاه می‌کرد. سردار، سرانجام خود را از سایه روشن و هم‌آور خواب و بیداری به دست آورد، آرامش و سنگینی خود را بازیافت و همراه سرفه‌ای که ناپسته به احوال روحیش نبود، چشمهای سیاهش را به چشمهای عباس میخ کرد و پرسید:

- ها؟! چی می‌خواهی؟ با این حال نزار، زیر این آفتاب جهنم،

اینجا آمده‌ای چکار؟!

شکسته و فرسوده؛ صدای عباس برآمد:

- مزدم! مزدکارم!

سردار، که خواست عباس برایش یقین شده و خاطرش آرام گرفته بود، از جا برخاست و گفت:

- مزد، ها؟! خوب. خوب برو مادرت را راهی کن بیاید حساب

کنیم!

خمیده و آرام، عباس برخاست و از دربیرون خزید و از بیخ دیوار، تن به دالان شتر و کشانید. کوزه آب، کنج دالان. عباس کنار کوزه زانو زد و آن را به دشواری از زمین بلند کرد و روی زانوهای گذاشت، دهن کوزه را به دهن گرفت و تا دل و زبان می‌طلبید، نوشید. بعد، کوزه را - کوزه آشنا را که پیش از این به دو انگشت از جا بلندش می‌کرد - سر جایش گذاشت و برخاست. گردن ارونه پیرسوی عباس دراز بود. نگاه نرم آشنا. عباس احساس کرد شانه و ساق پایش به درد آمدند. نگاه ارونه و یاد آفتاب.

آفتاب ولوک و کویز و چاه. مار، ماران! تکانی در تن تکیده عباس! درد یاد. گرچه عباس توانسته بود چندان بر سادهاک مہیب خود چیره شود که رو به خانہ سردار بیاید. اما نہ هنوز چندان کہ نگاه ارونہ، درد پای و شانہ را در او نو نکند.

دست بہ دیوار گرفت و ایستاد. یاد و آفتاب و راه صدسالہ، خستہ اش کردہ بود. ناف ظہر. ظہر خالی زمینج زمین، کف پاهایش را می سوزاند و عرق - نہ فقط از گرما، کہ از ناتوانی ہم - از بیخ گوشہایش برآہ افتادہ بود. سر بزرگش روی گردن باریک او بند نبود. لق می خورد و چشمہایش سیاهی می رفت. سر، بہ اختیار او نبود. تاب می خورد و گیج می رفت. چشمہا، گم در غبار؛ در غبار آفتاب. ضعف. ضعف. ہر جوری بود، باید خود را بہ خانہ می رساند. آفتاب، گرچہ ہنوز چندان داغ نبود، اما انگار داشت خونش را می مکید. براہ افتاد. دشوار براہ افتاد. خمان و لنگان، خود را می کشاند. پاها از توان رفتہ، قلب سست شدہ، چشمہا غبار گرفتہ. نہ! دیگر نمی شد. دیگر نمی توانست. دیگر نتوانست. تاب از او رفت و کنار کوچہ، پشت بہ دیوار داد و روی زانوہایش تا خورد، خمید، چمبر زد و باز شد، پهن شد. رها شد در آفتاب. آفتاب داغ، خاک داغ. خاک و آفتاب چنین ماہی کہ پیشترہا چندین داغ نبود! داغ بودہ بود؟ شاید. بودہ یا نبودہ بسود، عباس در این دم رمقی نداشت، حسی نداشت تا واکنشی داشته باشد. پوش می شد. پوش می شد. ذرہ، ذرہ. چیزی شبیہ نور. چیزی شبیہ خاک.

خاک بر سر، مرگان! پسرت در کوچہ پشت غش کردہ و افتادہ است و تو همچنان گیاه مرہم در ہاون می سازی؟!

پوک! تن عباس پوک بود. سبک. سبکتر از آنچه بہنداری. استخوانش بودہ شدہ بود. مرگان، گرچہ از شتاب در کوچہ ہای پر آفتاب از تاب رفتہ

بود؛ اما هنگام بردوش گرفتن تن عباس، دچار نشد. او را بلند کرد و به دیوار تکیه‌اش داد. بعد، پشت به عباس، دستهای پسر را روی دوشهای خود انداخت؛ خمید و زانوهارادر خالک‌نشانند و چون مردی که پشته‌خاری را بلند کند، عباس را بر پشت خود جای داد؛ دستهای بلند و استخوانی خود را زیر رانهای خشکیده‌جوان قلاب‌بست و تن راست کرد. باز بردوش، نمی‌شد دوید؛ اما مرگان بی‌خیال هم نمی‌توانست قدم بردارد. لکه می‌رفت و می‌شنید که آب در شکم عباس، لقلق صدا می‌کند.

عباس، خود چیز روشنی احساس نمی‌کرد. حتی صدای لقلق بند بند استخوان‌هایش را. حسی - اگر هم داشت - گنگ و غبارآلود بود. چیزی محو و گریزان. احساسی مثل سوار شدن بر بال جبریل. تنهاتکانی منظم و گوارا. دستهایش، بی‌رمق و رها، روی سینه مرگان آویزان بود و سرش؛ سرمرغی مرده، بر شانه‌مادر افتاده و پلک‌هایش؛ دو برگ خشکیده بید، نیمه‌باز مانده بود.

مرگان، جوانش را بر زمین گذاشت و در دم پیراهن او را بالا زد و دوید که آب بیاورد. عباس، تا قباز، روی کف خاکی اتاق نعلش بود. سر به یکسو و دست به سوی. از کناره‌های دهانش، کف نفتیده‌ای بیرون زده بود و قلبش، زیر دنده‌های تکیده، ضربانی ناهموار داشت. مرگان، قدحی آب پیش آورد، چارقد از سر واکرد و در آب خوجاند، بیرون آورد و روی پیشانی و صورت و لبهای عباس را تر کرد. بعد، چارقد آب‌چکان را دورگردن، روی سینه و شکم عباس کشید. بی‌اثر نبود. کنار دیوار، جای عباس پهن بود و مرگان، او را به روی جاکشانند. عباس سر روی بالین گذاشت و پلک‌هایش را به زحمت، نیمه‌باز کرد. اما پیش از آنکه چشمها بتوانند جایی، چیزی را ببینند، پلکها برهم نشستند. نه! عباس، دیگر عباس نبود. عباس هم نمی‌شد. جنازه‌ای پیر و فرسوده، کنار دیوار

قد کشیده و افتاده بود.

مرگان، خود را کنار کشید، تکیه به دیوار داد و براین پیراهن غم، خیره ماند. چکارش بکند؟ چکارش می شد کرد؟ عباس بدل به بلا شده بود. بلایی عزیز. چیزی رنج آور که نمی توان عزیزش نداشت. که ندیده، نمی توانش گرفت. زخمی اگر بر قلب بنشیند؛ تو، نه می توانی زخم را از قلبت و ابکنی، و نه می توانی قلبت را دور بیندازی. زخم، تکه ای از قلبت است. زخم اگر نباشد، قلبت هم نیست. زخم اگر نخواهی باشد، قلبت را باید بتوانی دور بیندازی. قلبت را چگونه دور می اندازی؟ زخم و قلبت، یکی هستند. عباس و درد، یکی هستند. یکی بودند. یکی شده بودند. مگر می شد از هم جداشان کرد؟ مگر می شد؟ عباس، درد بود؛ و درد، عباس بود. و این دویی یگانه، که دیگر تمیزشان از هم دشوار شده بود، زخمی بودند بر قلب مرگان. دردی در جان مرگان. و مرگان، ناچار بود درد را دوست بدارد. بسوی عباس پرید. همین دم می بایست او را در آغوش بگیرد. می بایست چشمهای او را ببوسد. کنار پسر، زانو زد. امانه! نتوانست. عباس، دیگر کودک نبود. نوجوان هم نبود. جوانی بود. مردی بود. پیرمردی بود. راستی! اینهمه چروک، از کجا و چرا بر پوست عباس نشسته بود؟

مرگان، نمی توانست فرزند خود را ببوسد. چیزی مانع بود که مرگان لبریز از عشق و درد، پسر خود را در آغوش کشد. دیواری میان عزیزان. خشتی میان دو دل. مرگان، نمی توانست مهر خود، عمیق ترین دارایی خود را، به پسر ببخشد.

پس ای مرگان! عشق تو تنها به پیرانه ترین چهره خود می تواند بروز یابد: اشک. پس، تو مختاری که تا قیامت فقط بگیری. گریستن و گریستن. اشک مادرانت در تو مردابی خاموش است. نقیبی بزن و رهایش

کن. بگذار در تو جاری شود. روان کن. خود را روان کن. با چشمهای همه مادران، می توانی بگریی. به تلاطم درآی. توفانی از آواز و شیون و اشک، ای دریای خفته!

نه! امانه! مرگان چغرفه شده است. مرگان چغرفه شده بود. دیگر نه تنها اشک مادران در او مردابی خاموش شده بود؛ که تاب مادرانه نیز براو بارویی بود: بگذار بگنند این مرداب! بگذار بخشکد. پاییز! خشکیده و تکیده و خاموش. چغرفه سوخته و بردبار. پاییز. پاییز. برگهای زرد. برهوت بسادهای سرگردان. چنار بسریاست. مرگان، پاییز بسیار دیده است. نه! از چنار کهن، فغان بر نمی خیزد. هرگز اشکابه ای نیست. گو گم شوند همه گریستن ها! خشم کو؟ سدی از خشم بر رود پیرترین چشمها. تازیانه بر مرداب کهنه. سیلی برگونه باران. خروش! بی سجده ای. تف بر آسمان. ستم بر ستم. نعره بر درد. فغان نه، فوران. چنگ در چشمان به اشک نشسته. فرزند ناخلف، مرگان! فرزند ناخلف مویه ها، گریه ها، تسلیم ها. رها. واره اییده. وارسته. دیگر. گم شوید ای همه نرم دردهای جانخوار! خشم و خنجر و خون، بی دریغ ببارید! قلب مرگان، مایه شرم کویر لوت.

سایه! این سایه چیست؟ کیست؟ کدام است؟

- ها! تو چه می خواهی؟!

- آن نکه خاک را بیا تمامش کنیم!

- ها؟ میرزا حسن! نه، من زمین به تو نمی دهم.

- من می گیرم، مرگان!

- من زمین به تو نمی دهم. آن خاک، قبرجای من است.

- من سندش را گرفته ام. شرکت، روی این زمین به من وام داده.

من دارم کشاورزی این منطقه را مکانیزه می‌کنم. تو نمی‌دانی معنی این حرفها چیست! مکانیزه! همه چیز طرف من است، پشت من است. به زبان خوش دارم می‌گویم. نمی‌خواهم مردم بگویند با يك بيوه در افتاده‌ام. كسر شأن من است. بیا با هم يكجوری كنار بیاييم. من خیال دارم در این منطقه كارهای مهمی بكنم. پنبه‌كاری. پسته‌كاری. می‌دانی یعنی چه؟ این ولایت را آباد می‌كنم. از اینها گذشته، من می‌خواهم با تو كنار بیاييم. وگرنه وزن سلوچ، سهم بر از زمین مردت نیستی. چیزی از آن زمین، اگر هم ثبت و سند می‌داشت، باز هم به تو نمی‌رسید. اما من می‌خواهم كه تو راضی باشی!

خنجری، مرگان در چشمان داشت:

- برو! برو!

- می‌روم. اما يك چیز دیگر را هم بدان. سهم دخترت را هم خربدم. دامادت خودش دودستی رضایتنامه را برایم آورد.

- برو! می‌گویم برو!

- می‌روم. می‌روم.

سایه رفت. میرزا حسن دیگر نبود.

مرگان، قدا تاق را به گام‌های بلند طی کرد، برگشت، رفت و باز برگشت. ماده شیری در قفس؛ لبها به هم فشرده، آرواره‌ها چسبیده. سر، برهنه. پا، برهنه. هنوز به یاد نمی‌آورد كه در بودن میرزا حسن هم چارقد بر سر نداشته است: موهای سیاه، پژمرده و لاغر. چشمها درشت، نگاه تیز، روی تكیده. دستها چالاك. گام‌ها محكم. رگ و پی، كشیده. تیری در چله كمان، مرگان.

هذیان می‌گفت عباس و واژگویی می‌کرد:

- خدا از سر تفصیراتم بگذرد!

مرگان تف کرد و از در بیرون زد. بیلچه چاهکنی سلوچ را از آخور برداشت و پا به کوچه گذاشت. تند می‌رفت. باد صرصر. کوچه به کوچه. از زمینج بیرون شد. بیابان. بیابان. کی به خدا زمین رسید؟ به گمانش دریک چشم برهم زدن. زمین، افتاده بود. مثل تن یک آدم. خسته. سفره‌وار. جوری که حالا مرگان داشت زمین را می‌دید، هرگز ندیده بود. در نگاه او، زمین جاندار می‌نمود. زنده. زاله دور زمین، کور شده بود. باین وجود، هنوز دانسته می‌شد که چی به چی هست. زمین را که شش سهم می‌کردی، یک سهمش مال مرگان بود. چرا که عباس و ابرو چهار سهم خود را - هر کدام دو سهم - فروخته بودند. هاجر هم یک سهم خود را فروخته بود. رسم پسر بخشی و دختر بخشی. پس، می‌ماند سهم مرگان. یک سهم. مرگان، زمین را ورنه انداز، پل کرد. سهم خود را، یک ششم، به خطی با نوک بیل جدا کرد. در چهار گوشه زمین، چهار کپه از خاک و بوته بالا آورد. روی کپه‌ها را سنگچین کرد و پس، بیلچه‌اش را به دست گرفت و کمر راست کرد. کار، تمام شده بود. عرق از پیشانی پاک کرد. غروب بود. سایه‌های بوته‌های مره، کشیده شده بودند. مرگان از زمین بیرون رفت، روی برگرداند و به بوته‌های هندوانه نگاه کرد. بوته‌ها، زیر خاک فرورفته بودند. بوته‌ها زیر خاک فرورفته بودند. برگ و باش بیشتری‌ها زیر خاک پوسیده بود. نه! امسال چیزی بار نمی‌آمد. چه باری؟ چه کاری؟ مرگان، تنها خود، لابه‌لای کارهایش چهار پنج روزی آمده بود، دانه درگود انداخته و رفته بود. دیگر هیچ. دیگر مهلت کار روی بوته نیافته بود. باید می‌رفت. باید می‌رفت. حسرت به دل، باید می‌رفت. رفت. روگرداند و رفت.

زمینج در دامن کبود غروب، فرو می‌نشست. سایه، می‌آمد که بیاید. زنهایی، پیمانانهایی آب بردوش. مردهایی شانه به شانه، اختلاط.

کنان، خری برهنه، لنگ و سرگردان. سگی بیخ دیوار. جفندی برخرابه. مرگان، کنار دیوار راه می‌رفت. در کوچه‌های تاریک، مرگان محو می‌شد. تاریکی گنگ. در ده قدمی، آشنا، آشنا را نمی‌شناخت. مرگان، سر فروکننده می‌رفت. خانه مرگان، در همان کوچه‌ای نبود که او می‌رفت. کوچه، به‌خانه سردار می‌انجامید. کوچه پشت. نگران عباس بود، مرگان. اما به خود می‌قبولانند که باید مزد پسرش را از سردار بگیرد. حس می‌کرد اگر مزد شترچرانی عباس را بتواند از سردار بگیرد، به حال ناخوش پسرش اثر خواهد داشت.

شترهای سردار، اینجا و آنجا پراکنده بودند. خسبیده، غلتیده، ایستاده. سردار، در نور فانوسی که به میخ دیوار آویخته بود، به کار بستن جل جهاز و ریسمان و خورجین بود. به نظر می‌رسید که خیال دارد سپیده دم قطار کند. آرام و بی‌صدا، مرگان پا به دالان گذاشت و رو به سردار رفت. سردار، ریسمان را در چمبر گره زد و سربالا آورد. مرگان، جلوی رویش ایستاده بود. سردار، پرهای کاه را که به ریش و ابروهایش چسبیده بودند، با کف دست زمختش پاک کرد و چشمهای سیاه و بزرگ خود را به روی مرگان دوخت:

- ها! آمدی؟! خوب، فرمایش؟

مرگان گفت:

- بابت مزد عباس.

- مزد عباس؟ کدام مزد؟

- همان کار کردش دیگر. بابت شترهایت که چرانده! از همه کارمان

وامانندیم. يك روز هم عباس فرصت نکرد بیاید و دستی به بال من بگیرد.

رفته‌ام سر زمین می‌بینم...

- آها! آه... مزد؟ ها! خوب. تکلیف لوك من چی می‌شود؟

تاوانش را کی می دهد؟

- چه می دانم! خوب، من چه می دانم!

- می دانی آن لوک چندصد تومان می ارزید؟

- نه. چه می دانم!

- آن لوک سیاه، شتر تیر من بود. اما پسر تو، تلفش کرد!

- چرا پسر من؟!؟

- پس کی؟

- مار! مار زدش!

- مار، خوب. بله. اما پسر تو شتریان بود! پس برای چی دنبال

شتر، آدم راهی می کنند؟!؟

- شتر تو مست بود. مست شده بود. باید مهارش می زدی!

- من چه می دانستم؟ علم غیب داشتم، یا مادرم را امام...؟

- می دانستی. می دانستی. چطور شترداری هستی که حال شترت

را نمی فهمی؟ تو خیره شتر هستی!

- خوب. خیره. خیره، بله. اما شتر در بهار، مست می شود. من

چه بکنم؟

- توکاری نداری که بکنی. من باید بدانم چه بکنم! پسرم پیر

شده. سر کار تو ناکار شده! من با او چه بکنم؟ شکمش را چه جور سیر

بکنم؟ جوانم دارد از دستم می رود! ها، چه بکنم؟

- من چه می دانم! خدا بدهد!

- من به گدایی نیامده ام سردار، که به خدا حواله ام می دهی! من

مزد کار پسرم را می خواهم.

- پسرت شتر من را کشته، تازه تو از من مزد می خواهی؟!؟ چهل

جای کارد روی گردن و سینه شتر بود! ندیدی؟!؟ پوستش را هم به نصفه

نیم بها فروختم. چون جرواجر بود. کور بودی ببینی بیابان را خون
 برداشته بود؟! خیال می کنی رد پست را چه جوری زدیم؟ از روی خون!
 خونی که روی خاک ریخته بود. خون شترم!
 سردار داشت رو به شترخان^۱ براه می افتاد. مرگان، درنگی کرد
 و به دنبال او گفت:

- سردار! خیر نمی بینی. پسر من فریاد می کند!

سردار، سر در شترخان فرو برد و گفت:

- برو عموجان! به دعای گریه باران نمی بارد!

سردار، در سیاهی شترخان گم شد.

مرگان، کنار بار ماند. امید آنکه سردار بیرون خواهد آمد. اما
 گویی سردار سر بیرون آمدن نداشت. مرگان، روبه شترخان رفت. زبانش
 را باید نرمتر می کرد!

جلوی در شترخان ایستاد. سردار، چراغ پیه سوز را روشن کرده
 و پای جهاز، به دوختن پارگی کپان نشسته بود. مرگان، شانه به درتکیه
 داد و به سردار خیره ماند. غولی بود، انگار. گرده به جهاز تکیه داده و
 سربه کار خود داشت:

- ها! کازی داری بازهم؟

مرگان، شکسته گفت:

- ما قوم و خویشیم سردار! دختر من به خانه پسر عموی توست.

آخر، اینجور که نمی شود! راه و رسم...

- خوب دیگر! حالا برو يك کاسه آب بیار بسده بخورم. بعداً

يك كارش می کنم!

به خانه های مردم زمینج، مرگان آشنا بود. قدحی از دولا بچه

بزداشت، پر آب کرد و برای سردار برد.

نور چراغ پیه سوز، فقط روی چهره و زانوی سردار را، که کپان بر آن پهن شده بود، روشن می کرد. جاهای دیگر شترخان، تاریک بود. دالانی پهن و درندشت با تاق بلند. جای زمستان شترها، در سماهای سنگ کش. بوی پشم و پلوك و کاه و چفلك و پنبه دانه، بسوی پودگی دیوارها به مشام می زد. مرگان، قدح آب را نرم نرم پیش برد و نزدیک سردار ایستاد. سردار، سر بزرگش را بالا آورد و پیش از آنکه قدح را از دست مرگان بگیرد، چشمهایش را به او دوخت. چیز غریبی در نی نی چشمهای سردار بال بال می زد. مهیب بود. وحشی و بدوی. مرگان، پلك برهم زد. باز همان نگاه! سمج و نافذ. دستهای مرگان به لرزه در آمدند. آب از قدح لبریز شد. کمی آب بر پشت دست سردار ریخت. قدح در دستهای مرگان، آشکارا می لرزید. لبخند کندی ریش و سیبیل سردار را از هم واکرد. تپش قلب مرگان تندتر شد. پرنده ای در جاذبه نگاه يك افعی. افسون شده بود. چیزی در او می روید، چیزی در او می فسرده. جهانی تازه و هولناک. یاد، پیش روی. خیال، چه تندوار می تازد! مرگان، تا این دم فکراین راهم نکرده بود که نشانی از زن سردار به یاد بیاورد! زن سردار از او گریخته بود. نه امروز، بیست سال پیش. و سردار، دیگر زن نستانده بود. تنها سر بر بالین می گذاشت. در رونق شترداری، زنش را که آن روزها دختر بچه ای بیش نبود، از یزد همراه آورده بود. به سال نکشیده که زن گریخته بود. برادرها و داییش که ماندگار کاشمیر بودند، برای خرید گندم آمده بودند و در نبود سردار، دختر را برده بودند. در واقع، دختر با کسان خود رفته بود. سردار هم، در بازگشت سفر، هیچ به روی خود نیاورده بود. بعد از آن هم در پی زن نرفته بود: زن، زن است! آب از قدح می ریخت. مرگان می لرزید. بسته شده بود و می لرزید.

نمی دانست خودش را چطور برهاند. خدایا! قدح از دستهایش فرو افتاد و مرگان در يك دم توانست پای از کف شترخان برکند. دويد. شتری از در شترخان به درون می آمد. شتر! مرگان، تا برود به خود بچنبد، ساق پایش میان دست زبر و بزرگ سردار بود که او را به تاریکی، به نه شترخان می کشید:

- کجا رم می کنی، ماکیان!

- نه! این نه! ... این یکی دیگر... نه!

امانی به فریاد مرگان داده نشد. کپان شتر، سر و گردنش را درهم پیچاند و جهاز شتر، سرپناش شد: دیر وقتی ست این خاک، بایر مانده است!

تقلا به تسلیم. خلاص!

جهاز و کپان را که مرگان از روی خود واپس انداخت، سردار نبود! اول نفس کشید. پندار خفگی بر اینکه چیزی را باخته باشد، چیره بود. سپس، بهت! هپکه! دمی نشسته در خلاء بهت، ناآگاه، ماکیان سرکنده! از جا پرید. شتر، همچنان نگاهش می کرد. ذهنش زغیک^۱ شده بود. لگدمال. پاخورده تر. تنبان را برداشت و به حیاط پا گذاشت. آرام بود. مبهوت. شترها به حال خود بودند. دستی، زنجیر در را به زلفی می انداخت. سردار، در را می بست. مرگان، تنبان را روی سر انداخت. سردار، در دالان پیدایش شد. لبها و ابروهایش، هنوز پرپر می زدند. مرگان، تازه انگار سردار را می دید. مرگان، تازه به خود می آمد. وحشت! وحشت به تمامی او را در خود گرفت. دست بر دهان گذاشت تا جلوی نعره اش را بگیرد. نعره، در گلویش گلوله شده بود. سردار، دیوار شده بود. از جا تکان نمی خورد. اما مرگان، آمدن او را حس می کرد. دیگر برای

چه رو به او می آمد؟ پس پس رفت تا به دیوار رسید. پشت سرش پله بود. یک دست بردهان، با پال پال دستی دیگر از پله ها بالا رفت. روی بام، تنبان بر سر. سردار، چشمهای سردار، همچنان نگاهش می کردند. مرگان، خود را به آنسوی گنبدی بام کشاند. بیابان! مرگان، خود را به بیابان انداخت. شب! مرگان خود را به درون شب انداخت. خود را کرد و دست از دهان برداشت: بیابان، همه فریاد. شب، همه شیون. زوزه شغالها. زوزه شغالها.

«خاله مرگان! فردا شب خانه ذبیح اله روضه خوانی ست. گفته بیا روضه را بگردان.»

بند پنجم

- این را سردار داد. گفت: بابت مزد عباس!

خسته و عرق کرده، ابراو بیلچه را به کناری انداخت؛ کیسه آرد را از دوش پایین گرفت و بیخ دیوار تکیه داد. پس، کف دستهایش را بر هم کوبید و گرد آرد را که بر آستینهایش نشسته بود، تکاند. مرگان، خیره و مات، بیلچه را که در خانه سردار جا گذاشته بود، نگاه کرد و همچنان که بود، ماند. ابراو بر زمین نشست و گفت:

- می گفت: حالا يك ماه هم بیشتر می گذرد که آرد را جا کرده ام،

اما مادرت پیداش نمی شود! چرا تا حالا نرفته بودی بیاری؟

مرگان گفت:

- کار داشته ام. از این گذشته، گذاشته بودم نزدیکی های زمستان

وصول کنم. بیشتر به دردمان می خورد.

کربلایی دوشنبه گفت:

- بارك اله به سردار! آفرین! خوش حساب و کتاب شده. بیشترها

دندانش را می کشیدی، کمتر از این دردش می آمد که ساربانای مزدش را

از او بگیرد! بارك اله! آدمیزاد شده!

ابراو، کربلایی دوشنبه را آشکارتر حس کرد. دمی پیش، کیسه

آرد را که از شانه پایین گذاشت، کربلایی دوشنبه را دید؛ اما به روی خود نیاورد. اما حالا، ناچار بود او را ببیند. نشسته بود. مثل همیشه، بیخ دیوار، سر جای همیشگیش نشسته و سر فرو انداخته بود. تا خاموش نشسته بود، می توانستی ندیده اش بگیری. اما این، نه یعنی که او نیست. بود. خاموش بود. درهم و سنگین بود. ثقیل: نشسته، تکیه به دیوار، آرنجها بر آینه زانوها و انگشتها به کار گرداندن دانه های تسبیح. این چنین مردی، پیرمردی، در بودن خود نمی توانست بی حضور باشد. بود. اما چنان خاموش، که انگار نبود، می نمود که سالها می تواند به همین حال بیخ دیوار بنشیند و تسبیح بیندازد، مرد کم گوی و درشت گوی! حالا هم داشت به سردار نیش می زد. برای کربلایی دوشنبه، این مهم نبود که سردار شتردار، کیسه آردی برای مرگان فرستاده است. سردار، هر کاری که انجام می داد، برای کربلایی دوشنبه بر خورنده بود و او، می گزیدش. هر که می بود، می گزیدش. کربلایی دوشنبه شخص خاصی را نمی گزید. همه را می گزید. خوی عقرب و راه رفتن رتیل را داشت. پاها خمیده و کوتاه. دستها دراز و کج. گیوه ها پاره. مندیله بزرگ و چرک. پاچه های تنبان، کوتاه. وقت راه رفتن، بالهای نیم تنه اش چرخ می خورد. و هنگام خنده، لحظه هایی که کسی را دستگاہ کرده بود، گونه هایش از خنده سرخ می شد و آب از چشم هایش بر اه می افتاد. مرد قدیم بود و سرد و گرم چشیده. فخرش این که در غربت بوده و به حبس افتاده بوده.

اما دیگران - آنها که کربلایی دوشنبه را نزدیکتر می شناختند - به حبس افتادنش را در غربت، ننگ او می دانستند. برای اینکه کربلایی دوشنبه در عشق آباد، به جای دیگری مجازات شده بود. روز آزادی هم، دیگری به جای او از زندان بیرون آمده بود. از این قرار که مأمورها، کربلایی دوشنبه را به جای یکی از آدمهای خیبرخان سوداگر و قاچاق

فروش، دستگیر کرده و به زندان برده بودند. سالی گذشته بود تا روشن شود که کربلایی دوشنبه همانی نیست که باید می بود! پس، نامش را برای آزادی خوانده بودند. تا او بشنود و بیچنبد، رندی خود را به این نام جازده و بیرون رفته بود و کربلایی دوشنبه همچنان ماندگار زندان عشقباد مانده؛ تا اینکه روزی نام دیگری را برای آزادی می خوانند. صاحب نام نیست. مأمورها کربلایی دوشنبه را در ته غره گیر می آورند که لم داده و خاموش نگاه می کند. تازه، روشن می شود که چی پیش آمده بوده! کربلایی دوشنبه را بلند می کنند و می برند. مأمور عشقبادی تپی به سر کربلایی دوشنبه می زند و از در بیرونش می اندازد.

داستان را، بدین روایت، همراهان کربلایی دوشنبه و همسفرهایش، مردهایی که با او همقافله بودند، کسانی چون مولامان و سردار، کم و بیش بازگو می کردند. اما کم پیش می آمد که کربلایی دوشنبه، خودش حال و حکایت را مو به مو نقل کند. بیشتر طفره می رفت و اگر می گفت، خیلی گذرا می گفت. بودند، اما خیلی کم بودند که آنچه را بر کربلایی دوشنبه گذشته، مو به مو از زبان او شنیده باشند.

ابراو به دیدن کربلایی دوشنبه عادت داشت. تازگی ها، کربلایی دوشنبه بیش از اندازه در خانه آنها پیدایش می شد. می نشست، چای می خورد، ناسوار زیر زبان می ریخت، گه گاه یکی دو کلمه می گفت، ناهار و ناشتایی اگر بود، می خورد و به کندی بر می خاست و می رفت. او دیگر خودش را بیگانه به خانه نمی دانست. خودمانی شده بود. جابه جا شوخی هم می کرد. لطفه ای می پراند. چیزی برای خندیدن. حتی اگر شده فقط خودش به آنچه گفته بود، بخندد. هرچه بود، ابراو به روشنی می دید که پای پیرمرد روز به روز بیشتر به خانه شان دارد باز می شود. این برای ابراوگران بود، اما دندان روی جگر می گذاشت و حرفی نمی زد. خود را ناچار می-

دید که دندان روی جگر بگذارد. علت عمده اش هم این بود که کربلایی دوشنبه عموی ذبیح اله بود. ذبیح اله، شریک میرزا حسن بود؛ و دست ابراو زیر سنگ میرزا بود. جان ابراو بود و میرزا احسن. کافسی بود ابراو را از تراکتور و ابگیرند تا جانش گرفته شود. این بود که ابراو ناچار بود به دل بخورد و دم برنیاورد. و دم برنیاوردن ابراو، خاموشی عباس و کلافگی مرگان، به کربلایی دوشنبه میدان داده بود که هر چه می تواند بیشتر بخزد. کم مانده بود که یکباره جل و پوست-تختش را روی کول بگیرد، بیاورد و برای همیشه در خانه مرگان بیندازد.

«خوب! تا ببینیم!»

این بود؛ آنچه ابراو در خود و با خود می گفت:

اما مرگان چی؟ او چه می اندیشید و چه می گفت؟

مرگان، بی تفاوت می نمود: دنیا را بگذار آب ببرد. وقتی تو در توفان گرفتار می آیی، چه خیالی که دکمه یقه ات را بسته باشی یا که بسته باشی. چه خیالی که خاک در چشمانت خانه کند، یا نکند! چه خیالی؟! تو در توفان گرفتار آمده ای، می خواهی که گلویت خشک نشود؟ تو در خود رسوا شده ای، می خواهی که کربلایی دوشنبه در خانه ات پوست-تخت نیندازد؟! اما حال که چنین است، گو باشد! چه اهمیتی؟ دیگران، هر چه خواه، گو بگویند: چه خواهند گفت؟ هیچ! هیچ نمی توانند بگویند. این خود مرگان است که چیزی را به خود می گوید، یا نمی گوید. رهایی از دیگران آسان است. رهایی از خود، دشوار است. بسا ناممکن! اینست که مرگان، در پاسخ خود درمانده می نماید، نه در گمان آنچه دیگران - لابد - می گویند. غم این نبود که شایع شود کربلایی دوشنبه در خانه مرگان جا خوش کرده است؛ نه! فاجعه این نبود که مرگان، در کلافگی ذهن خود، مهلت اندیشیدن به آنچه دیگران می گفتند، نداشت. بار خاطر

مرگان با پندار دیگران نسبت به او، چندان از هم دور بودند که زن، خود را در آن میان گم می‌دید. سرگردان و گم. سر بر دیواره‌های ذهن می‌کوفت و آرزو می‌کرد بتواند پوسته دروغین پندار این و آن را به نعره‌ای درهم بشکنند.

«آی... ظن‌تان باطل است! درست اینکه، من می‌گویم. درست اینست. برخفا مروید! قلب من اینجاست. درست نشانه بگیرید. تیر در دایره و هم چرا رها می‌کنید؟»

اما برآوردن چنین بانگی، به گمان آسان می‌آید! نه! مرگان شہامت بایسته را در خود نمی‌دید. چگونه می‌توان خنجر خصومت را در سینه خود فرو نشانند؟ ثمره، چی؟ که دیگران درباره تو از وهم بدر آیند؟ چنین اگر بشود، آیا روح تو قرار خواهد گرفت؟ نه! به یقین که نه! بهانه دیگری می‌جوید. خواهد جست. بهانه جوتر خواهد شد، این روح!

«و، اگر دم نزنم؟»

باز هم می‌آزاردت. آرامت نمی‌گذارد. تنها امید فراموشی هست. اما چه چیز را می‌توان فراموش کرد؟ همه چیز را؟! نه! کیسه آرد، نگاهت می‌کند! نه، همه چیز را نمی‌توان! حتی ناداری را می‌توان از یاد برد، اما بر خورد دو غریزه را، نه! بر خوردی به خشونت درهم شکستن دو چنار در توفان. نه! نمی‌توان حلش کرد. نمی‌توان هضمش کرد. گرهی نیست که بتوان بازش کرد. نه به دست و نه به دندان. هر چه بدان می‌پردازی، کورتر می‌شود! گنگتر می‌شود. بیشتر درهم می‌پیچاندت! واگر نخواهی بدان پردازی و به آن بیندیشی، کلافه‌ات می‌کند. کلافه‌ت‌سرت می‌کند. جوالدوز به کف پایت فرومی‌کند. برمی‌انگیزاندت. به خود می‌خواندت. گیج‌ت می‌کند. نفست را برمی‌آشوبد. چشم‌هایت، نگاهت، آرایه چهره‌ات را آشفته می‌کند. نگاه می‌کنی و نمی‌بینی. می‌خندی - اگر خنده‌ای در

تومانده باشد - نمی دانی که چرا؟! در همان حال می توانسته ای که بگریی. منقلبی. به آن آگسز بیندیشی هم، حال و روزی به از این نداری. درد اینجاست که هنوز نتوانسته ای در قبال آنچه بر تو روا شده، وضع قاطعی بیایی. نظر یکپارچه ای داشته باشی. از آن بیزار، یا بدان خرسند باشی. تماماً از خود برانیش، یا قبولش بداری، مقبولش بدانی! به چارمیخ کشیده شده ای. نمی توانی بدانی به کدام سوی باید بروی، روانی. بدتر از آن، نمی دانی هم! در تنگنایی پیش نیندیشیده، گرفتار آمده ای. لذتی خشونت بار بر تو چیره شده است. خشونت بدوی، حظی دردناک در تو چکانده است، بخشیده است. تو در میانه، همچنان گرفتاری. زن هستی، از یکسو؛ حرمتی داری، از سوی دیگر. بند و رهایی در یک دم! آمیخته به هم. آسوده و آزرده؛ رها و بسته ای. گرچه دودلاخ درهم پندار، همانچه که دمام از پیچ و خم ذهن برمی خیزد؛ به بروز کشش های غریزی مجال و میدان نمی دهد و می رود که واپس شان براند، اما نیاز و میل هم در تو دم می جنباند! در تو پیچان است. در ته ذهن و در عمق خاطرت، در گنگ ترین و پنهان ترین و نایافته ترین لحظه های جانت. میلی می جنبد و بر دیواره های قرار و مدارها شاخ می کوید. ماده گاوی سرشار از شمول خواستن، درونت را برآشفته است. تو زنی! گریزی از این نیست. و مادری! گریزی از این هم نیست. شوی داری و شوی نداری. سلوچ هست و سلوچ نیست. سایه و چهره اش هست. اما اینها هیچکدام، سلوچ نیستند! سلوچ نیست. مرده است؟ زنده است؟ خواهد آمد؟ نخواهد آمد؟ زبانها، زبانها، زبانها، سردار و سلوچ. کشش و بیزاری. خواستن و واپس زدن. جدال. تازیانه، تازیانه هایی در روح صغیر می کشند. شخم خورده و شیار برداشته ای، ای خاک خشک، ای زمین بایر! تو را به چپاول شیار زده اند، ای خاک.

اما تو زمینی و هم دشتبان زمین! نگاهبان زمین. و دشتبان و دشت، دو چیزند. زمین رسیده، شخم برداشته است و این همانچه که در ذات می‌طلبیده است. اما دشتبان، مرگان، چپاول شده است. تاراج. به یغما رفته! پس او، مرگان، در شبگیر چپاول مرگان، کجا بوده است؟ این چگونه حراستی است؟ سرشکستگی! احساس بی‌حرمتی. امانت، به تاراج رفته است!

کشمکش‌کننده مرگان، این بود. این دوئیت درون. بافت منظم روحش برهم خورده بود. بافتی که تا پیش از این، تاروپودش جز رنج و کار نبوده است. اما رنگی نو! این، لایه تازه‌ای بود که در بافت روح مرگان نشسته؛ و بر رفتار و کردار مرگان، برچهره مرگان، سایه انداخته بود. آرایه‌ای گنگ، اما نو. چیزی که ابراو از آن سر در نمی‌آورد، اما بود:

«جور دیگری ست، مادر. جور دیگری شده است!»

جور دیگری شده بود، آری. بی‌تاب و گاه در بهت. بریک قرار، نه. چیزی باید روی داده باشد. چیزی! اما چه؟ همه گمانی توان زد، مگر آنچه که خود مرگان، فقط می‌دانست!

- چکار می‌کند، ببین!

عباس بود. برخاسته و چون حشره‌ای، کیسه آرد را - آذوقه - بطرف جای خود می‌کشاند. گویی می‌خواست شبی را، کنار کیسه آرد، آسوده بگذرانند. به هر دشواری، زیر نگاه‌های مادر و برادرش، کیسه آرد را، بیخ دیوار کشاند و پیشانی به عرق نشسته، کنارش زانو زد. ناتوان، به نفس نفس افتاده بود. آرنج‌ها را بر کیسه آرد گذاشت و پیشانی‌اش را بر کف دست تکیه داد. به نظر می‌آمد که سرش گیج و چشم‌هایش سیاهی رفته بود. میج دست‌هایش می‌لرزیدند و انگار به دشواری ستون سر بودند.

با این وجود، پنجه‌های تکیده عباس، درون انبوه سفید موهایش دویده و خرچنگ‌وار، به پوست سرش چسبیده بودند.

ابراو، بیخ دیوارمقابل، روبه‌روی برادرش نشسته بود. دو برادر، بعد از آن شب، دیگر باهم هم‌کلام نشده بودند. عباس که خود به‌خود بی‌سخن بود، و ابراو هم نمی‌دانست چی می‌تواند به عباس بگوید! و در این بود که: آیا می‌تواند؟ نه! نمی‌توانست. بارویی میانشان سر بر آورده و روز به روز هم ضخیم‌تر و بلندتر می‌شد. چندان که، شاید چندی دیگر نتوانند حتی یکدیگر را ببینند! این نیز در اندازه‌ای ابراو را وامی‌داشت که تیزتر براه خود برود. درست آن حالتی که آدم چیزی را از دست شده می‌داند و می‌خواهد در جای دیگر جبران‌ش کند. پس، به کار کوشا تر می‌شد. روز به روز بیشتر با تراکتور میرزا حسن و شریک‌هایش درمی‌آمیخت. جزیبی از پیچ و مهره‌اش می‌شد. کم کم، سوار بر یال تراکتور، همه بلوک را از زیر نگاه درمی‌کرد. همراه شو فرگنبدی، تکه تکه خاک را شیار می‌زدند و می‌گذشتند و کرایه‌اش را به مهرامان‌ت به دست میرزا حسن می‌دادند. با اینکه زمینهای بلوک زمینچ، یک کاسه نبود و در اصطلاح خرده مالکی بود؛ تراکتور میرزا حسن بازار کار گاوها را داشت سرد می‌کرد. آن کس که توانسته بود حتی هم اندازه کرایه تراکتور، وام زراعی بگیرد، بوغ و خیش را به کناری انداخته بود. پس، کمتر از پیش دیده می‌شدند گاوها یا الاغ و شترهایی که خیش و میاری در پی بکشند و پیرمردی، مردی دسته میار در دست به دنبالشان روان باشد. خیش‌های شقی تراکتور، دلوروده خاک را بیرون می‌ریخت و علفهای هرزه را قلوه کن می‌کرد. چنین کاری از پرزورترین گاوهای سیستانی هم بر نمی‌آمد. آخر، زور گاو حدی دارد. اما زور تراکتور میرزا حسن، به گمان ابراو، حدی نداشت!

کم کم، ابراو هم پشت فرمان تراکتور می‌نشست. ساعتی، نیم

ساعتی. وقت و بی وقت. تا شوفر گنبدی سیگاری بکشد، یا دهنی به آب تر کند. در راه رفت و برگشت. میرزا حسن هم به ابرو امید داده بود که به زودی تراکتور را به او خواهد سپرد. همین که مکینه را بیاورند. تا وقتی ابراهم خیره می شد. میرزا حسن نمی خواست بگذارد که شوفر گنبدی از دستش در برود. او می خواست از شوفر گنبدی به جای مکانیک مکینه هم کار بکشد. اما به هر جهت، شوفر گنبدی ماندگار زمینج نبود. دل به ولایت و خانه خود داشت. هوایی دشت گرگان، تاب کویر را نمی آورد. امروزه، فردا می رفت. ابرو به سود میرزا حسن بود. همان کار را با مزد کمتری انجام می داد. نک و نال هم نداشت. کلاهش را هم از شادی به هوا می انداخت. منتها باید خیره تر می شد. تراکتور، تکه ای آهن خشک نبود، که بتوان با فراغ بال به او سپرد. نباید خیره تر می شد. پس، ابرو چشم به راه مکینه بود که آورده شود.

- حالا این نیمچه مکینه شان را کی خیال دارند بیارند، این نوچه اربابها، آقای شوفر؟!

ابرو، جوابی به کربلایی دوشنبه نداد. نه دل خوشی از او داشت و نه می خواست تن به زخم زبان او بدهد.

نیش و طعنه، گویی جزو سرشت کربلایی دوشنبه بود. و این، هنگامی زهراندودتر و آزارنده تر می بود که رویه هر چه تازه بود، رها می شد. این کربلایی دوشنبه، انگار هیچ چیز را، جز آنچه دلخواه خودش بود؛ باور نداشت. چنین کارها و وسایلی به نظرش بازیچه می آمدند. برای همین، گرچه پسرش سالار عبدالله، پای عمده مکینه و تراکتور بود؛ اما خود کربلایی دوشنبه پایش را بر کنار داشته و نظاره گر بود و چشم به راه اینکه روزی سروکله شریکها در انباری او پیدا شود. روزی که رو نداشته باشند دست قرض بسوی دولت دراز کنند. همین پولی که امروزه به دست میرزا-

حسن و شریکهایش داده شده بود، اگر کربلایی دوشنبه می‌خواست به آنها بدهد، بهره سالانه‌اش چقدر که نمی‌شد! گرچه، چنین پول کلانی، او نداشت و اگر می‌داشت هم، آنها چنان گرویی نداشتند که به دست کربلایی دوشنبه بپردازند. پیش‌تر، پیش از آنکه به تعبیر کربلایی دوشنبه، این نوجه‌اربابها پیداشان بشود، مالکین از او پول نزولی قرض می‌کردند. اما برای امروزی‌ها، راه‌های روان‌تری باز شده بود. راه‌وچاه‌کارها طور دیگری شده بود. تازه‌هایی باب شده بود! این تازه‌رسیده‌ها پول را از خود دولت قرض می‌کردند، و بار را به خود دولت می‌فروختند. البته وقتی نمی‌توانستند قرض‌شان را ادا کنند، ناچار بودند بار را به خود دولت بفروشند. نرخ بار و نرخ بهره، معلوم. این را به تن هموار می‌کردند و معطل غمزه‌های کربلایی دوشنبه نمی‌شدند! گرچه، کربلایی دوشنبه هم به عقلش نرسیده بود، شاید هم دست و بازوی این کار را نداشت که، دیگران را ناچار کند بار و محصولشان را به بهایی که معلوم می‌کرد، به او بفروشند. هرچه بود که بازار کربلایی دوشنبه کساد شده بود. چون، چشم خرده‌مالک به دست دولت بود و برای کربلایی دوشنبه می‌ماندند آدمهایی که در هفت آسمان، يك ستاره هم نداشتند. مردم بی‌زمین و آفتاب‌نشین. آدمهایی مثل مولاامان و چند خرده‌پای دیگر که چیزی نداشتند تا کربلایی دوشنبه به‌گرو بردارد. پس، پولی هم که می‌گرفتند؛ پولی هم که کربلایی دوشنبه به آنها می‌داد، چندان نبود که بهره قابل‌دستی را بگیرد. این بود که کربلایی دوشنبه، بیش از پیش به‌زهر آغشته بود و دایم در سنگری از بی‌بزاری و تکبر توخالی حبس بود و تیر می‌پراند و برایش فرقی نمی‌کرد که تیرش در کجا، در سینه کی می‌نشیند. کس یا ناکس. خویش یا بیگانه.

کربلایی دوشنبه، گرچه به‌ناچار، پسرش را چندان بال‌و‌پر داده بود که بتواند پای عمده‌ای برای شرکت میرزا حسن باشد و سهم قابل‌ی در

مکینه و تراکتور و کشت يك کاسه داشته باشد؛ اما ذات او با سالار عبدالله و خصوصیات او ناسازگاری داشت. به روی سالار نمی آورد. به ظاهر می گفت: «خود دانی» اما در باطن، کارهای پسر را خوش نمی داشت. هر چند، نظر بسته و تنگ کربلایی دوشنبه بی اعتبارتر از آن بود که بتواند در برابر آنچه داشت می شد، تاب بیاورد. اما عقرب، نیش خود را بر سنگ و بر آهن، بر تن و بر پیرهن، می لغزاند. این دیگر به دست خود کربلایی دوشنبه نبود که اول بداند و بعد بگذرد! چون عذاب آورتر از این نبود که او ناچار، بخواهد بداند. ذهن کربلایی، جگر و سمکوب شده بود. دیری بود که دیگر هیچ تازه ای را به خود راه نمی داد. گویی چیز تازه ای، نه می دید و نه می شنید. زبان بسیاری موی در آورده بود از بس به او گفته بودند: «در آب روان جوی، طهارت مگیر!» اما کربلایی دوشنبه، هنوز هم این کار را می کرد. پس از هر قضای حاجت، به میان جوی می رفت، می نشست و در آبی که صد قدم پایین تر به گلوی کوزه ها می رفت، خود را می شست. طهارت گرفتن هم، دست کم، نیم ساعت طول می کشید. در این کار، وسواس عجیبی به خرج می داد. به گمان، خود را نجس می پنداشت! این بود که از آب سیری نداشت.

اما اینجا، در خانه مرگان، کربلایی دوشنبه احساس می کرد که گزیده شده است. گزیده شده بود. سوزشی روی قلب چرمی خود حس می کرد. کیسه آرد! کیسه آردی که سردار شتردار، جلوی روی او برای مرگان فرستاده بود، او را می گزید. خاری در چشم؛ اما همچنان نیش زهر-اندودش به شرکای تراکتور و مکینه بود. این، هم در نظر او موضوع عمده تری بود؛ هم اینکه خیال را به چیزی جز کیسه آرد، می کشاند:

— ها! جوابم را ندادی آقای شوهر؟ مکینه این نوکیسه ها کی می آید؟ دو-سه روزیست که عبدالله مابه فکر گو سفند قربانی افتاده. گمانم موعدهش

نزدیکت، ها؟

ابراو به نارضایی گفت:

- بله. به نظرم همین روزها به زمینج برسد. میرزاحسن رفته

بیاردش!

حتماً نباید کسی پدرت را کشته باشد تا تو از او بیزار باشی. آدمهایی یافت می‌شوند که راه رفتنشان، گفتنشان، نگاهشان و حتی لبخندشان، در تو بیزاری می‌رویاند. کربلایی دوشنبه، از این دست آدمها بود. دست کم، برای ابراو چنین می‌نمود. سهل است که، زهر او بارها به سلوچ‌ها ریخته بود. همان مس‌های گروی که سالار عبدالله به زور از خانه بیرون کشاند و برد، تسمه شلاق‌هایی که در پنبه‌چوزار ابراو را چون مار درهم پیچاند؛ همه نشانه‌هایی از کربلایی دوشنبه بودند. بر این‌ها، سایه سنگین و خفقان‌آور کربلایی دوشنبه هم در خانه سلوچ، افزوده شده بود. نه یک روز و نه دو روز، ماه‌ها بود که کربلایی دوشنبه به بهانه‌های گوناگون در خانه مرگان پیدایش می‌شد. حتی گاه بی‌هیچ بهانه‌ای می‌آمد، طعنه‌ای به کسی می‌زد، می‌نشست و مثل نگهبان درجه‌م، خاموش می‌ماند. باید در آن حال و هوا قرار می‌داشتی تا بتوانی بفهمی پسر کوچک سلوچ، چی حس می‌کند. در پناه چهره آرام و بی‌تکان کربلایی دوشنبه، سماجت و قیحانه‌ای نهفته بود. چیزی که انگار زدودنی نبود. و این سایه وقیح، تقریباً به حالت تکه‌ای ابر سیاه و بی‌بار، همیشه روی زندگانی مرگان سنگینی می‌کرد. شاید هم اعتماد به نفس در کربلایی دوشنبه به قوت بود. اعتمادی در تار و پود وضعیت خود، نسبت به مرگان‌ها. هر چه بود و هر چه نبود، حضورش دشنامی وقیح بود، برای ابراو. پیرمرد را، نمی‌توانست ببیند. گلوی چروکیده او را چندبار در خیال جویده باشد خوب است؟ آخر، بودن کربلایی دوشنبه در خانه، ابراو را داشت خفه

می‌کرد. در منگنه بود. نشده بود که بتواند در حضور پسر مرد، سر خود را بالا بیاورد، یا - حتی - به مادر خود نگاه‌کند. در عذاب بود. غذایی مداوم و جان‌کش. و این، چیزی نبود که آدم را بگذرد و بگذرد. درد هم نبود. زایده‌ای بود، زایده‌ای روی جان ابرو؛ همیشه همراه! چیزی که حتی يك لحظه هم از او کنده نمی‌شد تا بتواند نفسی به آسودگی بکشد. نیش و کنایه این و آن هم قوز بالا قوز ابرو بود:

«ها! شنیده‌ام کفشهای شوهر ننه‌ات را جفت می‌کنی؟»

«همچین! شنیده‌ام به شپش می‌گویی منیژه خانم!»

«کی باشد ببینمت بقرچه حمام کربلایی دوشنبه را زیر بغلت گرفته‌ای

و دنبال سرش داری می‌بری حمام، ابرو خان!»

«خوبست دیگر! بالاخره سایه سری برای خودش پیدا کرده!»

«اینجورها هم نیست که خیال می‌کنی. کربلایی دوشنبه، جان به

عزرائیل نمی‌دهد!»

«پس لابد مرگان اشتها وا کرده!»

«خاله مرگان از همان اولش هم کم اشتها نبود! سی و پنج سیر را

یکضرب می‌توانست و درارد! هه!»

وزان پس، خنده‌ها. خنده‌های دهانهای کف آورده. زبان‌های دراز.

چشمهای وادریده، بی‌مروت. دندانهای وهن آور! چه می‌دانستند که ابرو

چه می‌کشد؟ او تازه می‌رفت سینه از خاک بردارد که با چنین نیش و

کنایه‌ها، که بیشتر به لیچار می‌کشید، می‌مالاندنش. چه می‌توانست بکند؟

يك بار جلوی سالار عبدالله را گرفته و گفته بود:

«سالار! به کربلایی بگو پایش را از خانه مابکشد. خوبیت ندارد.»

سالار گفته بود:

«کربلایی دوشنبه پدر من است، پسر من که نیست! من از چی

منعش کنم! خودش می داند»

و راهش را کشیده و رفته بود!

ابراو، دیگر چکار می توانست بکند؟ خانه سلوچ هم که در و پیکری نداشت تا آن را به روی غریبه ببندی. کربلایی دوشنبه سرش را پایین می انداخت، سرفه ای می کرد و می آمد به کنجی و کناری می نشست. دیگر، روز و شب هم برایش توفیری نداشت. شام و ناشتا هم. شریک کتری چای و سفره نان. ته کاسه را هم با انگشت کوتاه و کلفتش، می لیسید و کنار می نشست: *الهی شکر! لك الحد و لك الشکر!*

این آخری ها، با خودش مویز می آورد. مرگان که پیاله ها را از چای پر می کرد، کربلایی دوشنبه دست به جیب می برد، چهاردانه مویز بیرون می آورد و به هرنفر دوتایی می داد. مویز شاخه، کوهی. کسی از دست او مویز نمی گرفت. این بود که کربلایی دوشنبه، دانه های درشت مویز را پیش این و آن می پراند. با اینهمه، تا کربلایی دوشنبه نشسته بود، هیچکس دانه های مویز را بر نمی داشت؛ اما راست اینکه تا کربلایی دوشنبه پایش را از در بیرون می گذاشت، هرکسی سهم خود را برمی داشت و به دهان می انداخت. خود ابراو هم!

در طول مدتی که کربلایی دوشنبه آنجا نشسته بود، ابراو مادرش را می پایید، شاید که بتواند نشانه ای در او بیابد. اما این، محال بود. ابراو، چیز روشنی نمی یافت. هیچ حالت تازه ای در مرگان دیده نمی شد. ناچار و بردبار، می نشست و به کاری می شد. وصله پینه و شست و رفت. پارگی رختها را کوك می زد، کنار اجاق بسود. یا درآمد و شد، تا کارهای خانه را تمشیت بدهد. التفاتی به کربلایی دوشنبه نداشت. تحملش می کرد. انگار خشتی از دیوار. امشب هم، پیدا بود که التهابش بسته به حضور کربلایی دوشنبه نیست. پیش از این، ملتعب بود. در روضه خوانی

خانه ذبیح‌اله هم دوتا استکان را شکانده بود. این، از مرگان بعید بود. کسر شأن همچو زنی بود که دست و پای خود را در کار، گم کند: سردار، که کمتر در عروسی و عزا، قاطی مردم می‌شد؛ کنار دیوار خانه ذبیح‌اله، بیخ در مطبخ نشسته بود. مرگان در کار برد و آورد جای وقتند و توتون بود و می‌رفت تا سردار، خرسنگی تکیه به دیوار، را نادیده بگیرد. چشمهای سردار، باشه‌هایی در کمین نشسته، بیشتر مرگان را می‌هراسانیدند. پرهیز و گریز. اما، بانگ کوبنده سردار، ناگهان برخاسته بود:

«اقلًا! يك كاسه آب بده به دست من، زن!»

که مرگان، یکه خورده بود. انگشت پا به پاچه تنبانش گرفته و سکندری رفته بود. دوتا استکان به سنگ کنار گودال گرفته و تیخیل شده بودند. مرگان، مرده و زنده شده بود: این بی‌دست‌و‌پایی خود را بر خود نخواهد بخشید! از آن پس، مجلس را به زحمت خدمت کرده و کار را به پایان برده بود و به خانه که آمده بود، رنگ بر روی نداشت.

نه! ابراو نمی‌توانست باور کند که بین مرگان و کربلایی دوشنبه، چیزی روی داده باشد. دهن دریده‌ها بگذار هر چه می‌خواهند بگویند. ابراو، خیالش را هم نمی‌توانست بکند. خیالش را هم نباید به سر، راه می‌داد! مادر او زنی نبود که هرزه‌ای بتواند پوزه به پاچه‌اش بمالاند. نه! این نبود: اما چرا مرگان امشب در پیراهن خود جا نمی‌گرفت؟ چرا سراسیمه بود و یکجا بدن نمی‌شد؟ چرا سربه‌کارهایی و امی داشت که واجب نبودند؟ این در و آن در، چرا می‌زد؟

بر ابراو، هیچ روشن نبود!

درست، چون ابری که گاه بفرود، کربلایی دوشنبه به سخن در آمد:
- اگر سلوچ خدا بیامرز زنده بود، لابد می‌توانست در چاه کنی

مکینه این اربابچه‌ها کار کنند! سرعمله می‌شد، لابد!
 گره خورده در خود، ابراو همچنان خاموش ماند. گوش به جواب
 مادر داشت. اما مرگان بهتر دانست از جا برخیزد و بیرون برود. به تیر
 پرتاب کربلایی دوشنبه، جا خالی داد و پیرمیرد، به لبخندی موزیانه،
 لبخندی آمیخته به زهر ناله‌ای، خود را چاره کرد:

... هوممممم...!

ابراو احساس کرد تمام تنش می‌تپد. قلب جوانش، سر بر دیواره
 سینه می‌کوفت. احساس می‌کرد لبهایش خشت خشت شده‌اند. دعوای
 کودکانه بسیار دیده بود. میان دعوا، حرف درشت بسیار شنیده بود. به
 زخم و زبان این و آن جواب داده یا نداده بود. کتک‌زده یا کتک‌خورده
 بود. اما کربلایی دوشنبه، وجه‌دیگری بود. حد‌دیگری بود. و ابراو خیره
 فن حریف‌نبود. حریف‌کهنه! اما چه‌چاره‌ای؟ می‌شود برآب‌زد، بی‌آنکه
 نعلت تر شود؟ هر که را ببینی یک‌بار سکندری رفته است. یک‌بار درهمه
 عمر. دست کم. دل به دریا باید زد. زد، ابراو. با صدایی آشکارا لرزان
 از رعب و هیجان جوانی، پرخاش کرد:

— از کدام قرمساقی شنیده‌ای تو، که پدر من مرده؟!

کربلایی دوشنبه، نه‌نگاه اریب‌خود را، که دومارمولک به چشمهای
 جوان ابراو خیزاند:

— هو! هو! زبان هم که در آورده‌ای، تو؟!

بس کرد. روی از پسر سلوچ گرداند، چشم به زیر ناف خود دوخت
 و تسبیح‌گرداندن را از سر گرفت.

ابراو، تکه‌ای آتش، از جا پرید و خود را از در بدر انداخت.
 مرگان کنار تنور ایستاده و انگشتهای تسمه و تکیده‌اش را روی لبها چسبانده
 بود. ابراو، پیش‌پای مادر، شتاب تن‌کم کرد و پاشنه پا را محکم بر زمین

کوباند:

- چرا از خانه بیرونش نمی‌کنی، این مردکه را؟!

مرگان چه داشت که بگوید؟

ابراو، همه خشمش را به نمره‌ای از سینه رها کرد:

- ها؟!

مرگان، بازوی پسر را گرفت و او را رو به طویله برد. طویله، تنها جایی بود که می‌شد در آن سرپوشیده گفتگو کرد. جلوی در طویله، صدای سنگین قدمهایی نگاهشان داشت. آمدن مردی به اینسوی دیوار، حس شد. مادر و پسر واگشتند. غولی روبه‌رویشان ایستاده بود: سردار. دندانهایش در میان انبوه‌میاه ریشها، سفیدی می‌زد. ابراو، لرزه دویده در اندام مادر را، در انگشتهای او بر بازوی خود احساس کرد. لرزه پرنده‌ای در جاذبه‌ی افعی! رنگ مرگان، باید پریده‌باشد. خنده در دهان و سرکیف، سردار پیش آمد. دستمالش پر بود. دستمال پر را، سردار در میان دست و سینه مرگان گیر داد و پا به اتاق گذاشت:

- احوال رفیق من چگونه؟

عباس سلوچ، همه چشم بود و خموشی. به سردار همچنان می‌نگریست که به کربلایی دوشنبه. بی‌کلامی که به پاسخ حالپرسی سردار بگوید. سردار هم توقعی جز این از او نداشت:

- در غمش مباش! به همان تخمت که لوک من تلف شد. در این

دنیای بزرگ، مال بسیار است. نه مرگان؟

مرگان و ابراو، بیگانه درخانه خود، کنار درایستاده بودند. نگاه میاه سردار، در چشمهای مرگان بود. مرگان، خاموش، سر فرو انداخت. سردار، چپق از پر شال بیرون کشید، روی هاون نشست و کیسه توتونش را از جیب بیرون آورد و مثل چیزی که تازه کربلایی دوشنبه را دیده باشد،

گفت:

- اِهه! کربلایی هم که اینجاست!

کربلایی دوشنبه، از جای خود تکان نخورده بود. نه سردار، که خدا هم اگر وارد می‌شد، او تکانی به خود نمی‌داد. سرش را هم بلند نمی‌کرد. سر را بلند نکرده بود. نه اینجا، که در هر مجلسی چنین بود. چه عزا و چه عروسی و چه هراجتماعی با هربهانه‌ای. او، همان سنگ آسیابی بود، که بود.

دود چپق سردار که بلند شد، زیرچشمی او را پایید و گفت:

- که گفتمی آمده‌ای حال احوال رفیقت را بررسی، ها؟!!

انسانی از بدگمانی خیالپردازانه درگفت کربلایی دوشنبه نهفته بود و این، چیزی نبود که سردار آن را حس نکند. آن کس که می‌زند می‌داند و، آن کس که می‌خورد! زبان حریف را، حریف می‌فهمد. زبانی که آشناست. و آشنایی سردار و کربلایی دوشنبه، کار امروز و دیروز نبود. شاید بیش از سی سال می‌شد که آنها یکدیگر را می‌شناختند. در جوانی سردار، کربلایی دوشنبه مردی بود. شترهاشان، همقطار بود. افسار به افسار. قافله‌شان یکی بود. سفرهاشان، پاره‌ای وقتها فقط، جدا بود. سردار، جلودار قافله بود و کربلایی دوشنبه، سالار قافله. نه که بگویم آشنایشان با رفاقت آمیخته بود. نه! چون کربلایی دوشنبه به دشواری می‌توانست کسی را دوست بدارد. همراهی دیگران برای او همانقدر برایش اهمیت داشت که لازم بود. چیزی مثل راه سپردن در گردنه پربرف زمستانهای باجگیران، یا در تفتای پرآفتاب تابستانهای کویر. همراهی دیگران در سفرها برای کربلایی دوشنبه، یعنی رفع یکه‌گی. دستی برای گذر از خطر: گرگ زمستان و لهب تابستان. دیگران هم این را می‌دانستند. اما اگر کسی چنین خلق و خویی دارد که نباید دارش زد! بز با مویش و میش

با پشمش.

- چپق که می کشی، کربلایی؟

- ها... بله. می کشم.

سردار، چپق را به دست کربلایی دوشنبه داد و گفت:

- مفت باشد بلا هم می کشی! هههه! صد سال است چپق می کشی،

اما هیچوقت کیسه چپق پرشالت نمی زنی.

کربلایی دوشنبه دود چپق را به هوا رها کرد و گفت:

- صد سال! نه، بگو صد و بیست سال! یکباره کفتم. را بیار!

خوب، تو خودت مگر کم عمر داری؟ به ریشهایت نگاه مکن که همانجور

مثل مرکب، سیاه مانده اند! چند سال داری به گمان خودت؟

- چند سال داشته باشم، خوبست؟

- خودت بگو!

- پنجاه. بود بود، پنجاه.

- نه! بگو بیست! هنوز معصومی و بندت هم باز نشده اروای

بابات!

- که می گویی من پنجاه بیشتر دارم؟

- من که گفتم بیست ساله ای!

- اگر پنجاه بیشتر دارم، چرا يك تار مویم هم سفید نشده؟

- چه گفته به سیاه سفیدی موی؟! موی بز هم سیاه است! اینهم

شد حرف؟ سفیدی موی ارثی ست.

- یعنی تو در جوانی ریشت پشم شده؟!؟

- م م م م م...

کربلایی دوشنبه لب به نی چپق چسباند و سردار، خود را با لبخندی

فراخ به رخ مرگان کشید:

- نمی‌خواهی يك چای خرما به ما بدهی؟
 دستمال خرماي سردار، هنوز در دستهای مرگان بود. نمی‌دانست
 چکارش باید بکند؟
 - بگذارش يك گوشه‌ای. لب تاچه. بگذارش همان لب تاچه.
 خرماي طيب است. خوشخوار است.
 مرگان، دستمال خرما را لب تاچه گذاشت. بعد به ابراونگاه کرد.
 ابراو نگاهش را از مادر واگرفت. مرگان رفت تاكتری را بار بگذارد.
 - های... ابراو! ابراو... کجایی تو، پسر؟!
 صدای سالار عبدالله بود که از کوچه می‌آمد. ابراو بیرون پرید.
 این را که سالار عبدالله هم بیاید و خانه را با قد و پهنای خود پرکند،
 نمی‌توانست تحمل کند. پشت دیوار، با او سینه به سینه شد:
 - هابله، سالار؟
 - بدو! بدو قوچ را ورداریم برویم سر راه! میرزاخان دارد می-
 آید. مکینه را شبانه دارد می‌آورد. همه خلایق سر راه جمع شده‌اند. باید
 قربانی کنیم. یا الله زین کن!!
 مرگان که پای بیرون و پای درون اتاق به گفتگوی سالار عبدالله
 گوش ایستاده بود، صدای قدمهای پسرش و سالار را تا خاموشی پی‌گرفت
 وبعد، به اتاق برگشت.
 - خوب! پس، آوردنش!
 کربلایی دوشنبه بود که با خود حرف می‌زد.
 مرگان کنار اجاق نشست.
 سردار پرسید:
 - این تازه رسیده‌ها با این مکینه‌شان خیال دارند چه بکنند،
 کربلایی؟

کربلایی دوشنبه، چون همیشه، دمی درنگ کرد و پس به کلامی چندپهلو گفت:

- لابد می‌خواهند آب از زمین بالا بکشند، دیگر! هههه!

- از زمین خشک!؟

- چه عرض کنم!

- خوب این زمین اگر آب می‌داشت که خشک نبود! اگر آب می‌داشت

که قناتش روزبه‌روز خشکتر نمی‌شد!

کربلایی دوشنبه که سردار را، دست کم در این امر، هم‌زبان می‌دید؛

گفت:

- می‌گویند آب قنات از این کم شده که لارویی نمی‌شود!

- خوب، لاروبیش کنند!

کربلایی دوشنبه، بی‌صدا خندید:

- چی؟! لاروبیش کنند؟! با ریاست کی؟ اوهو! خیال می‌کنی!

این جماعت بدون آقا بالاسر، آب نمی‌توانند بخورند. حتماً باید چماق

بالای سرشان باشد. تا یکی دوتا کلان‌تر در این زمینج بود، خرده‌مالک‌ها

مزد لارویی را پیش‌پیش می‌دادند. همین سلوچ خدا بی‌امرز يك ماه از هر

سال را از راه لارویی قنات نان می‌خورد. اما بزرگترها که راهشان به

شهر باز شد و سری میان عرب و عجم در آوردند، به آب قنات هم پشت

کردند و این آبادی به دست خرده‌مالکهای جزء افتاد. آنها پول آب و

زمین را زدند به کار خرید و فروش و قنات مانند روی دست این جماعت

نورسیده! اینها هم خواستند هر کدام برای خود رئیس باشند. چون

هیچکدامشان به آن یکی اطمینان ندارد. هر کدامشان حرف آن یکی را

زباقلا فروش می‌داند. هر کدامشان گفتند: «به‌من چه؟ من که يك پاهای بیشتر

آب ندارم. به من چه؟ دیگران چرا پاپیش نمی گذارند؟ به من چه؟ به تو چه؟ یکی هم اینکه نرخ غله پایین است. این از هر چیزی مهمتر است. گندم را منی کمتر از سه تومن باید فروخت. برای خرده مالک صرف نمی کند بیش از خوراک سالانه اش بکارد. هر کس زمین و کمی آب دارد، به اندازه خورد و خوراک خودش می کارد. مگر فصل درو، چقدر از محصول را می تواند مزد دروگر بدهد؟ کسی هم که زمین ندارد، باید برود و از تاجر گندم بخرد. همان گندمی را که دولت از دولت های دیگر می خرد و به تاجر می فروشد. خرید گندم هم بالاخره پول می خواهد و پول را باید از جایی پیدا کرد. آفتاب نشین زمینج از قبل کی می تواند پول پیدا کند؟ از قبل خرده مالک؟ خرده مالک که دست و بالش بسته شده. حصار شده. اینست که زمینج دارد از هم می باشد. جوانها بازوهایشان را می برند جای دیگر بفروشند. شاید بعضی شان هم دیگر برنگردند. اینست که قنات واگذار شده. واگذار همه قنات را وا گذاشته اند. قنات هم مثل آدمیزاد است، مثل شتر است، مثل گوسفند است؛ چه فرقی می کند؟ وقتی تیمارش نکزدی، وقتی آب و علفش را به موقع ندادی، وقتی دوا درمانش نکردی، زانو می زند. ناخوش می شود. چه فرقی می کند؟ این شد که قنات ناخوش شد. روز به روز بیشتر نزار شد و بیشتر گلویش گرفت. آبش کم شد. بند آمد. حالا بیشتر از این هم بند خواهد آمد! کجایش را دیده ای؟ بعدش هم که سرو کله این میرزا حسن خان پیدا شد و چارتا ساده لوح را روچوب کرد که مکینه بزنند! ببینیم آخر عاقبت این کارشان چی می شود! من که چشم چندان آب نمی خورد. پسر هم یک پا شریک است که باشد!

سردار گفت:

- حالا این مکینه کار قنات را می کند، یعنی؟ جوری هست که بشود مال و حشم را سیراب کرد، یا اینکه بابت آبی که شترها می خورند،

من باید قرآنی بدهم؟!؟

کربلایی دوشنبه گفت:

- برای من هم نوظهور است. نمی دانم!

- این مکینه هم که، همانجور که گفتی، شریکی ست. مگر نه؟

- هابله. مثل خود قنات. دوسه تا شان عمده اند. باقی هم یکساعت

و دو ساعت آب می گیرند.

- عمده شان همین میرزا حسن ست فی الواقع، بله؟

- ای... گویا.

- که خیال دارد جای ارباب را بگیرد، ها؟

- لابد. لابد دیگر! اما اینجا را به کاهدان زده! با کدام زمین؟

زمین های بایر؟! هه! خیال می کند کار ساده ایست. گرچه نظرش به زمین-

های پسر من و برادرزاده ام ذبیح اله است، اما باز هم حسابش غلط است.

زمین ها که يك کاسه نیست هر پاره ایش به جایی پهن و پلاس است. می دانی

چهارمخارجی دارد تا این آب - اگر در بیاید - به همه این زمینهای پرت و پلا

برسد؟ مکینه! همه پول زمینچ دست این چهار پنج نفر بوده که پای این

چار پاره آهن ریخته شده، حالا پولی را که از دولت گرفته اند، هیچ! می بینم

روزی را که تنبان به پاشان نباشد!

درست و نادرست؛ کربلایی دوشنبه، آرزوهایش را هم قاطی

پیش بینی هایش می کرد. پیش بینی هایی که، بی گمان به بخل و غرض آلوده

بودند. خواهان خواری دیگران بود. دیگران، خواز می باید تا کربلایی-

دوشنبه احساس سرفرازی کند! برخی چنینند که بلندی خود را در پستی

دیگری، دیگران می جویند. به هزار زبان فریاد می زنند که: تونرو تا ایستاده

من، بر تو پیشی داشته باش! اینگونه آدمها، از آن رو که در نقطه ای جامد شده

و مانده اند؛ چشم دیدن هیچ رونده و هیچ راهی را ندارند. کینه توز! کینه توز!

مار سرراه! ای بساکه راه، همان فرجامی را بیابد که ایشان پیشگویی کرده اند؛ اما نمی توان به گفت ایشان خوشبین بود. گفت شان از بغل شان برمی خیزد، گرچه برخوردار از پاره ای حقایق هم باشد. پس، در همه حال، کینه است که در دل هاشان سر می جنباند. هراس از دست دادن جای خود. کربلایی دوشنبه به روشنی روز می دید که جای خود را دارد از دست می دهد. او تا زمانی برقرار می بود که مردم را نیازمند خود بداند. اما هرگاه و به هرگونه ای که مردم می توانستند اما مزاد دیگری برای خود دست و پا کنند، کربلایی دوشنبه احساس می کرد سر جای خود به لرزه درآمده است. جایی جایی احساس می کرد. حالا، دچار چنین حس و حالی شده بود. و ام دولتی مخلی برای او شده بود. چنان جریزه و برشی هم نداشت تا پولهایش را در راهی دیگر به کار بیندازد. جرأتش را نداشت. پیش از این هم، روحیه بسته و نظر تنگ او مجالش نداده بود که پولهایش را - پولهایی که در رونق شترداری - از بابت فروش شترهایش به دست آورده بود، در جریان کاری وارد کند. او، حتی نیم اشك آب قنات نخریده بود. يك جریب زمین هم نخریده بود. پسرش، سالار عبدالله هم خرده آب و ملکی را که از مادرش برایش به ارث مانده بود، همراه نیم روز آبی که از ارباب به او رسیده بود، زراعت می کرد. افعی پیر، فقط روی کوزه کهنه پولهایش چمبر زده بود و نگاهش بر هیچ کجا نمی تابید، مگر لکه لکه مردمی که در میانه های زندگانی گیر می کردند و ناچار، رو به او می رفتند تا کربلایی - دوشنبه با بهره ای به نرخ دلخواه، پشتشان را بیشتر تا کند.

اما امروزه، طور دیگری شده بود. طوره های دیگری داشت می شد. عمده مالک، کام و ناکام، آب و ملک را فروخته و به شهر رفته بود. آفتاب نشین و رعیت مردم هم راه شهرها را بلد شده بودند و هرچه نه،

آنقدرشان بود که محتاج کربلایی دوشنبه نباشند. می ماند خرده مالک و آنها که دستشان به دهستان می رسید. اینها بودند که یکجا کمر به دهقانی و اربابی بسته بودند. که می خواستند بمانند و بالا بروند. که راه را به شیوه تازه ای بکوبند و پیش بروند. در میانه مانده ها. همین ها بودند که با وجود پایین بودن نرخ محصول و گرانی بازو، به ناچار، پای تراکتور و خرمنکوب و مکینه را به بیابان می کشانند. همین ها، بسته به خاک بودند. نه چندان دارا که بکشند، و نیز نه چندان نادار که بکشند. ماند گاران ناچار. اینها می باید بتوانند یکجوری گوش و گلیم خود را بدرکشند. اما اینها دیگر کاری به کار کربلایی دوشنبه نداشتند. اما مزاده دیگری یافته بودند، اما مزاده دیگری برایشان ساخته شده بود، و مراد از او می خواستند: دولت. و در این راه، میرزا حسن پیشقدم شده بود و همو بود که روز و شبش را با تلاش و تقلا می گذراند. از این اداره به آن یکی و از این دفتر به آن بانک. از شهری به شهری و از استانی به استانی دیگر. مرکز. گنبد. گرگان. مشهد. شهر خود و زمینج و بیابان. همو بود، شمشیر دودم، که در همه جا با همه کس سروکله می زد.

- خاطرت هست که این میرزا حسن نورسیده، سال قند و شکر چه

دزدی هایی کرد؛ سردار؟

- بله که یادم هست!

- هر چند که سالار عبدالله، پسر خودم هم يك پا شريك اوست؛

اما باز هم زیانم به ناحق نمی چرخد. نه! چشم من آب نمی خورد. با

ریسمان کی ها او دارد به چاه می رود؟!

- چرا خودت کمکشان نمی کنی؟ پولهایت را به کار بینداز! اصلاً

چرا خودت يك پا شريك نمی شوی؟ بالاخره این پولها را که نمی خواهی

با خودت به گور ببری!

- کدام پولها؟! هه! پول! توهم شوخیت گرفته؟! مگر هنوز هم پولی برای من مانده!

چای مرگان پیاله‌ها را میان سینی چید و دستمال خرما را از لب تاق آورد.

سردار گفت:

- يك پیاله هم برای عباس بریز!

کربلایی دوشنبه، پیاله چای را هورت کشید و زیر دندانهای ناگیرش خرما را خمیر کرد، دانه خرما را از لای لبها بیرون آورد، و راندازش کرد و گفت:

- خرمای خوبیست. اعلاست، سردار! هنوز هم از این خرماها می‌خوری؟

سردار، به رخ کشید:

- ماهی يك حصیر! حاجی ماشی خودش همراه برایم کنار می‌گذارد. نخورم که دنبال شتر نمی‌توانم بروم! مگر اینکه به جایش مویز شاخه نمره يك گیر بیارم، یا کشمش سبز اعلا.

کربلایی دوشنبه گفت:

- خوبست، خیلی خوبیست! یادش به‌خیر، یادش به‌خیر!
سردار گفت.

- توجی می‌خوری کربلایی؟ نان آب کشیده، یا اینکه مثل موش، اشرفی دندان می‌زنی؟!!

سردار، پروای این نداشت که حرفهایش برای کربلایی دوشنبه برخوردار باشد. سهل است که می‌خواست برخوردار باشد. چندانکه بتواند پیرمرد را، زیر تند زبانی‌های خود، از خانه مرگان بیرون بیندازد. پس، حرفش را دنبال گرفت:

- در همان بحبوحه شترداریت هم چس خور بودی! روی سفره دیگران شکمت را سیر می کردی. چایت را باشکر و کشمش تاجر می خوردی. نانت را هم با روغن تاجر که بار شترت بود چرب می کردی! حالا چی می خوری؟ حالا که دیگر از آن خبره‌ان نیست. اربابهای ورشکسته هم دیگر نیستند که تو بابت نزول پولهایت روی سفره‌شان ثقل بیندازی! پس چکار می کنی؟ لابد با بوکشیدن پولهایت شکمت را سیر می کنی، ها؟ من که يك بار هم نشنیده‌ام که تودو سیر آب چرب روی نانت بریزی! آخر چقدر نان خشك، مردا! ورای هایت زخم نمی شوند؟

کربلایی دوشنبه، به جواب گفت:

- خیلی بالا بالاها نشسته‌ای و داری آروغ می زنی! هه! من هم نشنیده‌ام که سردار پاپتی غیر از آبدوغ، چیز دیگری خورش نانش کرده باشد! اما دوست و دشمن می دانند که هنوز هم کربلایی دوشنبه روزی يك وعده روغن اعلاي گوسفندی می خورد!

سردار، جواب را در آستین داشت:

- در خانه این و آن، لابد!

- چرا در خانه این و آن؟ خانه این و آن که این روزها از پاکتر است! در خانه پسرم می خورم، در خانه پسرم!

- خانه پسر! هه! مگر آدم کر باشد که نشنیده باشد عروست تو را از خانه اش بیرون کرده و داری توی انباری می خوابی!

- عروسم؟! عروسم من را از خانه خودم بیرون کند! به کله پدرش می ریند، عروسم! چشمش چارتا! دندش نرم! باید سه وعده غذای من را مهیا کند و جلویم بگذارد! من هنوز هم هفته‌ای هفت بار تخم مرغ و شیره با روغن زرد می خورم.

- پس کو دنبه ات؟

- می خواهی پنجه بیندازیم؟

این دیگری احتیاطی تمام بود! کربلایی دوشنبه، سرلج چنین حرفی زد. ناگهانی! چیز گنگی پیرمرد را واداشت تا چنین حرفی را بر زبان بیاورد. یا، درست تر اینکه، از زبان بهراند. رجز! شاید اگر مرگان نمی بود، صد سال هم کربلایی دوشنبه چنین بی گذار به آب نمی زد. اما پندار چشم و نگاه مرگان، و اینکه زن دارد به گفتگوی آنها گوش می دهد، پیرمرد را برانگیخته بود و او، در برابر سردار غول، داشت دست به کاری می زد که خوش عاقبت - احتمالاً - نبود!

سردار، آستین بر زد و به میدان آمد:

- شرط چی؟

- شرط، با تو!

بر هر دوشان آشکار بود که چرا دست به رجز خوانی زده اند و حال هم تن به زور آزمایی می دهند. این هم برایشان روشن بود که مرگان، حال ونیت شان را حس کرده است. پس، سردار بی پروا گفت:

- شرط اینکه هر کس کم آورد، دیگر سرو کله اش در این خانه پیدا نشود!

مهلت جواب و چانه زدن نبود. سردار، خود می برید و خود می دوخت. پیش چشمهای وادریده عباس و چهره در بهت فرو نشسته مرگان؛ کربلایی دوشنبه، گگردپیر، گره خورده و آرام از بیخ دیوار برخاست، به کنار گودال کرسی آمد و رودر روی سردار ایستاد. کوتاه و درهم کوفته، خاموش و مصمم بود. زانوی چپ در زمین کسوفت و پاشنه راست در خاکستر دان خالی گودال کرسی جای داد. برابر او، سردار هم چنین کرد. دو مرد کهن، رو در روی هم جاگیر شدند. حال، نگاه آن بود که پنجه در پنجه هم فرو برند به درهم شکاندن یکدیگر. این، جوری زور آزمایی مردان

بود که ساربانان از ولایت کرمان، به خراسان سوغات آورده بودند. پنجه در پنجه. انگشتهای کربلابی دوشنبه کلفت و کوتاه بودند و انگشتهای سردار، هر کدام چون یک خیار، پنجه‌ها درهم و آرنجها بر آینه‌های زانو نهاده شد: آزمون زور!

مرگان، تکلیف خود را نمی‌دانست. نگران‌تر، همو بود. بی‌آنکه بخواهد، خود را در بازی شریک می‌دید. بر پا شد و بیخ دیوار، به نظاره جدال ایستاده بود. دو غول تنها، سر در خانه او فرو کرده بودند، خود را بر او و برخانه‌زندگانش تحمیل کرده بودند و مرگان، هیچ راه و چاره‌ای نمی‌یافت.

- خوب! زورت را امتحان کن!

- تو فشار بیا! اول تو!

- پس، یکبار با هم!

- یکبار با هم! هوووه...

هر که، هر چه نیرو داشت؛ در بازو، میچ و پنجه فراهم آورده بود. زور در زور. نیرو در نیرو. نرم نرم، رگهای کلفت گردن کربلابی دوشنبه، داشتند خیز می‌گرفتند. نرم نرم، چشمهای سردار داشتند فراخ می‌شدند. تلاش خبرگان، آرام و بی‌شتاب بود. فشار، در رگها و عصبها موج می‌زد و خود را به یاری دستها می‌رساند. رگهای پشت دستها ورم کرده بود. دودست، یک دست شده بود. دومرد، یک تندیس. تندیس برافروخته. خون، به شقیقه‌ها دویده. گونه‌ها، سرخ و کبود. کبود و زرد. زرد و سرخ. پای چشمها، باد افتاده؛ خیز برداشته. تخمک چشمها، بدرجسته: تپله‌هایی در فلاخن دو انگشت. لبها، زیر دندانها. طعم خون، بر زبان. گردن‌ها، شق و ستیر. ریش‌ها، لرزان. بینی‌ها، پران. تن‌ها، در تب لرزه‌ای پنهان.

دیده می‌شد که سردار می‌تواند به يك فشار ناگهانی، انگشت‌های کربلایی دوشنبه را واپس‌شکند؛ و اما این کار را به عمد نمی‌کند! می‌خواهد پیرمرد را بازی بدهد. خسته‌اش کند. ببرَدش. پس آنگاه بخواباندش. بی-رحم، می‌رفت تا مرد پیر را بمالاند! اما کربلایی دوشنبه، تاب می‌آورد. از همه روزهای عمرش، انگار مدد می‌گرفت. جان می‌گرفت. روحش، با چنگ و دندان از خود دفاع می‌کرد. خون از لب زیرینش راه افتاده و درون ریش‌هایش نشست می‌کرد. مویرگ‌های تخمک چشمها، خون شده بودند. رگ میان پیشانی‌اش داشت می‌ترکید. اما او نمی‌خواست کم بیاورد. تاب تحقیر نداشت. پی فرصت می‌گشت تا آخرین شگرد خود را به کار زند. سردار، با اطمینانی که به پنجه و بازوی خود داشت، به او میدان داد. برای اینکه دل پیرمرد را خوش دارد و به‌بازیش هم ادامه بدهد، لوزه‌ای به عمد درمچ‌خود روان کرد. این، کربلایی دوشنبه را باور آمد، دل پیدا کرد و هرچه قدرت و لجاجت خود را در فشاری فشرده و به يك ضرب ناگهانی، بر ستون دست‌سردار که حال به‌جد لرزان شده بود، چیره شد و آن را بی‌رحمانه واپس‌شکاند؛ چنانکه شیب دست‌سردار به پس، تندتر شد و دیگر باهیچ نیرویی نمی‌شد به جای اول، راست، بازش آورد. از تنگنایی که حریف در آن گرفتار آمده بود، کربلایی دوشنبه حد بهره را گرفت و آخرین فشار را بر او بار کرد: شروق! چهار انگشت سردار، درهم شکست. کف دست‌ها که در تب داغ عرق، بر هم چسبیده بودند؛ از هم وا شدند و مردها، عرق به تن نشسته و کوفته، واپس یله شدند.

درد، بی‌حد بود. اما شرم، حدت بیشتری داشت. مرد، جز قول چه دارد؟ سردار، تن از جا برخیزاند، انگشتان شکسته‌اش را زیر بغل گرفت و بی آنکه به روی کسی نگاه کند، زیر نگاه ارب و پر کبر کربلایی-دوشنبه از در پیرون رفت. مرگان، شانه‌های فرو افتاده‌ی مرد را که در تاریکی

گم می‌شد، با حسرتی در نگاه، دنبال کرد: خواری مرد! مرد خوار! کربلایی دوشنبه، خود را بیخ دیوار کشاند و چون همیشه تکیه داد و به مالش انگشتهایش سرگرم شد. بی نگاه و بی سخن بود. بهت خاموش مرگان را حس می‌کرد؛ اما دون‌شان خود می‌دید که قدرت پیرانه خود را به رخ زن بکشد.

آستین‌ها برزده و دستها به خون‌آغشته، ابرو به درون آمد. شاخ کله فوجی را که براه‌مکینه آب قربانی کرده بود، به دست داشت. از بی نگاهی که به چهره افروخته کربلایی دوشنبه و رنگ پریده مادر گذراند، کله فوج را مردانه به کنجی انداخت و کارد از بیخ کمر کشید و برابر کربلایی دوشنبه، روبه دیوار ایستاد و کارد را به یک ضرب در دیوار فرو کوفت. بعد برگشت و چشم در چشم کربلایی دوشنبه، شانه به دیوار داد. کارد خونین، درست کنار شانه جوان، در دیوار نشسته بود. این، نخستین باری بود که ابرو جاننداری را بی‌جان کرده بود. از همین، شاید، چشمهایش حال و رنگی دیگر یافته بود. لب خاموش از هم گشود و گفت:

- و خیز از این خانه بیرون برو، کربلایی!

نقل کلام چنان بود که سماجت کربلایی دوشنبه درهم شکانده شد. پیرمرد، دست بر زانو گرفت، نیمخیز شد و گفت:

- دست بر قضا... خیال رفتن هم... داشتم!

برخاست و تن به در کشید، درنگی کرد و پرسید:

- خوب! مکینه را آوردند، سلامتی؟!!

ابرو، جوابی نداد. در راپشت سر پیرمرد بست، کلون در را انداخت، کارد را از سینه دیوار بیرون کشید و روبه مرگان رفت.

کی باورش می‌شود؟ چشمهای بزرگ عباس، وادریدا شده است که پسری مادر خود را بکشد؟! نه! چشمهای مرگان، ایسن را باور

نمی کردند.

ابراو، زیر نگاه پرهراس عباس، پیش سینه مادر ایستاد، چشمها را، راست در چشم او دوخت و گفت:

- به من راستش را بگو، مرگان! این زره خرها میان خانه سلوچ چه می کنند؟! می آیند که جای پدرم را بگیرند؟! ها... تو، لال شده ای؟! درست، همین بود. مرگان، لال شده بود.

وخاله مرگان! خاله مرگان! مسلمه گفت که فردا بروی خانه شان. فردا خمیر و تنور دارند. خاله مرگان! نیستی خانه؟! »

بخش چهارم

بند یکم

- همراه پاییز، مکینه آمد و با مکینه، بچه‌های زمینج آمدند.
فقط، قدرت نیامده بود.
- آخر چرا؟ چرا فقط او؟
- گفت: بیایم که چی؟ گفت: مگر دوباره نباید برگردم؟! خوب؛
پس مگر من ملانصرالدینم! آدم باید جایی جا بگیرد که جایش باشد.
- هیچ کاغذی، چیزی نداد برای من؟!
- نه! به من که نداد!
- پولی، چیزی هم برای من راهی نکرد؟
- نه! به من که چیزی نگفت!
- آخر، کجا ماند، او؟ قدرت؟
- کار مزدوری مزرعه که تمام شد، او به پاتخت رفت و پیغام داد
که در دکان نانوائی مشغول کار شده. گفته بود که کار نانوائی هم روی
پیشانی‌ش نوشته نشده! گفته بود چه بسا کار قابل تری گیر بیارم!
- خوب! پس من چی می‌شوم؟ پدرش؟!
پسر صنم، خندید و گفت:
- گفته بود: گور بابای پدرم! من که او را نکاشته‌ام تا دینی به‌اش

داشته باشم؟! او من را کاشته! گور پدرش!
بابای قدرت، از پسر صنم و ابراو، کنار کشید و کنار دیوار خرابه
ماند و گفت:

- باباجان، قدرت! ناکامم کردی. باباجان! روز خوش نبینی،
باباجان! الهی که هر جا می روی، نان سواره باشد و تو پیاده؛ باباجان!
نان سواره باشد و تو پیاده، باباجان! باباجان...

صدای ناله و نفرین بابای قدرت، دیگر شنیده نشد.

پسر صنم و ابراو، از پیر مرد ذله و زبون، دور شده بودند. پسر صنم،
باجیب پر پول، روی ابرها راه می رفت. فرصت غمخواری نداشت. دلش
می خواست در آن واحد، همه کوجه های زمینج را زیر پا بگذارد و خودش
را به همه اهل زمینج نشان بدهد. يك دست رخت نو - که دست بر قضا به
تن نکره او تنگ هم بود - پوشیده بود و می رفت تادر چشم و نگاه این
و آن، جولان بدهد. دست چپش توی جیبش بود و پولهای خردته جیبش
را یکبند به صدا درمی آورد. ابراو، در هر فرصتی، يك بار دیگر رخت و
لباس پسر صنم را ورنانداز می کرد و پيله می کرد تا ایراد تازه ای از قد و
قواره رختهای مراد بگیرد. به نظر ابراو، رختها اصلاً قواره تن مراد
نبودند. پاچه های شلوار، کوتاه و خشتکش تنگ بود. آستین های نیم تنه اش
هم از روی مچها بالا جھیده بودند وانگار حال ودمی بود که شانه های مستبر
مراد، تخت پشت نیم تنه اش را بدرانند! اما مراد، تا رختهای نو خود
را نشان یکایک اهل زمینج نمی داد، خیال نداشت آنها را از تن بدر کند.
مراد، عاشق راه راه های قهوه ای بی بود که در زمبئه خاکی نیم تنه شلوارش،
چشمها را خیره می کرد. هر چند ابراو، فی الفور مشتری نیم تنه شلوار شده
بود، اما مراد تا رختها را از رونق نمی انداخت خیال نداشت بفروشدشان.
حالا بگذار ابراو، هر چه دلش می خواهد پيله کند!

- بالاخره ش چند؟
- اصلاً فروشی نیست، آقا جان!
- آخر به تنت گریه می کنند!
- گریه بکنند! تو نگاه مکن!
- خیلی خوب!
- خیلی خوب که خیلی خوب!
دوش به دوش هم، بی حرف و سخنی،
که حال واحوال عباس را بپرسد، اما عبا-
- پس کجا رفته اند، صبح به این زودر
- چه می دانم! دیگر هیچکدام ما از کار دی-
- با مادرت هم قهری؟
- حرف نمی زنیم. چی بگوییم!
- خواهرت چی؟ هاجر!
- کم می آید. مرد که نمی گذارد از خانه بیاید بی-
آب هم که می رود بیاورد، چارچشمی دنبالش است.
مراد، به تأمل گفت:
- خوب دیگر!
ابراو، حرف را پیچاند:
- میرزا حسن مکینه را کار گذاشته؛ برو دم پرش شاید کاری بهت
بدهد!
مراد گفت:

- بروم دم پرش؟ هه هه! باید التماس هم بکنند. نادارم یا ناچار؟
آنقدر پول آورده ام که تا ماه نوروز بخورم و محتاج کسی نباشم. اول عید هم
تا دیدم جیبهایم خالی شدند و شپش تویشان سه قاپ می ریزد، دوباره

کوله بارم رامی بندم و پاشنه‌ها را ورمی کشم. شاید هم این بار، مثل قدرت، رفتم و پشت سرم را نگاه نکردم! همین حالاش هم بد کردم که آدمم. که چی؟ که اینجا خاك بخورم و کف برینم! ... تو چطور؟ تو که لابد کارت بد نیست؟

- من؟ ... ای ... نه. کار من بد نیست.

مراد گفت:

- اگر بدانی در آن ولایت چقدر تراکتور ریخته‌ست! مثل مورچه. دیگر کسی زمین را با گاو شخم نمی‌زند. گندم را هم با تراکتور درو می‌کنند. ما را به درو نزدند، دیگر! مجبور شدیم برویم سر صیفی کاری. نه که کار صیفی همه‌اش با دسته، اینست که دیگر تراکتور کاری از پیش نمی‌برد. آن طرف‌ها هم صیفی کاری خیلی رونق دارد. نزدیک پاتخت است دیگر. به دو ساعت بار می‌رسد روی میدان. ضایع نمی‌شود. اما خربوزه است، فلانی! خربوزه یکی چارمن، پنج‌من. شیرین، مثل عسل. يك قاچ خربوزه که می‌خوری تا شب سیری. هنگامه‌ایست!

- کار چطور؟ کارش خیلی سخت است؟

- کار، کارست دیگر. مگر می‌شود که کار، سخت نباشد! آدم باید هم بکشد و بیل بزند. گرما و آفتاب و آب شور و پشه‌هم هست. باقیش را خودت حسابش را بکن. کار هم باطلوع خورشید شروع می‌شود تا غروب خورشید. ارباب، برادر ارباب، یا پسر ارباب هم بالا-سرت ایستاده. اینها هم که نباشند، سرکارگر هست. آدم اگر کم‌بنیه باشد، آمازش می‌برد! همین قدرت که جیم شد طرف پاتخت، بیشتر برای این بود که دید نمی‌تواند سر صیفی کار کند. این بود که رفت به فکر سوراخ-سمبه‌ای برای خودش باشد. من که حرفی به باباش نزدم، آماشیدم قدرت دوسه باری سرکار غش کرده بوده. جایی که من کار می‌کردم يك

فرسخی می‌شد تا جای کار قدرت. گفتند از توی زمین، کشانده‌انش به زیر سابات و سطل سطل، آب ریخته‌اند روش. عیب کار اینجاست که همچنین آدمهایی آنجا بدنام می‌شوند. به کون گشادی معروف می‌شوند و دیگر کسی نمی‌خواهدشان. اینست که قدرت هم حساب کار سال دیگر خودش را کرد که رفت کاری در شهر گیر بیارد. آنجا اگر کسی خوب کار بکند اسم درمی‌کند، بد هم کار بکند اسم درمی‌کند. خوب کار بکند، صاحب کارها تملقش را هم می‌گویند؛ اما اگر بد کار بکند، نگاه‌سگ هم بهش نمی‌کنند.

- تو چطور؟ تو؟ با این کت و بازویی که داری، لابد خیلی خوشنام

برگشته‌ای!

مراد گفت:

- من به اندازه يك گاویستانی برای قرمساق‌ها کار می‌کردم!

به بیرون زمینج رسیده بودند.

تراکتور میرزا حسن بیخ دیوار بود. ابراو، نیم‌چرخه به دور تراکتور زد، برطایره‌ایش پاکو بید؛ بعد روغنش را امتحان کرد و خیره‌وار، بالا پیچید و روی صندلی جا گرفت:

- پپر بالا!

- چی؟ تو خودت راهش می‌بری؟!

- چرا نبرم؟ مگر من چلاقم؟

- یعنی تا ما رفتیم و برگشتیم، تو شو فرشدی؟

- می‌خواستی نشوم؟

- نه... نه که! ولی...

- «ولی» رفته گاوش را آب بدهد! تا تورفتی و برگشتی، من نصف

زمینهای قلعه‌های دور و بر را با این تراکتور شخم زده‌ام!

صدای غرغر تراکتور برخاست و نرم‌نرم براه افتاد.

ابراو، ریز نقش و سمج، روی صندلی آهنی چسبیده بود و پسر صنم، بارختهای تنگش به زحمت خود را کنار دست ابراو نگاه می‌داشت. ابراو، می‌نمود که بر بال‌شاهینی نشسته است. دستهایش، چالاک و چست، فرمان را در مهار خود داشتند و نرم، به اینسوی و آنسوی می‌چرخاندند و در هر حرکتی نگاه پسر صنم را به رد خود می‌کشاندند:

– این اسمش دنده است. می‌بینی! حالا جا رفت.

پسر سلوچ، با دست چپ فرمان را گرفته بود و با دست دیگر، چیزهایی را – که مراد نمی‌دانست چی‌ها هستند – جابه‌جا می‌کرد:

– این را که بزنی، کاسه بیل می‌آید پایین. این یکی هم مال خیش‌هاست.

مراد صنم سردر نمی‌آورد. گیج و گنگ بود. این به ابراو بیشتر میدان می‌داد تا به خود ببالد و باد زیر بغل‌هایش بیندازد. نظر به دورها و، غربالۀ فرمان را که به دست داشت، سعی می‌کرد کمتر حرف بزند. به ندرت چیزی می‌گفت. جواب پرس و جوی مراد را هم، بی آنکه به او نگاه کند، کوتاه و فشرده می‌داد. این درست! اما به نظر پسر صنم می‌رسید که ابراو بیش از آنچه لازم هست، به کار خود اهمیت می‌دهد. شاید به نظر او چنین می‌آمد. اما اینکه ابراو چنین کار و جایی را آسان به چنگ نیاورده بود و می‌بایست قدرش را بداند، چیزی بود که مراد آن را حس نمی‌کرد:

– تراکتور است، نه برگ چغندر! چندتا هزار تومنی بالایش رفته باشد، خوبست؟ هه! يك بیل، یا يك انبر پنبه‌چوب‌کشی که نیست تا به دست من سپرده باشندش! چهل اسب زور دارد. روزی چقدر کار از پیش می‌برد؟ اینها همه‌اش حساب دارد!

مراد هم کم و بیش قبول می کرد:

- خوب بله که. راه بردن و کار کشیدن از همچه جانوری، کار کمی نیست! برای همین هم هست که میرزا حسن خاطرت را می خواهد دیگر! بگو ببینم، اگر يك وقت جایش عیب کند هم، کاری از دستت ورمی آید؟ - در يك چشم برهم زدن، ده تکه اش می توانم بکنم و باز بنده مش. اما خوب، وسایل می خواهد. اینست که لا کردار بیشتر وقتها آدم را در بیابان می گذارد. همچو وقتهاییست که پیر آدم درمی آید. نمی دانی چه بکنی! باید بکشانش تعمیرگاه. اما کو تعمیرگاه؟ باید ببری شهر. آخر چند فرسخ؟ چه جوری؟ دیگر مکافات است. ناچار میان بیابان می گذاریش و می روی پیش تعمیرکار. خوب، آفادستش بند است. خایه اش را باید دستمال کنی تا به حرفت گوش بدهد. بالاخره اگر حرف اربابت در رو داشته باشد، استای تعمیرگاه یکی از شاگردهایش را با چارتا پیچ و مهره و آچار همراهت می کند و به بیابان. خوب دیگر! حالا بیا و کوزه سوراخ را پر آب کن! تا چشم به هم بزنسی ده روز معطل شده ای. بعدش هم صورتحساب تعمیرگاه می رسد به دست میرزا حسن و او هم دست ازدهنش ورمی دارد و به زمین وزمان فحش می دهد. معلوم است دیگر، یکی دوتاش هم به پر آدم می گیرد! چه می شود کرد؟ فحش را باد می برد!

- پس آنقدرها هم صرف نمی کند!

- صرف؟ چرا، باز هم صرف می کند. الان شش ماه است که این تراکتور دارد کار می کند. در این شش ماه، اقلاً ده بیست هزار تومن کار کرده، اما میرزا حسن می گوید: همینقدرها هم مخارج داشته. یعنی خرج شوهر و گازوئیل و تعمیر و روغن و این چیزها. اما دروغ می گوید. اینقدرها مخارج نداشته. دوبار تعمیر اساسی داشته، سه چهار بار هم کارهای سردستی.

- اسقاط هم که می‌شود، نه؟

- پس چی؟ می‌خواهی روزبه روز يك چیزی هم روش بیاید!

- خوب دیگر، از ک پولش هم می‌افتد. چقدر پول بالاش داده؟

- شوفرگنبدی می‌گفت: بیست و دو هزار تومن. دست دوم است،

آخر...

- بیست و دو هزار تومن پول داده. سالی، بگیریم، بیست هزار تومن

کار می‌کند. سالی هفده-هیجده هزار تومن خرج دارد. می‌ماند دوسه هزار تومن

استفاده. این دوسه هزار تومن هم که سال به سال از کون تراکتور کم می‌شود.

یعنی هرچه بیشتر کار کند، چرخ و پورش بیشتر ساییده می‌شود. وقتی که ساییده

شد، خرج و مخارجش بیشتر می‌شود. از اینطرف هم کارش کم تر می‌شود.

چون هرچه کهنه تر بشود، کمتر می‌شود کار ازش کشید دیگر! پس، روز به

روز استفاده اش کمتر می‌شود و مخارجش بیشتر. قیمت تراکتور هم که روز به

روز، هی که کهنه تر شود، پایین تر می‌آید. می‌ماند چی؟ می‌ماند حاصلی

که از قبل این تراکتور، از روی زمین جمع بشود. خوب، کدام حاصل؟

تراکتور دور برداشته بود و باد پاییز صدا را می‌برد. ابر او گفت:

- میرزا حسن و شریکهایش بهتر از من و تو حساب کار خودشان را

دارند. تو نمی‌خواهد غمش را بخوری!

- حالا کجا داریم می‌رویم؟

- ها؟!

- گفتم کجا داریم می‌رویم؟

- به «خدا زمین»!

- خدا زمین؟

- ها! خوب شنیدی!

- که چی؟

- می‌رویم خاله‌صنم را عروسی کنیم! آخر این هم شد شوال؟
آدم با این تراکتور می‌رود سر زمین که چکار کند؟ خوب معلومست.
می‌روم که ششمش بزیم. اول باید زاله‌پل خدازمین را هموار کرد.

- پس میرزاحسن تا حالا چکار می‌کرده؟!

- سر خاله‌صنم را نگاه می‌داشته! چکار می‌کرده؟! تا حالا همه‌اش
سگدو مکینه و ثبت خدازمین را می‌زده دیگر.

- اینهمه وقت؟

- پس چی؟ خیال می‌کنی کوزه است که بادش کنی؟ نازه زرنگی
میرزاحسن بود که به این زودی کارها را روبراه کرد.

- می‌گویند این مکینه همچین آبی هم بالا نمی‌دهد!

- حالا اول کار است. چارصباح دیگرش را ببین. خدا بخوهد،
زمینج گلستان می‌شود.

- پیرمردها می‌گویند مکینه آب قنات را می‌مکد!

- پیرمردها برای خودشان می‌گویند. تازه، گیرم که بمکد. قناتی
که دارد خشک می‌شود، بهتر که آبش را مکینه بمکد! چه فرقی می‌کند؟
خرده مالک قنات، در مکینه هم سهم دارد. یا اگر ندارد، می‌تواند سهم بخرد.
از توبره نشد، از آخور! من و تو هم که بیشتر از آب خوردنمان نمی‌خواهیم.
می‌خواهیم؟!!

مرادصنم، بی‌جواب ماند:

- اینها کی هستند دیگر؟

- حالا تا ببینیم!

روی «خدا زمین» جمعیتی ایستاده بود. بلند بالاتراز همه، میرزاحسن
بود. کنار میرزا، ذبیح‌اله ایستاده بود. کوتاه و چهارشانه. پشت شانه
ذبیح‌اله، کدخدا و سالار عبداله ایستاده بودند و گفتگویی داشتند. بابای

کند خدا و کربلایی دوشنبه هم بودند. دو پیر مرد، بر کپه خاکی نشسته و گپ می زدند. علی گناو هم بود. نزدیک میرزا حسن ایستاده بود و سیگاری کشید. میرزا هم سیگاری کشید. غریبه ای هم کنار دست میرزا ایستاده بود که به مأمورهای ثبت احوال می مانست. با او امنیه ای هم بود. نمایندگان قانون. تراکتور، نزدیک جمعیت ایستاد. پسر صنم، خودش را از شکن شکن آهن واگرداند و ابراو، خود را به یک ضرب پایین براند و بسوی میرزا رفت و ایستاد. ابراو درست نمی دانست چی به چی است. میرزا حسن گفت: - باز هم این زنکه هوچی معرکه به پا کرده! آنجا گرفته نشسته و تکان نمی خورد. آن جوانک پیروعلیل را هم با خودش کشانده و آورده. هر چه نباشد تو زبان مادرت را بهتر می فهمی. برو چیزی به او بگو. نگذار شر به پا شود. آخر، این زنکه چه اش می شود؟ حرف دامادان که به خرجش نرفت! به گوشش فرو کن که او سهم بر این زمین نیست.

ابراو، بی حرف و سخن، روبه جایی که مرگان نشسته بود قدم کشید. از مرگان، فقط چارقدرش پیدا بود و از عباس، فقط کاکل های سفیدش. مادر و فرزند، هردو، در گودالی نشسته بودند. خاک بیرون گودال تازه بود. روشن بود که مرگان زمین را کنده و همراه پسرش در آن نشسته است. ابراو، کنار گودال ایستاد. مرگان، زانو ها را بغل زده و عباس هم کنارش چمبر زده بود. هر دو خاموش و بی صدا بودند.

ابراو، ناگهان، به روی برادرش جیغ کشید:

- تو دیگر برای چی اینجا آمده ای، شمال!

این اسمی بود که همقدوبالاهای عباس، تازگی ها روی او گذاشته بودند.

عباس به برادر خود نگاه کرد و هیچ نگفت:

ابراو، بار دیگر نعره زد:

- تو که سهمت را از اين چس مثقال خاك فروختی، نفروختی؟!
 يادت نيست! تو پولش را از ميرزا نگرفتی و همان شبانه قمار زدی؟! ها!
 همين تو نبودى؟! تو نبودى که پولت را توى خانه صنم باختی؟ اينهاش،
 اينهم شاهد!

پسر صنم، کنار شانه ابراو ايستاده بود. عباس به او نگاه کرد.
 ابراو نهييب زد:

- يالا! زود وخيز بيا بيرون! بيا بيرون حرامزاده!
 عباس، چون سنگ ترسویی که دم لای پاهایش بکشد، خود را جمع
 و جور کرد و رفت تا از گودال بالا بخزد. اما مرگان، مچ پای او را گرفت
 و پايينش کشاند:

- بگير بنشين، بلا گرفته! بگير بنشين!
 ابراو به مادر خود خيره ماند و گفت:
 - توجهات می شود، زن! حرف به گوشت نمی رود؟ حرف توبه کجا
 می رسد، آخر؟ چرا داری آشوب به پا می کنی؟ آخر اين زمين تونيست
 که گرفته ای روبش نشسته ای. لج داری؟
 مرگان، جوابی به پسر خود نداد. لج داشت.

ابراو، پا به گودال خيزاند و مچ پوك دست برادرش را گرفت و
 کشيد:

- تو پايت را از اين معرکه بيرون بکش، سگ گر! می میری و
 فدای سرم می شوی! يالا!

عباس، تسليم بود. تن داد و گذاشت تا برادرش هر جا که می خواهد،
 او را ببرد. اما مرگان، مانع شد. عباس را از کمر گرفت و فرو نشانند.
 ابراو گفت:

- اينقدر خرپهلوگی مکن، زن! همينجا زير خاکت می کنم، ها!

مرگان، نگاه از پسر واگرفت. پنداری روی او را هم نمی‌خواست ببیند. خاموش، سر روی زانوهای گذاشت.

علی گناو، پیش آمد:

- آخر تو چرا خودت را گچه کرده‌ای، زن نحسایی! چی به خیالت رسیده؟! چرا به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شوی تو؟ اینجا زمین بایر بوده. به قبالة ننه‌ات که نبوده! مردکه ارفته به ثبت و سند رسانده. نماینده آورده. آخر تو چرا باعث بی‌آبرویی...
- تو بیا به پیش‌تر! بیا!

علی گناو، پیش‌تر رفت و پا در گودال گذاشت. شاید مرگان حرف محرمانه‌ای با او داشت؟ نه! مرگان تفی در ریش او انداخت و گفت:

- تو دیگر برو!

علی گناو از گودال واپس جست و دست به جیب برد و زنجیرش را بیرون کشید. اما پسرصنم به او مهلت نداد و دستهای خود را از پشت به دور شکم علی گناو قلاب کرد و او را، بسته نگاه داشت. علی گناو بسا دشنام خود را فروکشید. اما مراد، جادار نگاهش داشته بود. علی گناو به قوت و فن، خود را از خر پنجه پسرصنم بیرون کشید و با او رودر-رو شد:

- تو چی؟! برای من شاخ‌شانه می‌کشی، يك لاقبا؟! نت می‌خارد؟

پسرصنم، نیم‌تنه را از تن کند و به دور انداخت و گفت:

- ای قمرساق سیاه، توچی به خیالت رسیده! دم‌در آورده‌ای تو!

و به کله بابای ج...! بزنی دیگر!

پیش از اینکه علی گناو، میدان بگیرد و زنجیر را به دور سر بچرخاند، پسرصنم خود را در بقل او انداخت، شانه به میان دو شاخ گناو

برد، او را روی شانه و گردن بلند کرد و - شهباز! - با همه زورش بر زمین کوبید؛ زنجیر را از دست خریف بیرون آورد و مثل اینکه به اسبی دهنه بزنند، زنجیر را میان دندانهای گناو به فشار جا داد و گفت:

- خوشزبانی می کنی مردکه مال!

علی گناو نمی توانست دشنام بدهد. پا بر زمین می کوفت و کف می ریخت. مردها و مأمورها خود را رساندند و پسر صنم را از روی سینه گناو واکنندند. علی، با دهان و دندان خونی برخاست، کلاهش را از روی خاک برداشت و میدان گرفت. میرزا حسن بند دست او را گرفت و کناری کشاند. نباید آشوب به پامی شد. علی گناو را به ریش سفیدها سپرد و بالا سر مرگان آمد:

- ببین چه قشقرقی داری راه می اندازی تو، مرگان!
مرگان هیچ نمی گفت.

ابراو دست در بقیه پسر صنم انداخت و گفت:

- عباس را بیار بیرون، تو! تخم پدرم نیستم اگر امروز این زنکه را زیر خاکها دفنش نکنم. توفیق آن طفل معصوم را بیار بیرون!
گفته و ناگفته، رو به تراکتور دوید و روی صندلی جست و موتور را به کار انداخت.

میرزا حسن خودش را به او رساند و نهیب زد:

- دیوانگی نکنی پسر! ماکه نمی خواهیم خون راه بیفتد. اگر می-
خواهی، فقط بترسانش.

ابراو، بی جوابی به میرزا حسن، اهرم پیل تراکتور را میان انگشتها گرفت و پا را روی کفگیرك فشرد. تراکتور، رو به مرگان یورش برد. مأمورها به گرد میرزا آمدند. جمعیت قدمهایی پیش گذاشت. پسر صنم، عباس را از گودال بیرون می کشید. مرگان، دست از عباس برداشته و

همچنان درون گودال نشسته بود. ابراو، تراکتور را پیشتر راند. آهن، زبان نمی فهمد! می غرید و پیش می رفت. پوزه بیل، بر لب گودال. مادر، همچنان نشسته بود: چهره، چرم، چشم، ذغال. لبها، سنگ.
ابراو، از بلندی فریاد زد:

- ورخیز! ورخیز! خون به سرم دویده، مادر! مخواه که بکشمت.
زیر این دندانهای آهنی، شرحه شرحه می شوی!
مادر، خاموش بود. کار او، از کلام برگزیده بود. حیرت و باور!
جای آن نیست آیا که آدم شاخ در آورد؟
ابراو خود را به زیر انداخت و لب گودال، تقریباً، روی شکم خوابید
و التماس کرد:

- ورخیز! مادر من، ورخیز! مگذار دیوانه بشوم. من تو را می-
کشم، مادر. من تو را می کشم!
مادر، سخنی نمی گفت. ابراو، چون جانوری نعره کشید و خاک در
چشم های مادر پاشید:

- خیره! خیره! چرا مرا زایدی؟!
مرگان، پلک برهم زد.

ابراو به روی رکاب پرید و بر صندلی جا گرفت و ناله تراکتور را
در آورد. نه! به عقب رفت، ماند و پا را روی کفگیرک فشرد. آهن زبان
نمی فهمد! پیش آمد. بیل نگو، دندان گول، نیش در خاک لب گودال فرو
برد. صدای جمعیت بلند شد. فحش و دشنام. هياهو در نعره موتور تراکتور
گم بود. تکان دستها. شالك بلك پيرمردها. اماكو چاره؟! مادر و فرزند
از يك قماش بودند. مرگان مادر همین فرزند بود و ابراو، فرزند همین
مادر. میرزا که بالای تراکتور پیچیده بود، موتور را خاموش کرد.
ابراو، روح زخم خورده و ناکام، خود را پایین پراند، به درون

گودال جهنم، روی مادر خسبید و او را جوید.

مرگان، آیا سنگ نشده بود؟! حتی به نفرین هم لب نگوید.
ابراو، لاشه مادر را از گودال بیرون کشاند و با ریسمانی او را به بدنه تراکتور بست. شمر، روی جایش نشست و آهن را بسراهِ انداخت و اهرم گاو آهن را زد.

کار، یکسره شده بود. جمعیت به نظاره یکپارچه شدن خدا زمین ایستاد: چه می کرد، تراکتور! چه می کرد، ابرو! شیرت حلال! میرزا حسن، سیگاری برای خود روشن کرد و رفت تا مرگان را از بدنه تراکتور وا کند. واکند.

مرگان، تا شده بود. عباس، خود تا بود. مرگان، دست عباس را گرفت و بسراهِ افتاد. عباس، دست مرگان را گرفت و بسراهِ افتاد. پسر صنم به دنبال مرگان و عباس بسراهِ افتاد. مادر و فرزند، حالا هماهنگ می رفتند. مرگان پیر شده بود. دیگر نمی توانست تند قدم بردارد. درست به همان کندی عباس قدم برمی داشت. مثل مورچه می رفتند. پسر صنم هم به آهنگ آنها می رفت. آرام و خاموش می رفت. زمین، انگار خالی بود و تنها همین سه تن بر پشت خسته اش راه می رفتند.

آسمان، آیا چه رنگ بود؟ و خاک؟ خاک چه خاموشی غریبی داشت! پرنده ای هم، آیا در بیابان بود؟! نه! زمین خالی، آسمان خالی، هستی خالی بود: هر چه بار را، به مرگان سپرده بودند.

- غم مخور! غم مخور پسرکم! غم مخور، پیر می شوی!

تنگنای غروب، مرگان و عباس به خانه رسیدند.

پسر صنم، همان بیرون در، ماند. بیخ دیوار نشست و سرش را میان دستها گرفت. امروز، چند سال از عمرش گذشته بود؟ سنگین! احساس می کرد سنگین شده است. کوه! دلش نمی خواست يك کلمه هم با کسی

حرف بزند. نمی دانست. نمی دانست. هیچ چیز نمی دانست. گنگ و گیج!
 دل رفتن نداشت. دل برخواستن نداشت. دل نشستن نداشت. بی معنی!
 این رختها به تنش چقدر بی معنی بودند! تنها کاری که می توانست بکند
 و دلش به آن کشش داشت، تنها کاری که به نظرش رسید این بود که این
 رختها را از تنش بدرکند! حالا چرا؟ خیلی سئوالها بی جواب مانده اند!
 برخاست و به طویله رفت و ته يك پیراهن و تنبان بیرون آمد، به خانه
 پا گذاشت و رختها را روی پاره لحافها انداخت و به کنجی نشست:
 سه آدم، سه کلوخ. خاموش، خسته، بی زار. کدام آتش در تو زبانه
 خواهد کشید ای یار، ای برادر، ای مادر؟

غروب، در خانه فرود آمد. هوا، تاریک شد. اما تاریکی را، تو
 با دل روشن می توانی ببینی. وقتی دل تو از شب هم تاریکتر است، دیگر
 چه رنگی می تواند داشته باشد، شب! بگذار تاریکی بدمد. نفوذ کند.
 بگذار شب بیاید. دیگر، چشم چشم رانمی بیند. دیگر، کس کس را نمی-
 بیند. شب، لمیده است.

- چرا لامپا روشن نمی کنی، ننه؟!

هاجر بود. صدای هاجر بود. کورمال کورمال پا به خانه گذاشت و
 ماند. صدا از هیچ کجا بر نمی خواست. هاجر، لامپا را روشن کرد. پسر
 صنم، در سایه روشن نور، سرش را از روی زانوها برداشت و به هاجر
 نگاه کرد. هاجر، يك دم ماند. بیرون دوید. انگار خواب دیده بود. دوباره
 به در برگشت و نگاه کرد. همان چشمها نگاهش می کردند. هاجر نماند
 و دور شد. پسر صنم دوباره پیشانی را بر زانوها گذاشت. گویی این سکوت،
 شکسته نباید می شد! صدا، انگار ستمی بود که بر حرمت آدمیزاد می رفت.
 «خدایا... خدایا... چرا مرا فراموش کردی؟»

آیا این صدای مرگان بود؟ نه! او که دیگر حرف نمی زد. پس

صدای که بود؟ اما باید صدای خود مرگان باشد. لابد روحش دارد حرف می‌زند؟!

هاجر، دوباره به در خانه آمد:

- چی شده مادر؟ ها! تو بگو، مراد! چی پیش آمده؟!

این هاجر بود که با مراد حرف می‌زد! جوان، پیشانی از زانو برداشت و خاموش نگاهش کرد. جوابی نمی‌بایست به او می‌داد. زیر لب، به خود گفت:

«برایت يك دستبند آورده‌ام. يك دستبند، هاجر!»

صدای علی گناو در کوچه پیچید:

- کجایی تو، دختر! سرت را بزنند دمبیت خانه مادرت است، دمبیت

را بزنند سرت!

هاجر، بدر دویده بود. مراد، بار دیگر پیشانی بر زانو گذاشت.

بند دوم

رقبه، زن علی گناو، چوب زیر بغلش را که از شاخه کج و کوله درخت سنجد فراهم و کهنه پیچ شده بود، به عباس سلوچ قرض داده بود. رقبه، دیگر می توانست دستش را به دیوار بگیرد و راه برود. سرفه می کرد، می نالید، دشنام می داد و خودش را مثل زالویی روی خاله می-خیزاند. کسی کاری به کار او نداشت، او هم که نمی توانست کاری به کار کسی داشته باشد. رقبه، دیگر به آدم معلومی هم نفرین نمی کرد. او نفرین می کرد. نه معلوم که به کی و به چی! شاید به هر چیز و کس. با اینهمه، چوب زیر بغل خود را به عباس داده بود. لابد عباس بری از نفرین های رقبه بود! درد، خویشاوند خود را می شناسد!

عباس، چوب رقبه را قرض گرفته بود و به کمک آن راه می رفت. نه اینکه چون می لنگید به چوب نیاز داشت. نه! از این نبود. چون تن و پاهایش قوت کافی نداشتند، چوب به کارش می آمد. و چوب، اگر زیر بغل جا می گرفت، کاری تر بود. پس، چوب رقبه، جا عوض کرد. به یاری چوب زیر بغل، عباس بیشتر می توانست بجنبید. راه می افتاد و مثل يك جانور عجیب در کوچه های خالی پرمه می زد. بچه های خرد ریز هنوز از اومی ترسیدند و تا صدای عصای پشمال برمی خاست به خانه ها می دویدند

و درها را می بستند:

«پشمال! پشمال!»

دیگر کسی او را به نام خودش نمی خواند. کوچک و بزرگ به او می گفتند: «پشمال!» عباس هم کم کم از نام خود دور می شد و به نام تازه اش خومی گرفت. این اسم، ناگهانی هم جانیفتاد. تا اسم «پشمال» روی او بنشیند و جا بیفتد، مدتی طول کشید. اول به او گفتند: «عباس پشم». بعد: عباس پشمو. بعد از آن: پشمی. و سرانجام: پشمال. به پشمال که رسید، کلمه یکی شد. پشمال، به نظر کافی آمد و «عباس» خود به خود پرید!

با این وجود، عباس همچنان کم حرف و بی شور و شر مانده بود. بازگشت به آن روزها، روزهای تندرستی، شدنی نبود. انتظار هم نمی رفت. خود عباس هم فکرش را نمی کرد. اصلاً شاید نمی توانست فکر بکند. چه معلوم که او می توانست به روزهای پیش از شتربانی خود، فکر کند؟ از رفتارش چنین برمی آمد که خود را همین جور که هست می بیند، و این «خود» تازه را عمیقاً پذیرفته است. چون همین اسمی که رویش گذاشته شده، و او پذیرفته بود. انگار که از روز اول همینگونه و با همین نام خلق شده است. پیش از اینکه زبان باز کند، خود به خود چیزی روشن نبود. از روزی هم که زبان باز کرده بود، حرفی نمی گفت که چیزی را بر دیگران روشن کند. بی مایه ها، او را دستگاه خنده می کردند. عباس، تحمل می کرد یا دور می شد. اما بیشتر وقتها پیش می آمد که بزرگتری پادرمیانی کند، جانب عباس را بگیرد و او را از معرکه بدر برد. چنین وقتهایی، عباس سر فرو می انداخت و عصا زنان دور می شد. می رفت تا داو قمار بجوید. تنهانشانه ای که از گذشته دراو باقی بود و آشکار بود، میل به قمار بود. بیشترین وقتش را در دخمه های قمار می گذراند. همیشه

آنجاها دخیل بود. و از آنجا که به صورت يك عضو جدانشدنی دوره‌های قمار درآمده بود - بی آنکه در بازی شريك باشد - هر قماربازی نسبت به او حسی پیدا کرده بود. جوری که انگار بودندش در بازی، برای بعضی - ها اقبال و برای بعضی دیگر، بداقبالی به همراه داشت.

«از پشت دست من برو کنار، پشمال سفید چشم!»

«بیا وردست خودم، پشمال جان!»

پشمال جا عوض می کرد، اما بود. تی پا می خورد، اما بود. عصایش را که دور می انداختند برمی داشت - چاردست و پا می رفت و آن را برمی داشت - اما بود. زخم زبان‌ها، خوشطبعی‌ها و شوخی‌ها، نیش و کنایه‌ها را تحمل می کرد، اما بود. ده شاهی يك قرانی از دست این و آن می گرفت یا نمی گرفت، اما بود. به هر حال، بود! کاریش نمی توانستند بکنند. پشمال، آمده بود که آمده باشد.

مسلم، پسر حاج سالم، هم بود. دوتایی با هم کارد و پنیر بودند. اما هیچکدام دل از داو قمار نمی کنند. آنها که نمی خواستند قواره کج و کوله عباس را ببینند، مسلم را به جان او می انداختند. مسلم روی عباس می خمبید و نیمه جانش می کرد. اما عباس، باز هم بود.

«بگریز پشمال! مسلم آمد!»

راستی هم که دیدن مسلم موی برتن عباس راست می کرد؛ اما باز هم دل نمی کند. عباس همانجور که به هوا، به داو قمار نیاز داشت.

«بیا پشمال! اینهم دوقران شیتیل تو! جاش بده توی لیفه تنبانت!»

درخانه هم، کسی کاری به کار او نداشت. او هم کاری به کار کسی نداشت. جایش را به سر تنور کشانده بود. آسوده تر. با سنگ و کلوخ، پناهی برای خود درست کرده بود. شکافهای سنگ و کلوخها را با حلبی شکسته و پارچه و کاه و کود، گرفته بود. آلونک طوری. شبها می نشست

وستاره‌ها را نگاه می‌کرد. ماه را نگاه می‌کرد. آسمان را نگاه می‌کرد. بی‌خستگی. چنانکه انگار می‌توانست صد سال هم به بالای سر خود نگاه کند. تنها پیش از آنکه سر بر بالین بگذارد، یک بار دیگر خرده‌پولهای را که سر قمار از این و آن گرفته بود، می‌شمرد.

«خوب! امروز بیست و دو قران. هیچ‌جده قران دیگر مانده به بیست تومن!»

همدمی نداشت. ابراو چندگاهی بود که به خانه نمی‌آمد. مرگان هم به حال خود بود. عباس، تنها سایه‌ای از او می‌دید. گاهی، دستی - که لابد دست مرگان بود - تکه نانی، پیاله‌ای، لب‌تنور می‌گذاشت و نادید می‌شد. هاجر هم گهگاه می‌آمد و می‌رفت. بعضی وقتها دزدانه می‌آمد. وقتهایی که کاسه‌ای زیربال داشت. گمان اینکه دور از چشم علی‌گناو، لقمه‌ای برای مادر می‌آورد. چنین شبهایی بود که عباس، می‌دید دستی - که لابد دست مرگان بود - پیاله‌ای لب‌تنور می‌گذاشت و نادید می‌شد. فقط رقیه، زن علی‌گناو بود که گاه می‌آمد و پای تنور می‌نشست. چیزی می‌گفت یا نمی‌گفت؛ چیزی می‌شنید یا نمی‌شنید. سر آخر هم یکی دو قران از عباس می‌گرفت و می‌رفت تا برای خودش ناسوار بخرد.

زنی مثل رقیه، اگر دستش بدهنش می‌رسید، شیره‌ای می‌شد. یا به قلبیان تنباکو عادت می‌کرد. اما از رقیه برنمی‌آمد که پول بالای این چیزها بدهد. ترس رقیه از علی‌گناو هم بیش از آن بود که جرأت کند دست حرام به مال او ببرد. این بود که پیش عباس رو می‌انداخت تا پول ناسوارش را بدهد. دو قران ناس، برای یک هفته رقیه بس بود. یک پرگرد ناس را نیم روز زیر زبانش نگاه می‌داشت. آهک ناس، به همین زودی لثه‌هایش را ساییده و زخم کرده بودند. اما دلخوشی رقیه به همین ناسوار بود. چون، کمی گیجش می‌کرد. بسرای همین، شب هم پیش از

خواب يك پر ناس زیر زبانش می انداخت و می خوابید.

در این میان، عباس پشمال، داشت. برای خودش چیزی می شد. چیزی شده بود. بود. رفتنش، آمدنش، نشستن و برخاستنش، کار و بی-کاریش، جا و لانه اش، عصایش، مویش، پاره پوشاکش، حرف زدن و نزدنش، صورتش، چشمهایش، حالتشهای نگاهش، استخوانبندیش، قواره کج و کوله اش؛ همه اینها، همه این اجزاء، روی هم آدمی ساخته بودند به نام عباس سلوچ: پشمال. و عباس، چیزی بود که هنوز عجیب می نمود. خلقتی عجیب. بسا که دهن به دهن، افسانه شده بود.

به خودی خود، عباس «دیگر» شده بود. جدایی از مادر و جاگیر شدن سرتنور، یکه گگی او را برجسته تر می نمود. هیچکس نمی دانست چرا عباس، یکباره جا عوض کرد؟ چرا خانه اش را از مرگان فرد کرد؟ حتی خود مرگان هم، سر در نیاورد. تنها چیزی که در ذهن جرقه می زد، اینکه عباس خواسته است روی پا و عصای خودش راه برود. اینکه وجودش، رنگ و باری خود را داشته باشد. شاید آن بُرش کشنده، يك چیز را در عباس باقی گذاشته بود: «خود» او. «خود»ی به هر صورت و با هر مقدار. و عباس، شاید، به غریزه می کوشید تا خرده ریزها، این تکه پاره های مانده را بیابد، درهم آورد، یکی کند و نگاهش دارد. به این منظور، او می بایست بتواند زندگی کردن خودش را ببیند. خودِ تنها را، بی تکیه به این و آن ببیند. بیابد. حس و لمس کند. پس، از زیر بال و پر مادر و برادر، باید بدر آید. تا بدر نیامده، وجودش - اگر نه زائد - اما وابسته است. یدک کشیده می شود. علیل! مخصوصاً که علیل هم باشی! علیل که هستی، از هرانگشت هنری هم اگر بیارد، چشم دیگران تو را بوته ای پیوندی می بیند. تو را چیزی می بیند که بودنت بسته به غیر است. می گویند: تو را مادرت اداره می کند. برادرت خرجت را می دهد. خواهرت رخت را می شوید. تو را

به یاد نمی‌آورند، مگر در کنار دیگری. و تو، بی‌پرده از «خود»ت حرف می‌زنی! چون در چشم ایشان، چنین «خود»ی ایستاده، وجود ندارد!
 نمی‌توان به یقین گفت که چنین انگیزه‌هایی عباس را به جسدایی برانگیختند؛ اما شاید این‌جور باشد. چه نیروی نهفته دیگری می‌تواند عباس را واداشته باشد که: خانه را بگذار و سر تنور، لانه‌ای بساز؟

شاید این درست نباشد که: همه چیز يك آدم، نابودشدنیست!
 عباس، سر تنور، روی جایش نشسته بود و به عادت، آسمان شب را نگاه می‌کرد. این عادت به دنبال بیماری آمده بود. آسمان، از ته چاه. از آن پس، جوری به آسمان شب نگاه می‌کرد که گویی ردهایی در آن می‌جست. ردهایی گم. خلوت عباس را، صدای قدمهایی در هم شکاند. صدای قدمهایی در کوچه. صدای قدمها، آشنا نبودند. تنها صدای قدمهای آرام رقیه و ناله‌های شکسته‌او، آشنای گوش پسر سلوچ بودند. صداها کم نبودند، اما گوشهای عباس فقط صدای پای رقیه را می‌شنیدند. و این صدای پا، از رقیه نبود. ایستاد. صدا ایستاد:

- عباس! ... عباس ... بیداری؟

به رد صدا نگاه کرد. سایه‌ای کنار دیوار ایستاده بود. عباس، سرفه کرد. نشان بیداری. سایه جنبید، حرکت کرد و پیش آمد. ابرو بود. روبه‌روی عباس ایستاد. خاموش ایستاد. عباس به سیگار لای انگشت خود نگاه کرد. ابرو زانوهایش را به دیواره تنور چسباند. عباس نمی‌دانست او چه می‌خواهد. برای همین، منتظر بود تا ابرو او چه بگوید! ابرو، هنوز خاموش بود. دمی بعد، خود را به سر تنور بالا کشاند و نشست. میان دای برادر، دهان باز تنور بود.

- بیا! شنیده بودم سیگاری شده‌ای، يك بسته برایت آوردم.

بسته سیگار را، ابراولای سنگچین کنار دست عباس جا داد.
عباس به حرکت دستهای ابراو نگاه کرد و خاموش ماند. نمی دانست چه
باید بگوید!

ابراو گفت:

- خیلی وقت پیش باید می آمدم. الان چند وقت می گذرد! من
از آن روز دیگر نتوانستم بیایم اینجا. حالا هم... شب آمدم. تاریکی
بهتر است. روز روشن رو نکردم بیایم. من آن روز خیلی شمر شده بودم.
چه روز نکستی بود! من، انگار خودم نبودم که آن کارها را می کردم.
مادر را هم از همان روز ندیده ام. نتوانسته ام ببینم. یک بار برایش پول
فرستادم، اما او پسم داد. چکار می کند؟

عباس، ته سیگارش را در تنور انداخت و آرام، با صدای خفهای
که جنس صدای او شده بود، گفت:

- نمی دانم. نمی بینمش! لابد توخانه است.

- نان و آبش چی؟

- نمی دانم! کیسه آردم را با او نصف کردم. دیگر نمی دانم!

ابراو گفت:

- من آن روز بد کردم. خیلی بد کردم. چقدر! تا حالا کدام پسری
با مادر خود همچو کرداری داشته! من حالا چکار کنم، ها؟! این مدت
همه اش کنار تراکتور خوابیده ام. اما هوا بدجوری سرد است. خشکه -
سرماست! امروز غروب هم شوهر گنبدی تراکتور را خواباند. موتورش
راکه از کار افتاده بود، وا کرد و برد! گمان نمی کنم که دیگر برگردد!
شاید بابت مزد عقب افتاده اش، موتور تراکتور را در بازار آب کند.
خاک خدازمین هموار شد و نهالهای پسته را هم کاشتند. حالا باید هفت
سال، پای نهالهای پسته نشست تا بار بدهد. کارهای اصلی تراکتور تمام

شد. می‌ماند اجاره کاری. آنهم که صرف نمی‌کند. خرج تراکتور زیاد شده. روز به روز هم زیادت‌تر می‌شود. شاید هم میرزا احسن ناچار بشود که تراکتور را بفروشد. زمزمه‌اش هست که خرج و دخل نمی‌کند. آخر، همه سال هم که برای تراکتور کار نیست! ... راستی عباس، تو می‌دانی پسته چه جور به عمل می‌آید؟

نه! عباس نمی‌دانست. اگر هم می‌دانست، دل و دماغ این‌را نداشت که جوابی به ابراو بدهد. ابراو هم این‌را می‌فهمید، اما ناچار از حرف زدن بود. حرفها روی دلش بار شده بودند و تنها کسی را که او برای شنیدنشان سراغ کرده بود، برادرش عباس بود. اینکه عباس چه واکنشی داشته باشد، چیزی نبود که ابراو مقیدش باشد. تنهایی چندگانه ابراو، او را پکر کرده بود. احساس می‌کرد بیگانه شده است. از خانه و خانواده‌اش جدا افتاده است. و این، هراسی به دلش انداخته بود. از همین هم، دل شب‌آمده و برادر بی‌زبان خود را به حرف گرفته بود:

- من خیال کرده بودم که میرزا احسن غیر از پسته و پنبه، گندم هم می‌کارد. اما، اما یک دانه گندم هم به زمین نپاشید. یکی دوبار که حرفش پیش آمد، گفت: «مگر مغز خر خورده‌ام که گندم بکارم؟ گندم بکارم که چی؟ چقدرش را مزد دروگر بدهم؟ تازه کی می‌ماند که درو کند؟ همه دارند می‌روند. از اینها گذشته، گندم برداشت کنم منی چند بفروشم؟ شرکت منی چند از من می‌خرد؟ منی کمتر از سه تومن! حسابش را که می‌کنم نصف خرجش را هم در نمی‌آورد. کدام آدم عاقلی دست به همچین کاری می‌زند!» حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم آنقدرها هم بیراه نمی‌گفت. کشت‌جو و گندم، اینروزها چندان نزدیک به صفره نیست. میرزا می‌گفت: «خروار خروارش را دولت از خارجه وارد می‌کند!» همین است که می‌ترسم دیگر تراکتور به کار نیاید. زمین‌های اینجا خیلی تکه‌پاره است.

این تراکتور بدمذهب میدان میدان زمین می‌خواهد که بگوید و برود جلو. اینجاها خیلی زمین يك كاسه که باشد سر يك شبانه‌روز کارش تمام می‌شود. بعدش باید سه فرسخ بکوبی بروی تا خیشت را روی زمین دیگری به کار بیندازی. خود این راه‌هایی که باید بروی وقت است که تلف می‌شود. حساب این چیزها کم دست آدم می‌آید. خیلی وقتها شده که ما بیشتر از يك ساعت روی زمین کسی کار نداشته‌ایم! کرایه يك ساعت کار، خیال می‌کنی چی می‌شود؟ رفت و برگشتش راهم حساب کن! اینست که می‌ترسم دیگر این تراکتور راهش را کج کند و به ولایت دیگری برود. مثلاً دشت گرگان. همانجا که قبلاً هم بوده. یا، شاید هم، دشت نیشابور. تازه، اگر شوفر گنبدی موتور را تعمیر کند و برگردد! می‌بینی؟ مکینه را راه انداخت و نشست پشت فرمان تراکتور. تراکتور هم که اینجور، از کار افتاد. میرزا حسن هم غیبت زده. از طرف اداره کشاورزی هم دنبال‌شند. نمی‌دانم! حالا دیگر نمی‌دانم من چکار کنم؟ دستم که دیگر به خرده کاری نمی‌رود. تراکتوری هم که در کار نیست تا رویش کار کنم... نمی‌دانم! من را بگو که چه دلم را خوش کرده بودم!

عباس گفت:

- يك دست گنجه خوب، قیمتش چند می‌شود؟ تو می‌دانی؟

- هنوز بیداری عباس!

صدای پسر صنم بود. عباس روبه‌صدا گرداند. پسر صنم از روی

دیوار، سرک کشید:

- تو هم اینجا ای؟!

در صدایش، شرم بود. پا به حیاط خانه گذاشت و پیش آمد.

- بیا بالا... بیا بنشین. جا هست.

- همینجا خوبه.

هزار سودا، چی خیال کرده بودی؟ که همچو آدمی می آید خودش را گرنگ! کشت و کار بکنند! یکی از برادرهاش را فرستاده قلعه‌های بالا عمه جمع کند ببرد شهر. خیال دارند کاروانسرا خرابه را بکوبند و ازش يك تیمچه درست کنند! مستغلات! مکینه‌اش هم که توزرد از آب درآمد. ماند رو دست این نورسیده‌هایی که دهانشان را برای پول فروش آب باز کرده بودند! سه‌شاهی صناری که مثل موش به دندان کشیده بودند، گذاشتند روی مکینه. میرزا حسن هم پولها را از آنها گرفت و مالید درشان و رفت! مکینه آب قنات را نصف کرده و خودش هم بیشتر از مانده آب قنات، آب بالا نمی‌دهد. آخر، زمین کویری آبش کجا بود؟! امسال، زودتر از هر سال باید کوله بارمان را ببندیم و راه بیفتیم. خنده‌دار است که کربلایی دوشنبه هم رفته موتوربان بشود!

ایراو، انگار با خود، گفت:

- پس اینهمه هیاو برای چی بود؟!

- آخر، و امرا همینجوری اداره کشاورزی به آدم نمی‌دهد! بالاخره

باید آفتابه لگنی جور کرد!

ایراو، مثل چیزی که در باخت يك بازی شریک شده و این را در

پایان دریافته باشد، ناگهان برافروخت و پرخاش کرد:

- شماها که این چیزها رامی‌دانستید، برای چی زمینها تان را دو-

دستی واگذار کردید؟!

- زمینها مان را! هه هه هه! زمینها! یکجوری می‌گویی زمینها تان،

که انگار هر کدام ما يك شش‌دانگی را واگذار کرده‌ایم! آخر کدام زمین؟

همه آن خدازمین، تازه اگر آب می‌داشت، کفاف پنج خانوار را نمی-

کرد! مگر آدم زمین را می‌خواهد که با آن بازی بازی کند، یا از قبلش

نان بخورد؟ اگر میرزاحسن هم پیدا نمی‌شد که این کرایه ماشین را به ما بدهد، خودمان وامی گذاشتیمش و می‌رفتیم. آخر به هر تکه از خاک خدا که نمی‌شود گفت زمین زراعت! تازه، میرزاحسن هم به نیت زراعت این زمین را از ما نخرید. او یک پهنه بیابان لازم داشت تا نشان نماینده کشاورزی بدهد. از این گذشته، امثال ما، نه پدرها مان از زراعت نان خورده‌اند، نه مادرها مان! زمین زراعتی دست هر کی که باشد، خیرش به امثال ما نمی‌رسد. سهم ما پیش از این مزدوری بسوده، بعد از اینهم مزدوری است. پیش از این وجین و درو می‌کردیم و مزد می‌گرفتیم، حالا کار دیگری می‌کنیم و مزدی می‌گیریم. من که خیال دارم پیش از رفتنم بروم شهر عملگی تیمچه میرزاحسن. هر چند که برادر میرزا از زمینج آدم خبر نکرده، اما من را به کار می‌زند. می‌روم مزدوری می‌کنم که اقلاً شب، چشمم به دوتا اسکناس بیفتد. همانجا هم، گوشه کاروانسرا می‌نوابم... تو چی؟ چکار می‌کنی؟

- من... من حالا حالاها دست و دلم به کار نمی‌رود!

- عباس!... تو چی برادر؟ فکری به حال خودت کرده‌ای؟

عباس، آرام گفت:

- فکر! فکر! من... فکر!

- برای رفتن فکری کرده‌ای؟

- رفتن! حرف رفتنست؟

- از ناچاری.

- رفتن!؟ رفتن به...

- چه می‌دانم! هر جا. هر جا!

- نه! نه پسر خاله جان. من... نه... رفتن نه... من... پای را-

هوار... نه... نه...

پسر صنم، يك بار ديگر، ابرو را به سئوال گرفت:
 - تو چی؟ هنوز هم بی تکلیفی؟ یا اینکه چشم برای میرزا حسن
 برگردد؟!

- نه! نه! نمی دانم. هنوز چیزی نمی دانم!
 راستی هم، ابرو چیزی نمی دانست. گیج و گول بود. کلافه ای سر
 درگم. چیزهایی روی داده بود، اتفاقاتی افتاده بود، اما ابرو نمی توانست
 به درستی بشناسدشان. در قلب رویداد بود و نمی دانست چی به چی است.
 شاید دیگران، مثل پسر صنم، که از بیرون نگاه می کردند، بهتر می دیدند.
 اما ابرو نمی توانست. حس می کرد برای اینکه بتواند آنچه را که دیده
 و شناسد، باید مدتی آرام بگیرد. باید دور بماند و آرام بگیرد. او، هنوز
 گیج های وهوی بود. هنوز خود را از قلب توفانی که میرزا حسن براه
 انداخته بود، برکنار نمی دید. خود را جدا نمی دید. درمیانه بود. میانه
 گردبادی که صفرش هنوز در گوشها و غبارش بر چهره ها بود.

وقتی هم از معرکه بدرمی آیی، هنوز در معرکه ای! معرکه، هنوز در
 تو است. کشمکش و هیاهو، هنوز در ابرو بود. گیرودار از او، و او از گیرودار،
 واکنده نشده بود. باور داشت، هنوز می خواست باور داشته باشد که
 میرزا حسن برخواهد گشت. که آنچه او در خیال پرورانده بود، انجام
 خواهد پذیرفت. باور نداشت، هنوز نمی خواست باور داشته باشد که آنچه
 روی داده، سر به سر دروغ و بازی بوده باشد. نه! این فقط يك بازی
 نمی توانست باشد. باید حقیقتی و حقانیتی در آن وجود می داشته باشد. چیزی
 که ابرو به آن دل داده بوده است. که آن را باور کرده بوده است. نه!
 او به این آسانی نمی توانست پیوند دل خود را با این جوش و خروش،
 با این کار و تلاش تازه ای که شروع شده بود، ببرد. نمی توانست و نمی-
 خواست چنین ناگهانی، خود را فریب خورده بدانند. ابرو با امید آبادانی

دشت‌های بارور زمینج، روی همه چیز خود لگد کوفته بود. شب و روز کار کرده بود. خواب و خوراکش را برهم زده بود. برای آوردن دوتا پیچ و مهره و یک گالن روغن، در گرما و سرما، فرسنگ‌ها پیاده روی کرده بود. دشنام شنیده بود. پاره خاک سهمیه خود را، واگذار کرده بود. کار کرده بود. کار. کار. تن به جلادی داده بود. شمر شده بود. مادرش! با مادر خود مثل سگی گر رفتار کرده بود. بدتر از آن، صدمه بدتر از آن! شرمساری داشت او را می‌کشت. حالا، به بهیای همه اینها، چی برایش مانده بود؟ چی برایش مانده بود؟ چی به دست داشت؟ میرزا حسن ناگهان غیبش زده بود. پولهایی را که باید روی زمینها خرج می‌کرد، برداشته و رفته بود. تراکتور و مکینه، با کلی بدهکاری روی دست شریکها مانده بود. تراکتور، اسقاط شده بود و مکینه، به زور باریکه آبی از چاه بیرون می‌کشید. آب قنات، داشت خشک می‌شد. خرده مالکها به جان هم افتاده بودند. آنهایی که در مکینه سهم نخریده بودند و چشمه روزیشان هنوز آب باریکه قنات بود، به فرمانداری شکایت برده بودند که: مکینه میرزا حسن آب قنات را دارد می‌خشکاند. آنهایی که فقط در مکینه سهم داشتند، دو جرگه شده بودند. جمعی رو در روی مدعیان سینه پیش داده بودند و جمعی می‌رفتند که دل از مکینه برکنند و واگذارش کنند. کسانی بودند، که از همین حالا، سهمیه مزدی را که باید به برادر بزرگ میرزا حسن، به موتوربان، بپردازند؛ نمی‌پرداختند. برای خرید روغن و گازوئیل پول نمی‌دادند. و دسته‌ای که در قنات و مکینه، هردو، سهم داشتند درمیانه مانده بودند و نمی‌دانستند کدام طرف را بگیرند. زیرا هنوز کار به حد سنجش سود و زیان نرسیده بود. و در این میان، اداره کشاورزی طلب ماهیانه خود را می‌خواست!

بر روی هم، آنچه دیده می‌شد این که همه چیز به هم نخورده است.

چیزی از میان رفته بود که باید می‌رفت؛ اما چیزی که باید جایش را می‌گرفت، همان نبود که می‌باید. سرگردانی، کلافگی.

ابراو، با اینکه سود و زیانی چنان رویارو نداشت، احساس می‌کرد در توفان گم شده است. در بیابان گم شده است. تکلیف خود را نمی‌فهمید. کار و روزگار خود را نمی‌فهمید. در حدود دلبندیهایش، رفتارش بر هم خورده بود. خلق و خویش تغییر کرده بود. نگاهش روی چیزها، همان نگاه پیش از این نبود. خاک و خانه و برادر و مادر، جور دیگری برایش معنا می‌شدند. چیزی، حجم ثقیلی ترکیده بود، منفجر شده بسود و تکه‌هایش در دود و خاک معلق بودند. تکه‌های معلق را نمی‌شد شناخت. تکه‌ها، اجزاء همان ثقل بودند؛ اما دیگر ثقل نبودند. پراکنده و بی‌هویت بودند. لابد هر کدام هویت تازه‌ای یافته بودند، اما ابراو نمی‌فهمیدشان. عباس بود، ابراو بود، هاجر بود، مرگان بود و شاید سلوچ هم بود؛ اینها تکه‌های خانواده سلوچ بودند؛ اما هیچکدام خانواده سلوچ نبودند. هر کدام، چیزی برای خود بودند. مردم زمینج، تک به تک همان مردم بودند؛ اما مردم، دیگر همان مردم نبودند. کک سمجی به تنبان‌ها افتاده بود. آفتاب نشینها راه شهرها را بلد شده بودند، خرده مالکها در جنب و جوشی تازه، بازی برد و باخت را می‌آزمودند. هر چه بود، زمینج پراکنده می‌شد. آرامش غبار گرفته دیرین بر هم خورده و کشمکش تازه آغاز شده بود و می‌رفت تا جدالی تازه سر بگیرد.

اما اینکه میرزا حسن، سر از کدام شهر و دیار در آورد و در کدام پیشه مقام کند، چیزی نبود که در تصور دیگران بگنجد.

— آمده بودم احوالی هم از خاله مرگان ببرسم!

ابراو به خود آمد. سرجا جنبید. پسر صنم خود را از لب تنور پایین

خیزاند و روبه در اتاق رفت. ابراو، بی‌تاب و در حالی که آشکارا ضربان

قلب خود را احساس می‌کرد، از لب تنور پایین پرید، خود را به پسر صنم رساند و بال نیمتنه او را گرفت:

- من را هم ببر، مراد! تو را به خدا قسم، من را هم ببر!

می‌بری؟

پسر صنم بال نیمتنه را از دست ابراو وارهاوندوگفت:

- خودت بیا. کی جلوت را گرفته؟

نماند و پا به آستانه درگذاشت. خانه تاریکی گور را داشت.

پسر صنم، شانه به در ایستاد و کوشید با نگاه خود تاریکی را بکاود.

چشم، چشم را نمی‌دید. پسر صنم کبریتی از جیب بیرون آورد و

پرسید:

- خوابیده‌ای به این زودی، خاله مرگان؟ ها؟ خاله مرگان!

- نه!

صدا، فرو شکسته بود. مراد، خلاشه کبریتی کشید و قدم برداشت،

و پیش از آنکه شعله فرو میرد، پرهیب خاله مرگان را در سایه روشن

لرزان نور، توانست ببیند. مرگان نشسته بود. همین! شعله، مرد. مراد،

بسوی تاقچه رفت و به شعله‌ای دیگر، لامپا را گیراند. خاک صد ساله،

روی شیشه لامپا نشسته بود. به نظرمی آمد که مرگان، هرگز آن را روشن

نکرده است. پسر صنم، غبار از شیشه لامپا گرفت و فتیله را کمی بالاتر

کشید. اتاق به کندی روشن شد. پسر صنم، روی برگرداند. حالامی توانست

مرگان را خوب ببیند. مادر، بیخ دیوار نشسته و روی زانوهایش که تا

زیر چانه بالا آمده بود، خمیده بود. طوری که چانه اش میان دو کاسه

زانوها قرار گرفته بود. بی تکان، خشکیده و خاموش بود. انگار

هزار سال است که همانطور، یک جا نشسته است. پسر صنم جلو رفت،

لامپا را هم با خود برد. لامپا را کنار دست گذاشت و روبه روی خاله

مرگان نشست و به او نگاه کرد. چشمهای زن، به ته کاسه‌ها چسبیده بودند و نگاهی ناباور داشتند. ناباور و ترسناک. همین، جلوی خوشزبانی پسر صنم را بست و او، برای لحظه‌ای، گنگ ماند. گنگ و معلق: که برای چی آمده؟ پشیمانی نه؛ اما عذاب، چرا! اینکه چه بگوید و آمدن بی‌هنگام خود را، بودن خود را در همین دم، چگونه موجه جلوه بدهد، کوهی پیش پایش می‌نمود. خالامانده بود که این کوه را، چه جور از پیش پا بردارد، چه جور هموارش کند! چیزی در پادش جرقه زد:

- ابرو، خاله مرگان! ابرو را آوردمش. به گه خوردن افتاده،

خاله! حال بیمارمش تو؟

مرگان، باز هم خاموش بود. سنگین و ژرف. نه چنانکه بتوان به کلامی - آنهم چنین نامطمئن - در همش شکست. پنداری خاموشی چهل روزه را می‌گذراند، مرگان. چله‌نشینی. از آن گونه که روح، راه‌های ناشناخته را می‌پوید. تقطیر می‌شود. چیزی پیچیده و هولناک! از درد در می‌گذرد. فراز چهل‌شبه، چهل هزار ساله می‌شود. پیر، کهنه می‌شود. و اینکه هست، نه دیگر آنکه بوده است. نه آنکه بوده، اینکه هست. غالب است. غالب، مرگان.

چهل هزار ساله بود، مرگان. و چهل روزه بود، پسر صنم.

چگونه طفلی می‌تواند، همکلام پیرترین مادر زمین بشود؟ نه همکلام، دیگر! چگونه طفلی می‌تواند از میدان نگاه ناباور مرگان بگریزد؟ تنگی نفس! پسر صنم احساس می‌کرد، تنگی نفس گرفته است. به هر مشقتی باید خود را می‌رهانید. پیشانیش عرق کرده بود و احساس می‌کرد، شانهاش بسته شده و پاهایش فلج شده‌اند. احساس مرگ! این دیگر چه جور زنی بود؟ چه جور زنی شده بود! سنگ بود؟ خاک مرده بود؟ مرگ بود؟

— ها... خاله مرگان! بیارمش؟ آمده دست بوسی.

به انتظار پاسخی نبود، پسر صنم. از مرگان که انتظار جواب نمی‌رفت! پس این کلام، رهایی او بود. رهایی پسر صنم. خاموشی، یخ بسته بود. تکانی می‌بایست. و تکان، بی کلام میسر نبود. پس، پسر صنم نگفت تا بشنود! فقط، گفت:

— بگذار از سیاهی درش بیارم طفلک را!

از در بیرون زد، بازوی ابراو را گرفت و او را با خود آورد:

— بیا! بیا! دیگر نمی‌خواه خجالت بکشی! برای خودت گهی خورده‌ای.

کله‌ات باد داشته. خوب دیگر!

میان در، ابراو بازو از دست پسر صنم بیرون کشاند و بیخ دیوار، ماند. مثل وقتی که طفلی بیش نبود. دستها را در جیب فرو برد و سرش را پایین انداخت. در چهره‌اش، زیر پوست، انبوه حالات پیچیده درهم آمیخته و به چیزی که نمی‌شد دانست چیست، بدل شده بودند. شاید: بیزاری و عشق، پشیمانی و جسارتی مشکوب! و این، نه همه باری بود که بر روح ابراو سنگینی می‌کرد. دودی غلیظ، شعله جوان روح او را در خود پوشانده بود. دودی که کلافه می‌کند، بی تاب می‌کند، خفقان می‌آورد و تو می‌خواهی پنجه در یقه‌ات بیندازی و پیراهنت را تا ناف بدرانی.

در التهاب ذره ذره تن، ابراو خاموش ایستاده است. تمام وجودش، پنداری بیدار شده است. نیش هزار کژدم. نیشها برنیشها. زهر. ابراو یک پارچه زهر است. از زهر پر است و دم‌به‌دم این زهر، افزون می‌شود. دم‌به‌دم این زهر، تلنبار. فواره می‌زند این زهر از چشمها و چشمها و نفسها و نفسهای بی‌امان که می‌آیند و می‌روند و جهانی عذاب، در خود حمل می‌کنند. فواره می‌زند این زهر، از ذره ذره پوست چهره و پیشانی و

شقیقه‌ها: فوران سموم روح! رنگ‌گردن اوست این که چنین بی‌قرار می‌تهد؟
 شاهرگ اوست این، یا جهش بی‌تاب بال کبوتری که به دستانی کله‌کن
 شده است؟ این رنگها، پس چرا نمی‌ترکند؟
 - خوب! خاله مرگان... آوردمش! این... بالاخره این... بالاخره...

خوب دیگر!

مرگان، پسرش را حس می‌کرد. اورا نمی‌دید، اما حسش می‌کرد.
 ابرو ایستاده بود. کنار دیوار هم ایستاده بود. قدوبالایی پیدا کرده بود!
 صدایش هم - لاید - خش دار شده است! نمی‌دانست. مرگان نمی‌دانست.
 لاید ریش و سبیلش هم درآمده است. آن روز - چندماه پیش بود؟ - که
 او مرگان را از گودال بیرون آورد؟ همان روز، بازوهای ابرو قدرت بازوی
 مردان را داشتند. برکت بینی، جوان! مادر را به يك ضرب از گودال بیرون
 کشانده بود. مرد باید شده باشد، ابرو! خوب، شکر! بالاخره مرگان
 یکی را به بلوغ رسانده بود. اما آن دوتای دیگر!

«کرم بشکند! کمرت بشکند، مرگان!»

اگر می‌توانسته بود آن دوتای دیگر را هم به اینجا برساند، دیگر
 غمش چه می‌بود؟ اما آن دوتا درمیانه راه، تلف شده بودند. هر کدام يك
 جوری، مانده بودند. غم مرگان این نبود که چرا ابرو اینجور از آب درآمده
 است. غم او این بود که چرا آن دوتا - عباس و هاجر - اینجور از کار
 درنیامده‌اند.

«مادر بلاگردانتان!»

اما ابرو به رس رسیده است. دیگر آدمی است، ابرو. می‌تواند
 بپرد. می‌تواند کار کند. بی‌بیزاری، می‌تواند کار کند. می‌تواند بر او، بر
 مرگان بخروشد!

«بیا جوانم. بیا!»

نه! اما نه! مرگان نمی‌توانست. نمی‌توانست. نه اینکه نتواند از خود بگذرد. نه! او به آسانی می‌توانست از خودش بگذرد. به آسانی. دیری بود که او، از خود گذشته بود. «خود» نداشت، مرگان؛ و «خود» داشت. جابه‌جا شده بود. یکی شده بود. «خود» مرگان را نمی‌توانستی از «خود» فرزندان‌ش جدا بدانی. مرگان به «بود» آنها، بود. پس این که لب نمی‌توانست بگشاید، نه از آن بود که نمی‌توانست از خود بگذرد. می‌توانست. اما او نمی‌خواست با گشودن لب، خانه را از فغان پر کند. لب اگر می‌گشود، آتش درمی‌گرفت. انبار دود و آتش و درد. شیون. گریستن! گریه، چندانکه حنجره‌ات صدای مس‌کند، به خلوت بهتر. مرگان نمی‌خواست هرای بی‌انتهای خود از بند دل رها کند. فرصت برای گریستن بسیار است. اینجا، امانه. ابرو به عزا نیامده است. او به آشتی آمده. شانه‌های مردانه‌اش، نباید لرزه درآیند. او نباید بگرید! در فغان، غرق نباید بشود. گریستن، نه کار مردان است. ابرو، مرد بود:

«پسرم. سنگتر باش!»

- يك چیزی بگو، خاله مرگان!

خاله مرگان، چیزی نمی‌گفت.

- تو بیا پیش، ابرو! تو بیا چیزی بگو!

ابرو به مادر نگاه می‌کرد. می‌شد که او هم نگاهش کند؟ نه! مرگان با خود بود، با ابرو بود. سنگ بود و شیشه بود، مرگان. ابرو پیش آمد و نزدیک پسر صنم ایستاد. مرگان، همچنان نشسته بود. ابرو، باید چیزی می‌گفت. اما چی باید می‌گفت؟ همچنان ایستاده، ماند.

پسر صنم، باز به حرف آمد:

- با هم روبوسی کنید! دنیا محل گذر است. روی هم را ببوسید،

مچ دست ابراو را گرفت و او را به زانو نشاند:

- شب عید هم هست. آشتی کنید دیگر! یا الله ابراو!

ابراو دست به گردن مادرانداخت، گونه به گونه استخوانی مادرش چسباند و دمی همچنان ماند. شقیقه هاشان می زد. قلب هاشان هم - شاید - می زد. ابراو واگشت و به زمین نشست.

پسر صنم گفت:

- خوب، خاله مرگان... خوب... دلگرفتگی را بگذار کنار. توهم ابراو، دیگر آدم باش. آخر آن کار بود که تو کردی؟! حالا دیگر فراموش کنیم! خوب، بگذار من کتری را روی بار بگذارم. چای آشتی - کنان را باید بخوریم، آخر. کو؟ کجاست آن...

مراد به تاو بود تا اجاق را روشن کند و چای را بار بگذارد. تپش شقیقه های ابراو، کمی فروکش کرد. او خود را بیخ دیوار کشاند. مرگان نفسی کشید. هوا، شکست. هر يك به تکان سرودست، یا به نگاهی، یخ سیاه سکوت را زخمی زد. سکوت، آشوب شد. بیش از دیگران البته، پسر صنم. او که دیگر زبان باز کرده بود، دمی ازگفتن غافل نمی ماند. دست به کار روبه راه کردن چای بود و حرف می زد. حتی بیسوده گویی می کرد. ناچار و امیر رشته کلمات خود شده بود. می گفت و می گفت و می گفت. و آن دم که احساس می کرد بیسوده گفته است، می رفت تا باگفتی دیگر، آن را جبران کند. این، خود دست و پاگیرتر. بیسوده گویی درازتر. کشدارتر. اما پسر صنم، در بند این نبود که شیرین زبانی کند. یا اینکه حرف هایش ثمر و اثری خاص داشته باشد. اصلاً او به این جاها فکر نمی کرد. تنها انگیزه مراد، برای گفتن و گفتن این بود که خانه وهم گرفته را، با صوت و صدای خود پر کنند. پرده را بدراند و هر چه را به حال اولش برگرداند. پس، پروای این نداشت که لطفه ای هم چاشنی حرف هایش کند و حتی

قصه‌هایی - دروغ و راست - از کار و بار خود در ولایت غربت، بی‌موردی، روایت کند:

- ... حالا تنگ‌غروب است! ما داریم دست و بالمان را می‌شوئیم که برویم فکر شام شب باشیم. آب از چاه بالا کشیده‌ایم و همگی دور چاه حلقه زده‌ایم. هشت نفر! از اهل کاشان گرفته، تا نهاوند و همین طرفهای خودمان. دیگر از خورشید چیزی به اندازه دندان‌های يك چارشاخ بوجاری، بیشتر باقی نمانده. خسته و کوفته، سرم را برمی‌گردانم و می‌بینم يك نفر از دور دارد پیش می‌آید. خسته به نظرم می‌رسد. لنگان- لنگان می‌آید. يك کله بیل هم دستش است. بچه‌ها را می‌گویم: نگاهش کنید! بچه‌ها برمی‌گردند. همه مان داریم به او نگاه می‌کنیم. ما را که می‌بیند، قدم‌هایش را کند می‌کند. معلومست که بریده. نزدیکتر می‌رسد. می‌بینیم که آشنا نیست. غریبه است. هیچکدام ماها، او را دوروبر زمینی که رویش کار می‌کنیم، ندیده‌ایم. جلوتر می‌آید. می‌بینیم رخت‌هایش به تنش جرجر است. يك خال سالم به رخت‌هایش نیست. آستین‌هایش؛ یکی از بیخ کنده شده، یکیش هم به مویی بند است. آویزان. دست‌هایش تا بیخ شانه بڑهنه‌اند. چه بازو‌هایی! ماشاءالله. یقه‌اش تا روی شکم جرجر خورده. دست‌هایش، تا نزدیک‌های آرنج، خونی ست. روی پیشانی و زیرگونه‌هایش، جای زخم هست. خون، روی گونه و چانه‌اش خشکیده. چشم‌هایش بل‌بل می‌زند و به ما نگاه می‌کند. لب‌هایش تناس بسته و خشک شده‌اند. روی سینه‌اش، جای زخم هست. یکی از پاچه‌های تنبانش جرجر نخورده. همان پایش می‌لنگد. خیال می‌کنم چوبی، بیلی به پایش خورده. هیچ حرفی نمی‌زند. ما هم هیچ حرفی نمی‌زنیم. یکی از بچه‌های کاشی - ذاق - پادش به خیر، رفیق خوبی بود؛ دلو آب را برایش می‌برد. مرد، سر دلو زانو می‌زند. مثل يك شتر تشنه. انگار می‌کنم ده روزی می‌شود

که آب نخورده! لب و دهانش را در آب فرو می‌کند و تخمیناً يك ساعت بعد، سرش را از میان دلو بیرون می‌آورد. دیگر، آفتاب رفته که او از سردلو برمی‌خیزد. به خیال ما، بعد که دست و بالش را بشوید، شب را پیش ما می‌ماند و سرگذشتش را برایمان نقل می‌کند. اما او، بیلش را برمی‌دارد و بی آنکه به ما نگاه کند، براه می‌افتد و از چشم ما، گم می‌شود. ما، گنج می‌مانیم. من می‌روم که کتری را از روی بار بردارم.

- جای درست شد، بیارم؟

ابراو به کار افتاده بود. پیاله‌ها را آورده بود و می‌رفت تا کتری را از روی بار بردارد. مرگان، لامپا را کنار دیوار کشاند. دورهم، نشستند. ابراو کتری را برداشت و دم دست مادر گذاشت. مرگان کتری را برداشت و چای ریخت. سه پیاله چای. وقت آن بود که هر کدام، دل آسوده پیاله‌ای چای بنوشند. مرگان، پیاله چای جلوی دست خود را با يك حبه قند برداشت، برخاست و از در بیرون رفت. لب تنور، حبه قند و پیاله چای را کنار دست عباس گذاشت، برگشت و سرچایش نشست.

ابراو، پیاله چای را دم دست مادرش خیزاند و گفت:

- نوبتی می‌خوریم!

پسر صم، پیاله چایش را برداشت و همچنان که فوتش می‌کرد،

گفت:

- غمش را مخور خاله مرگان! آن زمین‌های بایر، همچو چیزی هم نبود. آدم تویش می‌سوخت و نانش را در نمی‌آورد. بگذار برود از کله خواجه هم آنطرفتر! حالا ببینیم این‌ها که حرصش را می‌زدند، چه جور محصول برداشت بکنند! میرزا چهارتا نهال پسته زده و باقی پولها را ورداشته رفته به جایی که یادهم از او خبر ندارد. معلوم نیست

پولها را چه جور و کجا به کار انداخته! همین يك دم پیش داشتم می گفتم که: این جور زمین داشتن ها مایه معطلیست! که چی؟ آدم بداند هیچ چیز ندارد بهتر است تا به بهانه اینکه چیزی دارد خودش را سربدواند! کلاونگ يك چیز بی قابلیت شدن، یعنی چه؟ آدم باید پای چیزی بایستد که قابل باشد. من که راه کار و زندگانیم را یاد گرفته ام. دلم اینجا به هیچ چیز بند نیست. من که هیچ چیز جز دوتا دست ندارم، چه اینجا و چه هر جای دیگر! می روم تهران، مشهد، قوچان، هر جا که بتوانم کار کنم و خرج شکم را دربیارم. دارم به گوش ابرو هم می خوانم که همراه من بیاید. آن طرفها تا دلت بخواد تراکتور و این جور وسایل هست. ریخته است. روزه روز هم دارد زیاد تر می شود. ابرو هم که دیگر برای خودش به صنعت وارد شده. دستش به این جور کارها می چسبد. پس، دیگر چنه غصه ای؟ می رویم و کار می کنیم. کار می کنیم. تنمان سالم است. دست و بازویمان براه است. این مملکت هم که شکر خدا، فراخ است. بالاخره ما هم در يك گوشه اش جا می گیریم. جا نمی گیریم!؟

مرگان از جزء جزء حرفهای پسر صنم سردنمی آورد. اما کل اش را می فهمید. با این همه، جواب نمی توانست بدهد. آن جور که پسر صنم تکلیف خود را با دیروز و امروزش یکسره کرده بود، او نمی توانست. حلقه هایی مثل هاجر و عباس به پاهای مرگان، بسته بودند. او چطور می توانست به آسانی دل از بچه هایش برکند؟ بچه ها، پاره هایی از او بودند. پس، همچنان خاموش بود. مردد و خاموش. بسیاری چیزها بودند که می توانستند او را از جای برکنند؛ اما پاره ای چیزها هم بودند که هنوز او را در بند نگاه می داشتند. این کشمکش در مرگان بود. نه از زمانی که پسر صنم باب حرف را گشوده بود؛ بلکه از همان دمی که سلوچ ناپدید شده بود، نیمی از وجود مرگان در هوای رفتن بود. اما مرگان چرامی باید

حرف از چیزی می‌زد، که به آن اطمینان نداشت؟ رخنه تردید به دل دو جایه، چند جایه! به خود که دروغ نمی‌توان گفت! می‌توان؟ آیامرگان، دلش به گاهی هوای این نداشت که کوزه خانه سردار را پر آب کند و برایش ببرد؟ چرا! داشت. مگر، کم چیزهایی نهفته در آدم هست که با خود به گور می‌برد؟ برای زن، این روشن بود. روشن بود که این میل موذی زنانه را، با خود به خاک خواهد برد! میل موذی و وسوسه‌گر چیزی که تنها در خاک، خاک می‌شد. با این وجود، مگر می‌توان منکر بودنش شد؟ نه! هست و هست! مگر می‌توان یاد رنگین‌ترین گلی را که در همه عمرت، یک بار به تو داده شده است - گرچه به ستم - از خانه روح بروبی؟ چیزی در تو وجود دارد. بخواهی یا نه، وجود دارد. در تو کاشته شده است و تو آن را در خود داری. آن را با خود به هر کجا می‌کشانی. نیک و بدش را؛ در خود و با خود می‌کشانی. به هر کجا که بروی. به هر کجا که می‌روی. می‌کوشی از یادش ببری؛ اگر از یادش نیرو نگیری! زیرا تنها تو نیستی که خود را بر او می‌روی که تحمیل کنی، او هم هست. آن هم هست. گاه غلغلکت می‌دهد. گاه به تو نیش می‌زند. گاه شرمنده ات می‌کند. و گاه با برآشوبیدن همه این حالات، در تو می‌جوشد. تونسی، اگر چه مرگان باشی!

- ما چیزی نداریم که گم کنیم. ما چیزی نداشته‌ایم که گم کنیم، مادر. چی داشته‌ایم؟ چند ماهیست که من دارم فکرش را می‌کنم. ما برهنه به دنیا آمده‌ایم و هنوز هم برهنه‌ایم. ما رختی به برمان نداشته‌ایم تا کسی آن را بیرون بیاورد! من، کاری یاد گرفته‌ام. از این کار، استفاده می‌کنم. تراکتور میرزا حسن خراب شده، خوب خراب شده باشد! دنیا که خراب نشده. چهارستون بدن من سالم است. همین بس! این سفر، همراه بچه‌ها می‌روم.

ابراو، این را گفت و کوشید لرزش لبهای شیپوریش را آرام کند.

مرگان به پسرش نگاه کرد. آشکارا و بی‌پروا نگاهش کرد. مثل چیزی که بخواهد از ریشه، بار دیگر او را بشناسد. ابراو را، پسر خود را بشناسد و باورش کند. اما این، آیا همان ابراو بود؟ این، آیا پسر او بود که چنین بکرویه حرف می‌زد؟ چنین بگرند؟ این، همانی بود که مرگان زاییده‌اش بود؟ که تروخشکش کرده بود؟

«جوان من! جوان من!»

صدای عصای عباس! نگاه‌ها به درکشانده شد. عباس، دم در ایستاد. پیاله خالی را کنار دیوار گذاشت و برآه خود، برگشت. صدای عصایش بر زمین، کوتاه شد؛ کم شد؛ آرام شد؛ خاموش شد.

پسر صنم برخاست، پیاله را از بیخ دیوار برداشت و آورد:
- غم عباس را هم مخور، خاله مرگان. او گوش و گلیم خودش را از آب بیرون می‌کشد.

مرگان، همه چشم و گوش بود و خیال بود:
درست! گوش و گلیم خودش را از آب بیرون می‌کشد. بیرون می‌کشد! این، به سخن، ساده است. اما بسیاری چون عباس، دیده شده بود که کاهیده‌اند؛ فرسوده شده‌اند؛ پوده شده‌اند و مرده‌اند. فاصله این دوره‌ها هم، از کاهش تافرمایش، و از آن تا بودن و مردن، چندان طولانی نبوده، نیست. عباس، گوش و گلیم خود را از آب بیرون می‌کشد. درست! اما چه جور؟ چه جور کاری از او ساخته است؟ چه جور فنی؟ دستش به چه کاری می‌تواند بچسبد؟ پایش، پی‌چه‌جور کاری می‌تواند برود؟ کار! کار! این همان رمز نیست که همه فرزندان مرگان را، در همه روزگاران، برپا نگاه داشته بوده است. گرچه کار، با ستم و به‌جبر. اما به‌هرحال دستی

جنبیده است تا دهانی توانسته است بچنبد. درست! عباس، گوش و گلیم خود را از آب بیرون خواهد کشید. اما چطور؟ شاید خود عباس بدانند! شتابان و کوبنده، هاجر خود را به اتاق انداخت. کوچه را دویده بود و می‌لرزید. آشفته بود و صدایش در گلو، دم به دم، می‌شکست. چشمهایش، نتوانستند پسر صنم را ببینند. زبانش، گویا نبود:

- مادرا! دایی امان آمد... من او را دیدم.

بیاید! مرگان را چه؟

- مادرا! کربلایی دوشنبه جلو خر دایی را تاو داد و برد خانه‌اش! به‌خانه خودش.

برده باشد! مرگان را چه؟

- گروهی طلبش، مادرا باید کسی ضامنش بشود. هرچه جزع-
 فزع کرد به گوش کربلایی دوشنبه نرفت! مادرا!
 مرگان به‌روی دخترش نگاه کرد و پوزخندی روی لبهایش
 محو شد.

ابراو به‌خود جنبید و پسر صنم سرفه کرد. هاجر، مراد را حس کرد و دستپاچه از خانه بیرون زد. اسنا در همین دم، پسر صنم از راه رفتن هاجر، دریافت که او آبستن است و زیر لب، صداهایی را جوید.
 صدای دشنام و قدمهای مولا امان، در کوچه برآمد:

- گور پدرش! گور پدرش! بگذار مال من را بخورد! به‌تنش از
 گوشت سگ حرام‌تر! خیال می‌کند صدسال دیگر هم عمر می‌کند! اصلاً
 مگر همه‌اش چقدر از من طلبکار هست!؟ چقدر؟ خوب زور است دیگر؟
 زور! زور مگر چیست؟ شاخ و دم دارد؟

بالهای قبایش به‌پاها پیچیده، یقه‌کنده و آشفته، مولا امان به
 خانه قدم گذاشت. زیر سقف، صدایش را بلندتر کرد. دشنامهای زشت.

بی آنکه به کسی نگاه کند، چندبار به هر سو قدم زد و پس، بر غضب کنار دیوار نشست، سیگارش را از جیب جلیقه بیرون کشید و با دستهای لرزان، خلاشه کبریت را کشید و دمی بعد، قلاج دود را از بینی بیرون داد:

- د بی چشم و رو! بالاخره زهر خودش را ریخت. د !
الامان، الامان. خرو خور جینم را گرو برداشت. بالهایم را کند! دستهایم را بی پرکرد. شمر باشد همچین کاری را می کند؟! نه! نه!
کسی گوش نبود. یا اگر بود، زبان نبود. مولاامان تف کرد و خطاب به کربلایی دوشنبه - که نبود - گفت:

- زن مفت می خواهی؟! بیاه! این پاچه ام را می دهم بفلش بخوابی. اهد! مردکه بی حیا!
مرگان برخاست و به کنار اجاق رفت و نشست.
مولاامان ادامه داد:

- بگذار ت بسوزد، مردکه خشتک ناشور! بالاخره راستش را به او گفتم. سلوچ! گفتم که سلوچ زنده است! سلوچ را پیدا کرده ام.
سلوچ نمرده. داماد ما زنده است!

مرگان به روی برادر نگاه کرد. این را مرگان می دانست که دروغ گفتن برای مولاامان، به آسانی آب خوردن است. اما چرا باید مولاامان چنین دروغی را بگوید؟ پس، اگر سلوچ نمرده کجا هست؟! کجا؟!
- طرفهای شاهرود. توی معدن!
«ها... معدن؟ معدن؟»

بند سوم

کجایی ای مرد؟

کجا بوده‌ای، ای مرد؟

کجا ای سلوچ، که آواز نامت درای غافله‌ایست در دوردستهای
کویر بریان نمک!

در کدام ابر تیره، پنهان شده بوده‌ای؛ در کدام پناه؟

رخسار در کدام شولا پوشانده بوده‌ای؛ کدام خاک، تو را بلعیده
بوده است؟

چگونه آب شدی و به زمین فرو شدی؛ چگونه باد و درباد شدی؟

میخ خیام برنکنده، چگونه راه به کوه و کمر بردی، ای خانه‌بان!

نامت! نامت آوای خفه‌ای یافته است. نامت می‌رفت که بر آب

شود، که بر باد شود. نام تو سلوچ؛ آن درای زنگار بسته قافله‌های دور،

بر کویر بریان!

تو دور شدی. گم شدی. نبود!

اینک، بر آمدنت ای سلوچ؛ کورسوییست در پهن‌دشت شبی قدیمی.

چه دیر بر آمدی!

آواز نامت، ای خانه‌بان؛ هنوز روشن نیست. صدای بودنت خفه

است. خفه است و گنگ است. گنگ نمایی از درون دود و آفتاب و غبار.

کجایی ای مرد؟

کجا بوده‌ای، ای مرد؟

دست و روی، سوی تو دارم و پای در گرو ماندگان تو.

دردی قدیمی در کشاکش کمر گاهم تیر می‌کشد.

فغان درد را نمی‌شنوی سلوچ؛ در کمر گاهم!

کمر را، مرگان راست کرد. بخواهی نخواهی خبری بود. خبری

- گرچه وهم آلود - از سلوچ. نیرویی با خود داشت. جنبشی در رگها.

خون، سر بر دیواره رگهای کوبید. دل، نمی‌تواند که نتپد. نظم کهنه نفس،

برهم می‌خورد. موج موج آشفته‌گی از دل برمی‌خیزد. ذره ذره یاد، بیدار

می‌شود. جان تازه. بهار است.

مرگان، کمر راست کرد و برخاست. يك بار دیگر باید براه می‌افتاد.

بار گذشته سنگین بود؛ چشم انداز آینده هم اما، کشتی داشت. مگر می-

شود در يك نقطه ماند؟ مگر می‌توان؟ تاکی و تا چند می‌توانی چون سگی

کتک خورده، درون لانه‌ات کز کنی؟ در این دنیای بزرگ، جایی هم آخر

برای تو هست. راهی هم آخر، برای تو هست. در زندگانی را که گل

نگرفته‌اند!

اما اینکه مرگان چه باید می‌کرد، هنوز خود نمی‌دانست. گنج

ضربه‌ای بود که خورده بود. با این وجود، می‌باید خود را جمع می‌کرد.

چادر به کمر بست و از خانه بدر آمد. عباس، سر جایش نبود. ابرو هم

صبح زود برخاسته و رفته بود. مولا امان هم - که خاک زمینج دامنگیرش

شده بود - در خانه نبود. او، باز به تلاش افتاده بود مگر با کربلایی

دوشنبه کنار بیاید. در کوچه، زن علی گناو، در آفتاب کنار دیوار نشسته

بود و جیب جلیقه علی گناو را می‌دوخت. مرگان را که دید، سرش را بیشتر

به زیر انداخت. مرگان، جلوی پای او ایستاد. رقیه، همچنان سر به کار خود داشت و می نمود که نمی خواهد با مادر هاجر، همکلام شود. مرگان، با این وجود نتوانست از کنار زن بگذرد. جلوی زانوهای رقیه نشست و حالش را پرسید.

- خوبم!

جای سخن نبود. مرگان برخاست. آشکار بود که دل رقیه، تا قیامت هم با او پاك نمی شود. اما مرگان نمی خواست با نادید گرفتن رقیه، بیزاری او را عمیق تر کند. اگر می توانست کاری برای زن علی گناوانجام بدهد، با جان و دل دست بسوی چنین کاری می برد. اما بارویی که رقیه به دور خود کشیده بود، کمی و کجا مهلت رخنه به مرگان می داد؟ تنهارشته پیوند رقیه با خانوار مرگان، عباس بود. چیزی که برای ادامه آن، رقیه خود را محتاج این نمی دید که دل مرگان را به دست بیاورد. هر وقت پیش می آمد و نیازی بود، رقیه می رفت و پای تنور می نشست، با عباس درد دل می کرد، یکی دو قرانی از او می گرفت و لنگ لنگان بیرون می آمد و پی کار خود می رفت. کاری به آمد و شد مرگان هم نداشت. نه انگار که او مادر عباس بود! مرگان هم کاری به کار او نداشت. حرفی به رقیه نمی گفت. حالا هم مرگان بیبوده می کوشید دل مرده زن علی گناو را به دست بیاورد. پس، بی آنکه دیگر حرفی بزند، براه افتاد.

بی هیچ کار و منظوری، مرگان در کوچه های زمینج راه می رفت و به هر کس می رسید، سلام و حالپرسی می کرد. در برخی خانه ها رامی زد، به درون می رفت، کله ای می نشست و گفتگو می کرد، خنده و خوشطبعی می کرد، در شستن رخت و تغاری - اگر بود - کمک می کرد، چارویی به کف خانه می کشید و بیرون می آمد. طوری که انگار می خواست کارهای ناتمام خود را در زمینج تمام کند. هم اینکه انگار می خواست، يك بار

دیگر، همه اهل زمینج را ببیند. شاید بشود گفت یکجور وداع دل ورکنده بود. مردم، حالتی میان نومیدی و امید.

می گویند: بعضی مردم، پیش از مرگ، مهربان می شوند. مرگان، آنها روز مرگ خود را احساس کرده بود؟ نه! اینطور نباید باشد. آخر او پیش از این هم که نامهربان نبود! بود؟ هر چه بود، او در این روز و حال، می رفت تا غبار خانه های مردم را بروید. مثل چیزی که دینی به گردنش باشد و او بخواهد ادای دین کند. حالا کسی مزدی به دامنش بریزد یا نه، اهمیت نداشت. فقر هم، گهگاه سخی ست. دست بسته هم، گهگاه دل باز دارد.

- داری چه می کنی، حاج سالم؟

- خشتکم را می دوزم، خواهرم. می خواهم بروم سر مکینه، می گویند امروز خبرهایست آنجا! این سوزن هم دیگر به دستم می لیزد. چشمه هایم هم که دیگر خوب نمی بینند. دارم به لب گور نزدیک می شوم، خاله مرگان!

- بدش به من برایت بدوزم.

در آفتاب، کنار دیوار نشست و تنبان و سوزن - نخ را از دست حاج سالم گرفت. حاج سالم، خود را در قبای پاره اش پوشانده و جا به جا، تن برهنه اش نمایان بود. باشد! مرگان را، چه؟! او در چشم برهم زدنی پارگی تنبان را دوخت، آنرا به دست حاج سالم داد و برخاست. مسلم، آنطرف خرابه، با تپاله های گاو خانه بازی درست می کرد. حاج سالم، سوزن را با دقت و ظرافت زیر لبه قبایش ورچید؛ بعد برخاست و پشت به مرگان، تنبانش را پوشید. بندش را که می بست، دید که مرگان می رود: - خداوند تو را از ما نگیرد، مرگان! خانه ای را که پارسال برایم سفید کرده ای، هنوز هم مثل پوست تخم مرغ برق می زند.

مرگان، از خرابه بدر رفت.

- کجا داری می روی، خاله مرگان؟

- جای معلومی نمی روم، برار جان!

- امسال، از وقتی که مادر بچه ها - خدا بیامرز - مرده، لحافها را

نریخته ایم بیرون. شپش گرفته. ثوابی می کنی به زبیده ماکمک کنی، شپش-

ها را واجوبی؟ من خودم دارم می روم سرمکینه. انگار ممیزی ها امروز

از شهر می آیند. ها؟

- چرا نه؟ می روم.

مرگان، پشت ناخنپایش را که از خون شپش، کبود شده بودند بر

خاک مالید، دستپایش را شست و از خانه بیرون آمد.

- همینجا يك لقمه نان پیدا می شود، خاله مرگان!

- گوارای وجود، زبیده جان. هنوز تاظهر خیلی مانده. کار دارم.

مرگان، در کوچه بود.

مادر حلیمه، سر به دنبال دخترکش گذاشته بود، می دوید و فحش

می داد. حلیمه، دوتا دستپایش را روی سرش چسبانده بود، جیغ می کشید

و با به گریز داشت.

- بگیرش مرگان! بگیرش عایشه را!

دخترک در آغوش مرگان بود:

- گریه مکن مادر جان، گریه مکن!

مادر حلیمه، دختر را از دستهای مرگان بیرون کشید:

- سلیطگی می کنی، ورپریده! می بینی! دارد ده سالش تمام می-

شود، اما سرکل اش به شوره زار می ماند. چارصباح دیگر عروسوار می شود،

اما شب تاصبح ناخن به سرش می زند. بابای بی غیرتش هم انگار نه انگار

که همچو عایشه ای را به دامن من گذاشته. نه انگار که تخمش را به گود

انداخته! روز و شب کلاونگ این مکینه ست. باز صبح سحر بیلش را
ورداشته و رفته سر مکینه!

- حالا می‌خواهی چکارش کنی، خواهر؟

- می‌خواهم سرش را زفت بیندازم. تا این موها را مقراض کرده‌ام،
خیناقم کرده. بیا دست و پاش را نگاه دار، بیا! بیا و گرنه می‌ترسم زیر
مشتهایم بکشمش!

صدای گریه حلیمه، هنوز در گوش مرگان بود.

- آهای... مرگان! خانه آباد، کجا همین‌جور سرت را پایین انداخته‌ای
و داری برای خودت می‌روی؟! بیا چارلاخ^۱ درمنه به تنور بینداز. بیا
دوتا نان از تنور واکن، بچه‌ام دارد از گریه خروسک می‌گیرد!
مرگان، پای تنور بود. صورتش را تا زیر چشمها، به بال چارقند
پوشاند و به کار پخت و پز نان شد.

مادر، که پسرک را در بانوج خواباند و آمد، کار تمام بود.

- بیا! بیا این تان را ببر ظهری بگذار پیش بچه‌هایت!

- خوب. خوب. می‌برمش. خدا زیادش کند.

مرگان، با نان در کوچه بود.

سردار، دوتا کوزه به دست‌ها گرفته بود و پی آب می‌رفت.

- خودت داری می‌روی پی آب؟!

- غیر از خودم، کی را دارم؟

- بده‌شان به من!

- پس، بیارشان در خانه!

- می‌آرمشان. پیمان‌های تورا که به‌خانه خودم نمی‌برم!

کوزه‌های پر آب را، مرگان جلوی دالان‌خانه سردار از دوش پایین

گرفت.

سردار، زیر تاق هشتی، روی سکو نشسته بود. مرگان، کوزه‌ها را به دیوار تکیه داد و نانش را از دست سردار گرفت:

- ها! اینجوری نگاهم مکن که چشمنهایت را از کاسه درمی آورم!

- نگاه کن! يك آن بایست. کارت دارم!

- من کار تو ندارم!

مرگان، روی قبرستان بود. کنار تراکتور. بیخ دست ابراو. نان را روی زانوی ابراو گذاشت:

- تو هنوز اینجا نشسته‌ای؟! نشسته‌ای که چی بشود؟

- به خودم می گویم، شاید شوفر گنبدی موتورش را برگرداند!

- اگر می خواست برگرداند که تا حالا برگردانده بود!

- چه می دانم! چه می دانم! هیچ چیز نمی دانم. مردم، دسته دسته دارند می روند سر مکینه! نیم ساعت پیش يك ماشین جیب هم از شهر آمد و رفت بالا. گمان کنم رفت سر مکینه. کار به بیخش رسیده. آنها که در مکینه سهم ندارند، شکایتشان را به جایی رسانده اند، گمانم. کار به مرافعه نکشد، خوب است.

- میرزا حسن هم آنجاست؟

- میرزا حسن کجا بود؟! آب شده و رفته به زمین!

- که رفت، ها!

- مراد هم که تا دیروز شهر بوده و داشته کاروانسرا را می کوبیده، میرزا حسن را آن دوروبرها ندیده. فقط برادرهاش سر کارها بوده اند. معلوم نیست. معلوم نیست. شریکهای میرزا هم دستشان تو حنا مانده. ک

زمین خورده و هله پوک مانده اند. شوفر گنبدی هم که سر رشته‌ای از کار داشت، که اینجور! برادر بزرگ میرزا هم بابت اینکه مزدش را نداده اند، مکینه را وا گذاشته و آمده. حالا کربلایی دوشنبه سر مکینه است که یکی توی سر خودش می زند و یکی توی سر مکینه! سالار عبدالله هم که مثل سنگ

پاسوخته اینطرف و آنطرف می‌دود! جلوی در اداره‌جات را گود انداخته! حالا هم او بودگمانم ته‌ماشین جیب. رفته بوده پی مأمور! امروز آنجا سرنشکند، خیلی ست!

- حالا تو خیال داری تاکی همینجا، کنار این خرمن آهن بنشینتی؟
 - حالا که نشسته‌ام، بی‌نم چی می‌شود!
 مرگان، نان را دو تکه کرد. نیمی برای خود، نیمی برای ابراو.
 - این دایی امان نیست؟

- چرا که! برای چی اینجور خیز برمی‌دارد؟ کسی دنبالش کرده!
 خیز بلند پاهای مولا امان، باله‌سای سیاه‌قبایش که با هر خیز باد می‌خوردند، او را به وبازای شبیه کرده بودند. بی آنکه کنار خواهر خود درنگی کند؛ از جوی خشک به اینسو پرید، از گوری به گوری جهید و نفس زنان، گفت:

- شتر سردار! اروئه پیر سردار افتاده به چاه... افتاده میان مادر-
 چاه قنات! آب کاریز را بند آورده. خبرهایی هست!... می‌روم خبرش
 کنم... شاید هم از دستی انداخته باشندش میان چاه!
 - شاید هم از دستی انداخته باشند!

ابراو، لقمه‌اش را نیمه جویده قورت داد و گفت:
 - کار، کار ذبیح‌اله‌ست! می‌خواهد گناه کم‌آبی قنات را به گردن
 شتر سردار بیندازد! آی بر آن شیرت لعنت!
 مولا امان و سردار، از زمینج بیرون آمدند:

- کار، کار ذبیح‌اله‌ست. برای من از روزهم روشنتر است، سردار!
 نقشه‌اش را هم این کربلایی دوشنبه پیرسگ کشیده. تو به این بی‌زبانیش
 نگاه مکن! از آن روباه‌های روزگار است.
 سردار، کله چوبش را بر سنگ قبر کوبید و قدمها را بلندتر برداشت

مگر بدرد مولوامان برسد. با این وجود، مولوامان پیشاپیش سردار بود، روی به او گردانده و حرف می‌زد:

- حالا يك ماه هم بیشتر است که این پیریابو من را کلاونگ خودش کرده. دایم به کش و روهستم. می‌روم دم انباری می‌نشینم، صبح تا ظهر و ظهر تا غروب برایش حرف می‌زنم؛ اما مگر او لام تا کام چیزی می‌گوید؟! مگر لب می‌جنباند! فقط سرش را تکان می‌دهد و مثل خری که به نعلبندش نگاه کند، به من نگاه می‌کند! خر بیچاره من هم آن طرف، کنج طویله، سر آخور خالی بسته شده و گوشه‌هایش از گرسنگی پایین افتاده‌اند! صاحب شناسه، خر بیچاره من. اینست که به من نگاه می‌کند. من هم به او نگاه می‌کنم و آه می‌کشم. چه کنم؟! شمرذوالجوشن، که الهی آن کربلایی که رفته به کمرش بزند، يك پرکاه هم به آخور خر من نمی‌ریزد. دریغ از يك پیاله جو! خری که غروب به غروب نیم من جو کیلش بوده، حالا دارد روده‌هایش خشک می‌شوند! خورجینم را هم پلاس کرده و انداخته زیرش! گورستان را تمام کردند و از کنار تراکتور گذشتند. ابرو و نگاهشان کرد و سرتکان داد. مرگان، در پی‌شان براه افتاد. ابرو و سر به دنبال مادر گرداند:

- تو داری کجا می‌روی؟!

- می‌روم ببینم چه خبر هست!

- خبر، به من و تو چه! آخر تو سرپیازی یا کونه پیازی؟!

مرگان، رد بر رد سردار و مولوامان بود.

مولوامان، همچنان داشت می‌گفت:

- ... این روزهای آخر، دیگر به خانه راهم نمی‌داد. عرووش،

زن سالار عبدالله، در را به رویم وانمی‌کرد. من هم دیروز غروبی هوای

بیابان کردم. با خودم گفتم می‌روم بیابان و بانگی رها می‌کنم. فریادی

می‌زنم. جیغ! اقلآ، حالا که فریادرسی ندارم، سرم را توی چاه فرو می‌کنم و داد می‌زنم: اسکندر، شاخ دارد! در همین خیالات بودم که سر از راسته چاه‌های قنات درآورد. خیال می‌کنی چی دیدم؟! هه! کربلایی دوشنبه را دیدم که سر مادر چاه کاریزنشسته بود و استخاره می‌کرد! گفتم: سلام پیرمرد! ناگهان از جا ورجیکید! بسرخاست و از سرچاه کنار رفت. نگاهی به من کرد و يك نگاه هم طرف شترهای تو. شتربانت، پسر صادق جل هم آنطرفتر، روی سینه ماهور خوابش برده بود. پیرمرد، مهلت نداد که من حرف بزنم. ناگهان از دهانش پرید که: از وقتی برای لارویی سر این چاه را ورداشته‌اند، خیلی خطرناک است پیش بیاید. می‌بینی! شترهای سردار هم، این دور و برها یله‌اند!

من، چیزی نگفتم. گذاشتم ببینم حرف آخرش چیست! درآمد کرد که: ارونة پیر سردار هم، يك چشمش کور شده. يك وقت می‌بینی افتاد میان چاه!

باز هم، من چیزی نگفتم. او گفت: سردار هم عقلش به پاشنه پایش است. ده دوازده تا شتر را انداخته جلوی يك طفل ده دوازده ساله، پسر صادق جل!

بعد که دید، من بدجوری نگاهش می‌کنم، راه افتاد طرف پایین. من هم با او راه افتادم. دیدم که از من می‌ترسد. کناره می‌کرد. من هم وقتی دیدم بیم ورش داشته، همانجور خاموش ماندم. دیگر، هوا داشت گاوگم می‌شد. از ترسش زبانش را نرم کرد و به من قول داد که خر و خورجینم را پس بدهد. همین وقت بود که دیدم ذبیح‌اله از زیر باد ما دارد می‌رود بالا. کربلایی دوشنبه کمانه کرد طرف برادرزاده‌اش. من همانجا ماندم. دیدم که زیر گوش هم چیزی گفتند و ذبیح تند کرد طرف بالا. اما کج‌عقل من می‌رسید که نیتشان چی هست؟! من پی‌دعوای خودم با کربلایی

دوشنبه بودم. گمان کرده بودم که پیرمرد دارد نرم می‌شود. غافل از اینکه او دارد مز را خام می‌کند. الغرض که ما آمدیم. من همان شبانه آمدم در خانه که خبرت کنم. اما دیدم که نیستی. همانجا ماندم. تا دیروقت ماندم. بالاخره پسر صادق جل، شترها را آورد. اما یکیشان کم بود. اروئه پیر، طفلک هنوز چیزی نمی‌دانست. گمان می‌کرد، اروئه سرکن کرده طرف کویر. چشمهایش از بس گریه کرده بود، تغار خون شده بود. شب را همینجا ماند. از تو پرسیدم. گفت رفته‌ای به شهر. صبح زود آمدم و کمکش کردم شترها را بردیم بیرون. باز، من برگشتم و درخانه منتظرت شدم. آفتاب بالا آمد، اما از تو خبری نبود. دلواپس بودم. زدم به بیابان ببینم بالاخره چی شد؟ رفتم و دیدم که جمعیت سر مادر چاه جمعند. دیگر نماندم. کند پا کردم و آمدم. اگر نبود می‌آمدم شهر. یکبند می‌دویدم و می‌آمدم شهر خبرت کنم. از دیشب آب قنات بی‌باقی بند شده. بیا! بیا ببین! مردم از همین فهمیده بودند که باید اروئه افتاده باشد میان مادرچاه! می‌بینی! آب قنات، بی‌باقی نیست شده! کاریز کور شده!

مولامان، سردار را به لب جوی کشاند. سردار، به بستر نمناک جوی نظر کرد. تنها پاریکه‌ای آب، چیزی به مقدار چَرّ يك شتر، بر شیار ته جوی می‌میخید. سردار، کله چویش را در آب نیمه جان کوفت. ضرب چوب، ته جوی را به اندازه جای يك قلوه سنگ، گود کرد. مرگان تا برسد، دو مرد براه افتاده بودند و شانه کش می‌رفتند.

در مظهر قنات، دسته کوچکی از مردها، نشسته و ایستاده بودند. چیزی مثل مجلس روضه‌خوانی. بیشترشان خرده‌پاهایی بودند با سهم اندکی از آب کاریز. حسن پاود، هموکه مدعی تراز همه بود و شکایت مکینه. دارها را به دادستانی برده بود، میانشان نبود. او، می‌باید همراه مأمورها، سر مکینه باشد.

با رسیدن سردار، مردها برخاستند و دور او را گرفتند. قنبرشادباخ، بابای حلیمه، بیلش را جلوی پای سردار بر زمین کوفت و گفت:
 - پیش خدا و امامهای مشغل ذمه‌ای! اگر شهادت ندهی که پیش از اینکه شتر تو میان چاه بیفتد، آب کاریز کم نشده بوده.
 حمداله کغان، مردی کوتاه و تندخو، پنجه در سرشانه سردار انداخت و گفت:

- تخم زنا هستند اینها، سردار! امروز که ما با هزار مصیبت رفته‌ایم و مأمور و ممیزی آورده‌ایم، درست در همین روز آب قنات را اینجور بند می‌آورند! شتر زبان بسته تو را می‌اندازند میان مادر چاه، تا آب قنات را بند بیاورند و به ممیزی بقبولانند که آب قنات را مکینه کم نکرده!

ملای زمینج، همانجا که ایستاده بود، گفت:

- آخر الزمان! آخر الزمان!

علی یاد ، بی آنکه به کسی نگاه کند یا با کسی بگوید، گفت:
 - دشت از تشنگی دارد کباب می‌شود. کباب می‌شود! این محصول، چار صباح دیگر آب به‌اش نرسد، می‌سوزد! می‌سوزد!
 مولامان و سردار، باریکه راه راسته کاریز را پیش گرفته بودند و می‌رفتند. خرده‌باها نیز در پی ایشان براه افتاده بودند. قنبرشادباخ، بیلش را روی شانه گرفته بود، در میان جمعیت می‌رفت و دم به دم تکرار می‌کرد:

- پیش خدا و امامهای مشغل ذمه‌ای، سردار! مشغل ذمه‌ای اگر شهادت ندهی که پیش از این، آب کاریز کم نشده بود!
 حمداله، همچنان دشنام بر لب داشت:

- تخم زنا هستند اینها، تخم زنا! زنا زاده‌اند!

پسر صنم، پیشواز سردار و مولا امان آمد:

- آمده‌اند سردار! ذبیح‌اله، ممیزی‌ها را آورده سر مادرچاه.

دارد برایشان می‌گوید که چرا آب کاریز بند آمده! کدخدا هم، عریضه‌ای نوشته و دارد استشهاد مهر می‌کند. کدخدا هم آنجاست. گمانم که طرف آنها را گرفته.

مولا امان، گفت:

- آخر خود قمرساقش هم که در این قنات سهم دارد!

پسر صنم گفت:

- طفلکی پسر صادق جل هم لب‌چاه نشسته و دارد گریه می‌کند!

برسینه‌ماهور، دور مادرچاه، جمعیتی ایستاده بودند. جای چرخهای

ماشین جیب، بر خاک شیار انداخته بود. راننده ماشین، جوانی تنومند

باموهای پیچ‌پیچ سیاه، تنها کسی بود که دور از حلقه چاه مانده و همچنان

به گلگیر ماشین تکیه داشت. دو مأمور ژاندارم، بر کناره‌های جمعیت پرسه

می‌زدند. سه مرد غریبه، مأمورهای ممیزی و اداره کشاورزی، دور از

دیگران ایستاده و با هم گفتگو می‌کردند. سالار عبداله، نزدیک مأمورها

گوش ایستاده بود. پسر صادق جل، روی سنگی نشسته و صورتش را در

دستها پنهان کرده بود. ذبیح‌اله، بانگاه‌های هراسان و پراسان، بی‌قرار به

اینسوی و آنسوی آمد و شد می‌کرد. کدخدانوروز، پشت سرمأمورها، برگه‌ای

به دست، ایستاده بود. حاج سالم و مسلم، میان جمعیت پرسه می‌زدند.

علی گناو، کناری نشسته و سیگاری کشید. خرده شریکان مکینه، دور هم،

بلا تکلیف ایستاده بودند و می‌نمود که نگرانشان کمتر از شریکهای عمده

نیست.

پسر صنم، یگراست بسوی امنیت ارشد رفت و سردار را نشان داد.

سردار، جمعیت را کنار زد و به لب چاه رفت و روی دهان سیاه چاه، سرخماند. صدای خمناله‌های اروناهش را، شنید. لب چاه زانو زد و دستهایش را ستون کرد و سر را بیشتر درچاه فروبرد و، شکسته، نالید.

- حیوانم! حیوانکم! حیوانکم!

سردار، سرش را که از چاه بیرون آورد، چشمهای بزرگش پر اشک بود. به دور و برش نگاه کرد. ذبیح‌اله، رو به رویش ایستاده بود و نگاهش پرپر می‌زد. سردار، برخاست و واپس رفت، جمعیت را دور زد و بسوی ذبیح‌روانه‌شد. ذبیح‌اله، پیش از اینکه بتواند خود را میان جمعیت گم کند، سینه در سینه سردار گیر کرده بود. مرگان، قیته کشید و چوب سردار بالا رفت. ذبیح‌اله، رد داد و دوید. این، بجای سینه باز بیابان. سردار در پی او خیز گرفت. ذبیح‌اله، بی‌ابزاری به دست، می‌گریخت. جوانتر بود. قوت‌زانو داشت. سردار هم خسته راه بود. اما پای ساریبان، پخته راه است. به دو خیز، و پیش از اینکه جمعیت به او دست بیابد، خود را به حریف رسانید. آخرین چاره، ذبیح به خرسنگی چنگ برد. اما امان نیافت. با نخستین ضربه چوب، بر ساق پایش، زمین نشست و ساق پا را به دو دست چسبید. پیشانی‌اش درهم شد و چشمهایش، دیگر جایی را ندیدند. تیزی درد، در همان نخستین ضربه‌ایست که کاری فرود می‌آید. پس، ضربه‌های چوب سردار، پیش از آنکه جمعیت او را از ذبیح واکندند، درد چندانی بر دردی که در همه تن و استخوان ذبیح دویده بود، نیفزود. مأمورهای ژاندارم، سردار را از دست جمعیت بیرون بردند و مرگان، بالاسر ذبیح‌اله نشست. سردار، به کنار ماشین جیب که رسید، خود چوبش را به دور انداخت و سوار بر ماشین شد. مأموری پیش او ماند و مأموری آمد تا ذبیح‌اله را ببرد. مردها، ذبیح‌اله را برداشتند و به درون ماشین بردند. مأموری، میان دو مرد، نشست. آتش در چشمهای

سردار بود و گنج در چهره ذبیح:

- چرا من را زدی، مرد؟

- چرا شتر من را به چاه انداختی؟

- من؟! من؟! نه! نه! من آمده بودم سرچاه را بپوشانم،

به... وای... وای... مردم! من را به جایی برسانید!

سردار، رقت که از ماشین بیرون پرد؛ اما تفنگ مأمور روی

سینه اش بود:

- بگیر بنشین غول بی شاخ و دم!

مأموران ممیزی هم سوار شدند و ماشین براه افتاد.

ذبیح، نیمه جان، پرسید:

- چی شد، ارباب جان؟ چی شد؟

ممیز، گفت:

- جای مکینه باید عوض بشود!

- چی؟!؟

شترهای سردار، در بیابان پراکنده بودند و او می توانست تک و

تو کیشان را در دور و نزدیک، از دریچه های ماشین ببیند. سرآبگیر مکینه،

دو کوهانه سردار به آب ایستاده بود و کربلایی دوشنبه، کنار گردن شتر، آب

برداشتن حیوان را نظاره می کرد. کنار موتور، ماشین ایستاد و یکی از

ممیزها همای مأمور ژاندارم پیاده شد، به موتورخانه رفت و آن را از

کار انداخت. دمی دیگر، در نگاه مبهوت کربلایی دوشنبه بسوی ماشین

آمدند و سوار شدند:

- مهر و مومش کردم!

کربلایی دوشنبه، چندگامی به دنبال ماشین آمد و بعد، در غباری

که از زیر چرخها برمی خاست، محو شد.

دو کوهانه سردار، لب از آب برداشته بود و او را نگاه می کرد.
کربلایی دوشنبه، رو به شتر رفت و لب آبیگر نشست:

«من را بگو که خیال کرده بودم، موتوربان شده ام! حیف نبود!
حیف این آب زلال نبود! حیف نبود! جان می داد برای غسل و طهارت!
چرا بستندش، آخر!؟ من داشتم از آن انباری بونک، از آن دخمه نجات
پیدا می کردم. تف! تف! به این شرم و حیایان!»

- وخیز بابا! وخیز که نانمان گج شد.

سالار عبدالله بود که پیشاپیش جمعیت، جمعیتی که سهمی در مکینه
داشتند، به لب آبیگر رسیده بود:

- وخیز بابا! دار و ندارمان دود شد!

کربلایی دوشنبه به پرسش نگاه کرد. اگر حالتی به نام گریه بی-
اشک، شناخته شده باشد؛ پس سالار عبدالله می گریست:

- می بینیشان! دارند می روند ریسمان بیاورند و شتر را از چاه
بالا بکشند. دوتاشان هم رفتند مقنی بیاورند. آنها بردند، بابا! می-
بینیشان!؟

کربلایی دوشنبه برخاست، دست را سایه بان چشمها کرد و نگریست.
در راسته چاه های کاریز، دسته ای مرد، رو به زمینج می رفتند. بیلهاشان
روی دوشهایشان بود و می رفتند. دسته ای هم می آمدند. پراکنده می آمدند.
سهمداران مکینه، مثل شترهای سردار، در فاصله میان مکینه و مادر
چاه، پراکنده بودند. کربلایی دوشنبه، سایه بان دست از روی ابروان
برداشت و گفت:

- نه! آنها هم نبردند. آن شتر را هیچ جوری نمی توانند از ته آن

چاه و بل بالا بکشند. هیچ جور! ذبیح اله را هم به شهر بردند!؟

- استخوانهای شکسته اش را به شهر بردند. برو لحاف پاره ات را

وردار برویم.

- نه! نه! من همینجا می‌مانم. نه! من می‌مانم. نه!

کربلایی دوشنبه، این را گفت و پیش از اینکه دیگران به لب آبگیر برسند، به موتورخانه رفت و در را به روی خود، بست:

«من می‌مانم. من همینجا می‌مانم! کاری ندارم که بیایم به زمینج! کاری ندارم!»

جمعیت، یکایک رسیدند و لب آبگیر نشستند. چنانکه در مجلس روضه‌خوانی بنشینند. آب را کد آبگیر، چشمشان را می‌گزید.

در این میان، مولا امان، پسر صنم، مرگان، حاج سالم و مسلم؛ ایستاده بودند. مسلم، به پناه دیوار موتورخانه رفت؛ رختهایش را از تن بدرکرد؛ عریان عریان بسوی آبگیر آمد و خود را در آب انداخت. حاج سالم به جمعیت روی کرد و گفت:

- حیوان را می‌بینید؟!

مرگان که روی گردانده بود، رو به زمینج براه افتاد. در پی او، پسر صنم و مولا امان هم براه افتادند. زبانها لال و چشمها، کور.

ابراو، کنار تراکتور خوابش برده بود. مرگان، دلش نیامد پسرش را بیدار کند. پسر صنم، ماند و در سایه تراکتور نشست. مولا امان و مرگان روی قبرها قدم گذاشتند. مرگان به برادرش نگاه کرد. مولا امان، نگاهش را از او دزدید و سر فرو انداخت. مرگان، از او پرسید:

- کار تو نبوده؟

- چی؟ چی کار من نبوده؟!

- تو، دیشب تا نصفه‌های شب به خانه نیامدی! کار تو نبوده؟!

- چی کار من نبوده؟ چی؟!

- شتر! تو شتر را به چاه نینداخته بودی؟!

- دیوانه‌ای تو، خواهر! دیوانه!
 مولامان، بیش از این نماند. راه بسوی خانه کربلایی دوشنبه کج
 کرد و گفت:

- می‌روم اقلًا نیم من گاه پیداکنم و به‌آخور خرم بریزم! يك دلو
 آب!

مرگان، به رفتن برادرش هم نگاه نکرد. راه خود گرفت.
 زن علی‌گناو، سرکوجه نبود. مرگان، سر درون خانه علی‌گناو
 فرو برد. دخترش، با شکم برآمده، سرهاون نشسته بود و داشت چیزی
 را درهاون می‌سایید. مرگان، پا به درون گذاشت و کنارهاون، رو به روی
 هاجر نشست:

- چی می‌کویی؟

- نبات. علی‌برایم از شهر آورده. کمی خرت و پرت دیگرهم آورده.
 گل‌گاوزبان و سمبلوتی. چه خوش خیال است! هنوز هیچی نشده يك
 تکه گاواردین خریده آورده برای پسرش جلیقه بدوزم! پسرش! هه!
 - خوب! خوب. هاجر!

هاجر، دست از دسته‌هاون واگرفت و به دهان مادرش نگاه کرد:
 - ها؟!

مرگان، دسته‌هاون را به دست گرفت و به کار ساییدن نزمه‌نبات -
 های ته‌هاون شد. رفت چیزی بگوید. اما پیش از آنکه لب وا کند، علی
 گناو پرکوب به خانه دوید:

- کجاست ریسمانها؟ کجاست؟ گذاشته بودمشان. میان پرخوا!
 هاجر گفت:

- ریسمان چی‌ته؟

- هرچه ریسمان در زمینج همت باید جمع کنیم و بتابانیم. آخر،

يك بزغاله كه نيفتاده ميان چاه؟

ريسمانها را جست واز پستو بيرون آمد. با مرگان حرفی نبود.

حلقه ريسمان را به شانه انداخت و همچنانكه بيرون می رفت، گفت:

- حمام آب می خواهد. حشم آب می خواهد. محصول آب می خواهد.

آدميزاد كه نمی تواند بی آب زندگانی كند!

علی گنباو به كوچه رفت و سكوتی از خود برجای گذاشت.

مرگان، در سكوت، دسته هاون را روی نرمة نبات های ته هاون،

چرخ می داد.

هاجر، از مادر پرسید كه چی شده؟

مرگان به جای جواب، گفت:

- ما می رویم.

- كجا؟

- می رویم طرف ولایتی كه بابات را آنجاها دیده اند.

- همه تان؟

- همه مان! نمی دانم.

- دیگر بر نمی گردید؟

- نمی دانم. نمی دانم.

- پس، من چی؟

- تو... تو... خانه زندگانی داری. شوی داری. حالا هم كه داری

برایش اولاد می آوری، عزیزتر هم می شوی. دیگر چه غمی داری؟

هاجر، دمی مبهوت ماند. پس، گفت:

- شما كه بروید، من دیگر کی را دارم؟ پام كه بخواهد سبك بشود،

کی بالای سرم می آید؟ ناف بچه ام را کی می برد؟

مرگان، نمی باید تسلیم رقت دل خود می شد. گفت:

- بی کس نمی مانی، بی کس نمی مانی. یکی پیدا می شود. من به این مردم بدی نکرده ام که دخترم را بی کس بگذارند!

لبهای هاجر به لرزه درآمدند. مرگان به گریه دختر میدان نداد. برخاست و گفت:

- روی صورتت هم لك افتاده!

هاجر به صدای شکسته، گفت:

- از همین می ترسم. بعضی همسایه های گویندلکها نشانه دختر است! مرگان، خودم چنین فکر کرده بودم. امانی خواست به روبیاورد. سرتاباند و گفت:

- برای خودشان می گویند! از پیش خدا آمده اند؟! تاب نیاورد. هاجر را پشت سر خود، کنار هاون وا گذاشت و از در بیرون رفت.

سرکوجه، علی گناو را دید که حلقه های طناب - طنابهایی را که از این خانه و آن خانه فراهم آورده - به شانه انداخته و شانه کش می گذرد. مرگان، سر فرو انداخت و گذشت.

درون خانه مرگان، زن علی گناو پای تنور نشسته بود و داشت پیراهن بچه گانه ای می دوخت. رختی برای نوزاد آسنی اش. عباس هم نزدیک او، پای تنور، کنار عصایش به زانو نشسته بود و داشت ده شاهی یکقرانی - هایش را جدا جدا می شمرد و درون کیسه ای که به گردنش آویخته بود، می ریخت. مرگان، نیمه نانی را که به بال چارقش بسته بود، از گره وا کرد، سرتنور گذاشت و به اتاق رفت. او، کمتر کنار رقیه و عباس می ماند. این را می دانست که بودنش برای آنها خوشایند نیست. از سوی علی گناو هم نگرانی نداشت. چون، این را همه اهل زمینج می دانستند که: عباس،

سوخته است. مرد، نیست. ظاهر و باطن عباس، چنین می گفتند! ریشش که در نیامده بود. صدایش که نازک و خفه شده بود. رفتارش که خنثی و بی تفاوت بود. حرف از زنی یا دختری که نمی زد. چشم در پی این و آن که نداشت. قاطی شوخی هایی از این گونه که نمی شد. به ماده خرها که نظر نداشت. و سرانجام هیچ نشانی، گواه خواهش و شرارت جوانی، که در او نبود. پس، همه این نموده ها به مردم زمینج چنین باوری داده بود که: عباس، سوخته است! و این را دقیقتر از دیگران، خودمرگان باور داشت. رقیه هم، حال و روزی بهتر از عباس نداشت. مثنی استخوان فرسوده، با صدایی که به زحمت بیرون می آمد، و ناسواری همیشه زیر زبان. موجودی که از او، جز نفرین و ناله بر نمی آمد. رقیه نالان! اسمی که بعضی ها، به طعنه، روی او گذاشته بودند، این بود: نالان! پس، جای نگرانی نبود. دو عقیم! بگذار کنار هم باشند.

- خوب! يك بار دیگر حسابش را بکن. دوتا دوقرانی، چهارقران.

پس، داریم اینجا چهارقران!

رقیه، چهار انگشتش را - چهار نخ - از هم واکرد و گفت:

- این چهارقران.

- سه تا پنج قرانی داریم؛ این پانزده قران!

رقیه گفت:

- اینهم پانزده قران.

- پانزده قران و چهارقران، می شود چند قران؟ نوزده قران!

رقیه گفت:

- بیست و، يك قران کم.

- اینجا هم داریم بیست و سه تا ده شاهی که می شود چند؟ بگذار

جفت جفت بگذارمشان کنار. آها! یکی، دوتا، سه تا. اینهم دوازده قران

و ده شاهی. خوب؟! دوازده قران و ده شاهی اینجا، نوزده قران هم آنجا، می شود چند؟ بگذار ببینم! ده قران برود روی نوزده قران، می شود بیست و نه قران. این بیست و نه قران!
رقیه گفت:

- این سی و یک قران کم.

- خوب! این طرف داریم دوونیم قران. حالا یک قرانش را ور-
می داریم و می گذاریم روی بیست و نه قران، تا بشود سی قران. حالا
داریم یک سی قران و چند قران؟
رقیه گفت:

- سی قران و یک قران ونیم.

- بیا! این سی شاهی هم مال تو!

رقیه، سه ده شاهی را از روی خاک برداشت و گفت:

- خوب! حالا خودت داری چقدر؟

- سی قران!

- خوب. سی قران!

عباس گفت:

- حالا آن تکه نان را بیار پایین بخوریمش... خودم را کشتم تا توانستم

جورش کنم. قدیمها هزار قران را روی هوا می شمردم!

رقیه، نیمه نانی را که مرگان روی تنور گذاشته بود، آورد و جلوی

عباس گرفت:

- می خواهی بروم این سی شاهی را ماست یا شیر بخورم بیارم

خورش نانمان کنیم؟

عباس، دهانش را به لقمه ای پر کرد و گفت:

- نه! نه! آن سی شاهی مال خودت. ناس بخور. نان ملایم خدا

خوب کرده را، می‌خوریم. بخور! ما باید قناعت داشته باشیم تا بتوانیم
مایه دست فراهم کنیم. اینها دارند می‌روند!

- مرگان را می‌گویی؟

عباس گفت:

- مرگان و پسرش! غم و غصه ندارد. این خانه برای من می‌ماند.
می‌دانم چه جور استفاده‌ای ازش بکنم. کاسبی! زمستانها آنقدر کاسبی
می‌کنم که خرج همه سالمان را در بیاورم.

رقیه پرسید:

- چه جور کاسبی‌یی، یعنی؟

عباس گفت:

- اولش قمار راه می‌اندازم. بعدش... خیال دارم بدهم طویله را
پاکیزه‌اش کنند و یک دکان بقالی رو براه کنم. تو هم که باشی، با هم
می‌چرخانیمش. اگر این تراکتور میرزاخان خراب نشده بود، می‌توانستیم
بعدها دوجوال آرد بارش کنیم و از شهر بیاریم و اینجا یک من دومن بفروشیم
به اهالی. حالا هم، شاید علی‌گناو خرش را به کرایه بدهد. منتها ما باید
بتوانیم مایه دستمان را فراهم کنیم... حیف که دست‌وپای سالم نداریم
هیچکدامان! وگرنه، یک‌نانوایی هم براه می‌انداختیم. اما حالا مجبوریم
خرت و پرت از شهر بیاریم و بچینیم لبرف.

رقیه گفت:

- حالا تا ببینیم! اگر این مرد که به من رحم کند و طلاقنامه‌ام را
دستم بدهد، مهرم حلال و جانم آزاد می‌شود.

عباس گفت:

- با اش باید قول و قرار بگذاری که مهرت را می‌بخشی به شرط
اینکه او هم پسان فردا نیاید اینجا و ادعای سهمیه زنش را از این چارتا

کلوخ سلوچ بکنند! فهمیدی؟ چار میخه اش کن. این علی گناو آدم ناقلا بیست!
رقیه گفت:

- خودم می شناسمش. اما گمان نکنم روی طلاق زیاد بایستد. معطل
است که من لب واکنم. اما یک چیزی!

- چه چیزی؟

- من دلم می خواهد یک شیره کشخانه داشته باشیم. می دانی چقدر
مداخل دارد؟! تو به همین خاله صنم نگاه کن. محتاج هیچ کس نیست!
عباس، نخ سرکیسه را هم آورد، کیسه را با دقت زیر پیراهنش
جای داد و پس از لحظه ای گفت:

- بدفکری هم نیست. به عقل من نرسیده بود!

رقیه، نرمه های نان را به دهان ریخت، از جا برخاست و گفت:
- می روم دیگر! غروب است. شاید بتوانم کمکی به خواهرت بکنم.
دخترک پا به ماه است. چقدر استخوانهایم درد می کنند!
عباس هم برخاست، خود را به سرتنور کشاند و سیگاری روشن
کرد. آفتاب، داشت از بام می پرید.

مرگان بیرون آمد و دوتا پیاله چای به سرتنور آورد و گفت:

- تازه برایش چای آوردم!

عباس، دود سیگار را با خست از لوله های بینیش بیرون داد و
گفت:

- رفت!

مرگان، چای را جلوی دست عباس گذاشت و همچنان سرپا ماند.
مادر و فرزند، هردو لب به مهر بودند. عباس سیگار می کشید و
مرگان به لب بام نگاه می کرد. هردو می دانستند که باهم گفتگویی دارند،
موضوع گفتگورا هم می شناختند؛ اما هیچکدام نمی توانستند حرف را

در آمد کنند.

عباس: ته سبگارش را در تنور انداخت و پیاله چای را برداشت و نرم نرم نوشید. مرگان، پای تنور نشست و پشت به بدنه تنور داد. حالا مادر و پسر روی همدیگر را نمی دیدند. پس، می توانستند بی آنکه در چشم هم نگاه کنند، حرف بزنند. عباس درسکنج ایوان خرابه و مرگان در پای ایوان خرابه. مرگان، دز سایه غروب، دست را زیر چانه ستون کرده و مانده بود؛ و عباس با صورت قاق کشیده و موهای سفید وز کرده، به دیوار چسبیده و چشمهایش خیره به هیچ جا بود!

- بالاخره تو چکار می کنی، عباس!؟

- چی را من چکار می کنم؟

- بی آبی یا می مانی؟

- می مانم!

مرگان تاب نیاورد، برخاست، رو در روی پسرش ایستاد و گفت:
- خودم هم نمی دانم چی به تو بگویم! اگر بگویم همراه ما بیا، نمی دانم چی پیش خو آمد. اگر بگویم بمان، نمی دانم روزگارت چی خوا شد! گرما-سرما، خشک و تر. دلم آرام نیست. از اینطرف می بینم برادرت، که به يك حساب نان آور ما بود، دیگر اینجا دست و دلش به کار نمی رود. او خودش را به کاری عادت داده که اینجاها فراوان نیست. از اینطرف، شماها را به امان کی بگذارم و بروم؟ از آنطرف، خبریابایت آمده. خدایا! این پسر، دخترم، آن پسر، شویم، خودم. خدایا! چرا ما داریم تکه تکه می شویم!؟ اصلاً سردر نمی آورم. اصلاً! می بینم، اما نمی فهمم. می بینم، اما نمی فهمم!

عباس گفت:

- حق داری. دلت برای شویت تنگ شده!

- نه! اینجور نیش و کنایه نزن، بی انصاف! فقط این نیست. دل من تکه پاره شده! شماها! من به چارمیخ کشیده شده‌ام. به چارمیخ! عباس گفت:

- تو داری دنبال مردی می‌روی که ماها را به نامردی وا گذاشت و رفت. بی غیرت!

- تو به او می‌گویی بی غیرت؟! تو به او می‌گویی بی غیرت؟! نه! میان همه آنها که رفته‌اند، اگر یکی‌شان از روی غیرت گذاشته و رفته باشد، همان پدر تو بوده. سلوچ! خیلیها رفتند و خبرشان هم نیامد. اما پدر تو، آنجور نبود.

- خیلی خوب! بود یا نبود دیگر به حال من فرق نمی‌کند. من که جلوی کسی را نگرفته‌ام. نه جلوی او را گرفتم، نه جلوی شما را می‌توانم بگیرم. بروید! بروید به سلامت! مرگان، سوخته، گفت:

- دلم نمی‌خواهد اینجور به من بگویی برو به سلامت! من به حج نمی‌خواهم بروم. آنجایی هم که دارم می‌روم، بهشت نیست. اصلاً نمی‌دانم کجا هست! می‌گویند: معدن. اما من نمی‌دانم به کجا دارم می‌روم! فقط می‌بینم که دارم می‌روم. دست خودم نیست. در واقع، من دارم برده می‌شوم. اما دلم می‌شکند وقتی تو... تو خیال می‌کنی من دارم به باغ بهشت می‌روم که اینجور به‌ام طعنه می‌زنی! به خیالت ازدل خوشم است که تو را در این جهنم جا می‌گذارم و می‌روم؟! ... خدای من! خدای من! چرا داری تکه پاره‌ام می‌کنی!

عباس، نیمه سیگار دیگری برداشت و گفت:

- نمی‌خواهد اینجور خودت را جلوی من به سنگ و سفال بکوبی. برو دیگر! کسی که به تو چیز نگفت. گفتم؟! خوب برو دیگر!

- بروم! بروم که می‌روم. امانمی خواهم ناله و نفرین تو دنبال سرم باشد. نمی‌خواهم آهت بیشتر از این بسوزاندم.
عباس گفت:

- اگر می‌خواهی دنبال سرت آه نزنم، به فکر من هم باش!
- خوب، به فکرت که هستم. چطور می‌توانم به فکر پسر من نباشم؟!
- نه فقط اینکه بنشینم و در فراغم گریه کنی!
- پس چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟
- اینکه برایم پول بفرستی! پول بفرست. من هم اینجا آدمم!
نفس می‌کشم. دهنم باید بجنبند. من که دیگر دست و بازوی کار ندارم.
باید برای خودم ممر رزق درست کنم. درس دارم که بقالی بازکنم. آرد
فروشی. می‌خواهم بدهم برایم یک حصیر خرما و چاربیسته چای و ده من
آرد بیاورند و از قبلش پنج سیر نان بخورم. با دست خالی که نمی‌شود!
از دست خالی گرد هم بلند نمی‌شود!

- خیلی خوب. خیلی خوب. این قبول. روی چشمم. برایت می-
فرستم. من آدم نکاره‌ای نیستم. کار می‌کنم. کار می‌کنم. برایت چیزی
راهی می‌کنم. دیگر چی؟

- هیچی. هیچی. بعدهم که بابام را دیدی، اگر می‌خواهید از شما
راضی باشم، بگو یک دستخط راهی کند که این چارتا کلوخ به من می‌رسد.
من قوه این را ندارم که پسان فردا جواب علی گناو را بدهم. برایم مثل
روز روشن است، به کف دستم می‌خوانم که چار صباح دیگر علی گناو
می‌آید و سهم زنش را از این خانه، از این چارتا کلوخ، می‌خواهد. می-
گیرد هم! من یک مشت استخوان چطور می‌توانم جلویش بایستم؟ می‌زند
این میانه را تیغه می‌کند، اتاق را خودش برمی‌دارد و طویله را می‌دهد
به من! چکارش می‌توانم بکنم؟!

- راست می‌گویی. از او چشم‌علت نمک‌نشناس، هرچه بگویی بر-
می‌آید. باشد. این دستخط را هرطوری شده می‌گیرم و برایت می‌فرستم.
دیگر چی؟

- هیچی. دیگر هیچی. يك تکه از آن مسهایی را هم که قايم کرده‌ای،
می‌خواهم. بالاخره من هم آدمم! يك کاسه‌ای می‌خواهم که تویش آب
بخورم!

- خوب! همین کاسه بادیه‌ای را که توی دست و داو هست، برای تو
می‌گذارم. دیگر چی؟

- هیچی! هیچی! دیگر هیچی!
- خوب! پس دیگر چرا ورنمی‌خیزی بیایی به خانه؟ دیگر چرا
سر تنور مانده‌ای؟!

- باشد! می‌آیم. همینکه شما رفتید، من اسباب‌کشی می‌کنم از
اینجا و می‌آیم به خانه.

پياله خالی جای را مرگان برداشت و گفت:

- باز هم جای برایت بیارم؟

- بد نیست، اگر هست. دهنم خشك شده.

تا مرگان جای دوم را بیاورد؛ عباس، نشئه پندارهای خوش،
باشئه سرش را به دیوار تکیه داد و سیگارش را لای لبها گذاشت و پلکها
را فرو بست.

غروب، چه کیفی داشت!

صدا، از کوچه بر آمد:

- گور پدرشان! ماکه می‌رویم. بگذار هرچه که ريسمان به زمينج
هست جمع کنند و به هم بیافند، تا ببینم می‌توانند اروئه سردار را از ته
مادر چاه بیرون بکشند؟! هه! می‌دانی آن چاه چند قدگودی دارد؟

- نود وهشت قد!

- خودم یادم هست که بابای ابراو می گفت: بیش از نود وهشت

قد! مادرچاه است. شوخی که نیست!

مولامان، ابراو، و پسر صنم اینسوی دیوار بودند. عباس، چشم به آنها گشود. مردها، پرهیا هو گفتگو می کردند. مولامان و پسر صنم به همدیگر امان حرف زدن نمی دادند. به میان حرف همدیگر می دویند و هر يك می رفت تا آنچه را که خود دیده بود، آنجور که می خواست نقل کند؛ و ابراو در این میان گجج و هله پوك به دهان این و آن نگاه می کرد. از گورستان تا اینجا فهمیده بود که سرکاریز مرافعه شده است. جمعیت را هم دیده بود که پریشان و پراکنده به زمینج برگشته اند. دانسته بود هم که ذبیح اله و سردار را به شهر برده اند. با اینهمه، ذهن او تازه های بیشتری می طلبید و این، در شتاب حرفهای پسر صنم و ذاییش کم یافت می شد. مولامان که پیاله چای را از دست خواهرش گرفته بود و همچنان سرپا هورت می کشید، گفت:

- خراب شد. همه چیز خراب شد. به هم ریخت. فاتحه همه چیز...

خر من هم از گرسنگی و تشنگی پای آخور تاوان شده! جهنم دیگر!

پسر صنم گفت:

- من می گویم که خیلی از اینها هم که هر کدام يك شاش بزرگاله آب

قنات داشته اند ناچارند کوچ کنند!

مولامان پیاله را به دست مرگان داد و گفت:

- حالا کوچ نکنند، چار صباح دیگر می کنند. گور پدرشان. بهشت

و دوزخش دیگر پای خودشان!

عباس از سر تنور گردن کشید، ابراو پای دیوار نشست و پسر صنم

رو به پیمانۀ آب رفت.

ابراو گفت:

- شاید هم جای مکینه را که عوض کنند، خوب بشود؟
مولامان به خنده گفت:

- شاید!

پسر صم گفت:

- روز از نو، روزی از نو! حالا کو میرزا حسن که دوباره آستینها را بالا بزند و کارها را رو براه کند؟! می دانی عوض کردن جای مکینه چقدر خرج دارد؟ اهه! چرخ چاه نیست که از این طرف ورش داری و یار خرکنی ببری آن طرف! هزار من آهن است، هزار من هم بیشتر! خبره اش کجا یافت می شود؟ قیمت خون باباشان پول می گیرند. آخر این جور کارها را که همه کس بلد نیستند؟ باید بروند طرف گرگان، یا بروند خود پایتخت و با یک من اسکناس دوتا خبره را و درارند بیاورند. خیال می کنی آن دفعه کم پول گرفتند تا تپ تپ اش را بلند کردند؟! چه زود هم خودشان این تپ تپ را خوابانند! اما ذبیح اله را بگو!
مولامان با همان مایه از طعنه که پیش از این در خود داشت، گفت:

- سود این کار را بیش از همه، همو برد! اروای باباش! عجب دلم خنک شد!

- این سردار هم عجب ضرب دستی دارد!

- گمان نکنم دیگر آن پاها راهوار بشوند!

- من هم گمان نکنم به این زودی ها.

- گور پدرشان!

صدای علی گناو، از کوچه برآمد:

- آهای! ... شما هانمی خواهید کمک کنید شتر را از چاه بالا بیاوریم؟

سر وگردنش لب دیوار نمودار شد و همانجا ماند.
مولا امان گفت:

- کمک چی؟ مگر نان مفت خورده‌ام که گله میرهزار بچرانم؟ همان
د که خودش را سو آلونک مکینه قایم کرده و بیرون نمی‌آید، خر
بی‌زبان من را از گرسنگی و تشنگی دارد تلف می‌کند! من را بی‌خانمان
کرده. تازه بیایم و راه کاریز پسرش را هم بازکنم! هر که زمینش را دارد،
آب هم می‌خواهد. هر که آب می‌خواهد، چشمش کور، زورش را هم بزنند.
چرا من باید روده‌هایم را باد بیندازم و شتر از چاه بالا بکشم؟! اگر مُر
شوم کی خرج مریضخانه‌ام را می‌دهد؟!

- تو چی، پسر خاله‌صنم؟!

- من هم کار دارم. باید بروم اسباب سفرم را مهیا کنم. ما داریم
راه می‌افتیم.

- تو چی ابراو؟ ریسمانها را به هم بافته‌اند. همه دارند می‌روند.
ابراو گفت:

- کم زحمتشان را کشیدم؟! دیگر نه! گور پدرشان!

علی‌گناو، سر وگردنش را از لب دیوار واپس کشید، و مرگان،
دنبال سر او به کوچه رفت:

- صبر کن. صبر کن. بگذار من همراهت بیایم. يك نفس هم يك
نفس است!

پسر صنم به مولا امان نگاه کرد. ابراو سرش را پایین انداخت.
مولا امان گفت:

- دست خودش نیست. این زن، اختیارش دست خودش نیست.

خر است!

بند چهارم

نشد! نشد که شتر را درسته از چاه بدر بکشند. قوت کردند، همت کردند، امانشد. همه ریسمانهای زمینج يك ریسمان شد و مقنی های خیره دید با آن به چاه رفتند. ریسمان را از زیر شکم لاشه شتر گذراندند، به دور گردن و پاهایش پیچاندند و پس، خود به ریسمان پیچیدند و ماروار بالا آمدند، خاک پوده از تن و از پیراهن تکاندند و گفتند:

«بکشید! حالا بکشید!»

ریسمان، هشت سر داشت. ریسمان زمینج، هشت سر یافته بود. هشت تاهیجده مرد، بر هر رشته ای از ریسمان پیچیدند. زور هشتاد مرد! «هو، مدد!»

لاشه شتر از شلات گل و خاک کنده شد. «مدد!»
زور هشتاد مرد! به دشواری، شتر بر دیواره پوده چاه کشیده شد. قداقد:
«ریسمان را به دور کمرها بپیچانید! هوی... مدد کنید! دارد بالا می آید!»

«گیر کرد! گیر کرد! بمانید! خودتان را نگاه دارید. هوی... پاهای را در گودالها گیر بدهید... هوی...!»
پیچیده به رشته های ریسمان، پاهای گیر داده به گودالهای کنده به

بیل، مردها جا نگاه داشتند. تن کشانده به پس، پانهاده به پیش. دارستانی تنگ، که به نیروی باد واپس خمیده باشد. دو مثنی خیره برکناره مادر. چاه ایستاده بودند و چشم به چاه داشتند و مرگان، تن در طناب پیچانده بود.

«گردنش به دستک چاه گیر کرده! میان گمانه!»

«پس چه باید بکنیم؟ چه باید بکنیم؟ کمرها و دستها مان دارند»

«برند!»

چاره نیست، بکشید. باید بکشید. گردنش می شکند و بالا می آید.

«بکشید»

«بکشیم! مدد! هووووی!»

کشیدند. به نیرو؛ با هر چه نیرو که در تن، کشیدند. اما گیر،

«برجان بود.»

«بکشید!»

«نکشید. نه!»

دو رشته ریسمان گسست. کنده شد. دو رشته آدم، در یکسو پس

افتادند؛ برهم غلتیدند. لاشه فروتر نشست و شش رشته سررد و ریسمان

و پیش کشانده شدند.

فریاد مثنی ها:

«ریسمانها را آرام و اگر دانید! آرام! آرام!»

«ریسمانها را شل کنید! آرام! آرام!»

لاشه، سقوط کرد و دیوار پوده چاه به هم ننهد و شش رشته ریسمان،

شش سر ازدها، به حلق چاه فرو شتاخت.

«باترا! بدترا! چشمه چاه هم با این خاکها گرفت. می گیرد!»

سوره خاك، از دهانه چاه بالا پیچید.

«باترا! بدترا!»

آغشته به خاک و عرق، مردها واماندند. گفتند: «اینها چه می‌کنند؟»
 «حالا چه باید بکنیم؟»

مقنی‌ها نشستند: «باید کاری کنیم تا اینها از اینجا دور شوند»

«وسيله. وسيله می‌خواهد. زسیمان، نهوسینه»

«آهای...! فکری به‌کله‌ام زد!»

«چی؟ خوب بگو پس!»

«قطعه قطعه‌اش کنیم و بالا بکشائیمش!»

«گل گشتی خداداد، گل کله‌ات را بنازم، پیز چوپان!»

«پس، دست به‌کار بشویم، کی مردش هست؟!»

چوپان و مقنی.

«چرخ چاه را بیاورید! دشنه‌ات را تیز کن، خداداد!»

«جواب سردار را کی می‌دهد؟!»

«جوابش با من!»

«جوابش با ما!»

«از قیمت پوستش که بیشتر نمی‌خواهد!»

چرخ چاه را پیش آوردند تا سوار کنند. خداداد چوپان را دید که کاسه

مقنی‌هاچه‌ها را برزدند. خداداد، دشنه‌اش را برتسمه‌اش کرد. هر دو به سوی

سالار عبدالوکل خداداد رفت:

«جانم را می‌گذارم کف دستم و دارم می‌روم نه این چاه! این کار

خرج دارد؛ صد تومن!»

بیش از این، ماندگاری همه جمعیت لازم بود. چوپان را دیدند که

به هر اندازه سهمی در کاریز داشتند، ماندند. باقی بی‌وی و بی‌خانمان

نه! نشد که شتر را درستند. از چاه بدر بکشند. بعد از رفتن

تا شترهای سردار، پسر عمویش، را از بیابان جمع کنند و به بیابان

این، خیال و خاطر مرگان را، از بابت گم و گسور شدن شترهای سردار، آسوده کرد:

«حیف از شترها! حیف از شترها! نباید اینجور از دست بروند! ماه برآمده بود که مرگان به خانه رسید.

تنها عباس بیدار بود. همچنان نشسته و، چشم به شب. دیگران، مولامان و ابراو، هر يك لقمه‌ای به سوراخ سر انداخته و خفته بودند.

مرگان، کوفته و خسته، طبعاً باید می‌خوابید. اما خواب کجا و چشمهای نگران مرگان کجا؟ بی آنکه بر زمین بنشیند، رفت تا بار و بنه‌ای

اگر بود، ببندد. بار و بنه‌ای که نه، چارتکه پیراهن و تنبان و يك کفن. آن دسته از مردم که همچنان ریشه در دیرین دارند، چنین پذیرفته‌اند

که در اولین فرصت، همین که از شکمشان زیاد آمد، به فکر کفنشان باشند. دو گز کرباس. این را با پول کمی می‌شود خرید. و مرگان در عمرش یکبار

چنین مهلتی پیدا کرده بود. کفن! تنها جامه‌ای که آدم آن را دوبار نمی‌پوشد. کفن را جدا، در میان بقچه‌ای بست و کنار گذاشت. کمی نان

و قند و چای راهم جداگانه بست. خرت و پرت‌هایی زا که می‌بایست برای عباس باقی می‌گذاشت، يك گوشه جمع کرد، بقچه کفن را هم روی آنها

گذاشت. پس، به سر کیسه آرد رفت. چیزی کمتر از يك من آرد در کیسه بود. آن را هم کنار خرت و پرت‌های عباس گذاشت. دیگر کاری نداشت،

جز يك کار. تنها يك کار باقی بود. مرگان به پسر و برادر خود نگاه کرد. هر دو خواب بودند. مرگان پاورچین پاورچین از در بیرون رفت. عباس،

همچنان بیدار بود و آتش سیگارش در ته تاریکی می‌درخشید. بی التفات به او، مرگان پا به کوچه گذاشت.

در کوچه‌های نیمه شب زمینج، خفاش هم پرنمی‌زد. سکوت و

تاریکی محض. زمین ناهموار، آشنای پاهای برهنه مرگان بود. کوچه به

کوچه، خرابه به خرابه، خود را به بیرون زمینج رساند. بیابان و شب، سینه در سینه‌اش ایستاده بودند. انبوه و فشرده. درنگ کرد. نه تماماً از ترس. بلکه شك آورد. روی گرداند و سر در زمینج گذاشت و یکسر بسوی خانه خاله صنم رفت. در خانه بسته و همه خواب بودند. در زد. مراد، پشت درآمد و حاج و واج رو در روی مرگان ایستاد:

- ها! چی شده خاله مرگان!؟

- بیل و توبرهات را وردار و دنبال من بیا، برایت تعریف می‌کنم. پسر صنم بیل و توبره را از بیخ دیوار برداشت، بیرون آمد و لت در را آرام پشت سر خود بست. مادر و فرزند در کوچه بودند. مرگان همچنان خاموش می‌رفت و پسر صنم به خود نمی‌دید که پرسشی کند. بی- صدا، دربی مرگان می‌رفت و مرگان، کوچه‌ها را، پیچ واپیچ از زیرها در می‌کرد تا به پناه دیوار زمینج رسید. اینجا، واگشت و نگاه کرد. پسر صنم، کنارش ایستاده بود. مرگان، لب باز کرد:

- تو هم که با ما می‌آیی؟

- من که خودم به شما گفتم! می‌آیم. چرا نمی‌آیم؟ من که ماندنی اینجا نیستم. يك ماه زودتر، چه عیبی دارد؟! خیال داشتم به اشرق بروم، حالا می‌روم طرف مشرق! چه توفیری می‌کنند!؟

- خوب! خوب! پس حالا گوش کن! من اینجا چیزی زیر خاک

کده‌ام که باید درش بیاوریم. تو دنبال سر من بیا!

مرگان براه افتاد:

- به ابرو هم اطمینان می‌کردم، اما ترسیدم کسی بو ببرد. اما

خیالم از طرف تو راحت است. تو را هم یکی از پسرهای خودم می‌دانم.

بیا! بیا!

پسر صنم، بیراهه را به دنبال مرگان ادامه داد و پرسید:

- در این تاریکی چه جور می‌خواهی ردش را پیدا کنی؟
 - پیدا می‌کنم. پیدا می‌کنم! توبیا. توبیا! از دست این دزدها،
 مال خودم را قابم کرده‌ام! پیداش می‌کنم. پیداش می‌کنم. تو بیا. تو
 بیا.

مرگان، ناگهان واگشت:

- کسی ما را ندید؟!

پسر صتم گفت:

- این وقت شب هرکسی چل تا پادشاه را خواب دیده! دیگرکو

دل و دماغ شبروی؟!

مرگان، سر جا میخ شد و گفت:

- همین‌جاست! همین‌جا باید باشد! بیلت رابه کار ببنداز. همین‌جاست!

همین‌جا!

پسر صتم، بیل را از شانهِ پایین گرفت و به‌کندن خاک مشغول شد.
 مرگان هم روی زمین خمید و با پنجاه‌پایش خاک را واپس زد. اما کار،
 بی‌هوده. مرگان جا را ناجا گرفته بود.

پسر صتم پرسید:

- حتم داری که اینجا را شخم نزده‌اند؟

- حتم دارم. حتم دارم. این حسابها را کرده بودم.

- حالا بنشین فکر کن بین چه علامتی گذاشته‌ای؟

- سنگ! يك سنگ بزرگ. می‌دانم. یادم هست. یادم هست.

سنگ بزرگی بود!

- اینجا که سنگ نبود، خانه آباد!

- نمی‌دانم. نمی‌دانم. عقم را از دست داده‌ام.

مرگان، سرپاها نشسته و زانوهای درچنگ گرفته بود و می‌فشرده.

چنانکه ماده گرگی در شب بیابان، می رود که بزاید.

دفینه اش را اگر نمی یافت چی؟!

برخاست و دستهای پسر صنم را به دست گرفت و به زاری گفت:

- پیدایش کن! پیدایش کن، مراد جان! برایم پیدایش کن! قلبم

داردکنده می شود، مراد! پیدایش کن.

- خوب! خوب! خیلی خوب! آرام بگیر. آرام. تو همینجا بنشین.

بنشین! به من بگو راست خانه کی بود؟

- راست خانه سردار. هزار و نه قدم که از بیخ دیوارخانه سردار

ورداشتم، به آن سنگ رسیدم. بیخ سنگ را کندم و بعدش هم سنگ را

کشاندم روی گودالی که با خاک پر کرده بودم.

پسر صنم گفت:

- خیلی خوب. تو بگیر همینجا بنشین! از جای تکان نخور.

من می روم بیخ خانه سردار و یک بار دیگر قدم می کنم. نمی ترسی که،

می ترسی؟

- نه! نه! تو برو فقط پیدایش کن. خرج راهمان به همان چارتکه

من پاره بسته است. برو! برو، دستم به دامن!

پسر صنم براه افتاد و مرگان رفتن او را تا در سیاهی سیاه شود،

نگاه کرد. بعد تنها شد. او ماند و شب. شب بود و مرگان!

چه کسی می توانست خاک را کلبه و دارایی مرگان را برده باشد؟

چه کسی به غیر از هاجر، خیر از کار مرگان داشت؟ هیچکس! اما او،

دختر معصوم چگونه می توانست آمده و دارایی مرگان را از زیر خاک ربوده

باشد؟ می شد که علی گناو زیر پای او نشسته باشد؟ همیشه کم بود!

همیشه کم بود! اما مرگان باورش نمی شد. نه! هاجر نمی توانست چنین

دختری باشد.

- چرا نمی توانست چنین دختری باشد؟
 آخر چطور دلش می آمد؟ چطور؟ نه! نه! باور کردنی نبود!
 - یافتم! خاله مرگان، یافتم. بیا که یافتم، خاله مرگان!
 - تو کجایی پسرکم؟ تو کجایی؟!
 - من اینجایم. اینجا. صدایم را نمی شنوی؟
 - صدایت را می شنوم؛ اما قدت را نمی بینم، قدت بگردم!
 - دنبال صدا بیا. دنبال صدا بیا. بیا از این طرف. از این طرف!
 - خدایا! گنج شده ام، گنج! خدایا، مدد کن!
 - بیا از این طرف. چرا داری کله پا می روی؟!
 - کدام طرف؟ کدام طرف؟
 - بایست! بایست! حواست را معلومست که از دست داده ای.
 همانجا، سرجایت بایست! من درشان می آورم و می آیم آنجا.
 - همینجا بایستم؟ همینجا؟!
 - همانجا. همانجا!
 دور از هم، مرگان و پسر، در شب بیابان ماندند. مرگان، مثل
 بوته ای گز، سرپا ایستاده بود. می لرزید. التهاب شوق. اضطراب ترس.
 دمی دیگر، صدای خاك و بیل خوابید و سراندر پای بیابان و شب خاموش
 شد. نفس مرگان هم بند آمد.
 نکند پسر صنم دفتنه را برداشته و رفته باشد؟!
 لعنت خدای، این چه گمانیست؟
 مرگان، لب به دندان گزید. پسر صنم، پیدایش شد. بیل را در
 خاك فرو کوفت و توبره را از دوش وا گرفت. مرگان روی توبره چمبرك
 زد و در تاریکتای شب، ظرفهای مسی را با دستهایش لمس کرد. بودند!
 بودند! مسهای خودش. مرگان، دلش آرام گرفت. برخاست و دعا کرد:

- خیر از جوانیت ببینی پسر! هرچه خاک من، عمر تو باشد.
برویم. می‌خواهی توبره را من به دوش بگیرم؟
- نه! بیل را تو وردار!
به میان زمینج که رسیدند، پسر صنم پرسید:
- خانه خودتان ببریم؟
- نه! نه! پیش تو امانت باشد. صبح که به شهر رسیدیم، می-
فروشمشان.

پسر صنم پرسید:
- صبح بیایم در خانه؟
- نه! بیرون قلعه، کنار جوی بایست. سر راه شهر، آنجا همدیگر
را می‌بینیم. پیش از اذان صبح.
مادر و پسر، از هم جدا شدند. مراد رو به خانه خود رفت و مرگان
رو به خانه خود. مرگان، آرام پا به حیاط گذاشت و رو به اتاق رفت.
این آرزوی او بود که همه خواب باشند؛ اما صدای سوخته عباس او را
بر جا نگاه داشت:

- خدا قوت!
مرگان بسوی پسر واگشت و تا خود را از تنگنا برهاند، پرسید:
- تو هنوز بیداری؟
عباس پرسید:
- پس بارت کو؟
- کدام بار؟
- مس‌ها!
- چی می‌گویی! کدام مس‌ها؟
عباس گفت:

- من هم بچه توام. خوب بود یکی از یادیه‌ها را هم برای من می-
آوردی که تابستان نویش آبدوغ تریدکنم!

مرگان، بیشترنماند. پا به اتاق گذاشت و گفت:

- حرص چشمهای تو را هم مگر خاک پرکند، بچه گکم!

عباس هم دیگر - نه معلوم که چرا - پيله نکرد. روی جایش دراز کشید، سرش را گذاشت و چشم به ستاره‌ها دوخت. شب، مثل هر شب.

شب را - همانچه را از شب مانده بود - مرگان به خواب نرفت.

بی‌حس و بی‌حال روی جایش افتاد، اما به خواب نرفت. چیزی، انبوهی

از رویا او را در خود فروبرد. تکه پاره‌هایی گنگ در ذهنش می‌دویدند،

به هم می‌چسبیدند، می‌گسیختند، پوش می‌شدند و می‌رفتند. می‌گریختند.

باز، هجومی به هم‌چنین. کوفتگی تن و آشفته‌گی خیال، با هم در کشمکش

بودند و از این میان، چیزی جز کابوس نمی‌زایید. زایش دمام. هردم.

پیوست و گست. اشباح به هم گره خورنده و از هم دور شونده. شکل‌هایی

که نه زبان یکی داشتند و نه زمان. حتی برسرخیشان بیگانه به مرگان

بودند. شکل‌هایی که پیش از این، نیازموده‌شان بود. ندیده‌شان بود.

پندارهای واهی. جلوه‌های چهره‌های غریب. چه جور عجایی بودند،

اینها؟ چه ربطی، چه پیوندی با هم داشتند، اینها؟ از کجا می‌آمدند و

به کجا می‌رفتند؟ بیابانی بی‌کران، پندار مرگان. نه! آسمانی بی‌پایان،

بی‌انجام، بی‌آغاز؛ با شهاب‌هایی ناشناخته، باشعله‌هایی گریزان، باخفاش

و شب پرهایی شتابان. چه بودند اینها که بر مرگان می‌گذشتند؟ ذهنش

هم، آیا تاراج شده بود؟ چرا این پندارها، هیچ‌نظمی به خود نمی‌گرفتند؟

آغاز و فرجامشان چرا پیدا نبود؟ سیمای که و چه بود این که در سیاه

چاهی بازگون شده بود و دم به دم دیگرگونه می‌شد؟ چهره‌ای که بود، این؟

چرا چنین پهنا وامی کرد، پهنا و می‌کرد، تمام سیاهی‌چاه را پر می‌کرد

ویران هزار تصویر دیگر، هزاران تصویر دیگر می‌نشست و محو می‌شد؟
 هزاران تصویر، به هم درمی‌شکستند؛ می‌شکستند. مثل يك چشم. هزاران
 يك چشم. ریز می‌شدند. ریزتر می‌شدند. نقطه. نقطه‌ها. يك نقطه. نقطه
 به ستاره‌ای می‌رفت.

این مرد، که بود که در آستانه در ایستاده بود؟

این زن، که بود که به موهایش آویزان بود؟

این مرد، که بود که در آستانه در ایستاده بود، حرف می‌زد و حرف

می‌زد و حرف می‌زد و صدایش شنیده نمی‌شد؟

این زن، که بود که به موهایش آویزان بود، جیغ می‌کشید و جیغ

می‌کشید و جیغ می‌کشید و صدایش شنیده نمی‌شد؟

سینه‌های این زن، چقدر چروکیده بودند! چشمهای این زن!

چشمهای این زن! در چاه چشمهای او، این طفلها که بودند که سرشان

سر آدم، و تنشان تن بره بود؟

صدای این مرد، چرا شنیده نمی‌شود؟

چشمهای این زن، چه دهن گشوده‌اند!

دل این آسمان، چه دم به دم سوراخ می‌شود؟ دیوارها، چه دم به

دم هم می‌آیند! نوحه خوانی! صدای دف و سنج! عروسی در عزا آمیخته

است، مگر؟ راه کاریز مگر گشوده شده. راه کاریز، شاید گشوده. صدای

شیشه‌ای اسبی! نه! جمازبست این، که در کویر می‌تازد. سیاه ماری دم در زمین

فرو برده وزیر تیغ آفتاب، راست ایستاده است. زبانی خشکیده، از دهانی

گشاده بدرافتاده است. خورشید را ببین، چه سینه به خاک می‌مالد!

خدایا! خدایا! چرا نمی‌توانم آرام بگیرم؟! نکنند کرده باشم؟

چی از من گم شده است؟ چی از من گم شده است؟... ورخیزید! ورخیزید!

صبح نزدیک است! ورخیزید!

مرگان، خود برخاسته و ایستاده بود. کی؟ برادرش هم روی جا راست شد. همپای مولا امان، ابراو هم روی جا نشست. مرگان، بقچه را از کنج دیوار برداشت و بیرون آورد. مولا و ابراو هم رختی به برکشیدند و بیرون آمدند. عباس، روی جایش نیم خیز شد. مرگان به سر تنور رفت. عباس، خسته و خواب رمیده، مادرش را نگاه کرد. مرگان به او گفت:

- این تو و اینهم خانه! حالا دیگر دم دستگاہت را بکش ببرتو!

عباس، خاموش بود. ابراو، لحافی را که باید همراه می برد، رشمه پیچ می کرد. مولا امان، به صورتش آب می پاشید. عباس، از سر تنور پایین آمد. مادر، به او نزدیکتر شد، سر عباس را روی سینه گرفت و در گوشش زمزمه کرد:

- کارت نباشد، از گرسنگی نمی میری، پسر گکم! نمی میری. برایت پول راهی می کنم. تا از من خبری بشود، مردم نگاهت می دارند. من در حقشان بدی نکرده ام. برای همه شان مادر بوده ام. آنها پسر من را و - نمی گذارند. مثل چشمهایم به آنها اطمینان دارم. عمر به کمال کنی، پسر؛ عمر به کمال!

از سر جنون، سر و شانهای خشکیده عباس پیر را به سینه فشرد و ناگهان او را از خود وا کند. مثل چیزی که نمی خواست به موج موج قلب خود که می رفت تا خیز بگیرد، میدان بدهد. نباید میدان می داد! پسر را رها کرد.

ابراو، بندهای رشمه را به شانها گیز داده و لحاف را بر پشت خود سوار کرده و آماده رفتن بود. مرگان به پسرهایش نگاه کرد. برادرها رو به هم کشانده شدند. ابراو، بقبند بر پشت، آرام و - نه معلوم که چرا - شرمگین بسوی عباس رفت؛ و عباس با انبوه موهای سپیدش، خراشی بر سینه شب، رو به برادر براه افتاد. رو در روی هم، برادرها دمی درنگ

کردند. ابراو، دست بطرف عباس دراز کرد. عباس، ناگهان خود را در آغوش برادر انداخت و لرزه‌ای شانه‌های تکیده‌اش را به تکان واداشت. صدای خفه‌اش که خود چیزی جز کلبوه‌سگی سوزن خورده نبود، در گلویش گیر کرده بود. با اینهمه، به زحمت و تکه تکه گفت:

- می‌ترسم... آنقدرها عمر نکنم... که دوباره... که دوباره... تو را ببینم، برادر! من را... من را... که فراموش... نخوا کردی؟!

ابراو، عباس را از خود واگرفت و تکانش داد:

- آرام بگیر! آرام بگیر! سر راه خوب نیست گریه کنی! تو که گریه‌ای نبودی؟!

عباس، شانه به دیوار داد و بینیش را با سر آستین مالاند:

- نه! نه! گریه... فقط... فقط... هیچی... برو... بروید دیگر! ...

خیر پیش... من... من چیزی نمی‌گویم، دیگر!

مولامان، در کوچه بود و، از روی دیوار می‌غرید:

- یالا دیگر! علی اکبر به میدان می‌فرستید؟! یالا!

مرگان، وبه دنبال او ابراو، پا از شکاف دیوار به کوچه گذاشتند

و در پی مولامان براه افتادند.

عباس، عصازنان تا کوچه آمد و پیاله‌ای آب، دنبال سر مسافرهایش

ریخت. ابراو، یکبار دیگر واگشت و کلاهش را برای عباس، باد داد.

تا مولامان و ابراو بگذرند، مرگان جلوی در خانه علی گناو پا

سست کرد، ایستاد. مولامان و ابراو گذشتند. مرگان، لت در را باز کرد و پا

به درون گذاشت. اما همانجا، در آستانه در، ماند. دلش نیامد دخترش

را بیدار کند. نه! نداند و نبیند که می‌روند، وقتی که می‌روند، بهتر. یکی

هم اینکه دلش نمی‌خواست سر رفتن، چشمش به چشم علی گناو بیفتد.

این بود که دو دل، دمی سر جایش ماند.

چندان نپاییده که رقیه، موری از سوراخ، بیرون خزید. خاموش و آرام. نمی‌بایست صدای در، رقیه را از خواب بیدار کرده باشد. مرگان گمان برد که رقیه هم شب را نخوابیده بوده است. نرم و شکسته، رو به مرگان آمد و نه انگار که مادر هاجر رو به رویش ایستاده است، از کنار او گذشت و پا به کوچک گذاشت. مرگان سر برگرداند و در پی او براه افتاد:

- رقیه جان! ... رقیه جان... دخترم را، هاجرم را به تو می‌سپارم و تو را به خدا. رقیه جان، به کردار او مکن. هنوز طفل است. او اگر بد کرد، من اگر بد کردم، تو بد مکن رقیه جان!

رقیه، سر برنگرداند، جوابی نگفت و زیر نگاه مانده مرگان، لنگ‌لنگان رو به خانه مرگان، رو به خانه عباس رفت.

تا رقیه، نرم و مور وار به پای دیوارخانه عباس برسد، مرگان نگاهش کرد. بعد به خود آمد. پسر و برادرش رفته و دور شده بودند. مرگان، نگاه به رد رقیه، پاتند کرد و بیرون زمینج، خود را به مولامان و ابراو رساند.

کنار قبرستان، تراکتور افتاده بود. جنازه‌ای بدر آمده از گور، بر کنار گور، پیچیده در کفنی از غبار سرخ کویر. پای تراکتور، کنار جوی، پسر صنم نشسته و دست در باریکه آب جوی داشت.

آب ۱۹

- نه، خون! خون را می‌بینی!؟

نشستند. بر لب جوی خون نشستند. مولامان، کبریتی کشید:

لایاب خون آلود! پیر اروئه سردار، می‌باید قطعه قطعه شده باشد. برخاستند. اما نه مرگان. مرگان همچنان بر لب جوی، نشسته ماند؛ چشم به درازنای جوی. کسی می‌آمد. مردی می‌آمد. جنازه‌ای

می آمد. آدمی پوشیده در شولایی خونالود. بیللی به دست داشت، سلوج از دهنة کاریز بیرون آمده بود. رله آب را باید همو باز کرده باشد. چهره اش پیدا نبود. از شولایش، کیان خرش که همیشه بر دوش داشت، خون می چکید. خون در پناه پاهایش، کشاله ای پیوسته داشت.

«معدن چه جور جایبست؟ چه جور جایی؟»

- آنجا برای زنها هم کار هست؟

□

شب، می شکست.

شب، بر کشاله خون می شکست.